

فتح فرید الدین عطار نیشابوری

# منطق الطیر



دکتر محمد جواد مسکوری







S. No. 2251

P.

Ph

121510

L 2231



Title 1. The [illegible] of [illegible]

**Author** ~~[REDACTED]~~

**Accession No.** \_\_\_\_\_

Call No. ~~85-111-1111~~ **A 115**

[illegible]



عَلَّمْنَا مَنْطِقَ الطَّبَرَوَاتِيْنَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ  
إِنَّ هَذَا هُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ  
سُورَةُ نَمْلٍ آيَةُ ١٦

# مَنْطِقُ الطَّبَرَوَاتِيْنَا

تَصْنِيفُ

شَيْخِ فَرِيدِ الدِّينِ عَطَّارِ نِشَابُورِي

بِتَصْحِيحٍ وَمَقَدِّمَةٍ وَتَعْلِيقَاتٍ وَحَوَاشِي

دَكْتَرِ مُحَمَّدِ جَوَادِ مَشْكُورِي

اَسْتَاذِ دَانِشْكَاهِ



۱۲۱۶۳۳

کتابخانه مرکزی  
و اسناد  
پایه اول

۱۲۱۶۳۳

KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY

Acc. No. 12.16.33.....

Date ..... 8 ..... 4 ..... 77...

۱۳۵۳/۵/۸

از انتشارات



تبریز: بازار شیشه گر خانه، تلفن ۲۲۷۳۲- تهران: ناصر خسرو، پاساژ مجیدی، تلفن ۵۳۷۸۴۹

چاپ چهارم این کتاب به سرمایه کتابفروشی تهران در آبان ماه ۱۳۵۳ ه. ش در چاپخانه  
مشعل آزادی به پایان رسید.

حق چاپ برای ناشر محفوظ است



سیا و مادر

ملا گریه آنس در زمانه  
بهار به و داورفت از میانه  
اگرچه رابعه صد تهنیت به  
دیکم ثانیه امیر نایک ز به  
نه چند آن است در جلم غم او  
در تبلانم دل و شرح ماتم او  
بنوا اوز سر در محو معمر به  
سحرگاهان ده می او قمر به  
عجب آه سحرگاهیش بر جور  
زهر آبر کمت دل بهیش جور  
ز دین فارع و خیمت گریده  
گریده گوشه و عزلت گریده  
بتو آه و رور در همنیشت  
بس نو حلقه بر در در لکشت  
«ارشیخ عقی در حسن نامه»



Title ~~SECRET~~  
Author ~~ALAN T. BROWN~~  
Accession No. ~~10177~~  
Call No. ~~577~~ A 115

[illegible]



## فهرست مطالب

مقدمه مصحح بر منطق الطیر در شش فصل	
فصل اول: شرح حال و آثار عطار	۱
فصل دوم: منطق الطیر عطار	۱۶
فصل سوم: سیمرغ در ادبیات زردشتی و حماسی ایران	۲۶
فصل چهارم: داستان شیخ صنعان در منطق الطیر	۴۶
فصل پنجم: منشاء منطق الطیر و رساله الطیرها	۶۶
فصل ششم: نسخه های اساس طبع کتاب	۶۶
منابع تحقیق در منطق الطیر	۷۶
تکمله	۷۶
مقدمه ی عطار بر منطق الطیر	۷۶
حکایت عطار و دل خسته	۱۶
در نعت رسول خدا	۱۵
استشفاع رسول	۲۵
مادری را طفل در آب افتاد	۲۵
در مناقب خلیفه ی اول ابوبکر	۲۵
در مناقب خلیفه ی ثانی عمر	۲۵
در مناقب خلیفه ی سوم عثمان	۲۵
در مناقب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام	۲۵
در ذم تعصب	۵۵
مکالمه ی عمر با اویس	۱۵
لطف امیر المؤمنین علی در باره ی قاتل خود	۱۵
راز گفتن امیر المؤمنین علی با چاه	۱۷۱
در عشق به جانبازی	۸۵
حال بلال	۸۵



۳۶	اتفاق یاران در جان فشانی
۳۷	شفاعت پیغمبر صلی الله علیه و آله از امت
۳۹	آغاز داستان - مقاله اول در خطاب با همد
۳۹	خطاب با موسیچه
۳۹	خطاب با طوطی
۴۰	خطاب با کبک
۴۰	خطاب با باز
۴۰	خطاب با دراج
۴۱	خطاب با عندلیب
۴۱	خطاب با طاوس
۴۱	خطاب با تذرو
۴۲	خطاب با قمری
۴۲	خطاب با فاخته
۴۲	خطاب با شاهین
۴۳	خطاب با مرغ زرین
۴۳	مقاله ثانیه - درسخن همد با مرغان برای طلب سیمرغ
۴۷	ابتدای کار سیمرغ
۴۷	مقاله ثالثه - عذر بلبل
۴۹	جواب دادن همد
۴۹	حکایت شهریار و دخترش
۵۱	مقاله رابعه - عذر طوطی
۵۲	جواب همد
۵۲	حکایت دیوانه و خضر
۵۲	مقاله خامسه - عذر طاوس
۵۳	جواب دادن همد
۵۳	حکایت سؤال شاگرد از استاد
۵۴	مقاله سادسه - عذر بط
۵۵	جواب همد
۵۵	حکایت سؤال دیوانه از مردی
۵۶	مقاله سابعه - عذر کبک
۵۷	جواب دادن همد
۵۸	حکایت سلیمان و انگشتری
۵۸	مقاله ثامنیه - عذر همای
۵۹	جواب دادن همد



۵۹	۱۱ حکایت پا کرای و در خواب دیدن محمود
۶۰	مقاله ناسعه - عذر باز
۶۱	جواب دادن هدهد
۶۲	۱۱ حکایت عاشق شدن پادشاه بر غلام
۶۲	مقاله عاشره - عذر بوتیمار
۶۳	جواب دادن هدهد
۶۴	۱۱ حکایت سؤال مردی از دریا
۶۴	مقاله حادیة عشر - عذر کوف (بوف)
۶۵	جواب دادن هدهد
۶۵	۱۱ حکایت مرد زردار و پسرش
۶۶	مقاله ثانیة عشر - عذر صعوه
۶۶	جواب دادن هدهد
۶۷	۱۱ حکایت مبتلا شدن یعقوب به فراق یوسف
۶۸	مقاله ثالثة عشر - عذر تمام مرغان
۶۹	جواب دادن هدهد
۷۱	حکایت پادشاه صاحب جمال
۷۳	حکایت رسول فرستادن اسکندر
۷۳	حکایت محمود و رنجور شدن ایاز
۷۵	مقاله رابعة عشر - سؤال مرغان از هدهد در راه رفتن
۷۶	جواب دادن هدهد
۷۷	۱۱ حکایت شیخ صنعان و دختر ترسا
۹۱	درماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه
۱۰۲	مقاله خامس عشر - اتفاق کردن مرغان برای رفتن بسوی سیمرغ
۱۰۴	۱۱ حکایت بایزید و تفرج او در شب
۱۰۵	مقاله سادس عشر - در مشاوره‌ی مرغان با راهبر خود
۱۰۶	موعظه گفتن هدهد مرغان را
۱۰۷	مقاله سابع عشر - بیان اشکال مرغی
۱۰۷	حکایت محمود و کودک ماهیگیر
۱۰۹	حکایت خونی و حبیب اعجمی
۱۱۰	حکایت محمود و پیر خارکش
۱۱۲	مقاله ثامن عشر - اشکال مرغی دیگر
۱۱۲	جواب گفتن هدهد
۱۱۴	حکایت شیخ خرقانی و رنجور شدنش در نیشابور
۱۱۶	حکایت دیوانه و جبه خواستش از خدا

شرح حکایت

شرح حکایت



۱۱۷	حکایت رابعه و عذر زنان پیداشدنش در کعبه	حکایت
۱۱۸	حکایت دیوانه که از پشه و کبک زحمت میدید	
۱۱۸	مقاله ناسعه عشر - در عذر مرغی دیگر	
۱۱۸	جواب دادن هدهد او را	
۱۱۹	حکایت مرده‌ی گناهکار	
۱۲۰	حکایت روح‌الامین و مرد بت پرست	حکایت
۱۲۱	حکایت صوفی و مرد انگبین فروش	
۱۲۱	حکایت قارون و موسی	
۱۲۲	حکایت زاهد و مرد مفلس گناهکار	
۱۲۳	حکایت عباسه و روز رستخیز	
۱۲۳	مقاله عشرون - در عذر مرغی دیگر	
۱۲۴	جواب دادن هدهد	
۱۲۴	حکایت رفتن شبلی در مخنت خانه	
۱۲۵	حکایت خصومت بردن دو صوفی در نزد قاضی	حکایت
۱۲۶	حکایت عاشق شدن مفلسی بر شاه مصر	
۱۲۷	مقاله حادی و عشرون - اشکال مرغی دیگر	
۱۲۷	جواب هدهد	
۱۲۸	حکایت مرد گورکن	
۱۲۸	حکایت عباسه و سخن او درباره کافران	
۱۲۹	حکایت ژنده پوش و پادشاه	حکایت
۱۳۰	حکایت دو روباه	
۱۳۱	مقاله ثانی و عشرون - سؤال مرغی دیگر	
۱۳۱	جواب هدهد	
۱۳۱	حکایت گله کردن شخصی از ابلیس	
۱۳۲	سؤال شخصی از مالک دینار	
۱۳۲	حکایت عیسی و ابلیس	
۱۳۴	مکالمه‌ی دیوانه با خواجه در نماز	
۱۳۴	حکایت پاک دین	
۱۳۵	مقاله ثالث و عشرون - عذر مرغی دیگر	
۱۳۵	جواب هدهد	
۱۳۶	حکایت نو مریدی که زر از شیخ پنهان کرد	
۱۳۷	حکایت حسن بصری و رابعه	حکایت
۱۳۸	حکایت عابدی که مشغول آواز مرغی شد	
۱۳۹	مقاله رابع و عشرون - عذر مرغی دیگر	



- جواب هدهد  
 ۱۴۰ حکایت شهریار و قصر زرنگار  
 ۱۴۰ حکایت بازاری و سرای زرنگار  
 ۱۴۱ حکایت عنکبوت  
 ۱۴۱ حکایت مردی که در بیابانی بدرویشی رسید  
 ۱۴۳ حکایت ابلهی که فرزندش مرده بود  
 ۱۴۳ حکایت عود سوختن مرد غافل  
 ۱۴۴ مقاله خامس و عشرون - اشکال مرغی دیگر  
 ۱۴۴ جواب دادن هدهد  
 ۱۴۵ حکایت شاگرد و عاشق شدنش بر کنیز استاد  
 ۱۴۵ حکایت گریستن دردمندی پیش شبلی  
 ۱۴۸ حکایت فروختن خواجه کنیز خود را و پشیمان شدنش  
 ۱۴۸ حکایت راندن شاهی سگ شکاری خود را  
 ۱۴۹ حکایت بردار کشیدن حسین منصور حلاج  
 ۱۵۰ حکایت شیخ جنید و شهادت پسرش  
 ۱۵۱ مقاله سادس و عشرون - در عذر مرغی دیگر  
 ۱۵۲ جواب هدهد  
 ۱۵۲ حکایت ققنس  
 ۱۵۳ حکایت پدر مرده با صوفی  
 ۱۵۵ سؤال کردن شخصی از نایبی در دم نزع  
 ۱۵۵ حکایت عیسی و آب خوردن او از جوی  
 ۱۵۶ حکایت بقراط و شاگرد او  
 ۱۵۷ مقاله سابعة و عشرون - عذر مرغی دیگر  
 ۱۵۸ جواب هدهد  
 ۱۵۸ حکایت صوفی که هرگز از دست کسی شربت نخورد  
 ۱۵۹ حکایت میوه خوردن غلامی از دست پادشاه  
 ۱۶۰ حکایت سؤال شخصی از حال صوفی  
 ۱۶۱ استدعای پیرزنی از ابوسعید  
 ۱۶۱ سؤال شخصی از جنید  
 ۱۶۲ خفاش و مقالات او  
 ۱۶۳ مقاله ثامن و عشرون - عذر مرغی دیگر  
 ۱۶۴ جواب هدهد  
 ۱۶۴ خسروی که بشهر خود باز میگشت  
 ۱۶۵ در خواب دیدن یکی از احفاد شیخ اکاف بایزید و ترمذی را  
 ۱۶۶



۱۶۷	شیخ ابوالحسن خرقانی در نزاع.
۱۶۸	خلعت بخشیدن شاه بندهای را
۱۶۹	مقاله ناسعه وعشرون - سؤال مرغی دیگر
۱۶۹	جواب هدهد
۱۷۰	پیر ترکستان
۱۷۰	شیخ خرقانی و بادنجان خوردنش
۱۷۱	ذوالنون و دیدن چهل مرقع پوش
۱۷۲	دولت سعادت که سحره‌ی فرعون یافتند
۱۷۲	مقاله ثلاثون - سؤال مرغی دیگر
۱۷۲	جواب هدهد
۱۷۳	طلب خریداری پیرزن یوسف را
۱۷۳	شکایت درویشی از فقر پیش ابراهیم ادهم
۱۷۴	شیخ احمد غوری و سلطان سنجر
۱۷۵	دیوانه و سخن او درباره‌ی عالم
۱۷۵	خفاش و خورشید
۱۷۶	مقاله حادی و ثلاثون - سؤال مرغی دیگر
۱۷۶	جواب هدهد
۱۷۷	احمد حنبل
۱۷۷	اسیر شدن شاه‌هندان بدست محمود
۱۷۹	عتاب حقتعالی با غازی بیوفا
۱۸۰	آمدن برادران یوسف بمصر
۱۸۲	مقاله ثانی و ثلاثون - سؤال مرغی دیگر
۱۸۲	جواب هدهد
۱۸۳	دیدن دیوانه غلامان عمید را
۱۸۴	دیوانه‌ی تن برهنه
۱۸۴	عاریت کردن مردی خر همسایه را
۱۸۵	گستاخی دیوانه در قحطی مصر
۱۸۵	دیوانه‌ای که کودکان سنگش میزدند
۱۸۶	واسطی و دیدن گور جهودان
۱۸۷	مقاله ثالث و ثلاثون - سؤال مرغی دیگر
۱۸۷	جواب هدهد
۱۸۸	بخواب دیدن مریدی بایزید را
۱۸۹	درویش عاشق
۱۹۰	مهمان شدن سلطان محمود رند گلخن تاب را



۱۹۱	سقائی که ازسقای دیگر آب میخواست	
۱۹۲	مقاله رابعة وثلاثون - سؤال مرغی دیگر	
۱۹۲	جواب هدهد	
۱۹۴	شیخ ابوبکر نیشابوری	
۱۹۵	رمزخواستن موسی ازابلیس	
۱۹۵	در گفتار پاکدینی که مبتدی را تاریکی بهتر است	
۱۹۶	اجتناب نکردن شیخی ازسگ	۷
۱۹۶	عابدی که مشغول ریش خود بود	
۱۹۷	مرد ریش بزرگ که در دریا غرق شده بود	۱۰۳
۱۹۸	آن صوفی که چون جامه شستی ابرشده	
۱۹۸	مقاله خامس وثلاثون - سؤال مرغی دیگر	
۱۹۹	جواب هدهد	
۱۹۹	دیوانه‌ای که در کوه زندگی میکرد	
۲۰۰	آن عاشق که در وقت مرگ می گریست	
۲۰۰	عزیزی که هفتاد سال در ناز و حال بود	۹
۲۰۰	آن مستی که در جوالش کرده بودند	
۲۰۱	مردی که عاشق بزنی شد	
۲۰۲	محتسب و مست	
۲۰۲	مقاله سادس وثلاثون - سؤال مرغی دیگر	
۲۰۲	جواب هدهد	
۲۰۲	بوعلی رودباری در وقت مردن	
۲۰۳	خطاب حق تعالی با داود	
۲۰۳	ایاز و سلطان محمود	
۲۰۴	مناجات رابعه	۷
۲۰۶	خطاب حضرت عزت با داود	
۲۰۷	شکستن سلطان محمود بت سومنات را	
۲۰۷	شکستن محمود لشکر هندوان را	
۲۰۸	مقاله سابع وثلاثون - سؤال مرغی دیگر	
۲۱۰	جواب هدهد	
۲۱۰	بزدان فرستادن زلیخا یوسف را	
۲۱۲	خواجه و غلام پاکباز	۱۲
۲۱۲	در مقالات بوعلی طوسی	
۲۱۴	درخواست مردی از نبی تا بر مصلايش نماز گذارد	
۲۱۴	مقاله ثامن وثلاثون - در سؤال مرغی دیگر	



۲۱۴	جواب هدهد
۲۱۴	بیان هفت وادی سلوک
۲۱۵	وادی اول که طلب است
۲۱۶	خلقت آدم و سجده نکردن شیطان او را
۲۱۷	حکایت شبلی در وقت مردن
۲۱۸	حکایت مجنون
۲۱۸	یوسف همدان
۲۱۹	مردی که در کوه چین سنگ شده بود
۲۲۰	شیخ مهنه در حال قبض
۲۲۱	سلطان محمود و مرد خاکبیز
۲۲۲	حکایت بیخود و رابعه
۲۲۲	در وصف وادی عشق
۲۲۴	عشق خواجه بر کودک فقاعی
۲۲۴	رفتن مجنون در پوست گوسفند
۲۲۶	حکایت عاشق شدن مفلسی بر ایاز
۲۲۸	رفتن مردی عرب در قلندرخانه
۲۳۰	حکایت قصد کشتن کردن عاشقی معشوق را
۲۳۱	ابراهیم خلیل و عزرائیل
۲۳۱	مقاله اربعون - در بیان وادی معرفت
۲۳۳	رفتن محمود در ویرانه و دیدن بیدلی
۲۳۳	مقاله حادیه و اربعون - در بیان وادی استغناء
۲۳۵	افتادن جوانی در چاه و مردن او
۲۳۶	یوسف همدان و مقالات او
۲۳۷	پدید آوردن حکیم علی الاطلاق ستارگان را
۲۳۸	حکایت پیری از اهل راز و هاتف
۲۳۹	مگس و فرو شدن پای او در غسل
۲۴۰	عاشق شدن شیخی بر دختر سگبان
۲۴۰	قول حضرت شیخ عطار
۲۴۱	خواستن مریدی از شیخ که نکته گوید
۲۴۱	مناجات
۲۴۱	مقاله ثانیه و اربعون - در بیان وادی پنجم وادی توحید
۲۴۲	حکایت دیوانه و سؤال او از عالم
۲۴۲	پیرزن و بوعلی
۲۴۴	حکایت لقمان سرخسی



- ۲۴۵ افتادن معشوقی در آب
- ۲۴۶ سلطان محمود و ایاز در روز عرض لشکر
- ۲۴۸ مقاله ثالثة وادبعون- در بیان وادی ششم وادی حیرت
- ۲۴۹ حکایت دختر پادشاه و غلام
- ۲۵۳ حکایت مادری که برخاک دختر میگریست
- ۲۵۴ حکایت گم شدن کلید صوفی
- ۲۵۴ حکایت شیخ نصر آبادی
- ۲۵۵ حکایت خواب دیدن نو مریدی پیر خود را
- ۲۵۵ مقاله دابعة وادبعون- در بیان وادی هفتم وادی فقر و فنا
- ۲۵۶ معشوق طوسی و مرید
- ۲۵۸ پروانگان و شمع
- ۲۵۹ صوفی و قفا خوردنش
- ۲۶۰ عاشق شدن درویشی بر پادشاه زاده‌ای
- ۲۶۶ عاشقی که معشوق او را خفته یافت
- ۲۶۶ پاسبان عاشق
- ۲۶۸ عباسه و مقاله‌ی او درباره‌ی عشق
- ۲۶۸ حکایت سؤال از ابوالحسین نوری
- ۲۶۹ مقاله خامس وادبعون- در راه افتادن مرغان بسوی سیمرغ
- ۲۷۱ حکایت مجنون و ترجیح دادن دشنام لیلی بر آفرین دیگران
- ۲۷۲ گفتگوی پرندگان با پروانه
- ۲۷۳ یوسف و برادرانش در مصر
- ۲۷۴ رفتن بسوی سیمرغ و رسیدن سی مرغ
- ۲۷۶ حکایت خاکستر حلاج
- ۲۷۷ حکایت دست دادن حالت بقاء بعد الفنا برای مرغان
- ۲۷۸ حکایت پادشاه و پسر وزیر
- ۲۸۶ درصفت کتاب
- ۲۸۹ حکایت دانای دین در حال نزع
- ۲۹۰ اسکندر و ارسطاطالیس
- ۲۹۲ حکایت پیر کهن و صوفی
- ۲۹۴ حکایت راه بین در وقت مرگ
- ۲۹۵ پا کدین و مقاله‌ی او
- ۲۹۵ بخواب دیدن جوانمردی شبلی را
- ۲۹۶ پیر راهبر و مرغ روحانی
- ۲۹۷ بوسعید مهنه و مست



۲۹۷

مناجات عزیزی باحق تعالی

۲۹۸

نظام الملك در حال نزع

۲۹۹

سلیمان و مورلنگ

۲۹۹

بوسعید مهنه در حمام

۳۰۰

رفتن شبلی پیش جنید

تعلیقات:

۳۰۲

یادداشت‌های استاد قاضی

۳۱۸

یادداشت‌های دکتر مشکور

۳۳۶

لغت نامه

۳۵۱

فهرست‌ها



بِسْمِ اللَّهِ خَيْرُ الْأَسْمَاءِ

مقدمه بر منطق الطیر

فصل اول

شرح حال و آثار عطار

( شیخ عطار شاعری است کم نظیر از شاعران ایران که زبان بمدح امیر و وزیری نگشود و گریه صفت بر سر خوان پرمنت این و آن نغنوند و هنر بلند پایه شاعری را وسیله ارتزاق خود ساخت . بلکه او نیز مانند بزرگمنشان جهان پیشه‌ای داشت و عطاری و دارو فروشی میکرد و از دسترنج خود نان میخورد و افکار بلند و عرفانی خویش را در قالب نظم و نثر به رایگان در اختیار همگان میگذاشت . )

از آنجا که تذکره احوال شاعران پیشین به تاریخ ایران و صاحب دولتان زمان ایشان باز شناخته میشود، و ممدوحان شاعری هر چه بیشتر بوده باشند شرح زندگی و آئینه روزگار او روشنتر است ، و عطار با همه بزرگی و سخنوری که داشت چون از اوستایش و آفرینی و یانکوهش و نفرینی درباره کسی از نامداران روزگار او بجای نمانده از اینرو کارنامه زندگی او بدرستی بر ما روشن نیست و آنچه در تذکره ها و یاد نامه ها در شرح حال او آمده است کم مایه و آمیخته با فسانه است .

( نام و نسب او : نام و نسب او محمد بن ابی بکر ابراهیم بن اسحق ( و بقولی ابراهیم بن مصطفی بن شعبان ) و کنیه اش ابو حامد یا ابوطالب و لقبش فریدالدین و شهرتش عطار نیشابوری است .

تخلص او : شیخ بمناسبت آنکه پیشه اش دارو فروشی بوده در غالب قصاید و غزلیات و مثنویاتش از خود بنام « عطار » یاد میکند ، در عین حال گاهی لفظ « فرید » تخلص دیگر



خود را بکار میبرد که مخفف لقب او فریدالدین است .

**زادگاه او :** زادگاه ویراهمه تذکره نویسان، نیشابور از بلاد خراسان نوشته اند، صاحب کتاب کشف الظنون که او را همدانی دانسته است ظاهراً بایستی نسبت وی را با حافظ ابوالعلاء حسن بن احمد بن محمد عطار همدانی از علمای معروف قرائت قرآن و متوفی بسال ۵۶۹ هجری اشتباه کرده باشد.

دولت شاه سمرقندی و چند تن دیگر از تذکره نویسان اصل او را از قریه «کدکن» از دیه های شهر نیشابور نوشته اند، که امروز هنوز آباد و از بخشهای شهرستان تربت حیدریه است، ولادتش را از دولت شاه بیعد بسال ۵۱۳ و یا بتصرف در کتابت در ۵۱۲ هجری ذکر کرده اند. ولی مرحوم استاد سعید نفیسی بدلائلی در ۵۳۷ و استاد فروزانفر در ۵۴۰ هجری دانسته اند. شهر شادیاخ که در همه مراجع نام آن آمده و حتی دولت شاه مینویسد که عطار در آنجا تولد یافته است شهر مستقلى نبوده و در حقیقت محله ای در جنوب نیشابور بوده است و چون در ۵۴۸ نیشابور بدست ترکان غزوینان گشت شادیاخ جای آن را گرفت .

اما بقول مرحوم قزوینی آنچه از خود کلمات عطار در تعیین عسروی بقرائن معلوم میشود اینست که مؤخرترین حادثه ای که عطار در مثنویاتش بآن اشاره میکند همان فتنه ترکان غزاست که در سنه ۵۴۸ بوده است . البته این سخن دلیل بر آن نیست که وی روزگاری در آن پس از این تاریخ نزیسته باشد.

**پیشه او :** پیشه او را غالب تذکره نویسان عطاری نوشته اند و عطار در آن روزگار کسی را میگفته اند که اصناف داروها را بفروشد یا بسازد و شغل دارو فروشی در پیش، مثل امروز در فرنگستان تادرجه ای متلازم باصناعت پزشکی بوده است (مانند علی بن حسین الانصاری مشتهر به حاجی زین عطار که در قرن هفتم دارو فروشی در شیراز بوده و کتابی بنام اختیارات بدیعی در مفردات ادویه نوشته است). و چون پدرش در محله شادیاخ نیشابور عطاری عظیم القدر بوده او نیز بعد از مرگ وی کار پدر را دنبال کرده و علاوه بر دارو فروشی در داروخانه نیز سرگرم طبابت بوده است . عطار در موارد چندی در اشعار خویش به دارو فروشی و پزشکی خود اشاره کرده است چنانکه در اسرار نامه گوید :

ایک حسرت زار کی جلی

که نقدش بود صد بد ره ز دینار

یکی صد ساله را دیدم در آن درد

چو بیهوشی به بستر باز خفته

همه سوییشت قاریکی گرفته

بشهر ما بخیلی گشت بیمار

مرا نزد بخیل آورد آن مرد

ز بیماری و درد آرز خفته

دلش با مرگ نزدیکی گرفته

در خسرو نامه گوید :

بمن گفت ای بمعنی عالم افروز

طب از بهر تن هر ناتوان است

چنین مشغول طب گشتی شب و روز

ولیکن شعرو حکمت قوت جانست

بعد شاره به کتاب قانون شیخ الرئيس ابوعلی سینا در علم طب کرده گوید :



اگر چه طب بقانون است اما  
باز در خسرو نامه گوید :

اشارات است در شعر و معما

مصیبت نامه کاندوه نهانست  
بداروخانه کردم هر دو آغاز  
بداروخانه پانصد شخص بودند  
در منطق الطیر گوید :

الهی نامه کاسرار عیانست  
چه گویم زود رستم زین و آن باز  
که در هر روز نبضم مینمودند

گرچه عطارم من تریاک ده

سوخته دارم جگر خون ، ناک ده

رضاقلی خان هدایت در ریاض العارفین عطار را در طب شاگرد مجدالدین بغدادی حکیم  
خاصه سلطان محمد خوارزمشاه و از بزرگان مشایخ تصوف که عطار از پیروان اوست دانسته  
است. اگر چه مجدالدین بغدادی هم مانند عطار در آغاز کار پزشک بود ولی گمان نمی رود که عطار  
صناعت طب را از او آموخته باشد. ترجمه حال عطار در کتابی قدیمتر از لباب الالباب عوفی  
تا کنون یافت نشده و با آنکه عوفی معاصر با وی بوده است جز چند سطر لفاظی چیزی را  
راجع به حیات وی روشن نمیکند و چون نام او در باب دوازدهم آن کتاب که مخصوص بذکر  
شعرا و بعد از سلطان سنجر است آمده از این روی معلوم میشود که عصر و شهرت او پس از عهد  
سنجر بوده و خود ذکر او در مثنویاتش از سنجر دلیل این مدعی است .

**پیران طریقت ۱۹:** جامی در نفحات الانس در سبب توبه و درآمدن وی در سلك اهل  
طریقت میگوید : سبب توبه وی آن بود که «روزی در دکان عطاری مشغول و مشغوف معامله  
بود ، درویشی بانجا رسید و چند بار شیئا لله گفت، وی بدرویش چیزی نپرداخت ، درویش  
گفت : ای خواجه تو چگونه خواهی مرد ؟ عطار گفت : چنانکه تو خواهی مرد ، مرد  
درویش گفت : تو همچون من میتوانی مرد ؟ عطار گفت : بلی ، درویش کاسه چوبین داشت ،  
زیر سر نهاد و گفت : الله و جان بداد . عطار را حال متغیر شد و دکان برهم زد و باین  
طریقه درآمد .»

این روایت جامی منشأ روایات دیگرست که در سایر تذکرها با بعضی تغییرات تکرار  
شده است و نبایستی اصلی داشته باشد نظیر همان روایاتی است که در تغییر حال دیگر صوفیه به  
ایشان نسبت میدهند و خود گفته عطار ناقض این قول است. چنانکه در پیش گفتیم عطار صریحاً  
در خسرو نامه گفته است که نظم مصیبت نامه و الهی نامه را در داروخانه آغاز کرده و بطوریکه  
میدانیم این هر دو از مثنویات معتبر عطار در تصوف است . و نیز خود در تذکرة الاولیاء در  
سبب تصوف خویش گوید : «دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی باد دوستی این طایفه  
(صوفیه) در دلم موج میزد همه وقت مفرح دل من سخن ایشان بود» بنابراین پیش از آنکه بقول  
جامی محضر آن گدا را درك کرده باشد خود صوفی و از سالکان طریقت و بل واصلان به حقیقت  
بوده است .

بنا بتحقیق استاد فروزانفر : تصور می رود این حکایت را از روی روایتی که ابوریحان  
بیرونی در کتاب الهند (طبع اروپا ص ۴۰) نقل کرده ساخته باشند و آن روایت چنین است :



« و الى قريب من هذا يذهب الصوفية فقد حكى في كتبهم انه وردت علينا طائفة من الصوفية و جلسوا بالبعد عنا و قام احدهم يصلي فلما فرغ التفت وقال لي يا شيخ تعرف ههنا موضعاً يصلح لان نموت فيه ، فظننت انه يريد النوم ، فاومات الى موضع و ذهب و طرح نفسه على قفاه و سكن ، فقامت اليه و حر كته فاذا اهل قد برد . »

جامی عطار را از مریدان شیخ مجدالدین بغدادی معروف بخوارزمی از تربیت یافتگان شیخ نجم الدین کبری شمرده است .

عطار خود در کتاب تذکرة الاولیاء به رابطه خویش با مجدالدین بغدادی اشاره کرده مینویسد : « من يك روز پیش امام مجدالدین خوارزمی در آمدم اورا دیدم میگريست ، گفتم خیر است ، گفت زهی سپاه سالاران که در این امت بوده اند بمثابت انبیاء علیهم السلام ، که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل ، پس گفت از آن میگیرم که دوش گفته بودم که خداوند کار تو بعلمت نیست مرا از این قوم یا از نظار گیان این قوم گردان که قسمی دیگر راطاقت ندارم ، میگیرم که بود مستجاب شده باشد . »

باید دانست که این مجدالدین بغدادی : ابوسعید شرف بن مؤید خوارزمی است که اصل وی از بغدادك خوارزم و پزشك سلطان محمد خوارزمشاه بوده است و از معروف ترین اصحاب شیخ نجم الدین کبری بشمار میرفته است . سرانجام خوارزمشاه براو خشم گرفت و بفرمود اورا در سال ۶۰۶ یا ۶۱۶ هجری در جیحون غرق کردند .

شیخ سلیمان بن شیخ ابراهیم معروف بخواجه کلان که گویا از مشایخ فرقة نقشبندیة کشور عثمانی بوده عطار را مرید شیخ نجم الدین کبری ( متوفی در ۶۱۸ ) دانسته در کتاب ینایع الموده که آنرا در نهم رمضان سال ۱۲۹۱ هجری با تمام رسانیده ، پس از نقل حدیثی در آن کتاب گوید : که شیخ عطار کتابی بنام مظهر الصفات داشته و در آن کتاب درباره ارادت خود به نجم الدین کبری و طریقه کبرایه گفته است :

« قال الشيخ العطار كنت عند شيخی وسندی الشيخ نجم الدین الکبری قدس سره فحدثني هذا الحديث فغلب عليه الوجد والحال القوی ، فبکی فبکیت معه فحقرت الدنيا فی اعیننا و قلعنا حب الدنيا عن قلوبنا . »

یعنی : عطار گفت که نزد شیخ و سند خویش شیخ نجم الدین کبری بودم این حدیث برخواند و وجد و حال بسیاری او را فرا گرفت . بگریست و من هم باوی بگریستم و جهان در چشم ما خرد آمد و از مهر دنیا دل برکنیدیم .

بنابه تحقیق استاد فروزانفر نقل قول مؤلف ینایع الموده از کتابی موسوم به مظهر الصفات منسوب بشیخ عطار مبتنی بر سهو و اشتباه است زیرا هیچ کس کتابی باین اسم به عطار نسبت نداده است .



شاید مقصود مؤلف از مظهر الصفات با تفاوتی مختصر همان کتاب مظهر العجائب منسوب به عطار باشد .

گوینده مظهر العجائب مدعی است که از مریدان نجم الدین کبری بوده و از او روایاتی نقل میکند و در ضمن همان کتاب روایت مزبور را از قول شیخ کبیر « ابو عبدالله بن خفیف یا روزبهان بقلی شیرازی » می آورد با این تفاوت که در مظهر العجائب بجای ترنج جبرئیل سیبی از برای پیغمبر بهدیه می آورد که در درون آن :

بد نوشته این سلام و این دعا بر ولی الله امام رهنما

وجمله‌ی « فحقرت الدنيا في اعيننا و قلعبنا حب الدنيا عن قلوبنا » مناسب با مضمون این بیت است در مظهر العجائب :

شیخ چون بشنید ازنی این سخن گفت برکندم ز دنیا بیخ و بن  
و چون مظهر العجائب بنا به تحقیقات مرحوم نفیسی بدون شك از شیخ عطار نیست از استناد بروایت مؤلف ینابیع الموده که علاوه بر ضعف حجیت از نظر متأخر بودنش، قول مروی هم از کتابی مجعول است معقول نیست و شاید اینکه دولتشاه سمرقندی در شرح حال عطار می گوید که « شیخ فریدالدین عطار خرقة تبرک از دست سلطان العاشقین فخر الشهداء مجدالدین بغدادی دارد » به واقع نزدیکتر باشد چنانکه عبارتی را که پیش از این از کتاب تذکرة الاولیاء نقل کرده ایم این نظر را تأیید میکند .

**قصه ملاقات مولانا جلال الدین محمد بلخی با عطار :** در تذکرة دولتشاه سمرقندی و نفحات الانس جامی آمده که « چون بهاء الدین ولد پدر جلال الدین محمد بلخی با پسرش و خاندان خود بر اثر رنجش از سلطان محمد خوارزمشاه شهر بلخ را بقصد سفر حج بدرود گفت در راه به نیشابور رسید و شیخ فریدالدین عطار بدیدن بهاء الدین ولد آمد و در آنوقت مولانا جلال الدین کوچک بود، شیخ عطار کتاب اسرار نامه را بهدیه بمولانا جلال الدین داد و پدرش بهاء الدین ولد را گفت :

« زود باشد که این پسر تو آتش درسوختگان عالم زند » و مولانا پیوسته اسرار نامه را با خود داشتی . با اینکه این قصه را افلاکی و فریدون سپهسالار و نیز سلطان ولد در تاریخ زندگی مولانا نیاورده اند ولی بنابه تحقیق اخیر استاد فروزانفر در شرح حال عطار نیشابوری « این ملاقات ممکنست اتفاق افتاده باشد برای اینکه وقتی بهاء الدین ولد از خراسان سفر کرد هنوز عطار زنده بود، و از رسوم صوفیانست که در سفر هر جا مردی را نشان دهند بزیارتش میشتابند ، علی الخصوص که عطاریکی از مردان بنام عصر خویش بود و قطعاً بهاء الدین ولد اشتیاق دیدار او را داشت . مهاجرت بهاء الدین ولد در سال ۶۱۶ و یا ۶۱۷ هجری اتفاق افتاده زیرا مطابق روایت سلطان ولد پس از آنکه وی از بلخ بار سفر بست تا تار قصد آن اقلیم کردند :



کرد از بلخ عزم سوی حجاز  
بود در رفتن و رسید خبر  
کرد تاتار قصد آن اقلیم  
بلخ را بستد و بزاری زار  
اگر مقصود از آن « اقلیم » ممالک خوارزمشاهی باشد مهاجرت بهاء ولد در سال ۶۱۶  
و اگر مرادش سرزمین بلخ باشد بسال ۶۱۷ واقع شده و عطار در این سال هنوز زنده  
بوده است.

از اینها که بگذریم ارتباط معنوی و پیوستگی روحانی مولانا بعطار انکار پذیر نیست و ما  
در صفحات بعد در ضمن مقام عطار در پیش دیگران باین معنی اشارت کرده ایم .

**( اخلاق و افکار او: )** از آثار عطار بخوبی پیداست که وی مردی وارسته از هوای نفسانی  
و هوا جس دنیوی بوده و خود را از سالکان واقعی وادی طریقت میدانسته است. چنانکه بنظریه  
وحدت وجود و اتحاد با حق و محو و فنای در او اعتقاد داشته ، تمکن این حالات عرفانی و  
کمالات نفسانی در وجود وی چنان اورا بی نیاز و مستغنی از غیر خدا ساخته بود که جز مشاهده  
جمال حق و فنای در کمال او ویرا آرزویی نبود، از اینرو برخلاف دیگر شاعران دنیا پرست  
و بل بت پرست اعتنائی به صاحب دولتان و زورمندان زمان خود ندارد و مطلقاً نامی از هیچکس  
نه بخوبی و نه ببدی نمیبرد و از آفرین گفتن و نفرین کردن بایشان هر دو بیزار است . چنانکه  
خود گوید :

بعمر خویش مدح کس نگفتم      دری از بهر دنیا می نسفتم  
شرح حال استغنای خود را در خاتمت کتاب منطق الطیر بیان کرده است :

چون زنان خشک گیرم سفره پیش  
من نخواهم نان هر ناخوش منش  
شد غناء القلب جان افزای من  
شکر ایزد را که در ، باری نیم  
من ز کس بردل کجا بندی نهم  
نه طعام هیچ ظالم خورده ام  
همت عالیم ممدوحم بسست  
نه هوای لقمه سلطان مرا  
این بی نیازی مطلق را از هردین و آیین گاهی با کمال صراحت بیان میکند چنانکه در  
منطق الطیر گوید :

کفر کافر را و دین دیندار را      ذره ای دردت دل عطار را  
با وجود آنکه خود از نظر ظاهر شریعت معتقد به کیش اکثر مسلمانان یعنی مذهب سنت  
و جماعت بوده ، هیچگونه تعصبی به این مذهب نشان نمیدهد و اشعار بسیاری در ذم تعصب و



اختلافی که بین سنیان و شیعیان وجود دارد در همین کتاب منطق الطیر سروده که مطلع آن این بیت است :

ای گرفتار تعصب آمده  
دائماً در بغض و در حب آمده  
باحکمت و فلسفه یونان میانه خوبی نداشت و آنرا مایه ضلالت میدانست در منطق-  
الطیر گوید :

کی شناسی دولت روحانیان  
تا از آن حکمت نیایی فرد تو  
کاف کفر اینجا بحق المعرفه  
زانکه گر پرده شود از کفر باز  
لیک این علم جدل چون ره زند  
حکمت یثرب بسست ای مرد دین  
( عطار مردی گوشه گیر بوده و ظاهراً از بعد از سنین جوانی و در دوران پیری دور از خلق در  
عزلت میزیست چنانکه وی در این معنی گفته است :

مرا گویند کو عزلت گرفته است  
سر کس می ندارم چون کنم من  
در این عزلت خدا را یار دارم  
مگر من طبع بوتیمار دارم  
اگرچه افکار و خیالاتش در تصوف نسبت به حکیم سنائی چندان دقیق نیست، لیکن زبان  
بدرجه ای روان و شیواست که گویی این شیوه باو خاتمه پیدا کرده است. هر نوع خاطره و خیالی  
را بقدری بی تکلف و ساده و سلیس بیان میکند که حتی در نثر هم نمیشود روشنتر و روان تر از  
آن بیان نمود . بعلاوه قوه تخیل هم باعلی درجه است و در ایجاد معانی نغز و مرغوب ید  
طولائی دارد، و معانی هم که از پیش ایجاد شده اند او با سلوپی آنها را ادا میکند که تازه و بکر  
بنظر میرسند .

( درازی عمر او : بیشتر تذکره نویسان بر این سخن همداستانند که او مردی دراز  
زندگانی بوده است ، حتی طایفه ای از ایشان چون دولت شاه سمرقندی و جامی عمر او را صد و  
چهارده سال نوشته اند . در اینکه او عمری درازیافته تردیدی نیست، ولیکن رسیدن سن او بصد  
و چهارده سال دور از عادت مینماید و بسختی میتوان باور داشت . و چون عدد صد و چهارده شماره  
سوره های قرآن است و از این جهت عددی مقدس بشمار میرود تذکره نویسان از باب نسبت کرامت  
به عطار همانا عدد آثار او را به صد و چهارده کتاب رسانیده اند و خواسته اند شمار سنین عمر  
او را هم بهمین عدد برسانند .

در قصیده ای درباره پیری خود گوید :

اگرچه بس سفیدم میشود موی  
چو دوران جوانی رفت بر باد  
نشد معلوم من جز آخر عمر  
سیه میگرددم دیوان دریغا  
بسی گفتم در این دوران دریغا  
که کردم عمر خود تاوان دریغا



در این بیت به شصت سالگی خود اشاره کند :

چند گویی ز پنجه و شصتم

عمر عطار شد هزاران قرن

در اسرار نامه گوید :

مدت سی سال دیگر سوختیم

مدت سی سال سودا پخته ایم

در غزلی بهفتاد سالگی خود اشاره کند :

اگر من شست را سازم گمانی

چو سالم شست شد نبود زیانی

چنین صیدی کرا در شست افتاد

مرا در شست افتادست هفتاد

در جای دیگر گوید :

دلم از درد در فغان آمد

کارم از عشق تو بجان آمد

سوی عمرم ره زیان آمد

چون ز مقصود خود ندیدم بوی

مرد میخانه مغان آمد

دین هفتاد ساله داد بیاد

بعد از این سال فراتر گذشته گوید :

مرگ در آورده پیش، وادی صد ساله راه عم تو افکنده شب بر سر هفتاد و اند

بنابر این بیت شیخ عطار بیش از هفتاد سال زبسته و کمتر از هشتاد سال عمر داشته است

زیرا لفظ « اند » حکایت از عددی مبهم از سه تانه میکند ، و بایستی سن شیخ بین هفتاد و سه

و هفتاد و نه سال بوده باشد، و چون شهادت شیخ بسال ۶۱۸ هجری اتفاق افتاده و در آن تاریخ

نزدیک بهشتاد سال داشته فرض تاریخ ولادت او در حدود ۵۴۰ نزدیک بواقع است.

**تاریخ مرگ او :** در تاریخ مرگ او اختلاف است و بنا بر استقصای مرحوم محمد قزوینی

در تذکره ها چنین آمده است :

نام تذکره ها	سنه وفات
دولت شاه و قاضی نور الله	۵۸۹
فهرست عربی و لاتینی قدیم بریتیش میوزیوم صفحه ۴۸	۵۹۷
دولت شاه و حاج خلیفه و تقی کاشی و امین احمدی رازی	۶۱۹
جامی و دولت شاه و حاج خلیفه و امین احمد رازی	۶۲۷
حاجی خلیفه	۶۳۲

تفاوت میان کهنه ترین و تازه ترین تاریخها یعنی بین ۵۸۹ و ۶۳۲ چهل و سه سال است .

قدیمترین مأخذ درباره پایان کار عطار روایت ابن الفوطی (متوفی در ۷۲۳) در کتاب

خود موسوم به تلخیص معجم الالقاب است که بموجب آن معلوم میشود که عطار در واقعه نیشابور

بدست اردوی تاتار ( مغول ) بشهادت رسیده است . این روایت را دیگر تذکره نویسان نیز

تأیید کرده اند و بر آن اجماع دارند .

اینک روایت ابن الفوطی : « فرید الدین سعید بن یوسف بن علی النیشابوری

العطار العارف يعرف بالعطار كان من محاسن الزمان قولاً وفعلاً ومعرفة واصلًا



و علماء و عملا رآه مولانا نصیر الدین ابو جعفر محمد بن الحسن الطوسی بنیشابور  
وقال كان شيخاً مفوهاً حسن الاستنباط والمعرفة لكلام المشايخ العارفين و  
الائمة السالكين وله ديوان كبير وله منطق الطير من نظمه المثنوى واستشهد  
على يد التتار بنیشابور».

استاد فروزانفر گوید : چون فتح و قتل عام نیشابور بتصریح عظاملك جوینی در روز شنبه  
پانزدهم صفر سال ۶۱۸ هجری اتفاق افتاده و تا پانزده روز طول کشیده پس شهادت شیخ علی-  
التحقیق در نیمه دوم صفر همان سال بوقوع پیوسته است .

از گفته ابن الفوطی پیدا است که خود از زبان خواجه نصیر الدین طوسی این سخن  
ملاقات او را با عطار شنیده ، زیرا خواجه باوی محشور بوده است . و چنین بر می آید که خواجه  
عطار را در نیشابور دیده است . خواجه در ۵۹۷ در طوس متولد و در ۶۷۲ وفات یافته و در  
جوانی برای تکمیل دانش بنیشابور رفته است . اگر فرض کنیم در حدود بیست سالگی بدانجا  
رفته باشد تقریباً در ۶۱۷ یعنی اواخر عمر عطار وی را در آن شهر دیده است ، و چون نصیر الدین  
طوسی در حدود ۶۱۸ که استادش قطب الدین مصری در قتل عام نیشابور بقتل رسید از  
این شهر خارج شده بنابراین شکی نیست که ملاقات وی با عطار پیش از سال ۶۱۸ صورت  
گرفته است .

**گوراو :** قبر عطار را دولت شاه در شادیاخ از افعال نیشابور نوشته و شهر شادیاخ  
چنانکه در پیش گفتیم شهر مستقلى نبوده و در حقیقت محله ای از نیشابور بوده است . یعنی در جنوب  
نیشابور در همانجائی که امروز امامزاده محمد محروق و قبر حکیم عمر خیام و عطار در آنجا است .  
بطوریکه دولت شاه و دیگران ذکر میکنند امیر علی شیر نوایی وزیر باتدبیر و فاضل سلطان حسین  
بایقرا در سال ۸۹۱ بر سر گوراو عمارتی ساخت و کتیبه ای نیز بر مرقد او نویسانده که هنوز  
موجود است و از بیسوادی ناظم یا کاتب مشحون از غلطهای فاحش تاریخی است .

مرحوم استاد نفیسی همه ی آنرا در کتاب خود آورده و دو بیت اول از آن کتیبه این است :

هذه جنات عدن فى الدنيا      عطر العطار مهجة من دنى  
قبر آن عالی مکانست آنکه بود      خاک راهش دیده چرخ کبود

**مقام عطار در پیش دیگران :** مقام عطار در پیش شعرای بزرگ متصوف ایران که  
از پس وی آمده اند بسیار ارجمند است و غالباً او را بزرگی یاد کرده اند .

افلاکی در مناقب العارفين آورده که « روزی حضرت مولانا فرمود که هر که بسخنان  
عطار مشغول شود از سخنان حکیم مستفید شود و بفهم اسرار آن کلام رسد و هر که سخنان سنایی  
را بجد تمام مطالعه کند بر سر سنای سخن ما واقف شود » .

و نیز گوید : « و فرمود که حکیم الهی و خدمت فرید الدین عطار قدس الله سرهما بس  
بزرگان دین بودند ولیکن اغلب سخن از فراق گفتند اما ما سخن از وصال گفتیم » .

در امام



مولانا درغزلیات خود عطار را به تعظیم یاد میکند :  
 جانی که رو این سو کند با با یزید او خو کند  
 یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را

اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فائق بد  
 نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را  
 و نیز بگفته قاضی نورالله شوشتری این دوبیت را هم مولانا در ستایش عطار گفته :  
 هفت شهر عشق را عطار گشت  
 ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

عطار روح بود و سنایی دو چشم او  
 و نیز این شعر را باو نسبت داده اند :  
 من آن ملای رومی ام که از نظم شکر ریزد  
 باز فرماید :  
 ما از پی سنایی و عطار آمدم

آنچه گفتم در حقیقت ای عزیز  
 آن شنیدستم من از عطار نیز

شیخ محمود شبستری در گلشن راز گوید :

مرا از شاعری خود عار ناید  
 اگر چه زین نمط صد عالم اسرار  
 که در صد قرن چون عطار ناید  
 بود یک شمه از دکان عطار  
 چه عطاری که عطار جهانست  
 سخنهای وی اندر مغز جانست

علاء الدوله سمنانی از مشایخ بزرگ صوفیه در قرن هشتم گوید :

سری که درون دل مرا پیدا شد  
 از گفته عطار و ز مولانا شد

اینگونه اشعار تنها اشاره ای است بتأثیری که عطار در دل شمار بزرگی از صاحبان  
 و سخنوران بعد از خود گذاشته است .

جامی در نفحات الانس مینویسد که : جلال الدین رومی گفته « نور منصور بعد از صد و

پنجاه سال بروح فریدالدین عطار تجلی کرد و مربی او شد »

امین احمد رازی مؤلف تذکره هفت اقلیم گوید : « از شخص بزرگی که عارف طریقت و

واقف وادی حقیقت بود پرسیدند که در شیوه مجاهدت و معاملات فرق میان شیخ عطار و مولوی

رومی چه بوده ؟ فرمود که : (مولوی چون شهبازی بود که بیک طرفه العین خود را از تخت

طریقت بقبله حقیقت رسانیده و شیخ عطار مانند موری که بآهستگی آن طریق را پیموده و بر

جزو جزو حقیقت آن رسیده ، راه بریده » .

در سوانح مولوی اثر شبلی نعمانی آمده است : « تصنیفات عطار برای مولانا دلیل راه

بوده است صاحبان تذکره ها مینویسند که حسام الدین چلبی از مولانا درخواست کرد که بطرز

منطق الطیر یک مثنوی گفته آید . مولانا فرمود برای خود من هم شب قبل این خیال پیدا شد و

اشعار و کلمات مولانا را در دل خود می‌نویسد

عطار شاعر و عارف  
 و صوفی است



در همان وقت این چند بیت سروده شد: بشنو از نی چون حکایت میکند الی آخر... و بعد شبلی نعمانی مینویسد که: «منطق الطیر عطار و حدیقه سنایی از حیث نفس شاعری نسبت به مثنوی مولوی بالاتر است، از اینرو هر کس میتواند از آنها لطف برد و در هر مجمع و محفل ممکن است رواج پیدا کند، برخلاف مثنوی که در سرزمینی سروده شده که زبان فارسی در آنجا زبان عموم نبوده است. مضافاً باینکه در حدیقه و منطق الطیر مسائل دقیق و پیچیده ای بیان نشده است، بلکه افکار و خیالات صاف و روشن سلوک و اخلاق است که به فهم هر کس درمیآید. برخلاف مثنوی که قسم اعظم آن در بیان مسائلی است که به فهم علمای دقیق النظر هم مشکل درمیآید. با وجود همه اینها مثنوی آن شهرت را کسب نموده که امروز بندرت کسی پیدا میشود که از اشعار حدیقه و منطق الطیر بر زبانش جاری باشد، برخلاف مثنوی که ابیاتش نقل هر محفل و ورد زبان خاص و عام است.»

( آثار عطار: عطاریکی از درازنویس ترین شعرای ایران است و شعر بسیار گفته و بدین جهت خود را «پر گوی» و «بسیار گوی» خوانده است. در مصیبت نامه گوید:

از ازل چون عشق با جان خوی کرد  
در منطق الطیر گوید:

شور عشقم این چنین پر گوی کرد

من به بیهوده شدم بسیار گوی  
با دلم گفتم که ای بسیار گوی

وز شما يك تن نشد اسرار جوی  
چند گویی تن زن و اسرار گوی

ولی آثار مسلم او همانهاست که در مقدمه «مختار نامه» و «خسرو نامه» آنها را یاد کرده و عبارت است از: الهی نامه، اسرار نامه، جواهر نامه، خسرو نامه، شرح القلب، مصیبت نامه، مقامات طيور یا منطق الطیر، دیوان قصائد و غزلیات، مختار نامه که مجموعه رباعیات اوست.

بنابر این گذشته از دیوان، شیخ نه اثر منظوم خود را بر می شمارد و چون تذکرة الاولیاء را بر این شمار بیفزائیم آثار او از عدد انگشتان دو دست نمیگذرد. شیخ در مقدمه مختار نامه گوید:

«التماس کردند که چون سلطنت خسرو نامه در عالم ظاهر گشت، و اسرار اسرار نامه در جهان منکشف شد و زبان مرغان مقامات طيور ناطقه ارواح را بمحل کشف رسانید، و مصیبت مصیبت نامه از حد و غایت در گذشت، دیوان ساختن تمام داشته آمد و جواهر نامه و شرح القلب که هر دو منظوم بودند از سر سودا که بود حرف علتی بدو راه نیافت.»

در مقدمه خسرو نامه باز از آثار خود یاد میکند که الهی نامه نیز جزو آنهاست:

لهی نامه گنج خسروانست

بهشت اهل دین مختار نامه است

مصیبت نامه زاد رهروانست

جهان معرفت اسرار نامه است



که مرغ عشق را معراج جانست  
ز طرز او که و مه بانصیب است  
همی گوید که او بسیار گوی است  
بسی گویم تو مشنو می توانی

مقامات طیور ما چنانست  
چو خسرو نامه را طرزی عجیب است  
کسی کو چون منی را عیب جوی است  
ولیکن چون بسی دارم معانی  
در جای دیگر در همان خسرو نامه گوید:

ولی چون آفتاب شعر پاره  
ز خوشی خویش را بیهوش کردی  
همه مختار نامه از رباعی  
فزون از صد قصاید هم زبرد داشت  
ز هر نوعی مفصل بیش و کم نیز  
ز شرح القلب من جان در میان داشت

رفیقی داشتم عالی ستاره  
ز شعر من چو بیتی گوش کردی  
ز شعرم یاد داشت آن صعب داعی  
ز گفت من که طبع آب زرد داشت  
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز  
جواهر نامه من بر زبان داشت

کثرت تألیفات عطار محرك ارادتمندان اوشده که کرامتی در حق وی قائل گشته عدد  
آثار او را بصد و چهارده تا یعنی بشماره سوره های قرآن برسانند و این عدد در اغلب تذکرها  
آمده است.

چنانکه قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین گوید:

همان خریطه کش وادی فنا عطار  
مقابل عدد سوره کلام نوشت  
آثاری که نسبت آنها به عطار مسلم بنظر میرسد و تا کنون نیز در دست است از این قرار میباشد:  
تذکره الاولیاء (به نثر)، منطق الطیر، الهی نامه، مصیبت نامه، اسرار نامه، خسرو نامه، دیوان  
اشعار، مختار نامه. از جواهر نامه و شرح القلب هنوز نشانی پدید نیست.

بنابر این تنها هشت اثر منظوم و منثور از شیخ باقی مانده است.

استاد فروزانفر بموجب احصاء و شمارشی بالنسبه دقیق مجموع اشعار عطار را در مثنویات خود  
به بیست و نه هزار و شصت و چهل و هفت بیت رسانیده است بدین قرار:

منطق الطیر: ۴۴۵۸، الهی نامه: ۶۵۱۱، مصیبت نامه: ۷۵۳۵، اسرار نامه: ۳۳۰۵

خسرو نامه: ۷۸۳۸.

اگر دیوان او را که بنابه نسخه طبع طهران ۹۹۴۳ و مختار نامه را که بالغ بر ۵۰۰۰  
بیت است بر شمار ایات مثنویات او بیفزائیم عدد ۴۴۵۹۰ بدست میآید و این نزدیک بگفته  
مؤلف آتشکده است که می گوید:

« فقیر پنجاه هزار بیت او را ملاحظه کرده ام ».

مرحوم استاد نفیسی در کتاب خود راجع به عطار نام شصت و شش کتاب را میبرد که بوی نسبت  
داده اند. باید دانست که عطار نیز حال عمر خیام و مولوی را پیدا کرده یعنی بسیاری از رسائل  
منظومه که در نسخ مختلف کلیات عطار با و نسبت داده اند به مجرد يك بار مطالعه روشن میگردد



که از او نیست از اینرو در صحت نسبت بسیاری از کتب منسوبه به عطار جای کمال تردید و شک است. گذشته از این، شمرای گمنام دیگری بنام عطار پس از وی بوده اند که اشعاری سست داشته اند و حتی یکی از آنان که تونی الاصل و تولدش نیشابور و مسکنش شهر مشهد بوده و در قرن نهم میزیسته و خود را فریدالدین عطار میخوانده در اشعار خود شماره تألیفاتش را به چهل رسانیده و همین سبب شده است که بر تذکره نویسان مشتبّه گردد، و چهل کتاب به شیخ عطار نسبت دهند. بنا بر تحقیقات مرحوم نفیسی این عطار مردی جعال و دروغزن و سست شعر و کم مایه بوده و کتابهای مانند: اشترنامه و بلبل نامه و بیسرنامه و ترجمه الاحادیث یا مواعظ وجواهر الذات و حلاج نامه یا منصور نامه و یا هیلاج نامه و خیاط نامه و سی فصل و کنز الاسرار و کنز الحقایق و گل و هرمز و لسان الغیب و مظهر العجایب و معراج نامه و مفتاح الفتوح و وصلت نامه همه از اوست، و بهیچ وجه از فریدالدین عطار نیشابوری نیست و در ضمن کتابهای عطار را نیز بخود بسته است.

دارائی جواد مشهور در الحقیقه و در عین حال در دوزخ  
صادق گوهرین در دوزخ جاندار نیست دلائل پیشین بر ثابت گشتن  
عطار که ادب و شاعر و عارف و فیلسوف و مفسر و مصلح و مدبر و  
تجداد و قرائن و سیرت و اخلاق و احکام و احوال و عادات و  
آیین و رسوم و عادات و احکام و احوال و عادات و  
مرد جواد مشهور در دوزخ جاندار نیست دلائل پیشین بر ثابت گشتن  
صادق گوهرین در دوزخ جاندار نیست دلائل پیشین بر ثابت گشتن  
عطار که ادب و شاعر و عارف و فیلسوف و مفسر و مصلح و مدبر و



## فصل دوم

### منطق الطیر عطار

از میان مثنوی های عرفانی شیخ عطار دل انگیزتر و از همه شیواتر که باید آنرا تاج مثنوی های عطار دانست منطق الطیر است که منظومه ای است رمزی مشتمل بر ۴۴۵۸ بیت به بحر رمل مسدس، مقصور محذوف / موضوع آن گفتگوی مرغان از يك پرندۀ داستانی بنام سیمرغ است. مراد از طیور در این راه سالکان راه حق و مراد سیمرغ وجود حق تعالی است.

منطق الطیر، مقامات طیور نیز نام دارد چنانکه خود عطار در خسرو نامه گفته است :

مقامات طیور ما چنانست که مرغ عشق را معراج جانست

و نیز در آخر آن کتاب به این معنی اشاره کرده است :

حتم شد بر تو چو بر خوردشید نور منطق الطیر و مقامات طیور

منطق الطیر نامی است که عطار از قرآن کریم برای کتاب مقامات طیور خود اختیار کرده است و آن بمعنی زبان مرغان است که در آیه شانزده سورۀ نمل آمده و آن آیه این است :

« و ورث سلیمان داود و قال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر و اوتینا من

کل شیء ان هذا لهو الفضل المبین » یعنی : سلیمان از داود ارث برده گفت ای مردم

ما را زبان مرغان آموختند و ما را از هر چیز بدادند و این فضل و بخشایش آشکاری است .

شیخ عطار در وصف خاتم سلیمان همین معنی را اراده کرده است چنانکه در الهی نامه

گوید :

ز نام آن نگینش شد نه از غیر رموز مور کشف و منطق طیر

و گاهی نیز آنرا بمعنی سخن شیوا و عارفانه بکار میبرد چنانکه در اسرار نامه گوید :

سلیمان سخن در منطق الطیر که این کس بوسعید است ابن بوالخیر

عطار در غزلیات خود مکرر اصطلاح منطق الطیر را بکار برده است :

حدیث فقر را محرم نباشد و گر باشد مگر ز آدم نباشد

سلیمان وار میشو منطق الطیر روا گر تخت و ر خاتم نباشد



درغزل دیگر گوید :

عشق تو دردست و درمانش تویی  
منطق الطیر سخن های مرا  
در قصیده ای که مطلع آن این بیت است :

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی  
شك نبودى كان سخن بر خلق کمتر گویمی  
گوید :

كو سخن دانى كه او را منطق الطیر آرزوست  
تا ز مرغ جان سخن از جانش خوشتر گویمی  
و نیز در کتاب منطق الطیر گوید :

ای بسرحد سبا سیر تو خوش  
اما شیخ عطار در تسمیه منطق الطیر بی گمان منظورش زبان و استعداد و ظهور مرتبه  
و مقام هر يك از مرغان و روندگان طریق حقیقت است چنانکه در آخر این منظومه پرده از  
روی این راز بر گرفته و آشکار بیان کرده است :

من زبان نطق مرغان سر بسر  
در میان عاشقان مرغان درند  
جمله را شرح و بیانی دیگر است  
پیش سیمرغ آنکسی اکسیر ساخت  
با تو گفتم فهم کن ای بیخبر  
کز قفس پیش از اجل در می پرند  
زانکه مرغان را زبانی دیگر است  
کو زبان جمله مرغان شناخت

مقصد حقیقی شیخ عطار در این مثنوی بیان کیفیت وجود یا بر رستن طلب در دل طالب  
ورسیدن او بدرجی ارادت است که این معنی را در ضمن مجمع ساختن مرغان و انتخاب  
هدهد براهنمایی باشارت و کنایت باز نموده است . پس از آن بذکر حالات مختلف مریدان  
و وساوس و خطراتی که بوقت سلوك برای آنان پیش می آید پرداخته و علاج هر يك را  
باز گفته و موانع و قواطع طریق را نشان داده است .

**داستان سفر مرغان :** عطار پس از ستایش خدا و نعت پیغمبر و مناقب خلفای راشدین،  
وارد اصل داستان میشود و در ضمن چهل و پنج مقاله یعنی گفتار، يك نفس داستان خود را  
برشته نظم کشیده پس از اتمام آن مطالبی را در ضمن بیان حکایاتی آورده و آنرا خاتمه یا وصف  
کتاب نام نهاده است .

شیخ عطار در این داستان چگونگی سفر پر رنج عارف سالک را در شاهراه وصول بحق  
شرح میدهد و میگوید: پرندگان انجمن کردند تا پادشاهی برای خود برگزینند اما هددهد  
فرزانه گفت که ایشان را خود سلطانی باشد و آن سیمرغ است، و نیز آگهی داد که طالبان و  
جویندگان پادشاه باید در راه طلب مقصود جد و جهد نمایند و بر مشکلات بسیار فائق آیند .



سالکان این طریق بایستی از هفت وادی یعنی هفت درهٔ پرخطر بگذرند تا بمطلوب برسند. پرنده‌گان باوجود همه مشکلات راه، سفر اختیار کردند و برای وصول بسر منزل سیمرغ که در قاف حقیقت مسکن داشت هدهد را که سالها درك محضر سلیمان جان را کرده بود براه‌نمایی خود برگزیدند. اما چون هدهد باز شرح دشواریها و سختیهای راه پرداخت بیشتر پرنده‌گان هر يك بگذر و بهانه‌ای ترك سفر کردند. وادی‌هایی را که میبایستی از آن بگذرند در این چند بیت خلاصه شده است.

هست وادی طلب آغاز کار	وادی عشق است از آن پس بی کنار
برسیم وادی است آن از معرفت	هست چهارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک	پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقر است و فنا	بعد از آن راه و روش نبود ترا

مرحلهٔ اول، وادی طلب است که سالک باید از اسباب دنیوی دست بشوید. مرحلهٔ دوم، وادی عشق باشد که در آن سالک چنان بآتش عشق ایزدی فروخته میگردد که گویی وجود خود را یکباره فراموش میکند و ویرا دیگر پروایی نیست. مرحلهٔ سوم، وادی معرفت است که وادی بی‌پا و سراسر است و در آن وادی بقول عطار:

سیر هر کس تا کمال او بود	قرب هر کس حسب حال او بود
کی تواند شد درین راه جلیل	عنکبوتی مبتلا هم سیر پیل
لاجرم چون مختلف افتاد سیر	هم روش هرگز نگردد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافت است	آن یکی محراب و آن بت یافت است

مرحلهٔ چهارم، وادی استغنا است و آن مکانیست که سالک خود را از قید همه علائق دنیوی آزاد میکند.

مرحلهٔ پنجم، وادی توحید است و در آن منزل مسافر در مییابد که خداوند یکتا بر همه اسرار واقف است و به سر وحدت پی میبرد و دویی از در معشوق برمیخیزد. مرحلهٔ ششم، وادی حیرت است که در آن سالک یکپاره از خود بیخود و بی‌خبر میشود مرحلهٔ هفتم، فقر و فنا است که وصفش بزبان نیاید سرانجام سالک در آن بیارامد و فراغت گزیند.

دسته‌های بسیاری از مرغان که طالب سیمرغ حقیقت بودند جان و تن سوخته و کوفته از طی طریق بازماندند یا این که بهلاکت رسیدند، فقط سیمرغ جان سلامت بردند و بکعبهٔ مقصود رسیدند و بقصر پادشاه درآمدند و رخصت حضور بدرگاه وی یافتند.

پس از آنکه پاک و منزّه شدند خورشید سمردی برایشان بتافت و در برابر آینهٔ حق نما قرار گرفتند بیش از عکس سیمرغ در آن نیافتند و آنگاه دریافتند که بحقیقت سیمرغ با ایشان یکی است و در میان ایشان جدایی نیست آنگاه سیمرغ با ایشان بگفت:

بی‌زبان آمد از آن حضرت خطاب	کاینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند در او	تن و جان هم جان و تن بیند در او



چون شما سی مرغ اینجا آمدید  
گر چهل پنجاه مرغ آیند باز  
گرچه بسیاری بسرگردیده اید  
این همه وادی که واپس کرده اید  
محو ما گردید در صد عز و ناز

سی در این آینه پیدا آمدید  
پرده ای از خویش بکشایند باز  
خویش می بینند و خود را دیده اید  
وین همه مردی که هر کس کرده اید  
تا بما درخویشتن یابید باز



## فصل سوم

### سیمرغ در ادبیات زرتشتی و حماسی ایران

نام این مرغ اساطیری در اوستا مرغوسئنه *Mêrêghu saêna* آمده که مرغی فراخ بال است چنانکه در پرواز خود پهنای کوه را فرا میگیرد و لانه‌ی او ب درختی در دریای وروکش یا فراخکرت (شاید دریاچه‌ی آرال یا دریای خزر باشد) قرار دارد، این درختی درمان بخش است و تخم همه گیاه‌ها در آن نهاده شده است. از مرغ سئنه در فقره ۴۱ از بهرام یشت و فقره ۱۷ از رشن یشت اوستایاد شده است. شاید از این مرغ يك نوع عقاب عظیم الجثه اراده شده باشد. نام سیمرغ در سانسکریت *çyena* سینا بمعنی شاهین است و با کلمه شاهین فارسی از يك ریشه است و معلوم نیست که در ارمنی کلمه *çin* بمعنی غلیواژ و لاشخور و در یونانی کلمه *Iktinoz* با این واژه ارتباط دارد یا نه ؟

کلمه سئنه *Saêna* يك بار بهمراهی *Mêrêghu* در اوستا بکار رفته و بار دیگر تنها استعمال شده است. بعلاوه سئنه *Saêna* در اوستا نام مردی است پاکدین **پسراهوم ستوت**. چنانکه در فقره ۹۷ از فروردین یشت آمده او نخستین کسی است که با صدتن پیرو بر روی این زمین بسر برد.

بنابر کتاب دینکردا و صدسال پس از ظهور زرتشت زائیده شد و دو یست سال پس از ظهور دین مزدیسنی در گذشت. در فقره ۱۲۶ از فروردین یشت از يك خانواده بنام «سئنه» نیز یاد شده است. در فرهنگهای پارسی و اشعار متقدمان گاهی «سیرنگ» بجای سیمرغ بکار رفته و از آن بمعنی سیمرغ و عنقا اراده شده است. در فرهنگ انجمن آرا در معنی این لفظ چنین آمده است: «سیرنگ برون پیرنگ بمعنی سیمرغ نام حکیمی بوده بزرگ، در میان عوام مشهور است که مرغی بزرگ بوده در کوه قاف و با مردم آمیزش نداشته و زال را تربیت کرده و آموزگار و حامی رستم بوده، شیخ عطار در کتاب منطق الطیر از کمال او بر مزاشارتی کرده، حقیقت آنست که سیمرغ نام حکیمی بوده مرتاض و در کوه البرز مسکن داشته. عبدالواسع جبلی گفته:

زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا



سیمرغ راسیرنگ نیز گفته‌اند :

جز خیالی ندیدم از رخ تو  
جز حکایت ندیدم از سیرنگ  
و نیز فردوسی گفته است :

از آن جایگه بازگشتن نمود  
که نزدیک دریای سیرنگ بود .  
لأنه سیمرغ بنا به افسانه های ملی و شاهنامه در البرز کوه است و شاید دریای سیرنگ  
هم که نام دیگر سیمرغ است از نظر نزدیکی به البرز همان دریای مازندران که برخی دریای  
فراخکرت مذکور است را با آن یکی دانسته‌اند باشد. فردوسی فرماید :

یکی کوه بد نامش البرز کوه  
بدان جای سیمرغ را لانه بود  
بخورشید نزدیک و دور از گروه  
که آن خانه از خلق بیگانه بود

نام خاص « سیندخت » که در شاهنامه آمده و از وی زن مهرباب پادشاه کابل و مادر رودابه  
اراده شده است از لفظ « سئنه » اوستائی است یعنی دخت سئنه :

پرسید سیندخت مهرباب را  
ز خوشاب بگشود عذاب را

درختی که آشیانه‌ی سیمرغ بر آنست دراوستا: « ویسپویش » Vispo - bish آمده  
که در فصل ۱۸ بندهشن فقره نهم « هماك بژشك » یعنی پزشك و درمان همه چیز یاد گردیده  
است. نام آن درخت در کتابهای پهلوی « هرویسپ تخمك » ضبط شده و بمعنی درخت همه گونه  
تخمهای گیاه و رستنی است . در فصل نهم بندهشن آمده که : « درخت هرویسپ تخمك در میان  
دریای فراخکرت روئیده است در کنار درخت گو کرن ( هوم سفید ) دانه‌هایی که از این درخت  
فرو میریزد فرشته باران که تشتر خوانده میشود برگرفته با باران فرو میبارد »

در زبان پهلوی سیمرغ بشکل Sen - muruv و Sênê murük هردو آمده  
در متون پهلوی و پازند با تفصیل بیشتری سخن رفته و در کتاب مینوگ خرت چنین آمده که  
آشیان « سین مورو » بر درخت « هرویسپ تخمه » ( گونه گون تخم ) است که آنرا جد بیش  
( یعنی صد گزند ) میخوانند و هرگاه سین مورو از آن برخیزد هزار شاخه از آن درخت بروید  
و چون بر آن نشیند هزار شاخه از آن بشکند و تخمهایش پراکنده گردد. مرغ دیگری بنام چمروش  
تخمه‌هایی را که از هرویسپ تخمه فرو ریخته گرد آورد و بجایی می‌برد که از آنجا فرشته تشتر  
( باران ) آب برمیکرد و انواع و اقسام تخمه ها را با قطرات باران فرو میریزد و انواع  
گیاه میروید .

سیمرغ در شاهنامه موجودی خارق العاده است و کنام او بر سر البرز کوه است و چون  
بزمین نزدیک میشد هوا از پیکر سترگ او تاریک میگردد. همو بود که زال پسر سام را در کودکی  
پرورد. همو بود که رستم را در جنگ با اسفندیاری کرد. او همواره چون یکی از عاقلترین  
افراد آدمی و صاحب فکر و رای صائب شمرده میشود .

محققان کلمه سئنه را در اوستا شاهین و عقاب ترجمه کرده‌اند و آنرا با Varaghn

ورغن اوستائی یکی دانسته‌اند و بی شک بین دو مفهوم سئنه اوستائی و سیمرغ فارسی یعنی اطلاق



آن بر مرغ مشهور و نام حکیمی دانا رابطه موجود است. میدانیم که در عهد قدیم روحانیون و موبدان علاوه بر وظایف دینی بشغل پزشکی می پرداختند بنا بر این تصور میشود یکی از خردمندان روحانی عهد باستان که نام وی سئنه از نام پرندۀ نامبرده اخذ شده بود سمت روحانی مهمی داشته که انعکاس آن بخوبی در اوستا آشکار است از جانب دیگر وی بطبابت و مداوای بیماران شهرت یافته بود. بعد ها سئنه (نام روحانی مذکور) را بمعنوی لغوی خود نام مرغ گرفتند و جنبۀ پزشکی او را در اوستا بدرختی که آشیانه مرغ سئنه است در خداینامه و شاهنامه نسبت بخود سیمرغ دادند. چنانکه در بهرام یشت فقره ۳۴-۳۸ آمده: «کسیکه استخوان یا پری از این مرغ دلیر (ورغن) باخود داشته باشد هیچ مرد دلیری او را نتواند براندازد و نه از جای براند. آن پراورا هماره نزد کسان گرامی و بزرگ دارد و او را از فرایزدی برخوردار سازد.

در مقابل سیمرغ خجسته و اهورایی يك سیمرغ ناخجسته و اهریمنی نیز در شاهنامه وجود دارد که اسفندیار پسر گشتاسب او را در پنجمین خوان از هفت خوان خود میکشد، فردوسی از او به مرغ فرمانروا تعبیر میکند:

یکی کوه بینی سر اندر هوا	برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ خواند و را کار جوی	چو پرندۀ کوهیست پیکار جوی
اگر پیل بیند بر آرد بابر	ز دریا نهنگ وز خشکی هژبر
دو بچه است با او بیالای اوی	همان رای پیوسته با رای اوی
چو او بر هوا رفت و گسترد پر	ندارد زمین هوش و خورشید فر

سیمرغ که در داستان زال ورستم آمده دارای يك نوع از نبوغ است و ربطی به سیمرغ اهریمنی: رقصۀ اسفندیار ندارد. اصولاً نبایستی سیمرغ اهریمنی اسفندیار اصل کهنی داشته باشد و بایستی هفت خوان اسفندیار را هم بتقلید هفت خوان رستم ساخته باشند. روایت بندهشن که دارای دو نوع است شاید منشأ این داستان باشد. سیمرغ در داستانهای ایرانی بنام (شاه مرغان) خوانده شده است ثعالبی در غرر اخبار ملوک الفرس بجای سیمرغ کلمۀ (عنقا) را استعمال کرده است.

در ادبیات اسلامی جای سیمرغ یا عنقا در کوه قاف است. اصطلاح کوه قاف در کیهان شناسی اسلام عبارت از نام کوهی است که گرداگرد جهان را احاطه کرده است و آن نقش بزرگی در آن ادبیات دارد بر این مفهوم در ادبیات مزدیسنا یعنی اوستا هره بره زائیتی Hera - brezaiti است که در پهلوی Harborz و در فارسی البرز میشود.

حمدالله مستوفی در نزهت القلوب آشیانه سیمرغ را در جزیرۀ «رامنی» که محتملاً سوماترا باشد نوشته است.

در اشعار فارسی غیر از منطق الطیر عطار و مثنوی مولانا جلال الدین این نام بسیار آمده منتهی در منطق الطیر مثل اعلائی برای بحث از الوهیت است.



## فصل چهارم

### داستان شیخ صنعان در منطق الطیر

این قصه درازترین و دل آویزترین داستانی است که در منطق الطیر عطار آمده است. پهلوان آن پیری است فرتوت بنام شیخ صنعان که پس از سالهای دراز عبادت و قریب پنجاه سال اعتکاف در کعبه و رسیدن بمقام کشف و شهود و داشتن چهارصد مرید سالک، شبی در خواب دید که بقی را در روم سجده میکند. برای درک تعبیر آن بامریدان بسوی روم رفت اتفاقاً بدختری ترسادل بست و از شریعت و طریقت بگسست و بجای خانه کعبه این بامریدان کوی یارشد دختر از حال شیخ آگاه گشت و چون ناله ها و زاریهای او بشنید و وی را در عشق استوار دید او را گفت که اگر مردکاری باید چهار کار اختیار کنی: سجده بر بت آری و قرآن بسوزی و خمر بنوشی و دیده از ایمان بدوزی. شیخ خمر بنوشید و از سرمستی آن سه کار دیگر نیز بکرد و زنا ربست و بدیر نشست و جمله یاران از وی روی گردان شده باز گشتند. چون برای کاین دختر پیشیزی هم نداشت ناچار شد بجای دادن سیم و زربوی یکسال برای او خو کبانی کند شیخ در عشق دختر رسوای عالم شد یکی از مریدان او در هنگام رفتن او بروم غایب بود چون باز آمد و از ماجرای او آگاه شد دیگر مریدان را ملامت کرد که چرا شیخ خود را در روم وا گذاشتید و او را تنها گذاشتید و این حق شناسی و وفاداری نبود. پس با دیگر مریدان بسوی روم آمد و همه چهل شبانه روز معتکف بنشستند و بناله و زاری پرداختند تا خداوند دری از رحمت بگشاید و بر حال شیخ ببخشاید و او را از این گمراهی برهاند. پس از چهل شب آن مرید پا کباز حضرت محمد مصطفی (ص) را بخواب دید که گفت از دیرگاه غباری بس سیاه در میان شیخ و حق بود و من آن غبار ظلمت را به شبنم شفاعت فرو نشاندم. چون بیدار شد پیش شیخ رفت دید که حجاب ضلالت از برابر شیخ بیکسورفته و دگر باره نور معرفت جایگزین آن شده بود. در این داستان دختر ترساهم بعد از آن بر اثر خوابی که دید مسلمان شد و شیخ، اسلام بزوی عرضه کرد و پس از مسلمان شدن دختر از گناه پاک شده جان بجان آفرین سپرد.

خواجه شمس الدین حافظ شیرازی در غزلی که با این بیت آغاز میشود:

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

و اندر آن برگ و نوا خوش ناله های زار داشت



به شیخ صنعان اشاره کرده گوید :

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمادداشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملك در حلقه زنار داشت

ملا سالک یزدی گوید :

بگسلانم سبحه و زنار بندم بر میان

عشق ترسا بچه‌ای خواهم که صنعانم کند

**بحث در باره قصه شیخ صنعان و داستان ابن سقا :** بقول استاد فروزانفر

داستان شیخ صنعان و دیرگزینی و عاشق شدن او برترساده‌تری قصه‌ای تازه نیست، بلکه از عهد قدیم و صدر اسلام بعضی از خلفای اموی و عباسی و اکثر مردم با ذوق و شاد خوار و یاده‌گسار بدیرهای مسیحیان که در اقطار ممالک اسلامی هنوز برپا بود روی آورده روزها و شبهایی در آنها بسر میبردند. این دیرها غالباً در جاهای سرسبز و خرم بنا شده بود و گرداگرد آنها را حصارى احاطه می‌کرد و درون آنها کلیسا و کتابخانه و دیگر وسائل آسایش راهبان وجود داشت. این سکوت و آرامش که حکایت از آسایش خیال ساکنان آنها میکرد موجب آن میشد که ظریف طبعان اسلام بجهت تحصیل آسایش و آرامش خاطر و عیش و نشاطی دور از هجوم عامه و خشک زاهدان دمشق و بغداد و بلاد مصر و شام بدانجا پناه برند، و روزی چند با فراغ بال و آرامش دل سر بر دامن امن و آسایش و کامرانی فرو نهند. در اینجا بود که آوازه‌های دل‌انگیز و سرودهای مذهبی و نوای موسیقی و گشاده‌رویی دختران دیر نشین و زیبایی ترسا بچگان برای مردمی که بر اثر محرومیت‌های جنسی یا طبع هوسباز از همه این امور ممنوع بودند آنچنان مؤثر می‌افتاد که مردان مرد و پروان پای بر جارا می‌لغزانید تا چه رسد به مسلمان رویان ترسادل و تردامنان کفر اندیش که در نخستین گام آتش در خرمن نیکنامی می‌زدند و بدام هوی و هوس درمی‌افتادند.

طبیعی است که در ضمن این آمیزشها الفت و دوستی حصول می‌یافت و گاهی نیز کار بعشق و جنون میکشید و چه بسا داستانهای شورانگیزی از مراوده مسلمانان با این دیرها روی داده که شرح آنها در صفحات تاریخ اسلام و کتب دیارات ثبت است.

از این داستانها قصه شخصی بنام ابن سقا است که یافعی در مرآت الجنان و ابن الاثیر در الکامل در حوادث سالهای ۵۳۵ و ۵۰۶ و ابن الجوزی در المنتظم، از وی یاد کرده و نوشته‌اند که: «چون ابو یعقوب یوسف بن ایوب همدانی (۵۳۵-۴۴۱) ببغداد در آمد و در نظامیه بغداد بوعظ مشغول شد روزی مردی متفقه بنام ابن سقا از وی مسأله‌ای پرسید و او را بیازرد و سخن بی‌ادبانه گفت. ابو یعقوب گفت بنشین که از سخن تو بوی کفر می‌شنوم و شاید که سرانجام مسلمان نمیری. بقول یافعی پس از چندی از این گفتگو رسول ملك روم نزد خلیفه آمد و ابن السقا نزد وی رفت و گفت



مرا باخود بیر که می‌خواهم دین اسلام را رها کرده بآیین مسیح آیم . با وی بقسطنطنیه رفت و نصرانیت اختیار کرد و بر آن کیش بمرد . سپس یافعی میگوید که سبب نصرانی شدن ابن سقا عشق او بردختر ملک روم بود و از او خواستگاری کرد، گفتند این امر امکان ندارد مگر اینکه نصرانی شوی و او باین علت ترك اسلام گفت . مشروح این داستان در کتاب بهجة الاسرار و معدن الانوار فی مناقب السادة الاخیار تألیف نورالدین ابوالحسن علی بن یوسف شافعی معروف به ابن جهضم همدانی از تألیفات او اواخر قرن هفتم (طبع قاهره ص ۶) آمده که ترجمه آن پیاری چنین است .

« خبر داد مارا ابوسعید عبدالله محمد بن هبة الله بن علی بن مطهر ابن ابی عصرون تمیمی شافعی بدمشق در سال ۵۸۰ هجری و گفت نوجوان بودم که در طلب علم ببغداد رفتم . در آن روزگار رفیق تحصیلی من در (دانشگاه) نظامیه ابن السقا بود . ماعبادت میکردیم و زیارت صالحان و نیکوکاران میرفتیم . در آن روزگار در بغداد مردی بود که او را « الغوث » میخواندند و می‌گفتند که او ( از روی کرامت ) هر گاه بخواهد آشکار و پنهان تواند شد . روزی من و ابن سقا و شیخ عبدالقادر گیلانی که در آن روزگار جوان بود زیارت آن شیخ رفتیم . درین راه ابن سقا گفت که من از او مسأله‌ای رامی‌پرسم که پاسخ آن را نداند . من گفتم من از او مسأله‌ای رامی‌پرسم و منتظر میشوم تا چه گوید .

شیخ عبدالقادر گفت که پناه بر خدا که از او چیزی بپرسم ، و من منتظر دیدار برکات او هستم . پس چون در آمدیم او را در جای خود ندیدیم ساعتی مکث کرده ناگاه او را بر جای نشسته یافتیم . پس بر ابن سقا به خشم نظر کرده گفت وای بر تو میخواستی از من مسأله‌ای بپرسی که جواب آن را ندانم . جواب آن چنین و چنان است ، من چنین می‌بینم که آتش کفر در تو زبانه کشد !

پس روی بمن کرد و گفت ای عبدالله از من میخواستی مسأله‌ای بپرسی و منتظر شوی تا چگویم ، جواب آن چنان است . سپس گفت برای این بی‌ادبی که کردی « دنیا تادو نرمة دو گوشت بر تو فرو خواهد افتاد » .

آنگاه به شیخ عبدالقادر نگر بسته او را بنزد خود خواند و گرامی داشت و گفت : « ای عبدالقادر هر آینه خدای و پیغمبر او را بادب خوشنود کردی . درباره تو چنان می‌بینم که در بغداد بر کرسی نشسته ، در حال سخن گفتن باشی و گفته باشی این دو گام من بر گردن همه اولیاء خداست .

و چنین می‌بینم که اولیاء زمان تو بسوی تو سر تعظیم فرود می‌آورند . » سپس در همان هنگام از نظر ما غایب شد و دیگر او را ندیدیم .

اما کم‌کم امارات مقرب درگاه خدا بودن شیخ عبدالقادر بر مردم ظاهر شد و خاص و عام بروی گرد آمدند تا بدانجا که گفت این دو گام من بر گردن اولیاء خداوند است ، زیرا در زمان خود بر همه فضیلت داشت .



اما ابن سقا مشغول تحصیل علوم دین بود تا اینکه در آن استادی و براهل زمان خود تفوق یافت و مشهور شد که کسی در جمیع علوم با وی مناظره نتواند کرد. چون زبانی شیوا داشت و مردی صاحب نظر و رأی روشن بود او را خلیفه بخود نزدیک کرد و برسولی بروم فرستاد. پادشاه روم چون او را هنرمند و دانشمند و شیوا و رایومند یافت پسندید. کشیشان و دانایان کیش نصرانی گرد آمده با وی مناظره کرده درمانده و به عجز خود اقرار نمودند. پادشاه او را بزرگ داشت. روزی دختر شاه را بدید و بوی دل باخت و روزگاری دراز ازاو خواستگاری کرد، پادشاه ازدادن آن دختر باو سرباز زد مگر اینکه به کیش نصرانی درآید. ابن سقا پذیرفت و آن دختر را بزنی گرفت. آنگاه سخن «شیخ غوث» را بخاطر آورد دانست که گرفتاری وی بسبب آن سخن بوده است.

قصه ابن سقا در قرن ششم در ادب اسلامی مشهور بوده و خاقانی هم در شعر خود از او یاد کرده است:

بدل سازم بزَنار و به برنس      ردا و طیلسان چون پور سقا

و ممکن بوده است که شاعری سحر آفرین مانند عطار از این داستان الهام بر گرفته با تصرفات شاعرانه آنرا بصورت قصه‌ی «شیخ صنعان» بنظم آورد، ولی خود شهرت حکایت ابن سقا بشیخ عطار مجال نمی‌داده است که پهلوان داستان را عوض کند و از پیش خود نام دیگری را بگذارد و باوجود آنکه لفظ «ابن سقا» یا «پور سقا» با ورد منطق الطیر مناسب است و عطار می‌توانست بجای «شیخ صنعان» پیر عهد خویش بود، بگوید: «پور سقا پیر عهد خویش بود» اینکار را نکرده است. از این جهت برای ذکر این قصه در منطق الطیر مأخذ دیگری باید جستجو کرد.

**مأخذ اصلی قصه شیخ صنعان:** در کتابخانه ایاصوفیا در استانبول مجموعه‌ای وجود دارد مشتمل بر رسائلی چند از صوفیان مشهور مانند عین القضاة میانجی و ابونعقوب یوسف بن ایوب همدانی و صدرالدین قونوی که بسال ۷۰۶ کتابت شده، و در آخر آن نصیحة الملوك از امام محمد غزالی و پس از آن رساله‌ی دیگر موسوم به تحفة الملوك است که آنرا نیز به غزالی نسبت داده‌اند و چون این رساله مابین سالهای ۴۹۳ و ۵۸۳ برشته تحریر درآمده خواه آنکه از آثار غزالی باشد و یا دیگری آنرا تألیف کرده باشد از نوشته‌های اواخر قرن پنجم یا اوایل قرن ششم شمرده میشود. و چون حکایت شیخ صنعان تقریباً مطابق گفته عطار در اینجا مسطور است بالطبع این نتیجه بدست می‌آید که این قصه پیش از نظم منطق الطیر در متون پارسی راه یافته و عطار آن را از پیش خود نساخته و بی‌گمان مأخذ شیخ عطار در نظم قصه شیخ صنعان همین رساله تحفة الملوك منسوب به غزالی بوده است.

اینك قصه شیخ صنعان را مطابق آنچه در باب دهم از رساله تحفة الملوك منسوب به امام محمد غزالی مکتوب بسال ۷۰۶ همانطور که استاد فروزانفر در کتاب خود در شرح احوال و آثار عطار آورده است در اینجا نقل میکنیم:

«در حکایات چنین آورده‌اند که حرم را پیری بود نام او عبدالرزاق صنعانی و او بزرگ



وصاحب کرامات بود قریب سیصد مرید داشت. شبی خفته بود بخواب دید بتی بردامن او نشسته بود، از خواب در آمد سخت دلتنگ و دل مشغول شد. دانست بصفای وقت و روشنائی دل که اورا کاری در راه است و بر قدر گذرمی باید کرد. در خاطرش چنان آمد که او را بجانب روم می باید رفت، و دلش چنان خواست و ایشان خلاف نتوانند کرد. روی در بلاد روم نهاد و جمله مریدان با او در راه ایستادند و می رفتند. روزی بجایی رسیدند کلیسیایی دیدند شیخ درنگریست، چشم او بر بام کلیسیا بدختر ترسائی افتاده در حال عاشق شد و دلش پیرید، چون آن حال شیخ را واقع شد در حال مرقع بیرون آورد و جامه مغان در پوشید، کمر بندگی بگشاد و زنارتیری و ترسائی بر بست. مریدان گفتند یا شیخ این چه حالتست؟ گفت ما را بدک چنین کاری افتاد، با دل منافقی نتوانیم کرد، ظاهر و باطن راست داشتن شرط کارست. گفتند اگر ظاهر مسلمان باشی چه زیان بود؟ گفت لشکری بر نظاره گاه فرود آمده است و نظراو بدلاست و دل داغ غیری دارد ظاهر برنگ اسلام داشتن چه سود دارد، که نه ما بندگی بعبادت داشتیم. آن نشان دوستی او بود، امروز دوستی دیگری که پای در میان نهاد ما را، و اگر بندگی چه کار (ظ: و ابندگی)؟ مریدان گفتند اما نیز موافقت کنیم، او گفت که البته نشاید که در مخالفت موافقت نسزد، مریدان از دیر رفتند و اورا بقضا تسلیم کردند و او خوکبانی میکرد و می بود، پس اورا مریدی بود بخراسان بزرگ مردی، بخواب دید بخراسان اینحال را، دانست که پیرا آفتی افتاده است برخاست و بمکه رفت و با مریدان گفت شیخ کجاست؟ مریدان گفتند شیخ را چنین کاری پیش آمد، او گفت شما چرا آنجا مقیم نشدید موافقت را؟ گفتند ما خواستیم که موافقت کنیم شیخ گفت در مخالفت موافقت نبود. گفت راست گفت شیخ، و شما همه عین خلاف بودید و در مخالفت موافقت نبود، شما سیصد مرد خداوند وقت و حال وصفا مقدم و پیر خود را بردید و تسلیم کردید، در میان شما خود مقبول قولی نبود، خداوند همتی نبود، چرا جمله آنجا سجاده نیفکندید و نگفتید که ما از اینجا بر نخیزیم نان و آب نخوریم تا شیخ ما را با ما ندهی پس این مرد برخاست و روی در بلاد روم نهاد و می رفت تا بدو رسید، شیخ را دید کلاه مغان بر سر نهاده و خوکبانی میکرد. چون آن حالت را بدید از هیبت بیفتاد و غش کرد. در آن میان دیده او در خواب شد و رسول را دید علیه السلام باو گفت تو در بلاد روم چه میکنی؟ او گفت یا رسول الله تو در بلاد کفر چه میکنی؟ رسول علیه السلام گفت ما آمده ایم که واپس عتایی رفته است ما آن برداریم. در حال از خواب در آمد شیخ را دید کلاه مغان می انداخت و زنازمیبرد. پس باو گفت آبی بیاور تا غسلی بکنیم، غسلی بکرد و اسلام تازه کرد و جامه صلح باز در پوشید، چون آن دختر حال چنان دید بیامد و گفت اسلام بر من عرضه کن، شیخ اسلام بر و عرضه کرد و همه بهم با کعبه آمدند و آن همه تعبیه و و کاریبایست تا گبری از گبری برخیزد و بیساط اسلام ره ببرد.

از مقایسه این روایت با گفته عطار در داستان شیخ صنعان بدین نتیجه میرسیم که



میان آنها چندان اختلافی وجود ندارد و ارکان قصه در هر دو کتاب یکسان است .

ابراهیم یحیی الابشهی (۷۹۰-۸۵۰ هـ) در کتاب المستطرف فی کل فن مستطرف از یکی از مشایخ صوفیه قرن چهارم هجری بنام ابو عبدالله مالکی همین حکایت را که به شیخ صنعانی نسبت داده اند نقل کرده که عین آن قصه در طرائق الحقایق نایب الصدر شیرازی (طبع طهران ج ۲ ص ۲۰۶) نیز آمده است .

استاد مجتبی مینوی در مقاله تحقیقی خود در باره نسخ خطی ترکیه تحت عنوان « از خزائن ترکیه » مینویسد : « اما اینکه مراد از شیخ صنعان در مثنوی عطار همین شیخ عبدالرزاق صنعانی مذکور در تحفة الملوك باید باشد ، از اینجا مبرهن میشود که عین قصه غزالی است و شاعر ترك معروف به گلشهری هم که منطق الطیر را بر اصل ترکی ترجمه کرده و در ۷۱۷ هجری پایان برده است (طبع آنکارا ۱۹۵۷ م) این فصل از کتاب عطار را بنام « داستان شیخ عبدالرزاق » آورده و منظومه او ترکی چنین آغاز میشود :

بو مثل بيله شكر افشان و نر	داستان شیخ صنعان در مگر
واردی صنعان شرنده بر اولو	کگل دریا واچی در لرطلو
عبدالرزاق ایدی اول اولو آدی	کم بلشدور وردی حقه یدی
دك حرم ایچنده اول صاحب زمان	اللی یل شیخ اول میشدی بی گمان

یعنی: در شهر صنعان بزرگی بود دلش دریا بود و درون آن از درها پر بود نام او عبدالرزاق بود . اما عبدالرزاق نامی از اهل صنعان (صنعاء) که از برای او حکایتی چنانکه غزالی و عطار آورده اند پیش آمده باشد بنده هنوز در کتابی معتبر نیافته ام . بلی بقول صنعانی عبدالرزاق همان نام صنعانی از محدثان بسیار مشهور و موثق بوده است که در ۱۲۶ هجری متولد شده و در ۲۱۱ هجری در گذشته است ، و گفته اند که بعد از رسول الله کسی نبود که برای دیدنش بآن اندازه مردم تحمل رنج کرده باشند که برای دیدن آن عبدالرزاق و شنیدن اقوال او یا قوت در معجم البلدان در ذیل صنعاء بتفصیل از احوال و مقام او بحث میکند ، و میگوید کسانی مانند احمد بن حنبل و یحیی بن معین و زهیر بن حرب بصنعاء یمن سفر کردند و مرویات او را شنیدند و حفظ و ثبت کردند . ولی بعضی از روایات بر او دو عیب می گرفتند : یکی آنکه در اواخر عمر کور شد و نمی توانست با اصول خود مراجعه کند ، و سهوها و خطاها از او سر میزد ، دیگر آنکه مفرط در تشیع بود ، در مورد معاصرین علی بن ابی طالب مانند خلفای راشدین و معاویه الفاظ موهن بکار میبرد .

حال ، آیا می توان تصور کرد که آن حکایت نصرانی شدن عبدالرزاق صنعانی از جمله موهومات ناشی از « يك کلاغ ، چهل کلاغ » باشد ، و از اینجا پیدا شده باشد که عظمت مقام این عبدالرزاق بن همام حمیری صنعانی را در علم دانسته ، و در عالم تعصب تسنن عقیده افراطی تشیع او را هم مرتبه نصرانی شدن و زنا برستن شمرده باشند ، و بعدها نسبت نصرانی شدن باو بسته



و بتدریج جزئیات افسانه را تکمیل نموده و در افواه انداخته باشند؟  
امادر نسبت شیخ به صنعان در اینکه صنعاء ( پایتخت یمن ) را سابقاً صنعان میگفته اند بدو  
دلیل ثابت میشود اولاً این شعر از خالد بن صفوان القناص :

جاء و اعلى مهل من غير ما علل  
يمشون في حلل من وشى صنعان

از قصیده‌ی معروف به العروس ( الطرائف الادبية قاهره ۱۹۳۷ ص ۱۱۱ )

ثانیاً یاقوت حموی در معجم البلدان ( ذیل کلمه صنعاء ) از قول نصر بن عبدالرحمن الفزاری  
الاسکندری ( متوفی در ۵۶۱ ) که از علمای نحو بوده است نقل میکند که صنعان لغتی است در صنعاء  
( یعنی صورت دیگری از اسم آن شهر است ) .

استاد فروزانفر مینویسد : منصوب به صنعان در لغت بنا بر قیاس صنعانی است و چون این  
یاء در زبان پارسی مخفف تلفظ میشود نه بتشدید شیخ عطار صنعانی را به تخفیف یاء آورده  
« صنعان » گفته است مانند « یمان » در « یمانی » ناصر خسرو گوید :

شعری چو سیم خرد شده باشد  
عیوق چون عقیق یمان احمر

### قصه شیخ صنعان بزبان کردی :

قصه شیخ صنعان با روایت دیگری نیز بزبان کردی راه یافته و منظومه دلکش و شیرینی  
از آن در دست است که در اصطلاح ادبیات کردی « بیت شیخ صنعان » نام دارد .  
نسخه‌های این منظومه ادبی را آقای قادر فتاحی قاضی که از جوانان فاضل مهابادی  
است بدست آورده پس از تحقیق و مقایسه ، کتابی منقح از آن پرداخته ، و در سلسله ادبیات عامیانه  
ایرانی به نفقه مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران که منتسب به دانشکده ادبیات تبریز است در آن  
شهر دانشگاهی در سال ۱۳۴۶ شمسی بطبع رسانیده است .

ما اینک برای مزید فایده خلاصه آن داستان را در اینجا نقل میکنیم :

« در بیت شیخ صنعان مذکور است که چون حضرت غوث گیلانی به بغداد رفت ، تمام  
مشایخ وی را بریاست خود پذیرفتند مگر شیخ صنعان که خود را بر او مقدم می‌شمرد ، وی را  
بریاست و پیشوائی اولیاء قبول نکرد . بدین سبب حضرت غوث ، شیخ صنعان را نفرین کرد  
و ضلالت و گمراهی او را از درگاه خداوند خواستار شد .

بدعای بد حضرت غوث گیلانی ، دختر فتنه انگیز و آشوبگر شاهرخ شاه ، پادشاه فرنگ  
هر روز بصورت مرغی زیبا بر شیخ صنعان وارد میشد ، و دوباره در نزد او بصورت انسان درمی-  
آمد . هنوز این ماجرا چند بار تکرار نشده بود که شیخ صنعان سودا زده و فریفته آن مه پاره  
عابد فریب گشت ، و نماز و خانقاه و تسبیح و سجاده را در ره جانانه نهاد .

مریدان شیخ صنعان چون حال پیر خود را چنین یافتند بناله وزاری در آمدند و گریان  
و پریشان خاطر شدند ، اما کوشش آنان بی ثمر و بی نتیجه ماند .

روزی آن دختر برای بردن شیخ صنعان کشتی فرستاد و شیخ در آن نشست و بفرنگستان



رفت . شیخ در آن دیار زنا ربست و شراب نوشید و بخوک چرانی پرداخت .  
تنی چند از مریدان باصفای شیخ صنعان چون دریافته بودند که داروی درد گمراهی  
شیخ بدست شیخ غوث گیلانی است ، از اینرو بدرگاه او رفتند و سالهایی مزد و منت او را به  
جان خدمت کردند .

حضرت غوث گیلانی که از آغاز کار مقصود آنان را دریافته بود ، پس از گذشتن سالی  
چند آنان را به پیش فرا خوانده گفت منظور شما از این خدمتگزاری چیست و چه میخواهید ؟  
مریدان شیخ صنعان گفتند که حضرت شیخ میدانند که ما چرا بدین درگاه آمده ایم و  
چه میخواهیم ما را به گفتن حاجت نیست .

حضرت غوث گیلانی وفا و صفای آن مریدان را بستود و در حق شیخ صنعان دعای خیر  
کرد . سپس مریدان را فرمود که به کنار دریا روید و حلقه ذکر بگیرید ، شیخ صنعان بانك  
شمارا خواهد شنید ، زیرا خداوند او را هدایت کرد و دلش را از تاریکی و ظلمت برهانید  
و او را بسوی شما باز خواهد گردانید .

مریدان شیخ صنعان از این مژده شادمان شدند و به کنار دریا رفتند و بیانك بلند ذکر خدا  
آغاز نهادند . شیخ صنعان در آنجا آواز مریدانش را شنید ، سر بسوی آسمان کرد و از خدا توفیق  
هدایت خواست ، عقل و هوش به سرش باز آمد . صلیب و زنا ربینداخت و بکنار دریا ایستاد و  
کلمه شهادت بر زبان راند و شیطان را لعنت کرد . خداوند از گناهان او در گذشت .  
آنگاه شیخ سجاده بر آب افکند و چنانکه به کشتی می نشیند بر آن بنشست ، از دریا بگذشت  
و بنزد مریدان آمد .

دختر شاه رخ شاه که آن روز برای سیاحت و گردش بکنار دریا آمده بود ، چون حال شیخ  
صنعان را مشاهده کرد ، نو بر ایمان در دلش تاییدن گرفت او نیز چادرش را از سر بر سردریا  
افکند . چادر بصورت کشتی درآمد و دختر بر آن سوار شد و از دریا بگذشت و بنزدك شیخ صنعان  
و مریدان او رسید و ایمان آورد و مسلمان شد . پس شیخ صنعان با مریدان و آن دختر همه  
بخدمت حضرت غوث گیلانی رفتند . شیخ صنعان از آن حضرت بخشایش طلبید ، حضرت غوث  
هم او را بخشید و آن دختر را هم بعقد وی در آورد .  
بلا شك این داستان تحت تأثیر داستان ابن سقا و شیخ غوث قرار گرفته و باداستان شیخ  
صنعان در منطق الطیر بهم آمیخته است .

غیاث الدین محمد رامپوری در فرهنگ غیاث اللغات به نقل از فرهنگ : مؤید الفضلاء ،  
و کشف اللغات ، و مدار الافاضل ، به این قصه اشاره کرده در لغت « صنعان » چنین مینویسد :  
« صنعان بالفتح ، نام بزرگی که هفتصد مرید داشت و شیخ فرید الدین عطار هم از  
مریدان اوست ، گویند که از دعای بد حضرت غوث اعظم بر دختر ترساعاشق شده از اسلام در گذشت  
مگر به آخر هدایت غیبی دست او گرفت . »



## فصل پنجم

### نقاش منطق الطیر و رساله الطیر

در بادی امرچنین بنظر میرسد که عطار خود مبتکر داستان سفر پرندگان بدرگاه شاه مرغان سیمرغ یا شدولی از تصفح در کتب قدما معلوم میگردد که وی مخترع این قصه نبوده بلکه از پیشینیان الهام گرفته است

**رسالة الطیر ابوعلی سینا :** ابن سینا این داستان را نخستین بار در یکی از قصص فلسفی خود آورده و آن را « رسالة الطیر » نام نهاده است و این همان رساله است که شیخ شهاب الدین سهروردی شهید آنرا پیارسی ترجمه کرد و قاضی عمر بن سهلان ساوی بفارسی و شیخ کمال الدین علی بن سلیمان بحرانی بنام « مفتاح الخیر فی شرح رسالة الطیر » به عربی بر آن شرح نوشته ، غزالی نیز از روی آن داستانی بزبان مرغان ساخت . رسالة الطیر ابوعلی سینا را مهرن Mehren با ترجمه فرانسه با دو رساله دیگر بنام « سه رساله عرفانی از ابن سینا » در ۱۸۹۹، ۱۸۹۴ درلیدن بطبع رسانید .

ترجمه فارسی سهروردی و شرح عمر بن سهلان ساوی با دو رساله دیگر عرفانی ابن سینا : صفر سیمرغ ، و لغات موران با سرگذشت سهروردی از شهر زوری را ، س ، ك خاتاك ، واتو اسپایز S . K . Khattak and otto Spies بنام سه « رساله عرفانی » با ترجمه انگلیسی در ۱۹۳۵ دراشتوتگارت بچاپ رسانیدند . در کتابخانه آستانه رضوی شرحی از رسالة الطیر ابن سینا تحت شماره ۸۰۷ بفارسی وجود دارد . نسخه عربی رسالة الطیر ابن سینا در کتابخانه دانشگاه تهران ضمن کتب اهدایی استاد سید محمد مشکوة در مجموعه شماره ۱۰۷۴ از برگ ۱۲۴ تا ۱۲۷ موجود است و آن رساله بس مختصر و آغاز آن چنین است : « رسالة عرف بر رسالة الطیر کتبها ابوعلی سینا الی كافة اخوانه واصدقائه ، وانجام آن اینست ، : « وباللّٰه الاستعانة وعن الناس البرائة ومن اعتقد غیر هذا خسر فی الآخرة وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون » .

رسالة الطیر ابوعلی سینا (۳۷۰-۴۲۸) ، رساله ای است لغز مانند و آن قصه مرغی است که باجماعت مرغان دیگر بدام صیاد افتاده اسیر قفس شده روزگاری بدانحال مانده تا از



درون قفس مشاهده کرده است که بعضی از مرغان قفس را در هم شکسته‌اند و در فضا پرواز میکنند، مرغ گرفتار از ایشان خواسته است تا او را بجهان آزادی رهنمون شوند و چندان زاری میکند تا راه رستگاری را بدو می‌آموزند. سپس به‌مراه یکدیگر سفر آغاز میکنند و از وادی کوه اله Aloha یا کوه عقاب (الموت) بروادی سبز و خرم می‌گذرند تا بقله کوه میرسند و در آنجا هشت کوه بلند پیش روی خود مشاهده میکنند و برشش کوه می‌گذرند و در هفتمین کوه اندك استراحتی کرده بسوی کوه هشتم پرواز درمی‌آیند. در آنجا مرغانی زیبا می‌بینند و با آنان هم صحبت میشوند و درمی‌یابند که در پس آن کوه شهری است که شاه بزرگ در آن شهر جای دارد، بسوی آن شهر می‌شتابند و شاه بزرگ را دیدار می‌کنند و از وی می‌خواهند تا رشته تعلق را از پایشان باز کند، پادشاه بزرگ می‌گوید آن رشته را آنکس باز تواند کرد که بسته‌است و من کس بدو می‌فرستم تا بند از پای شما بگشاید، مرغان باز می‌گردند و همچنان در راهند تا بگشاینده بندها برسند.

استاد فروزانفر مینویسد: با احتمال قوی دام گستردن صیاد و گرفتاری مرغان در رسالة الطیر متأثر است از باب «الحمامة المطوقة» در کلیله و دمنه. باین تفاوت که جنبه همکاری اجتماعی در رسالة الطیر مفقود است و فکر فردی غلبه دارد و مرغان هر یک به تنهایی خلاص شده‌اند. این سخن در کلام ابن سینا رمزیت از تعلق نفس ناطقه ببدن که شیخ الرئيس در اینجا از آن بطیر و در قصیده عینیه:

هبطت اليك من المحل الارفع ورقاء ذات تعزز و تمنع

از آن بورقاء (کبوتر) تعبیر می‌کند، و مرغان آزاد حکماء هستند که بسبب تعلیم حکمت، نفس را از قفس رهایی می‌بخشند و هشت کوه عبارت است از افلاك سیارات فلك و ثوابت. مرغان زیبای لطیف منظر نفوس مفارقه‌اند، و شاه بزرگ عقل است که منتهای سیر اهل حکمت و فلاسفه بشمار است و غایت آمال این دسته اتصال باوست، و این تأویلات از شرح عمر بن سهلان ساوی بر رسالة الطیر ابوعلی مستفاد میشود. ابن سینا این رساله را در حدود ۴۱۲ بوقت آنکه در قلعه‌ی فرد جان بود و پیش از آنکه در ۴۱۴ باصفهان برود تألیف کرده است. آقای سید محمد باقر سبزواری استاد دانشکده الهیات در سال ۱۳۴۰ هجری کتابی تحت عنوان **چهارده رساله** از قدما بنفقة دانشگاه تهران بطبع رسانیده که سه رساله از آن درباره شفر مرغان و بحث فلسفی درباره آنها است.

**رسالة الطیر اول** که رسالة هشتم آن کتاب محسوب میشود. ترجمه رسالة الطیر شیخ الرئيس ابوعلی سیناست (ص ۱۵۲-۱۶۲). بزبان فارسی به قلم احمد بن محمد بن القاسم الاخسیکتی که عنوان آن پس از بسم الله چنین است: ترجمه رسالة الشيخ الرئيس ابی علی سینا مرموزة فی وصف ما یوصل الی العلم الحق و هی تعرف بر رسالة الطیر ترجمها بالفارسیة الشيخ الامام الادیب ذوالفضایل احمد بن محمد بن القاسم الاخسیکتی ره.



سپس چنین آغاز میشود : « هیچکس هست از برادران من که چندان بسمع عاریت دهد که طرفی از اندوه خویش با او بگویم ، مگر بعضی از اندوههای من بشرکت برادری وی کمتر شود الخ ... »

اما مترجم که ابورشاد احمد بن محمد بن القاسم بن احمد بن خدیو الاخسیکتی باشد ملقب به ذوالفضایل است و در ۴۶۶ هـ زاییده شده و در ۵۲۸ هـ درگذشته و از دانشمندان ایرانی ماوراءالنهری در قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری بشمار میرود. وی از شاگردان ابوالمظفر سمعانی بوده و شرح مفصلی بر سقط الزند ابوالعلائی معری نوشته و عمری درازیافته و وفات او در مرو رود بوده است. ملخص این رساله و خلاصه سفر مرغان از زبان یکی از ایشان بترجمه اخسیکتی چنین است :

« جماعتی صیادان بصحرا آمدند و دامها بگستر دند و دانه ها پاشیدند و دام و دامولها پیا کردند و در خاک پنهان شدند و من در میان گله مرغان می آمدم ، چون مارا بدیدند صفر میزدند روی بدان دامگاه نهادیم و در میان دام افتادیم . هر چند بیش جنبیدیم بندها سخت تر بود بدان رنج تن در دادیم و هریکی برنج خویش مشغول شدیم . پس روزی از میان این بندها بیرون نگرستم جماعتی را دیدم از یاران خود سرها و بالها از دام بیرون کرده آهنگ پریدن میکردند و هریکی را از آن دامولها بر پای ماند که بدان ایشان را از پریدن باز میداشت .

پس آواز دادم ایشان را که بنزدیک من آید و بامن در رنج شریک باشید . پیش من آمدند و پرسیدم ایشان را که به چه وجه خلاص یافتید . پس ایشان مرا معونت کردند تا گردن و بال خود از دام بیرون کردم و در قفس باز کردند . چون بیرون آمدم گفتم این بند از پای من بردارید گفتند اگر این در قدرت ما بودی اول از پای خود برداشتیمی . پس من با ایشان بر پریدم ایشان بامن گفتند که ما را در پیش راههای دراز است و منزلهای سهمناک .

پس براه افتادیم آنکه میان دوراه را بگرفتیم وادی بود با آب و گیاه بسر کوهی رسیدیم بنگرستم در پیش ماهشت کوه دیگر بود . پس رنج بسیار برداشتیم تا به شش کوه بگذشتیم و به هفتم رسیدیم . پس بعضی گفتند وقت آسایش است که ما را طاقت پریدن نیست . پس آواز برآمد که قصد رفتن باید کرد که هیچ امن و رای احتیاط نیست .

پس برقتیم تا به هشتم کوه که از بلندی سرش با آسمان رسیده بود ، چون بوی نزدیک شدیم الحان مرغانی شنیدیم که از خوشی آن بالهای ما سست شد فرود آمدیم با ما لطفها کردند و میزبانی کردند . چون والی آن ولایت مارا با خویشان گستاخ گردانید او را بر رنج خود واقف گردانیدیم و شرح آنچه بر ما گذشته بود پیش وی بگفتیم ، رنجور شد . پس گفت در پس این کوه شهری است که حضرت ملک آنجاست و هر مظلومی که بحضرت او رسید و بروی توکلی کرد آن ظلم و رنج از وی بردارد .

بر اشارت او قصد حضرت کردیم . فرمان آمد که واردان را پیش خدمت آرید . پس کوشکی و صحنی دیدیم که فراخی آن در دیده ما نیامده بود . چون بگذشتیم حجابی برداشتند صحنی



دیگر پدید آمد از آن خوشتر و فراختر، پس بحجره رسیدیم چون قدم در حجره نهادیم ازدور نور جمال ملك پدید آمد. در آن نور دیده ها متحیر شد. بیهوش شدیم، پس بتلطف عقلهای ما باز داد و ما را برسخن گفتن گستاخ کرد. رنجهای خود پیش آن ملك باز گفتیم و درخواستیم تا آن بقایاء بند از پای ما باز دارد تا در آن حضرت بخدمت باشیم.

پس جواب داد که بند پای شما همان گشاید که بسته است و من رسولی باشما نفرستم تا ایشان را الزام کند. حاجبان بانگ بر آوردند که باز باید گشت. از پیش ملك باز گشتیم و اکنون در راهیم. بار رسول ملك همی آییم.

بعضی از دوستان از من درخواستند که صفت حضرت ملك بگوی. اگر چه بدان نتوانم رسید بعضی مोजز بگویم:

بدانید که هر گاه در خاطر خود جمالی تصور کنید که هیچ زشتی با او نیامیزد و کمالی که هیچ نقص پیرامون او نگردد او را آنجا یابید. هر که خدمت او کرد سعادت ابد یافت.

**رسالة الطیر دوم -** اما این رساله که دهمین رساله این مجموعه است (ص ۱۷۵-۲۱۱) **شرح رسالة الطیر، یا الشبكة و الطیر** نام دارد که شرح رسالة الطیر حکیم ابوعلی سینا بفارسی است و چنین آغاز میشود: «کثرت التماس از من مراد لیر گردانید به شرح کردن رسالت طیر از املاى ملك الحکماء شیخ رئیس ابوعلی بن سینا روح الله رمسه».

انجام آن چنین است: «پس از این گفت خواجه که باشارت گفت من رسولی فرستم تا این بند از شما بردارد و شما آزاد شوید. تم شرح رسالة الطیر بعون الله و هم الخیر. نهار العاشر من شعبان سنة اربع و سبعین و ثمانمأة على یدی الفقیر الی الله الودود عبدالغنی بن داود غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه».

چنانکه از این عبارت برمی آید این رساله در روز دهم شعبان سال ۸۷۴ هجری بدست عبدالغنی بن داود نوشته شده که معلوم نیست که وی شخص شارح یا کاتب رساله است.

مطالب رساله همان است که در خلاصه رساله پیش گذشت، منتها در این شرح به مباحث فلسفی بیش از بیان قصه های این داستان عرفانی پرداخته و مختصراً ابواب آن از این قرار است:

شرایط دوستی و معنی برادری، نفس ناطقه و دوقوت عالمه و عامله، فواید گرسنگی و ارتیاض نفس، کیفیت مبارزه بانفس، رمز شتر مرغ و افاعی و خفاش، چرا آدمیان از ملك بالاتر و یا از حیوان کمترند، آغاز داستان پرواز و گرفتاری بدام صیادان، نجات یافتن و بر ارتفاع هفت کوه گذشتن، عجائب هشتمین کوه و باریافتن به پیشگاه ملك، سخن گفتن باملك و عرض حال خویش در پیش وی، دستور باز گشتن، بیان احوال نفس در سعادت و شقاوت، فصل آخر رساله در ایجاز و اختصار داستان که سفر مرغان باشد و نتیجه فلسفی و عرفانی آن.

**رسالة الطیر سوم** که یازدهمین رساله این مجموعه است (ص ۲۱۲-۲۱۹) و داستان سیمرغ و کوه قاف یا سیاح و باز نام دارد چنین آغاز میشود:

«حمد باد ملکی را که ملك هر دو جهان در تصرف اوست، بود هر که بود از بود او



و هستی هر که هست از هستی اوست و بودن هر که باشد از بودن او باشد... پس گوید: «دوستی از دوستان عزیز مرا سؤال کرد که مرغان زبان یکدیگر دانند، گفتم بلی دانند، گفت ترا از کجا معلوم گشت، گفتم در ابتدای حالت بخون مصور بحقیقت خواست که بنیت مرا پدید کند مرا در صورت بازی آفرید. در آن ولایت که من بودم دیگر بازان بودند ما بایکدیگر سخن گفتیم، روزی صیادان قضا و قدر دام تقدیر باز گسترده و دانه ارادت در آنجا تعبیه کردند و مرا بدین طریق اسیر گردانیدند.

پس از آن ولایت که آشیان ما بود بولایتی دیگر بردند. آنکه هر دو چشم من بدوختند و چهار بند بر من نهادند و ده کس بر من موکل کردند. پنج را روی سوی من و پنج را پشت سوی من. آنکه مرا در عالم تجرید گذاشتند چنانکه آشیان خویش فراموش کردم. چون مدتی برآمد قدری چشم من باز گشودند بدان قدر چیزها میدیدم که دیگر ندیده بودم. تا هر روز بتدریج قدری چشم من زیادت باز میکردند و من چیزها میدیدم. عاقبت تمام چشم من باز کردند و جهان را بدین صفت که هست بمن نمودند. تاروکی موکلان را از خود غافل یافتم بگوشه‌ای فرو خزیدم و همچنان با پای لنگان روی سوی صحرا نهادم. در آن صحرا شخصی را دیدم می‌آمد. فرا پیش رفتم و سلام کردم، جواب فرمود. چون در آن شخص بنگریستم محاسن و رنگ روی وی سرخ بود. گفتم ای جوان از کجا می‌آیی؟ گفت ای فرزند این خطاب خطاست من اولین فرزند آفرینش تو مرا جوان همی خوانی. گفتم از چه سبب محاسنت سپید نگشته. گفت محاسن سپید است و من پیری نورانی‌ام، اما آنکس که ترا آورد و اسیر گردانید و این بندهای مختلف بر تو نهاد و این موکلان بر تو گماشت، مدتهاست مرا در چاه سیاه انداخت، این رنگ من که سرخ می‌بینی از آنست، که اگر نه من سپید و نورانی و هر سپیدی که نور بازرد تعلق دارد چون با سیاه آمیخته شود سرخ نماید. چون شفق اول شام و با آخر صبح که سپید است سرخ می‌نماید. و چراغ همین صفت دارد زیرش سپید باشد و بالا دود سیاه میان آتش و دود سرخ نماید. پس گفتم ای پیر از کجا می‌آیی؟ گفت از پس کوه قاف که مقام من آنجا است. گفتم اینجا که چه می‌کردی؟ گفت من سیاحم پیوسته گرد جهان گردم و عجایب بینم. گفتم از عجایب چه دیدی؟ گفت هفت چیز:

اول کوه قاف که ولایت ماست، دوم گوهر شب افروز، سوم درخت طوبی، چهارم دوازده کارگاه، پنجم زره داودی، ششم تیغ بلارک، هفتم چشمه زندگانی. گفتم مرا از این حکایتی کن. گفت اول کوه قاف، گرد جهان درآمده است و یازده کوه است، و چون از بند خلاص یابی هم آنجا خواهی رفت و هر چیز که هست عاقبت باشکلی اول رود. پرسیدم که بدانجا راه چگونه برم. گفت راه دشوار است اول دو کوه در پیش است. گفتم چون شرح کوه قاف گفתי حکایت گوهر شب افروز کن. گفت گوهر شب افروز هم در کوه سوم است و از وجود او شب تاریک روشن شود. روشنی او از درخت طوبی است، هر وقت که در برابر درخت طوبی باشد از این طرف که توئی تمام روشن نماید، همی گوی گرد روشن و



چون پاره‌ای از آن سوترافتد قدری ازدایره اوسياه نمايد...

پس گفتم درخت طوبی چه چیز است و کجا باشد؟ گفت درخت طوبی درختی عظیم است، هر کس بهشتی بود چون به بهشت رود آن درخت را در بهشت ببیند و در میان این یازده کوه قاف که شرح دادم کوهی است او در آن کوه است، و هر میوه‌ای که در جهان بینی بدان درخت باشد و سیمرغ آشیانه بر سر طوبی دارد. بامداد سیمرغ از آشیانه خود بدر آید و پر بر زمین باز گستراند، از اثر پراو میوه بر درخت پیدا شود و نبات بر زمین.

پیر را گفتم شنیدم که زال را سیمرغ پرورد ورستم اسفندیار را بیاری سیمرغ کشت. پیر گفت بلی درست است. گفتم چگونه بود گفت چون زال از مادر در وجود آمد و رنگ روی سپید داشت پدرش سام بفرمود که وی را بصحرا اندازند. چون چند روزی برآمد مادرش گفت یکباری بصحرا شوم و حال فرزند ببینم. چون بصحرا شد فرزند دید و سیمرغ وی را زیر پر گرفته، چون نظرش بر مادر افتاد تبسمی کرد. مادر ویرادر برگرفت و شیر داد و زال را بهمان مقام زیر پر سیمرغ فرو هشت. چون شب درآمد سیمرغ از آن صحرا منهدم شد. آهویی بر سر زال آمد و پستان در دهان زال نهاد. مادرش برخاست و آهورا از سر پرسد و پرسد سوی خانه آورد. پیر را گفتم این چه سر بوده است؟ پیر گفت من این حال از سیمرغ پرسیدم. سیمرغ گفت زال در نظر طوبی بد نیا آمد ما نگذاشتیم که هلاک شود. آهورا بدست صیاد باز دادیم و شفقت زال در دل آهو بنهادیم تا شب ویرا پرورش میکرد و شیر میداد و بروز، خود منش زیر پر میداشتم.

گفتم حال رستم و اسفندیار؟ گفت چنان بود که رستم از اسفندیار عاجز آمد و از خستگی سوی خانه رفت. پدرش پیش سیمرغ تضرعها کرد و در سیمرغ آن خاصیت است که اگر آئینه یا مثل آن برابر سیمرغ بدارند هر دیده که در آن آینه نگردد خیره شود. زال جوشنی از آهن بساخت چنانکه جمله مصقول بود و در رستم پوشانید، و خودی مصقول بر سرش نهاد و آینه‌های مصقول بر اسبش بست. آنکه رستم را از برابر سیمرغ در میدان فرستاد. اسفندیار را لازم بود در پیش رستم آمدن.

چون بنزدیک رستم رسید پرتو سیمرغ بر جوشن و آینه افتاد، از جوشن و آینه عکس بردیده اسفندیار آمد چشمش خیره شد هیچ نمیدید. توهم کرد پنداشت که زخمی بهر دو چشمش رسید، از اسب در افتاد و بدست رستم هلاک شد، پنداری آن دو پاره گز که حکایت کنند در پر سیمرغ بود.

پیر را پرسیدم که گویی در جهان همان يك سیمرغ بوده است؟ گفت آنکه ندانند چنین پندارد و گر نه هر زمان سیمرغی از درخت طوبی بر زمین آید و این که در زمین بوده معدوم شود. گفتم ای پیر دوازده کار گاه چه چیز است؟ گفت بدانکه پادشاه ما چون خواست که ملك خویش آبادان کند اول ولایت ما آبادان کرد پس ما را در کار انداخت و دوازده کار گاه بنیاد فرمود و در هر



کارگاهی شاگردی چند بنشانند، پس آن شاگردان را در کار انداخت تا زیر آن دوازده کارگاه، گاه-گاه دیگری پیداگشت و استادی را در این کارگاه بنشانند. پس آن استاد را خرد داشت تا زیر کارگاه اول کارگاهی دیگر پدید آمد. آنگاه استاد دوم را همچنین کار فرمود تا زیر کارگاه دوم کارگاهی و استادی دیگر همچنان تا هفت کارگاه، و در هر کارگاهی استادی معین گشت. آنگاه آن شاگردان را که در دوازده خانه بودند، هریکی را خلعتی داد. پس از آن استاد اول را همچنان خلعت داد و دو کارگاه از آن دوازده کارگاه دیگر بدو سپرد، سوم را نیز همچنان و چهارم استاد را خلعت داد و کسوتی زیباتر، و او را يك کارگاه داد از آن دوازده کارگاه بالا، اما امر فرمود تا بر دوازده نظر دارد پنجم و ششم را همچنانکه اول و دوم را و سوم را داده بود هم بر آن قرارداد.

چون نوبت به هفتم رسید از آن دوازده، يك کارگاه مانده بود و وی را هیچ خلعت نداد. استاد هفتم فریاد برآورد که هر استادی را دو کارگاه باشد و مرا يك کارگاه و همه را خلعت باشد و مرا نبود.

فرمود تا زیر کارگاه او دو کارگاه بنیاد کنند و حکمش بدست وی دهند، و زیر همه کارگاهها مزرعه اساس افکنند و عاملی آن مزرعه هم با استاد هفتم داد، و بر آن قرار کردند که از کسوت دیبای دو استاد پیوسته هم نیم جبه پرانی بدین استاد هفتم دهند و کسوت ایشان هر زمان از نو یکی دیگر بود.

گفتم ای پیر در این کارگاهها چه بافند؟ گفت بیشتر دیبا بافند و زره داودی هم درین کارگاهها بافند. گفتم ای پیر زره داودی چه باشد؟ گفت زره داودی این بندهای مختلف است که بر تو نهاده اند. گفتم این چگونه میکنند؟ گفت در هر سه کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا يك حلقه کنند بدان دوازده در چهار حلقه تا تمام کنند.

پس از آن چهار حلقه را بر این استاد هفتم عرض دهند تا هریکی بروی عملی کند چون بدست هفتمین استاد افتد سوی مزرعه فرستد و مدتها تا تمام بمانند آنگاه چهار حلقه در يك حلقه اندازند و حلقه ها جمله سفته بود. پس همچون تو بازی اسیر کنند و آن زره گردن وی اندازند تا در گردن وی تمام شود.

گفتم این زره به چه شاید از خود دور کردن؟ گفت به تیغ بلارك. گفتم تیغ بلارك کجا بدست آید؟ گفت در ولایت ما جلادی هست آن تیغ در دست وی است و معین است که هر زرعی چند مدت وفا کند. چون مدت با آخر رسد آن جلاد تیغ بلارك چنان زند که جمله حلقه ها از یکدیگر جدا افتد. گفتم ای پیر چه کنم تا آن رنج بر من سهل بود؟ گفت چشمه زندگانی بدست آور و از آن چشمه آب بر سر ریز تا این زره بر تن تو بریزد و از زخم تیغ ایمن باشی. که آن آب این زره را تنگ کند و چون زره تنگ بود زخم تیغ آسان بود. گفتم ای پیر این چشمه زندگانی کجاست؟ گفت در ظلمات، اگر آن میطلبی خضروار راه تو کل پیش گیر تا به ظلمات رسی. گفتم راه از کدام جانب است؟ گفت از هر طرف که روی راه بری. گفتم نشان



ظلمات چیست؟ گفت سیاهی و تو خود ظلماتی اما نمیدانی، پس اولین قدم راه زوال اینست . مدعی چشمه زندگانی در تاریکی بسیار سردانی بکشد اگر اهل آن چشمه بود بعاقبت بعد از تاریکی قدری روشنایی بیند . پس او را پی آن روشنایی باید گرفتن، که آن روشنایی نوری است از آسمان بر سر چشمه زندگانی. اگر راه برود و بدان چشمه غسل بر آرد از زخم تیغ بلارك ایمن گشت .

به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی  
که از شمشیر بویحیی<sup>۱</sup> نشان ندهد کس از احیا  
هر که بدان چشمه غسل کند هرگز محترم نشود . اگر خضر شوی از کوه قاف آسان  
توانی گذشت .

چون با آن دوست عزیز این ماجرا بگفتم گفت تو آن بازی که در دامی و صید میکنی . اینك مرا بر فتراك بند که صیدی بد نیستم .

من آن بازم که صیادان افلاك همه وقتی بمن محتاج باشند،<sup>۱</sup> انتهی  
از این رساله نسخه دیگری در کتابخانه آستانه قدس رضوی وجود دارد که تحت شماره  
۶۵۵ به ثبت رسیده و انجام آن چنین است: «بند ما از این معنی تراشند» و تاریخ کتابت آن  
جمادی الاولی ۱۲۷۳ هجری است .

**رسالة الطیر غزالی: حجة الاسلام ابو حامد محمد بن محمد الغزالی متوفی در ۵۰۵ هجری**  
را رساله ای است بر زبان عربی بنام « رسالة الطیر » که باهتمام شیخ محی الدین صبری الکردی  
الکائمشکائی در کتاب « مجموعه الرسائل » که مشتمل بر رسائل کوچکی از غزالی است و رساله  
بیستمین آن مجموعه را شامل میشود سال ۱۳۲۷ هجری در مصر بطبع رسیده است .

خلاصه ای آن رساله اینست که : «اصناف مرغان با اختلاف انواع و طبایعشان گرد آمده  
گفتند بناچار ما را پادشاهی است و در این سخن همداستان شدند که جز عنقا شاید که ملك ایشان  
باشد و پس از استخبار بسیار خبر یافتند که تخت گاه این شهر یار در بر خیز از جزایر کشورهای غربی  
است پس داعیه ی شوق ایشان را بر آن داشت که رخت سفر ببندند و میهن و باشگاه خود را در طلب  
او ترك کنند، در این هنگام منادی غیب ایشان را ندا در داد که بجای خود بمانید و از مساکن خود  
دور نشوید زیرا اگر از وطن خود مفارقت کنید دچار انواع محن و بلا خواهید شد، و چه بسا که  
بهلاکت رسید. ولی این ندا در ایشان کار نکرد و جز شوق ایشان را نیزود و سر بسوی مقصود نهاده  
از کوه های بلند و دریا های پهناور که در پیش راه داشتند نیندیشیدند . در این سفر بر اثر انواع  
مصائب بسیاری از ایشان هلاك شدند و جز گروه اندکی نتوانستند خود را بدرگاه پادشاه مرغان  
برسانند، در آنجا بارخواستند تا به پیشگاه او در آیند. شاه مرغان در کوشکی بس بلند و استوار جای  
داشت کسی فرستاد و سیب آمدن ایشان پرسید. گفتند که شوق دیدار ملك ما را بدینجا آورد. شاه گفت

(۱) بویحیی کنیه عزرائیل یا ملك الموت است



آمدن شما بیهوده است خواه باینجا بیایید خواه نیایید ما شایم و ما را بشما نیازی نیست. گفتند تدبیری جز بازگشتن نیست ولی چگونه بازگردیم که ما را تاب و توان نمانده و ناچار همگی باید در این جزیره بمیریم. در این حال آنان را ندا در دادند که جای نومییدی نیست، چون استغناء اورا دریافتند ناامید شدند و شرمندگی گشتند. پس ملك گفت چون ناتوانی و عجز خود را از معرفت و شناسایی مقام و قدر ما دریافتید بر ماست که شما را منزل و مأوی دهیم زیرا اینجا خانه‌ی کرم و محل نعمت است، و هر که حقارت و ناشایستگی خود را در این درگاه دریافته باشد شایسته است که عنقا شاه مرغان اورا دم ساز و هم نشین خود سازد.

در مجموعه رسائل غیر مطبوعه اسلامی و مسیحی که توسط الاب لویس معلوف شیخ خود رسال ۱۹۱۱ میلادی منتشر شده بعد از ذکر اصل این رساله ملحق دیگری بنام «کشف الاسرار عن حکم الطیور و الاظهار ندعی الاشارة العنقاء» آمده که خلاصه رساله سابق است و چنین آغاز می‌شود:

«اجتمعت الطیور يوماً وقالوا لا بد لنا من ملك نعترف له و نعرف به فهلّوا ننطلق فی طلبه و نستمسك بسببه و نعیش لطلبه و نعتصم بحبله و قد بلغنا أن فی بعض جزایر البحر ملكاً یقال له عنقاء مغرب... قد نفدت احكامه فی المشرق و المغرب... الخ»

رسالة الطیر هایشك تأثیر فراوانی در نفس شیخ عطار داشته است وی از آن‌ها در سرودن منطق الطیر خود الهام گرفته است. الحق عطار گوی سبقت از پیشینیان خود ر بوده و این قصه را که ابن سینا و غزالی بسیار کوتاه و خشک و فلسفی بیان کرده‌اند او با تفصیل و بطرزی بدیع و شیرین و دلنشین ادا کرده است که خواننده صاحب‌دل کمتر از خواندن آن سیر می‌شود. شاهکار عطار در بیان این داستان گذاشتن کلمه‌ی «سیمرغ» بجای «عنقا» و بازی کردن با آن کلمه از نظر فن بدیع و جناس آوردن سیمرغ با سی مرغ است که تنهار از هنر وی دقت او در این تجنیس است تا صدها مرغ طالب سیمرغ را در سفر پر مصائب خود به سی مرغ رسانیده و آنان را در برابر آئینه‌ی حقیقت بین و وحدت وجود محدود در جمال خویشتن کند.

این منظومه‌ی عالی کم نظیر که حاکی از قدرت ابتکار و تخیل شاعر در بکار بردن رمزهای عرفانی و بیان مراتب سیر و سلوک و تعلیم سالکانست، از جمله شاهکارهای جاویدان زبان پارسی است. نیروی شاعر در تخیلات گوناگون، قدرت وی در بیان مطالب مختلف و تخیلات و تحقیقات و مهارت او در استنتاج از بحث‌ها و لطف و شوق و ذوق مبهوت کننده‌ی وی در همه موارد و در تمام مراحل خواننده را بحیرت می‌افکند.

**عقل سرخ:** رساله‌ای فارسی است منسوب به حکیم معروف شهاب الدین یحیی بن حبش سهروردی مشتمل بر داستانی از زبان مرغان.

این رساله یکبار توسط مرحوم دکتر مهدی بیانی بسال ۱۳۱۹ شمسی در اصفهان و بار دیگر از روی نسخه مورخ ۶۵۹ با انضمام متن عکسی نسخه توسط آقای دکتر حسن صبا در سال ۱۳۳۲ در تهران منتشر شده است.



**الغربة الغريبة :** رساله دیگری است از شیخ شهاب الدین یحیی بن حبش سهروردی مقتول در سال ۵۸۷ هجری که به عربی نوشته شده و آن را شیوایی بسیار است و مانند رساله الطیر ابن سینا است . وی در آن رساله به حدیث نفس و احوال متعلق به آن اشاره کرده است . این رساله در جزء «مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق» توسط پروفیسور هانری کریبن فرانسوی در سال ۱۳۳۱ در تهران انتشار یافت.

**لسان الطیر امیر علمیشرنوایی -** در گذشته در سال ۹۰۶ ه . از این رساله فقط در کشف الظنون حاج خلیفه یاد شده و معلوم نیست که نسخه آن وجود دارد یا نه اگر هست در کجاست ؟

**رساله الطیر بیرقی -** ابوالحسن علی بن زید بیرقی معروف به ابن فندق در گذشته در ۵۶۵ ه که صاحب کتاب مشارب التجارب، و تاریخ بیهق و کتب دیگر است - بقول صاحب معجم الادباء وی رساله الطیری داشته که ظاهر اشراحتی بر رساله الطیر ابن سینا بوده است ، چه او شرحی بر نجات و شرحی بر اشارات شیخ نیز نوشته است .

باید دانست در قرن پنجم پیش از میلاد نیز اریستوفانس Aristophnes « ۳۸۰ - ۴۴۸ ق م » کمدی نویس معروف یونانی نمایشنامه ای بنام «مرغان» نوشته که موضوع آن سفر کردن اهالی شهر آینه است با مرغان به پیشوایی هدهد برای بنای شهری . (رك : یادداشتهای قزوینی . ح ۵ ص ۳۰۵-۳۰۶)

**منطق الطیر خاقانی :** خاقانی شروانی متوفی در ۵۹۲ را نیز قصیده ای است بنام منطق الطیر که مطلع اول آن صفت صبح و مدح کعبه و مطلع ثانی وصف بهار و سرائیدن انواع مرغان است بر اشجار که آنها را یکایک نام می برد و در آخر هم بستایش محمد مصطفی خاتمه پیدا میکند .

بیت اول مطلع نخستین اینست :

خیمه روحانیان گشت معنیر طناب

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب

و بیت اول مطلع ثانی این :

رفت بچرب آخوری گنج روان در رکاب

رخش بهر ابتافت بر سر صبح آفتاب

و این قصیده در مطلع اول و ثانی رویهم شصت و هفت بیت است . بعلاوه وی در چند مورد ، سخن

خود را منطق الطیر نامیده است و گویا مرادش آنست که فهم آن را سلیمانی باید و آن در عدم است .

چنانکه در قصیده ای که مطلع اول آن :

دم عاشق و بوی پاکان نماید

مرا صبحدم شاهد جان نماید

و مطلع دوم آن :

که اکسیر زرهای آبان نماید

شه اختران زان زرافشان نماید

گفته است :

نه ژاژ مطین که طیان نماید

ملك منطق الطیر طیار داند



و نیز در قصیده‌ای که مطلع آن اینست :

در این اهل منزل وفائی نیابی  
مجوی اهل کامر و زجایی نیابی  
میگوید :

ز خاقانی این منطق الطیر بشنو  
که چون او معانی سرایی نیابی  
لسان طیور ازدمش، یابی ارچه  
جهان را سلیمان لوائی نیابی

آقای بدیع الزمان فروزانفر در سخن و سخنوران مینویسد :

« بعضی از متقدمان پنداشته‌اند که بیش از پانصد بیت از ابیات خاقانی دارای معانی محصل نیست و این سخن بیرون از انصاف است چه بعد از آشنائی به لهجه و طرز تعبیر او معلوم می‌گردد که هیچ بیت بی معنی نمی‌باشد. ولی هم بقضیت انصاف باید گفت رنج خوانندگان در ادراک قضاید او با نتیجه‌ای که پس از غور و دقت و مراجعه مشروح حاصل می‌کنند برابر نیست. از این روی همه خوانندگان را آن لذت که از تفکر در ابیات حافظ و مولوی دست می‌دهد در مطالعه دیوان خاقانی میسر نمی‌گردد و گویا بهمین نظر است که مولوی منطق الطیر خاقانی را بصدا و انعکاس صوت تشبیه کرده است :

منطق الطیران خاقانی صداست  
منطق الطیر سلیمانی کجاست

و بقرینه منطق الطیر سلیمانی که بنا بر تعریف خود مولوی بیان معانی بر وفق استعداد و به تناسب حال مستمع می‌باشد، توان گفت که غرض از تشبیه منطق الطیر خاقانی بصدا توجه آن با کفاء خود وی و عدم انطباق آن بر افق جمهور مستمعان است. چه در این صورت از حیث عدم انتفاع به حکم اغلب بصدا تشبیه خواهد بود، و ابیات مولوی در تعریف منطق الطیر سلیمانی چنین است ، و گویا در این ابیات نظریه منطق الطیر عطار داشته است :

منطق الطیر سلیمانی بیا	بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستاده است حق	لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبریرا زبان جبر گو	مرغ پراشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف	مرغ عنقار را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز	باز را از حلم گوی و احتراز
کبک جنگی را پیاموزان تو صلح	مر خروسان را نما اشراف صلح
همچنین میرو زهد دهد تا عقاب	ره نما و الله اعلم بالصواب

**منطق الطیرهای دیگر :** پس از عطار کتاب های دیگر بنام منطق الطیر نوشته شده است

چنانکه حاج خلیفه در کشف الظنون نقل میکند از جمله آنها « یکی منطق الطیر با رادة الخیر تألیف زین الدین عمر بن مظفر بن الوردی متوفی بسال ۷۴۹ ، و دیگر منطق الطیر تألیف شهاب الدین احمد بن یحیی بن ابی حجلة التلسمانی متوفی بسال ۷۷۷ » است .



**مختصر منطق الطیر و شرح بر آن :** حاج خلیفه در کشف الظنون از کتابی بنام « اختیار منطق الطیر » از شیخ سید علی همدانی که مختصری از آن کتاب انتخاب کرده نام میبرد. از این منتخب نسخه‌ای در حاشیه‌ای از مثنوی مولوی در نزد مرحوم سعید نفیسی موجود بوده است که ۶۲۳ بیت دارد. مرحوم نفیسی مینویسد که « این میر سید علی همدانی همان عارف بسیار مشهور قرن نهم ایران است ، بعداً دیگران از این انتخاب میر سید علی نسخه برداشته و آنرا هفت وادی نامیده اند یا « هفت مرتبه سلوک » . بر کتاب منطق الطیر عطار بنا به نوشته حاج خلیفه در کشف الظنون مولی شمع‌ی نامی متوفی در ۱۰۰۵ هجری بدرخواست حسن آغامعروف به طر نقجی بزبان ترکی شرحی نوشته است .

**ترجمه‌های منطق الطیر :** این کتاب را بنام « پنجهی باچها » و جدی نام از شعرای هندوستان بزبان اردو ترجمه کرده است .

گارسن دوطاسی . *Garcin de Tassy* نخست در سال ۱۸۵۷ متن کامل منطق الطیر را در پاریس چاپ و سپس در ۱۸۶۳ میلادی ترجمه تمام آنرا به نثر بفرانسه منتشر کرد ادوارد فیتزجرالد *Edward Fitzgerald* (۱۸۰۹-۱۸۸۳) شاعر انگلیسی و مترجم رباعیات خیام بشعر، خلاصه منطق الطیر را در نوعی سجع موزون بزبان انگلیسی بنظم آورده که تاحدی مهیج احساسات است .

دیگر غلام محمد عبید شیخ هندی است که ۱۱۷۰ بیت از منطق الطیر عطار را ترجمه تحت اللفظی به انگلیسی کرده و در سال ۱۹۱۱ منتشر ساخته است .

منطق الطیر نیز از روی ترجمه فرانسه بزبان سوئدی توسط بارون اریک هرملین *Baron Erik Hermlelin* ترجمه شده و در ۱۹۲۹ در استکهلم بطبع رسیده است . و نیز رستم ، پ . مسانی *Masani* از زرتشتیان هندوستان قریب نیمی از نسخه اصلی را تحت عنوان انجمن مرغان :

*The Confrence of the Birds* به نثر انگلیسی ترجمه و در منگلور *Mangalore* هند طبع و اوراق آنرا به انگلستان برده در ۱۹۲۴ در شهر آکسفورد انتشار داده است .

متن فارسی منطق الطیر عطار مکرر در هندوستان و ایران بطبع رسیده حتی ملخص هائی نیز از آن چاپ شده است .

آخرین ترجمه‌ای که از این کتاب شده توسط ، س.ث. نوت *S . C . Nott* است که آنرا از روی ترجمه فرانسه گارسن دوطاسی بزبان انگلیسی تحت عنوان *The Confrence of the Birds* تلخیص کرده و بسال ۱۹۵۴ در لندن منتشر ساخته است .



# فصل ششم

## نسخه های اساس طبع کتاب

در طبع این کتاب مصحح از چهار نسخه ی ذیل استفاده کرده است :

۱- نسخه ( ح - ن ) این نسخه متعلق بدانشمند محترم جناب آقای حاج حسین آقا نخجوانی از بازار گانان و فضلالی ارجمند تبریز است .

قطع این نسخه ۱۰ × ۱۷ سانتیمتر دارای ۱۹۲ برگ است و دو صفحه اول که مقابل هم قرار دارند مذهب است و در بالای صفحه اول « کتاب منطق » و در دوم کلمه « الطیر » و در ذیل صفحه اول « قدس الله » و در دوم « روح قائله » نوشته شده است اشعار صفحه اول :

آفرین جان آفرین پاک را	آنك جان بخشید وایمان خاك را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد	خاکیانرا عمر بر باد او نهاد
و در صفحه دوم که روبروی آن است :	

آسمان را در زبر دستی بداشت	خاك را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد	وین دیگر را دائماً آرام داد

از این نسخه اوراق زیادی افتاده است بخصوص چنانکه استنباط میشود چون کاتب شیعی مذهب بوده مدائح مربوط به خلفای ثلاثه ( ابوبکر و عمر و عثمان ) را متعمداً از قلم انداخته است.

از جهت پاره شدن ورق آخر کتاب نام کاتب درست معلوم نیست فقط میتوان این کلمات را خواند :

« تم الكتاب بعون الله وحسن توفيقه علي يد العبد شيخ مرشد . في سنة خمس و سبعمائة »

بنابر این در سال هفتصد و پنج هجری نوشته شده است : در پشت نسخه این دو بیت شعر بخطی دیگر غیر از رسم الخط متن آمده است :

بده مرا تو خدایا در این خجسته سفر	هزار نصرت و شادی هزار فتح و ظفر
-----------------------------------	---------------------------------



بحرمت سه محمد بحق چهار علی بدو حسن بحسین و بباقر و جعفر  
از این قطعه شاید توان گفت که وقتی مالک این نسخه پادشاه یا امیری بوده که مذهب  
شیعه اثنی عشری داشته است .

۲- نسخه (م - ن) از کتابخانه دانشمند مرحوم حاج محمد آقانهجوانی از بازرگانان  
واعیان محترم تبریز و برادر مهتر حاج حسین آقانهجوانی است . قطع آن ۱۴ × ۲۱ و بخط  
نستعلیق نسبتاً پخته است از اوایل آن اوراقی ساقط شده و از اواسط آن نیز اشعاری افتاده است  
و تاریخ تحریر آن سال ۸۷۷ هجری است .

نسخه باین عبارت ختم میشود :

« تَمَّتْ الْكِتَابُ مِنْطِقُ الطَّيْرِ بِعَوْنِ اللَّهِ تَعَالَى وَحَسَنَ تَوْفِيقِهِ عَلَى يَدِ الْعَبْدِ الضَّعِيفِ النَّحِيفِ  
أَقْلَّ الْعَبَادِ يَوْسُفَ الْعَسِيفِ؟ فِي عَاشِرِ شَهْرِ ذِي الْقَعْدَةِ سَنَةِ ثَمَانٍ وَسَبْعِينَ وَثَمَانِ مِائَةٍ تَحْرِيرُ شَدُّو السَّلَامِ »  
شهرت کاتب بعلت سوراخ شدن کاغذ بخوبی خوانده نمیشود شاید بتوان آنرا « یوسف العفیفی »  
خواند .

۳- نسخه (ط - پاریس) این نسخه منطق الطیر طبع پاریس است که در صد و یازده سال  
پیش در شهر پاریس با اهتمام گارسن دو طاسی چاپ شده و عنوان پشت جلد آن بفارسی چنین  
است .

« کتاب منطق الطیر من تصنیف شیخ فریدالدین عطار، طبع شد باهتمام کمترین بندگان  
خدا گرسین دو طاسی، در مدینه محروسه پاریز، به مطبعه خانه پادشاهانه، در سنه ۱۸۵۷  
عیسوی مطابق سنه ۱۲۷۳ هجری » .

و عنوان آن به فرانسه چنین است :

Mantic Uttair ' ou Le Langage des oiseaux , pudlié en  
persan , Par M. Garcin de Tassy ' Paris ' MDCCLVII

این نسخه به قطع وزیری بزرگ بچاپ رسیده و پس از نسخه مصحح مجدی از دیگر  
نسخ کاملتر و صحیحتر است . ابیات آن توسط ناشر شماره گذاری شده و ۴۶۴۷ بیت در آن  
آمده است .

۴- نسخه مجدی یا نسخه متن - این نسخه صحیحترین نسخ مورد استفاده

ماست و بهمین جهت ما آنرا در این چاپ متن کار خود قرار دادیم و اختلافات دیگر نسخ را در  
زیر صفحه نوشتیم . و آن نسختی است از منطق الطیر طبع مرحوم میرزا محمد حسینخان ملقب  
به ذکاء الملك و متخلص به فروغی منطبعه در ذی قعدة سنه ۱۳۱۹ هجری ، که آنرا مرحوم  
عبدالمجید مجدی سقزی اردلانی ملقب به ملک الکلام از آغاز تا انجام خوانده و در مدت  
چهار سال با مقابله با سه چهار نسخه خطی و چاپی تصحیح کرده و در ۱۳۴۳ هجری با تمام  
رسانیده است . مرحوم مجدی اغلب بر ابیات چاپی متن خط بطلان کشیده و بجای آن بیت هایی



در حاشیه با خطی بسیار خوش از روی نسخی که مشخصات آن بر ما معلوم نیست افزوده است .  
باید یاد آور شویم که مرحوم مجدی از شعرای گرانمایه و از دانشمندان ارجمند ایران در اواخر  
دوره قاجاریه بود و او را اشعاری نغزو دلکش است وی در ۱۲۶۸ هجری قمری در قصبه  
سقز از توابع اردلان تولد یافت و در ۱۲۹۷ از سنندج به حجاز رفت و سپس از ناصرالدین شاه  
قاجار لقب ملك الکلام گرفت و در هفدهم خرداد ماه ۱۳۰۵ شمسی مطابق با ذیقعدہ ۱۳۴۴  
قمری در هفتاد و پنج سالگی از این جهان در گذشت .

پس روی استاد من دانشمند ادیب و هنرمند معاصر مرحوم عبدالحمید ملک الکلامی ملقب به امیر  
الکتاب ( ۱۳۰۲-۱۳۲۸ هـ ) خاتم الخطاطین بود که آخرین اثر وی کتیبه جلی خط ثلثی است که  
برای آرامگاه رضا شاه فقید شروع به نگاشتن کرد و نمی دانیم آن کار به کجا انجامید (در باره تذکره  
حال وی رجوع شود به مقاله مرحوم دکتر مهدی بیانی در راهنمای کتاب سال یازدهم)  
چون مقدمه ای را که مرحوم مجدی بر نسخه مصحح منطق الطیر خود نوشته است فوایدی  
دارد ما آن را بی کم و کاست اینجا نقل میکنیم تا همه نسخه او در این کتاب آمده ، آرزوی وی  
در طبع منطق الطیر بر آورده شده باشد .

مقدمه مجدی بر نسخه مصحح منطق الطیر: « بسم الله الرحمن الرحيم ، مقام و مرتبت حضرت شیخ فریدالدین عطار اعلی و ارفع از آنست که دست خیال ظاهر بینان بدان مناقبش تواند رسید چنانکه خود آنحضرت میفرماید :

در هر هزار سال بیرج دلی رسد  
از آسمان عشق بدینسان ستاره

حضرت حقایق پناه مولانا عبدالرحمن جامی طیب الله رمسه در کتاب نفحات میفرمایند:  
که در سخنان مولانا جلال الدین رومی قدس الله تعالی سره مذکور است که | نور منصور بعد از صد و  
پنجاه سال بر روح فرید الدین عطار تجلی کرد و مربی او شد. و نیز در نفحات میفرماید که | آنقدر  
اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته در سخنان  
هیچیک از این طایفه یافت نمیشود، جزاء الله سبحانه عن الطالبین المشتاقین خیر الجزاء انتهى.  
آنحضرت اسرار و دقایق شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت را باندازه ای مکشوف فرموده اند  
که ایشان را کاشف غطا باید گفت، و هر که را درد دین دامگیر شود و در هر یکی از مؤلفات  
آنحضرت که یکی منطق الطیر است تأمل کند دین حق چون آفتاب بروی مکشوف و عیان گردد  
چنانکه گفته ام :

هر که بیند تا باخر منطق الطیر آنکه هست  
پس نگردد دین حق بروی عیان میباشدش  
و نیز گفته ام :

از صفات و ذات ایزد دیده‌ام

شیخ عطار آنکہ او را آیتی



آنچه گفته از کرامات خواص

آنچنان باشد که من خود دیده‌ام

رباعی

عطار بود کاشف اسرار وجود

وز فیض خداست چون سنائی مجدود

پیوسته کلام او چو مصحف میخوان

کو اهل سلوک را کند اهل شهود

افسوس که بواسطه نویسندگان عامی و ناسی و ساهی و دغل درهمه ایران از هیچ کتابی

نسخه صحیح نتوان یافت آری :

کاتبان بسکه نوشتند غلط

نیست يك سطر ز اغلاط سلیم

کردم از بسکه کتب را تصحیح

رنج تصحیح مرا کرد سقیم

و از بد بدترین است که در کتابخانه علماء و اعیان اقسام کتب قدیمه خطی فراوان

است، اکثر آنها را با روپائیان میفروشد و از باقی آنها هم نه خودشان استفاده میکنند و نه آنها را

بعاریت بکسی میدهند ، در این معنی گفته‌ام :

اگر چه جمله افراد خلق میباشد

بدیدن کتب از هر فنی بسی محتاج

کتب در ایران دیده نمیشود از بخل

مگر بمردن مالک بگاه بیع و هراج

در مدت چهار سال سه چهار نسخه خطی و چاپی بعاریت خواسته و از روی آنها با

هزاران زحمت افزون از رنج مؤلف در تألیف منطق الطیر این نسخه کریمه را که چون مثنوی

مولوی و معنوی قرآن پارسی است با اندازه مقدور و میسور مقابله و تصحیح کردم . کتبی را که

تاکنون تصحیح کرده‌ام :

۱ - ( لبّ لباب ) و آن منتخبات مثنوی شریف و مشتمل بر فصول و ابواب ، ۲ -

( چهار عنصر ) مولانا ابوالمعانی بیدل هندوستانی ، ۳ - ( زبدة الحقایق تمهیدات ) عارف

ربانی عین القضاة همدانی قدس الله تعالی اسرارهم ، و این کتاب - ( منطق الطیر ) است .

امیدوارم که با بهترین اسلوبی بطبع و نشر آنها موفق و فایز شوم ، بتاريخ ششم رجب و یازدهم

دلو سنه ۱۳۴۳ که زمستان در غایت سردی و سختی است در طهران نوشته شد العبد عبدالمجید

مجدی سقزی اردلانی .

تهران - دکتر محمد جواد مشکور

چهاردهم مرداد ماه ۱۳۴۷



## منابع تحقیق و منطق الطیر

- رضاقلی خان هدایت : مجمع الفصحا طبع قدیم ج ۱ ص ۳۴۷ ، ریاض العارفین طبع  
 طهران ۱۳۰۵ ص ۱۱۰ - ۱۱۱ ؛
- دولتشاه سمرقندی : تذکرة الشعراء طبع لیدن ۱۹۰۱ ص ۱۸۷ - ۱۹۳ ؛
- قاضی نورالله شوشتری : مجالس المؤمنین ؛
- جامی ؛ نفحات الانس ص ۶۹۹ ؛
- عوفی ؛ لباب الالباب طبع لیدن ۱۹۰۳ ج ۲ ص ۳۳۶ ، لباب الالباب طبع طهران ۱۳۳۵  
 باتعلیقات مرحوم سعید نفیسی ص ۷۳۴ - ۸۴۵ ؛
- تذکرة الاولیاء طبع طهران ۱۳۳۱ ص ۶ ؛ محمد قزوینی : مقدمه بر تذکرة الاولیاء  
 عطار ، طهران ۱۳۲۱ ؛
- مرحوم استاد سعید نفیسی : جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری طبع  
 طهران ۱۳۲۰ ؛
- حاج خلیفه : کشف الظنون طبع اسلامبول ۱۹۴۳ ج ۱ ص ۸۷۷ ، ج ۲ ص ۱۸۶۴ ،  
 دیوان خاقانی شروانی ، به تصحیح عبدالرسولی طهران ۱۳۱۶ ص ۴۲ - ۴۵ ، ۱۲۵ ، ۱۳۱ ، ۴۴۷ ، ۴۵۲ ؛
- دکتر مارگرت اشمیت : مجله روزگار نو طبع لندن ج ۲ شماره ۳ سال ۱۹۴۲ - ۱۹۴۳ ؛
- دکتر صفا : تاریخ ادبیات ایران ج ۲ طهران سال ۱۳۳۶ ص ۸۵۸ - ۸۶۶ ، حماسه  
 سرائی در ایران طبع طهران ۱۳۲۴ ص ۵۲۲ ، ۵۲۳ ؛ استاد بدیع الزمان فروزانفر : سخن و  
 سخنوران ج ۲ ص ۳۰۶ - ۳۰۷ ، رساله در تحقیق احوال مولانا ، طهران ۱۳۱۵ ص ۱۷ - ۱۸ ، شرح  
 احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری طبع طهران ۱۳۴۰ ص ۹۲ - ۱۰۱ و  
 ص ۳۹۴ - ۳۱۳ ؛ دکتر محمد معین : برهان قاطع ماده سیمرغ ؛ نایب صدر شیرازی : طرائق  
 الحقائق چاپ طهران ج ۲ ص ۲۰۸ ؛
- چهارده رساله از فخرالدین رازی ، شهاب الدین سهروردی ، اثیرالدین ابهری ،  
 ذوالفضایل اخسیکتی و دیگران ، باهتمام استاد سید محمد باقر سبزواری طبع دانشگاه ۱۳۴۰ ؛  
 استاد جلال الدین همائی : طبله عطار و نسیم گلستان ، تهران ۱۳۴۶ ش ؛ منظومه کردی



شیخ صنعان باهتمام قادرفتاحی قاضی، تبریز ۱۳۴۶؛  
 رساله الطیر ابن سینا نسخه خطی کتابخانه دانشگاه تهران بشماره ۱۰۷۴؛ ابوحامد  
 محمد بن محمد غزالی: رساله الطیر مطبوعه در مجموعه الرسائل باهتمام الشیخ محی الدین صبری  
 الکردی الکانیمشکانی، طبع مصر ۱۳۲۸ هجری؛ دانش پژوه: فهرست کتابخانه اهدائی  
 استاد مشکوة ج ۳ ص ۲۹۸؛ فرهنگ جغرافیایی کشور ج ۹ ماده کدکن؛ عبدالرحمن  
 بدوی: شخصیات قلقة طبع مصر ۱۹۴۶ ص ۹۷ و ۱۳۴؛ فهرست کتابخانه آستانه مشهد ج ۴ ص  
 ۱۳۲؛ دکتر شفق: تاریخ ادبیات ایران طبع طهران ۱۳۲۰ ص ۱۲۲-۱۳۷؛ شبلی نعمانی:  
 شعر العجم، طبع طهران ۱۳۲۷ ج ۲ ص ۶-۱۱، سوانح مولوی رومی طهران ۱۳۳۲ ص ۵۴؛  
 الدكتور عبدالوهاب عزام: التصوف وفريد الدين العطار، قاهره ۱۹۴۵؛ حمدالله مستوفی:  
 نزهة القلوب طبع لیدن ۱۹۳۱ ص ۲۳۲؛ استاد پورداود: یشتها ج ۱ ص ۵۷۵؛ استاد مجتبی  
 مینوی: از خز این ترکیه، رساله ضمیمه مجله دانشکده ادبیات سال هشتم شماره سوم  
 ص ۱۱-۱۳ بامجموعه رسائل فلسفی غیر مطبوعه اسلامی و مسیحی: رساله الطیر للرئیس ابن  
 سینا و المشیخ الامام محمد الغزالی - عنی بنشرهما و تعلیق حواشیهما الاب لويس معلوف  
 شیخو بیروت ۱۹۱۱ م.

Edward G Brown A Literary History of Persia  
 Cambridge 1928 vol II P. 512 - 514 .

Garcin de Tassy : la poésie philosophique et religieuse  
 chez les persans d'après le Mantic Uttair ou le langage  
 des oiseaux de Farid - Uddin Attar , Paris 1857  
 2e édition 1860

Silvestre de Sacy Pand - Nameh ou le livre des Conseils  
 Paris 1819.

Encyclopédie de l'Islam I Vol P. 522 Art : Attar Vol 4  
 P. 445 Art : Simurgh .

S . c . Nott The confrence of the Birds London 1954 .

Ritter H. Das Meer der Seele . Mensch Welt Und Gott in  
 den geschichten des Fariduddin Attar E . J . Brill  
 Leiden 1955

Krehl (Ludolf)-. Compte - rendu de la poésie philosophique  
 et religieuse chez les persans d'après le Mantic uttair  
 par . M . Garcin de Tassy Cöttingen 1857 .



## تکمله (۱)

لسان الطیر امیر علی شیر نوایی - امیر نظام الدین علی شیر نوایی متخلص به فانی (۸۴۴ - ۹۰۶ هـ) وزیر با کفایت و دانشمند سلطان حسین بایقرا آخرین پادشاه تیموری، (۸۷۵-۹۱۱ هـ)، منظومه‌ای به ترکی جغتائی در ترجمه منطق الطیر عطار بنام «لسان الطیر» دارد که آنرا بسال ۹۰۴ در مدت دوماه بنظم آورده است. نسخه خطی این مثنوی در جزء مجموعه شماره ۸۰۸، R موزه توپکا پوسرای استانبول موجود است. قسمتی از این منظومه قصه شیخ صنعان است که پانصد و دوازده بیت دارد و آنرا موسیو بلن باستناد تحفه سامی اثر مستقلى دانسته است. ولی مرحوم بلوشه در فهرست خود آنرا قسمتی از لسان الطیر امیر علی شیر شمرده است و بایستی همینطور باشد.

امیر علی شیر در سبب نظم مثنوی لسان الطیر خویش میگوید:

« در روزگار کودکی بطوریکه رسم است. شاگردان پس از چند ماه که به مدرسه میروند درس قرآن فرا میگیرند. برای اینکه خواندن بیاموزند بعضی از کتابهای ادبی مانند: گلستان و بوستان را فرا میگیرند. اما من از روی ذوق منطق الطیر عطار را پسندیده بودم و آنرا همه وقت میخواندم. استادم از بیم اینکه آن کتاب افکار مرا مختل و مشوش سازد و از قرائت قرآن باز دارد، مطالعه منطق الطیر را منع میفرمود و میگفت: کلام خداوند را میگذاری و به سخن مرغان میپردازی! به پدرم گفتم تا آن کتاب را از من پنهان کند. »

علاقه امیر علی شیر نوایی به منطق الطیر عطار چنان خاطر او را بدان مشغول داشته بود

۱ - در صفحه چهل این مقدمه نوشته بودیم معلوم نیست که لسان الطیر امیر علی شیر نوایی چگونه بوده و نسخه آن وجود دارد و یا نه، خوشبختانه در کتابی که اخیراً (حمل ۱۳۴۶) از طرف انجمن تاریخی افغانستان تحت عنوان «امیر علی شیر نوایی (فانی)» منتشر گشته از این معما پرده برداشته شده و نسخه لسان الطیر امیر علی شیر در استانبول بدست آمده است. مؤلف برای تکمیل کتاب، مطالب راجع به لسان الطیر را در این تکمله از صفحات ۷۲ و ۸۶ و ۸۹ و ۱۰۲ و ۱۰۳ از کتاب نامبرده اقتباس کرد و به انجام این مقدمه پیفزود.



که هر آن میخواست آن منظومه را به شعر ترکی ترجمه کند. تا اینکه در اواخر سالهای عمرش یعنی در شصت سالگی موفق شد که بدانکار آغاز نماید .  
وی آنقدر دل بسته این امر بود که هر شب اگر چهل و یا پنجاه بیت در ترجمه آن نمی سرود بخواب نمیرفت . چنانکه گوید :

آلتمیش قه-ر قویغاندا قدم  
خامه رفتارین نیچه سورسام نیچه  
صفحه غه یازمای قراریم یوق ایدی  
یعنی . آنگاه که شصت ساله بودم ، به نظم مثنوی لسان الطیر آغاز کردم . هر شب تا نیمه شب تا چهل پنجاه بیت نمی سرودم نمی توانستم بخواب روم .

امیر علی شیر در همه آثار ترکی خویش ، تخلص نوایی را اختیار کرده و در آثار پارسی « فانی » تخلص کرده است . در مثنوی لسان الطیر میگوید در اینجا « فانی » شدن مناسب است از اینرو در این اثر ترکی مانند آثار پارسی تخلص فانی را مرجح دانستم .

مین که ترک الفاظی غه ایلاب شروع  
چون سحاب طبعیم اولدی درفشان  
فارسی نظم ایچره چون سور دوم قلم  
فیض یمتکاج اول معانیدین منگا  
یعنی : من که به شعر در زبان ترکی آغاز کردم و اشعاری هم باین زبان بوجود آوردم ، به آن شعرها نوایی تخلص کردم . هنگامیکه به نظم اشعار پارسی پرداختم و هر صنف نظم را باین زبان رقم نمودم ، تخلص فانی اختیار کردم .

چون لسان الطیر آغاز ایلادیم  
موندان سب ایردی کیم توز گاج نوا  
ترکی اسلوب ایردی هم بوداستان  
بو رقم دا فانی ایلارگا لقب  
کیم بود دفتر نظمی دین کلی مراد  
موندان فانی بولمای اولماس ایش تمام

یعنی : اما آن وقت که کتاب لسان الطیر را آغاز کردم و با پرندگان گوناگون پرواز کردم ، چون مراد کلی در نظم کتاب میل مبدء و معاد بود ، و از جهتی هم که در اشعار پارسی تخلص « فانی » داشتم . با آنکه این کتاب ترکی بود ، تخلص فانی را مناسبتر و مرجحتر دانستم .

هم بو دفتر ایچره شیخ معنوی  
سیر اول قوش لارغه کیم فن ایلامیش  
کیم دیمیش قوش لار تیلی دین مثنوی  
بیتی وادی چون معین ایلامیش



چیکتوروب قوش لارغه کوپ رنج و عنا  
 گر چه بو ایکی تناسب یار ایدی  
 گر تخلص موندان فانی ایلادیم  
 یعنی : همچنین در این اثر، شیخ عطار سخن پرندگان را بیان و سیر مرغان را بر هفت  
 وادی معین کرده است و وادی هفتم وادی فناست، و از این جهت هم تخلص « فانی » مناسب  
 بنظر رسید.

مین که خلوت ایچره یوندوم خامه نی  
 انبیا سر خیلی بطحا ساری دین  
 بیل توقوز یوز اوتمیش ایردی داغی تورت  
 کیم بوتاریخ ایچره کیم قیلدیم شروع  
 بیر ایکی آی ایله کیم دیدیم درست  
 یعنی : هنگامی که برای به نظم آوردن این نامه دلکش قلم تراشیدم ۹۰۴ سال از  
 هجرت سرخیل پیغمبران (حضرت محمد ص) گذشته بود. من در این سال این منظومه را شروع  
 کردم و بانجام رسانیدم. چنانکه در نخست یاد آور شدم نظم این کتاب در یکی دو ماه با تمام  
 رسید.

نقش ایلارگا بو دلکش نامه نی  
 ایلاگان یثرب قه میل اظهاری دین  
 کیم اولوس نینگ کونگلی گاسال دیم بواوت  
 اختتامی غه داغی بولدی وقوع  
 یو قاری راق شرحینی قیلیدیم نخست



Title

Author

Accession No.

Call No.

Borrower's  
No.

Issue  
Date

Borrower's  
No.

Issue  
Date



# مَنْطِقُ الطَّيْرِ

لِقُطْبِ الْعَارِفِينَ  
الْشَّيْخِ فَرِيدِ الدِّينِ

مُحَمَّدُ بْنُ إِبْرَاهِيمَ الْعَطَّارِ النَّيْشَابُورِيِّ

باہتمام

دکتر محمد جواد مشکور

۱۳۴۷

(چاپ افست اسلامیہ)



## بسم الله الرحمن الرحيم

آنکه جان بخشید و ایمان خاک را	✓ آفرین جان آفرین پاک را
خاکیان را عمر بر باد او نهاد	✓ عرش را بر آب بنیاد او نهاد
خاک را در غایت پستی بداشت	آسمان را در زبر دستی بداشت
وین دگر را دائماً آرام داد	آن یکی را جنبش مدام داد
بی ستون کرد و زمینش جای کرد	✓ آسمان چون خیمه بر پای کرد ۵
وز دو حرف امر نه (۱) طارم پدید	✓ کرد درشش روز هفت انجم پدید
با فلك (۲) در حقه هر شب مهره باخت	مهره انجم ز زرین حقه ساخت
مرغ جان را خاک پر و بال کرد	دام تن را مختلف احوال کرد
کوه را افسرده کرد از پیم خویش	بحر را بگداخت در تسلیم خویش
سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد	✓ بر (۳) را از تشنگی لب خشک کرد ۱۰
تا بسرهنگی او افراخت سر	کوه را هم تیغ داد و هم کمر
گاه پل بر آب دریا بسته کرد	✓ گاه گُل بر روی آتش دسته کرد
در سر او چارصد سالش بداشت	نیم پشه بر سر دشمن گماشت

(۱) وز دو حرف آورد نه طارم پدید (ط پاریس)

(۲) تا فلك (ط پاریس)

(۳) بحر را (ح ن)



عنکبوتی را بحکمت دام داد

بست موری را کمر چون موی سر

خلعت اولاد عباسش بداد

سوزنی چون دید با عیسی بهم

تیغ کوه (۲) از لاله خون آلود کرد

پاره پاره خاک را در خون گرفت

در سجودش روز و شب خورشید و ماه

هست آن سیمای ایشان از سجود

روز از بسطش سپید افروخته

طوطئی را طوق از زر ساخته

مرغ گردون در رهش پر میزند

چرخ را دور شبانروزی دهد

چون دمی در گل دمد آدم کند

که سگی راه دهد تا پیشگاه

چون سگی را مرد آن قربت کند

گاه دیوی را سلیمانی دهد (۴)

از عصائی آورد ثعبان پدید

در زمستان سیم آورد در نثار

چون فلک را گزّه سرکش کند

او نهد از بهر سگان فلک

صدر عالم را ازو آرام داد

کرد او را با سلیمان هم کمر

طاوسین بیزحمت طاشش بداد

بخیه بر رو فکندش (۱) لاجرم

گنبد نیلوفری از دود کرد

تا عقیق و لعل از و بیرون گرفت

سوده پیشانی خود بر خاک راه

کی بود بی سجده سیمارا وجود

شب ز قبضش در سیاهی سوخته

هدهدی را پیک رهبر ساخته

بر در او حلقه‌سان سر میزند (۳)

شب برد روز آورد روزی دهد

وز کف و دودی همه عالم کند

که کند از گربه مکشوف راه

شیر مردی را بسگ نسبت کند

گاه موری را سخن دانی دهد

وز تنوری آورد طوفان پدید

زرفشانند در خزان از شاخسار

از هلالش نعل در آتش کند

گرده خورشید برخوان فلک

(۱) بخیه بارو او فکندش (ط پاریس)

(۲) کوه را از لاله (ح ن)

(۳) بر درش چون حلقه سرمیزند (ح ن)

(۴) که عصائی را سلیمانی دهد (ح ن)



ناقه از سنگی پدیدار آورد	گاو زر در ناله زار آورد
روح را در صورت پاک او نمود	اینهمه کار از کف خاک او نمود
نفس سرکش را بشرع افکنده کرد	تن بجان و جان بایمان زنده کرد
کوه چون سنگی شد از تدبیر او	بحر آبی گشت از تشویر او
هم زمینش خاک بر سر کرده است	هم فلک چون حلقه بر در کرده است
هشت خلدش يك نشانی بیش نیست	هفت دوزخ یکزمانی بیش نیست
جمله در توحید او مُسْتَغْرِقُند	چيست مُسْتَغْرِقُ کِه محو مطلقند
گر کسی پیکان بخون پنهان کند	او ز غنچه خون درون پیکان کند
یاسمین را چار ترکی بر نهید (۱)	لاله را از خون کله بر سر نهید
گه نهید بر فرق نرگس تاج زر	گه کند در تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده دل داده ز اوست (۲)	آسمان گردان زمین افتاده زاوست
هر چه هست از پشت ماهی تا بماه	جمله ذرات (۳) بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک	دو گواهِش بس بود هر يك (۴) بیک
باد و خاک و آتش و آب آورد (۵)	سرّ خویش از جمله در تاب آورد (۶)
خاک را گل کرد در چل بامداد	بعد از آن جان را درو آرام داد
جان چو در تن رفت تن زوزنده شد	عقل دادش تا بدو بیننده شد

(۱) چاربرگی (ط پاریس)

۱۷

(۲) عقل کار افتاده جان داده ز اوست (ح ن) ، عقل کار افتاده جان دل داده

۳۳

(ط پاریس)

۵۰

(۳) جمله ذراتند بر ذاتش گواه (ح ن)

(۴) بس بود بر يك بیک (ح ن)

(۵) آتش و خون آورد (ح ن)

(۶) از جمله بیرون آورد (ح ن)



عقل را چون دید بینائی گرفت  
 چون شناساشد بعجز اقرار کرد (۱)  
 خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست  
 حکمت وی می دهد بار همه  
 گرچه کسرا هیچ کار و بار نیست  
 جزو و کل برهان ذات پاک اوست  
 کوه را میخ زمین کرد از نخست  
 چون زمین بر پشت گاو استاد راست  
 پس هوا بر چیست بر هیچست و بس  
 فکر کن در صنعت آن پادشاه  
 چون همه بر هیچ باشد از یکی  
 عرش بر آب است و آب اندر هواست  
 عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست  
 درنگر کین عالم و آن عالم اوست  
 جمله ذرات و بصورت مُتَصِف  
 مرد میباید که باشد شه شناس  
 و غلط نبود که میدانند که کیست  
 در غلط افتادن احوال را بود  
 ای دریغا هیچکس را نیست تاب  
 گریه بینی این خرد (۵) را گم کنی

علم داش تا شناسائی گرفت  
 غرق حیرت گشت و تن در کار کرد (۲)  
 جمله را گردن بزیر بار اوست  
 وین عجب او خود نگهدار همه  
 جمله در کارند و کس بیکار نیست  
 عرش و فرش اقطاع مشتی خالک اوست  
 پس زمین را روی از دریا بشست  
 گاو بر ماهی و ماهی بر هواست  
 هیچ هیچست اینهمه ای هیچکس  
 کین همه بر هیچ میدارد نگاه  
 این همه پس هیچ باشد بیشکی  
 بگذر از آب و هوا جمله خداست  
 اوست بس اینجمله اسمی بیش نیست  
 نیست غیر از او و گرهست آنهم اوست (۳)  
 جمله يك حرف و عبارت مختلف  
 تا شناسد شاه را در هر لباس  
 چون همه اوست اینهمه گفتن ز چیست (۴)  
 این نظر مرد معطل را بود  
 دیده ها کور و جهان پر آفتاب  
 جمله او بینی و خود را گم کنی

(۱) اقرار داد (ط پاریس)

(۲) تن در کار داد (ط پاریس)

(۳) نیست غیر او و گرهست آن هموست (ح ن)

(۴) این غلط گفتن ز چیست (من)

(۵) وان خرد را (ح ن)

۵۰  
۲۰  
۷۰



عذر می‌آرند و می‌گویند هست (۱)  
 جمله عالم تو و کس ناپدید (۲)  
 ای نهان اندر نهان ای جان جان  
 جمله از خود دیده و خویش از همه  
 سوی تو چون راه یابد هیچکس  
 وز صفات هیچکس آگاه نیست  
 آشکارا در دل (۳) و جان هم توئی  
 انبیا بر خاک راحت جانفشان  
 لیک هرگز ره بکنهت کی برد  
 دستها کلی فرو بستی مدام  
 هرچه گویم آن نه تو آن توئی  
 عقل را سر رشته گم در راه تو  
 وز تو در عالم نمی بینم نشان  
 خود نشانت نیست ای دانای راز  
 هم ندید از راه تو یک ذره گرد  
 گرچه بر سر کرد خاک از درد تو  
 هر شبش از شوق میمالید گوش  
 هر مه از حیرت سپر انداخته (۴)  
 دامن تر خشک لب باز آمده

جمله دارند ای عجب دامن بدست  
 ای ز پیدائی خود بس ناپدید  
 جان نهان در جسم و تو در جان نهان  
 ای ز جمله بیش و هم پیش از همه  
 بام تو پر پاسبان و پر عس  
 عقل و جان را گرد ذات راه نیست  
 گرچه در جان گنج پنهان هم توئی  
 جمله جانها ز کنهت بی نشان  
 عقل اگر از تو وجودی پی برد  
 چون توئی جاوید در هستی تمام  
 ای درون جان برون جان توئی  
 ای خرد سرگشته در گاه تو  
 جمله عالم بتو بینم عیان  
 هر کسی از تو نشانی داد باز  
 گرچه چندین چشم گردون باز کرد  
 نی زمین هم دید هرگز گرد تو  
 آفتاب از شوق تو رفته ز هوش  
 ماه نیز از مهر تو بگداخته  
 بحر از شورت سر انداز آمده

(۱) هست او را آستین بگرفته دست (ح ن) ، عذر می‌آرند و می‌گویند چست

(ط پاریس)

(۲) جمله عالم تو، رویت کس ندید (ح ن)

(۳) آشکارا بر تن و جان (ط پاریس)

(۴) از حیرت بسرا انداخته (ط پاریس)

۱۹  
 ۷۰  
 ۸۹



پای در گیل تا کمر گه مانده  
 گرم رو سوزنده و سرکش شده (۱)  
 خاک در کف باد پیمـا آمده  
 و آبش از شوق تو بگذشته ز سر  
 خاکساری خاک بر سر مانده  
 چون کنم چون من ندارم معرفت  
 می نگر از پیش و پس آگاه شو  
 جمله پشتا پشت همراه آمده  
 پس زهر ذره بدو راهی دگر  
 وز کدامین ره بدان در گه روی  
 و آن زمان کور اعیان جوئی نهان  
 و نهان جوئی عیان آنکه بود  
 آن زمان از هردو بیرون است او  
 هر چه گوئی نیست آن چیزی مگوی  
 خویش را بشناس صد چندان توئی  
 راه ازو خیزد بدونی از خرد  
 لایق هر مرد و هر نامرد نیست  
 گونه در شرح آیدونی در صفت  
 زو خبر دادن محالی بیش نیست  
 هر چه زو گفتند از خود گفته اند

کوه را صد عقبه در ره مانده  
 آفتاب از شوق چون آتش شده  
 باد از تو (۲) بی سرو پا آمده  
 آب را آبی نمانده در جگر (۳)  
 خاک در کوی (۴) تو بر در مانده  
 چند گویم چون نیائی در صفت  
 گرتوای دل طالبی در راه رو  
 سالکان را بین بدرگاه آمده  
 هست در هر ذره در گاهی دگر  
 تو چه دانی تا کدامین ره روی  
 آن زمان کوران نهان جوئی عیان  
 گر عیان جوئی نهان آنکه بود  
 و بهم جوئی چو بیچون است او  
 تو نکردی هیچ گم چیزی مجوی  
 آنچه گوئی و آنچه دانی آن توئی  
 تو بدو بشناس او رانی بخود  
 و اصفان را وصف او در خورد نیست  
 عجز از آن همراه (۵) شد با معرفت  
 قسم خلق از وی خیالی بیش نیست  
 گر بغایت نیک و بد گفته اند

- (۱) آتش از شوق تو چون آتش شده  
 (۲) باد بی تو (ح ن)  
 (۳) خاک را آبی نمانده در جگر (ح ن)  
 (۴) آب در کوی تو (ح ن)  
 (۵) همشیره شد (ط پاریس)

پای در آتش چنین سرکش شده (ح ن)

۸۹  
 ۲۰  
 ۱۰۹



- برتر از علم است و بیرون از عیان (۱) ✓  
 زو نشان جز بی نشانی کس نیافت ✓  
 هیچکس را در خودی و بیخودی ✓  
 ذره ذره در دو گیتی فهم تست ✓  
 نیست او آن کسی آنجا که او ست ۵  
 عقل را در کنج وصلش راه نیست ✓  
 صد هزار اطوار از جان (۴) برتر است ✓  
 عقل در سودای او حیران بماند ✓  
 چیست جان در کار او سر گشته ✓  
 همین (۵) مکن چندین قیاس ای حق شناس ۱۰  
 در جلالش عقل و دل حیران بماند  
 در کمالش (۶) عقل و جان فرتوت شد  
 چون نبرد (۷) از انبیا و از رسل  
 جمله عاجز روی بر خاک آمدند  
 من که باشم تا زخم لاف شناخت ۱۵  
 چون جز او در هر دو عالم (۸) نیست کس  
 ذاتش اندر هستی خود بی نشان (۲)  
 چاره جز جان فشانی کس نیافت  
 زو نصیبی نیست جز الا الذی  
 هر چه را گوئی خدا آن وهم تست (۳)  
 کی رسد جان کسی آنجا که او ست  
 علم نیز از سر او آگار نیست  
 هر چه خواهی گفت اوزان برتر است  
 جان زعجز انگشت دردندان بماند  
 دل جگر خواری بخون آغشته  
 زانکه ناید کار بیچون در قیاس  
 تا بدیر انگشت بر دندان بماند  
 عقل حیران گشت و جان مبهوت شد  
 هیچکس يك جزو پی از کلّ بکلّ  
 در خطاب ما عرفناك آمدند  
 آن شناخت او را که جز با او ساخت  
 با که سازی (۹) اینست سودا و هوس

(۱) از عیانست (ح ن)

۱۰۹

(۲) زانکه در قدوسی خود بی نشانست (ح ن)

۱۶

(۳) ذره ذره در دو گیتی وهم تست هر چه گوئی نه خدا آن فهم تست (ح ن)

۱۲۵

(۴) صد هزاران عقبه از جان (ح ن)

(۵) تو مکن (ط پاریس) ، نه مکن (ح ن)

(۶) در جلالش (ح ن)

(۷) چون نزد (ط پاریس)

(۸) چونکه جز تو در دو عالم (ح ن)

(۹) با که سازد (ح ن)



هست دریائی ز جوهر موج زن  
هر که این گوهر درین دریا نیافت (۲)  
هر چه آن موصوف شد آن کی بود  
آن مگو چون در اشارت نایدت (۴)

نه اشارت میپذیرد نی بیان ۵  
تو مباح اصلا کمال این است و بس  
تو در او گم شو حلولی این بود  
در یکی رو وز دوئی یکسوی باش  
ای خلیفه زاده بی معرفت

هر چه آورد از عدم حق در وجود ۱۰  
چون رسید آخر بآدم فطرتش  
گفت ای آدم تو بحر جود باش  
آن یکی کز سجده او سر بتافت  
چون سیه رو گشت گفت ای بینیا  
حق تعالی گفت ای ملعون راه ۱۵  
باش چشما روی او امروز تو  
جزو کل شد چون فروشد جان بجسم

تو ندانی در حسیض و اوج زن (۱)  
لا شد و او راه در الا نیافت (۳)  
با منت آن گفتن آسان کی بود  
دم مزن چون در عبارت نایدت (۵)  
نی کسی زو علم داردنی نشان  
توز تو گم شو (۶) وصال این است و بس  
هر چه این نبود فضولی این بود  
یکدل و یک قبله و یک روی باش  
با پدر در معرفت شوهم صفت  
جمله افتادند پیشش در سجود  
در پس صد پرده برد از غیرتش (۷)  
ساجد ندایمان و تو مسجود باش  
مسخ و ملعون گشت و این سر در نیافت  
ضایع مگذار و کار من بساز  
هم خلیفه است آدم و هم پادشاه  
بعد از آن فردا سپندش سوز تو  
کس نسازد زین عجایب تر طلسم

(۱) تو ندانی این سخن شش پنج زن (ح ن)

(۲) هر که او آن گوهر دریا نیافت (ح ن)، هر که او آن جوهر دریا نیافت

(ط پاریس)

(۳) لا شد و از لا نشان جز لا نیافت (ح ن)

(۴) آن کهر چون در اشارت نامداست (ح ن)

(۵) نامداست (ح ن)

(۶) تو ز خود گم شو (ح ن)

(۷) از عزتش (ح ن)



- جان بلندی داشت تن پستی ز خاک  
چون بلند و پست با هم یار شد  
لیک کس واقف نشد ز اسرار او  
نی بدانستیم و نی بشناختیم  
چند گویم (۱) جز خموشی راه نیست  
آگهند از روی این دریا بسی  
گنج در قعر است و دریا (۳) چون طلسم  
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت  
بعد از آن جانت طلسم دیگر است (۵)  
همچنین میرو ز پایانش میپرس  
دربن (۶) این بحر بی پایان بسی  
در چنین بحری که بحر اعظم است  
هست عالم ذره از قدرتش (۸)  
کوپله است این بحر را عالم بدان  
گر نماند عالم و یک ذره هم
- مجمع شد خاک پست و جان پاک  
آدمی اعجوبه اسرار شد  
نیست کار هر گدائی کار او  
نی زمانی نیز دل پرداختیم  
زانکه کس را زهره یک آه نیست  
لیک آگه نیست از قعرش کسی (۲)  
بشکند آخر طلسم بند جسم (۴)  
جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت  
غیب را جان تو جسم دیگر است  
در چنین دردی ز درمانش میپرس  
غرقه گشتند و خبر نی (۷) از کسی  
عالمی ذره است و ذره عالم است  
باز ذره عالمی از حکمتش (۹)  
ذره هم یک کوپله است این هم بدان (۱۰)  
گم شود دو کوپله زین بحر و کم

(۱) چند گوئی (ح ن)

(۲) لیك از قعرش نشد آگه کسی (ح ن)

(۳) گیتی چون (ط پاریس)

(۴) بشکن آخر این طلسم و بند جسم (ح ن)

(۵) همچنین میرو بیا بانش میپرس (ح ن)

(۶) در تك این (ح ن)

(۷) نه از (ح ن)

(۸) ذره از حکمتش (ح ن)

(۹) در قدرتش (ح ن)

(۱۰) گر پلست این بحر را عالم بدان ذره گویم يك پلست این هم بدان (ح ن)

۱۴۲

۱۵

۱۵۷



سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق  
تا کمال ذره بشناختیم (۱)  
ورهم از يك ذره میپرسی میپرس (۲)  
هر دولب باید زپرسیدن بدوخت  
چند گوئی چند پرسى والسلام  
بیقراری دایماً بریک قرار  
او بسر گردانی این سرکی برد  
کی توان کردن بسر گردانی  
پرده در پرده در پرده  
اوچه داند تا درون پرده کیست  
بی سروب گرد این در گشته است  
کی شود بر چون توئی این پرده باز  
حیرت اندر حیرت اندر حیرتست  
خلق هر ساعت در او حیران تراست (۶)  
هر که افزون رفت افزون دید راه  
بیعدد حصرو شماری داشتی (۷)

کس چه داند تا درین بحر عمیق  
عقل و جان و دین و دل در باختیم (۱)  
لب بدوزاز عرش و ز کرسی میپرس  
عقل تو چون بر سر موئی بسوخت  
کس نداند کنه يك ذره تمام  
چیمست گردون سرنگونی پایدار (۳)  
چرخ میخواهد که این سر پی برد  
حل و عقد این چنین سلطانی  
در ره او پا و سرگم کرده  
چرخ جز سر گشته پی کرده نیست (۴)  
او که چندین سال بر سر گشته است  
می نداند در درون پرده راز  
کار عالم حیرت است و عبرتست (۵)  
هر زمان این راه بی پایان تراست  
هیچ دانی راهرو چون دید راه  
بی نهایت گر کناری داشتی

(۱) در باختیم - بشناختیم (ح ن) ۱۵۷

(۲) گرهمه یکحرف میپرسی میپرس (ح ن) ۱۶

(۳) تابدار (ح ن) ، سرنگون ناپایدار (ط پاریس) ۱۷۳

(۴) پی کرده چیمست (ح ن) ، سر گشته پی کم کرده چیمست (ط پاریس)

(۵) غیرتست (ح ن) حسرتست (ط پاریس)

(۶) هر زمان این درد بی پایان تراست (ح ن)

(۷) بیعدد هرگز شماری داشتی (ح ن)



کارگاهی بس عجایب دیده‌ام  
 سوی کنه خویش کسرا راه نیست  
 هست کاری پشت و روئی سر نه پای  
 پیشوایانی که ره بین آمدند  
 جان خود را غرق حیرت ساختند ۵  
 در نگر اول که با آدم چه رفت  
 باز بنگر نوح را غرقاب کار  
 باز ابراهیم را بین دل شده  
 باز اسمعیل را بین سوکوار  
 باز در یعقوب سرگردان نگر ۱۰  
 باز یوسف را نگر در سروری  
 باز مرایوب صابر را نگر  
 باز یونس را نگر از قهر شاه (۲)  
 باز موسی را نگر ز آغاز عهد  
 باز داود زره گر را نگر ۱۵  
 باز بنگر کز سلیمان خدیو  
 باز زکریا که دل پر جوش شد  
 باز یحیی را نگر در پیش جمع  
 باز عیسی را نگر کز پای دار

جمله را در خویش غایب دیده‌ام  
 ذره از ذره آگاه نیست  
 روی در دیوار پشت دست خای  
 گاه و بیگاه از پی این آمدند  
 هم‌ره جان‌عجز و حسرت ساختند  
 عمرها بروی در این ماتم چه رفت  
 تاجه دید از کافران سالی هزار  
 منجنیق و آتشش منزل شده  
 جان او قربان (۱) شده در کوی یار  
 چشم کرده در سر کار پسر  
 بندگی و چاه و زندان بر سری  
 مانده در کرمان و کرمان نیشور  
 آمده از مه بماه‌ی چند گاه  
 دایه‌اش فرعون شد تابوت مهد  
 موم کرده آهن از تف جگر ۱۵  
 ملک بی بنیاد چون بگرفت دیو (۳)  
 ارّه بر مردم نزد خاموش شد  
 زار سر بپریده در طشتی چو شمع  
 چون گریخت او از جهودان چندبار

(۱) کیش او (ح ن)، نفس او (ط پاریس)

(۲) باز یونس را نگر کم کرده راه (ح ن)، کم گشته راه (ط پاریس)

(۳) باز بنگر کز سلیمان آن خدیو ملک او برباد شد بگرفت دیو (ح ن)

ملک او برباد چون بگرفت دیو (ط پاریس)



باز بنگر تاسر پیغمبران

تو چنان دانی که این آسان بود

چند گویم چون دگر گفتم نماند

کشته حیرت شدم یکبارگی

۵ ای خرد در راه تو طفلی بشیر

در چنان ذاتی من ابله کی رسم

نی تو در علم آئی و نی در بیان (۳)

ای گنه آمرز و عذر آموز من

خونم از تشویش تو آمد بجوش

۱۰ من ز غفلت صد گنه را کرده ساز

پادشاهها در من مسکین نگر

چون ندانستم خطا کردم ببخش

چشم من گرمی نگرید آشکار

خالقا گر نیک و گر بد کرده ام

۱۵ عفو کن دون همتیهای مرا

یکنظر سوی دل پر خونم آر

مبتلای خویش و حیران توام

چه جفا و رنج دید از کافران (۱)

بلکه کمتر چیز ترك جان بود

گر گلی از شاخ میرفتم نماند

من ندارم چاره جز بیچارگی

کم شده در جستجویت عقل پیر

ابلهم من در منزله کی رسم (۲)

بی زیان و سودی از سود و زیان

سوختم صدره چه خواهی سوزمن (۴)

نا جوانمردی بسی کردم بیوش

تو عوض صد گونه رحمت داده باز

گر زمن هر بد بدیدی در گذر (۵)

آنچه کردم عذر آوردم ببخش

جان نهان میگرید از عشق تو زار

هر چه کردم جمله با خود کرده ام (۶)

محو کن بیجرمتیهای مرا

از میان اینهمه بیرونم آر

گر بدم گر نیک هم زان توام

چون ز دش آن گبر تیغ جانگداز

از فداك و ظلم و امانده حزین

این بزهر آن شد شهید کربلا

گردهم حیران بمانی ز اهل شك (ن ل)

(۱) باز بنگر مرتضی را در نماز

باز بخت احمد مختار بین

کشته چون گشتند سبطین از قضا

شرح اولاد نبی را يك يك

(۲) و در رسم من در منزله کی رسم (ح ن)

(۳) تونه در علم آئی و نه در عیان (ح ن)

(۴) سوختم تا چند خواهی سوزمن (ح ن)

(۵) گر زمن بدیدی آن شد در نگر (ح ن)

(۶) باتن خود کرده ام (ح ن)



- نیم جزوم درمن این ساعت نگر (۱)  
 من که باشم تا کسی باشم ترا  
 گرتوانم گفت (۲) هندوی توام  
 ای ز لطف ناشده نومید کس  
 هرکرا خوش نیست دل از درد تو  
 ذره درد تو بس درمان من  
 کفر کافر را و دین دیندار را  
 یارب آگاهی ز زاریهای من (۳)  
 ماتم از حد بشد سوری فرست  
 لذت نور مسلمانیم ده (۴)  
 ذرهام گمشدهای در سایه  
 سایه‌ام (۵) زانحضرت چون آفتاب  
 تامگر چون ذره سرگشته من  
 پس برون آیم ازین روزن که هست  
 پایمرد من درین ماتم تو باش  
 چون زمن خالی بماند جای من  
 نی ز موسی هرگز سودی رسد  
 ای خدای بی‌نهایت جز تو کیست  
 هیچ چیز از بی‌نهایت بی‌شکی
- گل شوم گر تو کنی در من نظر  
 نیستم کر ناکسی باشم ترا  
 هندوی خاک سر کوی توام  
 حلقه داغ توام جاوید بس  
 خوش نباشد زانکه نبود مرد تو  
 زانکه بیدردت بمیرد (۳) جان من  
 ذره دردت دل عطار را  
 ناظری بر ماتم شبهای من  
 در میان ظلمتم نوری فرست  
 نیستی نفس ظلمانیم ده (۵)  
 نیست غیر از تو کسی سرمایه  
 بوکه زان تا بم رسد یکرشته تاب  
 درجه‌م (۷) دستی زنم در رشته من  
 پیش گیریم عالم روشن که هست  
 کس ندارم دستگیرم هم تو باش  
 کس ندارد غیر تو فردای من  
 نی ز فرعونت زیان بودی رسد  
 چون توئی بیحد و غایت جز تو کیست  
 چون بسر ناید کجا ماند یکی

(۱) نیم جزوم بی‌تومن درمن نگر (ح ن)

(۲) کی توانم گفت (ح ن)

(۳) نماند (ح ن)

(۴) زیارب‌های من (ح ن)

(۵) بخش (ح ن)

(۶) سائلم (ح ن)

(۷) درجه‌م (ط پاریس)

۱۸

۲۰۹

۲۲۷



تو بزیر پرده پنهان مانده  
 بیش ازین در پرده پنهانم مسوز  
 زین همه سر گشتگی بازم رهان  
 وز درون پرده بیرون ماندهام  
 تودر افکندی مرا توهم بر آر  
 گر نگیری دست من ایوای من  
 من ندارم طاقت آلودگی  
 یانه در خونم کش و خاکم بکن  
 کز تو نیکی دیده ام از خویش بد  
 زنده گردان جانم ایجان بخش پاک  
 یا همه سر گشته یا بر گشته اند (۲)  
 و برانی این بود بر گشتگی  
 پای تا سر چون فلک سر گشته ایم  
 تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم  
 یکزمان (۴) فارغ م باشید از طلب  
 گر نگهداری حق همسایگان  
 ز اشتیاق اشک می بارم چو میغ  
 گم بباشم تا بکی جویم ترا (۶)  
 دولتم ده گر چه بیگناه آمدم

ای جهانی خلق حیران مانده  
 پرده بر گیر آخر و جانم مسوز  
 گم شدم در بحر حیرت ناگهان  
 در میان بحر پر خون ماندهام  
 بنده را زین بحر نامحرم بر آر  
 نفس من بگرفت سرتا پای من  
 جانم آلودست در بیهوده گی  
 یا ازین آلودگی پاکم بکن  
 خلق ترسند از تو من ترسم ز خود  
 مرده ام میروم بر روی خاک (۱)  
 مؤمن و کافر بخون آغشته اند  
 گر نخوانی (۳) این بود سر گشتگی  
 پادشاهها دل بخون آغشته ایم  
 چون چنین بایکدگر همسایه ایم  
 گفته من با شمایم روز و شب  
 چه بود ای مُعْطِی بی مایگان  
 بادلی پر درد و جانی پردریغ (۵)  
 چون ز درد خویش بر گویم تورا  
 رهبرم شوز آنکه گمراه آمدم

(۱) مرده ام من میروم در روی خاک (ط پاریس) ۱۹

(۲) پای تا سر چون فلک سر گشته اند (ح ن) ۲۲۷

(۳) گر نخوانی (ح ن)، گر بخوانی (ط پاریس) ۲۴۶

(۴) يك نفس فارغ (ط پاریس) يك نفس غافل م باشید (ح ن)

(۵) بیدریغ (م ن)

(۶) عمر من شد تا بکی جویم ترا (ح ن)



هر که در کوی تو دولتیار شد  
نیستم نومید و هستم بی قرار

در تو گم گشت وز خود بیزار شد  
بو که در گیرد (۱) یکی از صد هزار

## حکایت دُثاق - گُرنِ تار - مَید - باندِ هُنا

دید عیاری یکی دل خسته باز  
شد که تیغ آرد زنده بر گردش  
چون بیامد مرد بیا تیغ آن زمان  
گفت این نانت که دادای هیچکس  
مرد چون بشنید این پاسخ تمام  
زانکه هر مردی که نان ما شکست  
نیست از نان خواره ماراجان دریغ

تا و ثاقش برد دستش بسته باز (۲)  
پاره نان داد آن ساعت زنش  
دید آن دل خسته را در دست نان  
گفت این نانم عیالت داد و بس  
گفت بر ما شد ترا کشتن حرام  
سوی او با تیغ نتوان برد دست  
من چگونه خون تو ریزم بقیغ

\*\*\*

خالقا تا سر برآه آورده ام (۳)  
چون کسی می بشکند نان کسی (۴)  
چون تو بحر جود داری صد هزار  
یا آله العالمین در مانده ام  
دست من گیر و مرا فریاد رس

نان تو بر خوان تو میخورده ام (۳)  
حق گذاری میکند آن کس بسی  
نان تو بسیار خوردم در گذار (۵)  
غرق خون بر خشک کشتی رانده ام  
دست بر سر چند دارم چون مگس

(۱) درگیری (ط پاریس ، م ن)

(۲) بود مردی ابلهی بس با نظام  
خورد عیاری بدان دلخسته باز

(۳) آورده ایم - میخورده ایم (ح ن)

(۴) چون کسی بشکست از نان کسی  
حق کزاری میکند آن کس بسی (ح ن)

(۵) حق گذار (ط پاریس ) ، حق گزار (ح ن)

گرد عالم را بکشتی بردوام

با و ثاقش برد دست بسته باز (ح ن)

میکشود در میان دهن و دهان  
میکشود در میان دهن و دهان  
میکشود در میان دهن و دهان



روی آن دارم که همراهی کنی

میتوانی کرد گر خواهی کنی

### در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

خواجۀ دنیا و دین گنج وفا

صدر و بدر هر دو عالم مصطفی صلی الله علیه و آله

آفتاب شرع و دریای یقین

نور عالم رحمة للعالمین

جان پاکان خاک جان پاک او ۵

جان رها کن آفرینش خاک او

خواجۀ کونین و سلطان همه

آفتاب جان و ایمان همه

صاحب معراج (۱) و صدر کائنات

سایه حق خواجۀ خورشید ذات

هر دو عالم بسته فتراک او (۲)

عرش و کرسی قبله کرده خاک او (۲)

پیشوای این جهان و آن جهان

مقتدای آشکارا و نهان

مهمترین و بهترین انبیاء ۱۰

رهنمای اصفیاء و اولیاء

مهدی اسلام و هادی سبل

مفتی غیب و امام جزو و کل

خواجۀ کز هر چه گویم بیش بود

در همه چیز از همه در پیش بود

خویشتن را خواجۀ عرصات گفت

انما آن رحمت مہدات گفت

هر دو گیتی از وجودش نام یافت

عرش نیز از نام او آرام یافت (۳)

همچو شبنم آمدند از بحر جود ۱۵

هر دو عالم از طفیلش در وجود (۴)

نور او مقصود موجودات بود

اصل موجودات و معدومات بود

حق چو کرد آن نور مطلق در ظهور (۵)

آفرید از نور او صد بحر نور

بهر خویش آن پاک جان را آفرید

بهر او خلق جهان را آفرید

(۱) خواجۀ معراج (ح ن)

(۲) فتراک اوست - خاک اوست (ح ن)

(۳) چون دو گیتی از وجودش نام یافت

عرش و فرش از نام او آرام یافت (ح ن)

(۴) خلق عالم از طفیلش در وجود (ح ن)

(۵) حق چو دید آن نور مطلق در حضور (ح ن)



آفرینش را جز او مقصود نیست  
 آنچه اول شد پدید از جیب غیب (۱)  
 بعد ازان آن نور عالی زد علم  
 يك عَلم از نور پاکش عالم است  
 چون شد آن نور مُعْظَم آشکار  
 قرن‌ها اندر سجود افتاده بود  
 سال‌ها هم بود مشغول قیام  
 از نماز نور (۲) آن دریای راز  
 داشت حق (۳) آن نور را چون مهر و ماه  
 پس بدیای حقیقت ناگهی  
 چون بدید آن نور روی بحر راز (۴)  
 در طلب برخود (۵) بگشت او هفت بار  
 هر نظر کز حق بسوی او رسید  
 بعد ازان آن نور پاک آرام یافت  
 عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند (۷)  
 گشت از انفاسش انوار آشکار  
 سر روح از عالم فکر است و بس

(۱) از غیب عیب (من) ۱۶

(۲) از نماز و نور (حن) ۱۷

(۳) حق بداشت (حن) ۳۳

(۴) چون بدید آن نور بر در بحر راز (حن)

(۵) در خود (حن)

(۶) کو کبی گشت و فلک آمد پدید (حن)، کو کبی گشت و طلب آمد پدید (من)

(۷) عرش و کرسی گشت و ذاتش خواستند (حن)

(۸) عرش و کرسی عکس ذاتش گشته‌اند پس ملایک از صفاتش گشته‌اند (من)

پاك دامن تر از او موجود نیست  
 بود نور پاك او بی هیچ ریب  
 گشت عرش و کرسی و لوح و قلم  
 يك عَلم ذُرِّيَّت است و آدم است  
 در سجود افتاد پیش کردگار  
 عمرها اندر رکوع استاده بود  
 در تَشَهُّد بود هم عمری تمام  
 فرض شد بر جمله امت نماز  
 در برابر بی جهت تا دیرگاه  
 برگشاد آن نور را ظاهر رهی  
 جوش در وی اوفتاد از عِز و ناز  
 هفت پرگار فلک شد آشکار  
 کو کبی شد در فلک آمد پدید (۶)  
 عرش عالی گشت و کرسی نام یافت  
 پس ملایک از صفاتش خواستند (۸)  
 وز دل پر فکرش امرار آشکار  
 پس نَفَخَتْ فِيهِ مِنْ رُوحی نَفَس



چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع  
 چون طَفِیل نور او آمد ام  
 گشت او مبعوث تا روز شمار  
 چون بدعوت کرد شیطانرا طلب  
 کرد دعوت هم باذن کردگار ۵  
 قدسیان را پارسل بنشانند نیز  
 دعوت حیوان چو کرد او آشکار  
 داعی بُتْهای عالم بود هم  
 داعی ذرات بود آن ذات پاك  
 ز انبیاء این رفعت و این عز که یافت (۳)  
 نور او چون اصل موجودات بود  
 واجب آمد دعوت هر دو جهان  
 جزو و کل چون اُمّت او آمدند  
 روز حشر از بهر مشتی بی عمل  
 حق برای جان آن شمع هُدی ۱۵  
 در همه کاری چو بود اوستاد  
 گر چه او هر گز بی چیزی ننگریست  
 در پناه اوست موجودی که هست  
 سرّ عالم اوست در هر رسته (۵)

زین سبب انوار شد بسیار جمع (۱)  
 سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم  
 از برای کلّ خلق روزگار  
 گشت شیطانش مسلمان (۲) زین سبب  
 جنّیان را کَلِیْلَةُ الْجَنِّ آشکار  
 جمله را يك شب بدعوت خواند نیز  
 شاهدش بزغاله بود و سوسمار  
 سرنگون گشتند پیشش لاجرم  
 در کفش تسبیح زان کردی حصات  
 دعوت کلّ امم هر گز که یافت  
 ذات او چون مُعْطی هر ذات بود (۴)  
 دعوت ذرات پیدا و نهانش  
 خوشه چین هَمَّتِ او آمدند  
 اُمّتی او گوید و بس زین قبل  
 میفرستد اُمّت او را فِدْیِ ۱۵  
 کار اوست آن را که کاری او افتاد  
 بهر هر چیزش همی باید گریست  
 در رضای اوست مقصودی که هست  
 مرهم ریش دل (۶) هر خسته

(۱) زین سبب بسیار شد ارواح جمع (ح ن)

(۲) شیطانش مسخر زین سبب (م ن)

(۳) ز انبیاء این رتبت و این عز که یافت (ح ن)

(۴) ذات او معطی نور ذات بود (ح ن)

(۵) پیر عالم اوست در هر رشته (ح ن)

(۶) مرهم آمیز دل (ح ن)



آن کجا در خواب ببند هیچکس  
 همچنان کز پس بدید از پیش دید  
 معجزو 'خَلْق و 'فُتُوْت را بدو  
 نعمت خود را بدو کرده تمام  
 نا فرستاده بعهد او عِقَاب  
 زندگی داده ز بهر اَمَّتَش  
 سرّ کل با او نهاده در میان  
 ظِلّ بی ظِلّی او بر خَافِقین (۳)  
 هم ز کُلّ کُلّ حسابی یافته (۴)  
 احترام مُرسلین معراج او  
 عالمان اَمَّتَش چون انبیا  
 برده در توریة و در انجیل نام  
 پس یَمین الله (۷) خلعت یافته  
 مَسَخ و نَسَخی نامده در اَمَّتَش (۸)

آنچه (۱) از خاصیت او بود و بس  
 خویش را کُل دیدو کُل را خویش دید  
 ختم کرده حق نبوّت را بدو  
 دعوتش فرمود بهر خاص و عام  
 کافران را داده مهلت در عذاب ۵  
 دو نبی را در پناه هَمَّتَش (۲)  
 کرده در شب سوی معراجش روان  
 بود از عَزّو شرف ذوالقِبَلَتین  
 هم ز حق بهتر کتابی یافته  
 اَمّهات مؤمنین ازواج او ۱۰  
 انبیایش پس روند او پیشوا (۵)  
 کرد گارش از برای احترام (۶)  
 سنگی از وی قدر و رفعت یافته  
 قبله گشته خَاک او از حُرْمَتَش

(۱) ز آنچه (ح ن)

(۲) دین و دنیا در پناه همتش (ط پاریس)

(۳) بوده از عز و شرف ذوالعالمین ظل او بی ظل او در خافقین (ح ن)

بر عالمین بر - خاتمین (ح ن)

(۴) هم کل کل بی حسابی یافته (ح ن)

(۵) انبیا پس روشدند او پیشوا (ط پاریس)

(۶) حق تعالی ار کمال احترام (ح ن)

(۷) پس بمن الله خلعت یافته (ح ن)

(۸) مسخ و ملعون ناشده در امتش (ح ن) مسخ و منسوخ نامده در امتش (ح ن)



اُمّتِ او بهترین امتان  
قطره آب از دهانش (۲) پرزال  
مهر از فرمانش سر ناتافته (۳)  
داشته مهر نبوت آشکار  
وهو خیر الخلق فی خیر القرون  
گشت ایمن هر که در وی راه یافت  
در لباس وجیه زان شد آشکار (۴)  
مسجدی گشت و طهوری نیز یافت  
اُمّی (۵) آمد کو زد فتر برمخوان  
بهترین عهدهی زمان اوست بس  
جز زبان او زبانهای دگر  
شوق میکرد از در عزت سؤال (۶)  
جوش او میلی برفتی در نماز (۷)  
موج بسیاری زدی دریای ژرف (۸)  
تا برون آئیم (۹) ازین ضیق خیال  
کلمینی یا حمیرا گفته او

بعث (۱) او شد سرنگونی بتان  
کرده چاه خشک را در خشک سال  
ماه را انگشت او بشکافته  
در میان کتف او خورشید وار  
گشته در خیر البلاد او رهنمون  
کعبه زو تشریف بیت الله یافت  
جبرئیل از دست وی شد خر قه دار  
خاک در عهدش قوی تر چیز یافت  
سر یک یک ذره چون بودش عیان  
چون زبان حق زبان اوست بس  
روز محشر محو گردد سر بسر  
تا دم آخر که بر میگشت حال  
چون دلش بیخود شدی در بحر راز  
چون دل او بود دریای شگرف  
در شدن گفتی ارحمنا یا بلال  
باز در باز آمدن آشفته او

(۱) مبعث او (ح ن) بعثت او (ط پاریس)

(۲) قطره آب دهانش (ح ن)

(۳) مهر در فرمان او بس تافته (ح ن)

(۴) در لباس صیغه زان شد آشکار (م ن) در لباس دحیه زان شد آشکار (ن ل)

(۵) امر آمد (ط پاریس)

(۶) شوق کرد از حضرت عزت سؤال (ح ن) شوق او میکرد از عزت سؤال (ن ل)

(۷) جوش او بد میل هم سوی نماز (ح ن)

(۸) جوش بسیاری زنده دریای ژرف (ح ن)

(۹) آیم (ح ن)

۱۶

۶۶

۸۲



- زان شد آمد چون بیندیشد خرد (۱)  
 عقل را در خلوت او راه نیست  
 چون بخلوت جشن سازد با خلیل (۲)  
 چون شود سیمرغ جانش آشکار  
 رفت موسی بر بساط آنجناب ۵  
 چون بنزدیکی شد از نعلین دور  
 باز در معراج شمع ذوالجلال  
 موسی عمران اگر چه بود شاه  
 این عنایت بین که بهر جاه او  
 چاکرش را کرد مرد کبوی خویش ۱۰  
 موسی عمران چون آن رُتبت بدید  
 گفت یارب اُمّت او کن مرا  
 گرچه موسی خواست آن حاجت مدام (۶)  
 لاجرم چون ترك آن خلوت کند  
 بر زمین (۷) آید ز چارم آسمان ۱۵
- می ندانم تا برد یک جان ز صد  
 علم نیز از وقت او آگاه نیست  
 پر بسوزد (۳) در نگنجد جبرئیل  
 موسی از دهشت شود هوسیه وار  
 خلع نعلین آمدش از حق خطاب  
 گشت در وادی ایمن (۴) غرق نور  
 می شنود آواز نعلین بلال  
 هم نبود آنجاش با نعلین راه  
 کرد حق با چاکر درگاه او  
 داد با نعلین راهش سوی خویش ۱۰  
 چاکر او را چنان قربت بدید  
 در پناه (۵) همّت او کن مرا  
 لیک عیسی یافت این عالی مقام  
 خلق را بر دین او دعوت کند  
 روی بر خاکش نهد جان بر میان ۱۵

(۱) زان شد آمد چون که باز استاد خود (ح ن)

(۲) جلیل (ح ن)

(۳) می بسوزد (ح ن)

(۴) در واد المقدس (ط پاریس)

(۵) در طفیل (ح ن) ، در طفیل ملت او (م ن)

(۶) خلعت تمام (ح ن)

(۷) باز زمین (ح ن)



هندوی او شد مسیح نامدار  
 گر کسی گوید کسی میباید  
 بر گشادی مشکل ما يك يك  
 باز ناید کس ز پیدا و نهان  
 آنچه آنجا او به بینائی رسید  
 اوست سلطان و طفیل او همه  
 چون لَعْمَرُك تاج آمد بر سرش  
 چون جهان از موی او پر مشك شد  
 کیست کونه تشنه دیدار اوست  
 چون بمنبر بر شد آن دریای نور  
 آسمان بیستون پر نور شد  
 وصف او در گفت چون آید مرا  
 او فصیح عالم و من لال او  
 وصف او کی لایق این نا کس است  
 این جهان با رُتَبَت خود خاك او  
 انبیا در وصف او حیران شدند  
 ای طفیل خنده تو آفتاب  
 هردو گیتی گرد خاك پای تست  
 سر بر آور از گلیمت ای کریم

زان مبشر (۱) نام کردش کردگار  
 کو چو رفتی زان جهان باز آمدی  
 تا نماندی در دل ما هیچ شك  
 در دو عالم جز محمد زان جهان  
 کی کسی آنجا بدانائی رسید  
 او ست دائم شاه و خیل او همه  
 خلق حالی خاك ره شد بر درش (۲)  
 بحر را از تشنگی لب خشك شد  
 تا بچوب و سنك غرق کار اوست  
 ناله حنانه میشد دور دور  
 و آن ستون از فرقتش رنجور شد  
 چون عرق از شرم خون آید مرا  
 کی توانم داد (۳) شرح حال او  
 و اصف او خالق عالم بس است  
 صد جهان جان خاك جان پاك او (۴)  
 سرشناسان نیز سرگردان شدند  
 گریه تو کار فرمای سحاب  
 در گلیمی خفته چه جای تست  
 پس فرو کن پای بر قدر گلیم

(۱) زان مسیحا (م ن)

(۲) کوه حالی در کمر شد بر درش (ح ن)

(۳) چون توانم (ح ن) کی توانم گفت وصف حال او (م ن)

(۴) ای جهان با رتبت خود خاك تو صد جهان جان خاك جان پاك تو (ط پاریس)

۹۷

۱۹

۱۱۶



اصل جمله گم بود در فرع تو (۱)  
 همبر نام آلهی نام تست  
 جمله با دین تو آیند از سُبُل  
 از پس تو نیز ناید بی شکمی (۲)  
 سابق و آخر بعالم هم (۳) توئی  
 نی کسی را نیز چندین عز رسد

محو شد شرع همه در شرع تو  
 تا ابد شرع تو و احکام تست  
 هر که بود از انبیاء و از رُسُل  
 چون نیامد بیش پیش از تو یکی  
 هم پس و هم پیش از عالم توئی ۵  
 نی کسی در گرد تو هرگز رسد

### استشفاع رسول (ص)

کرده وقف احمد مُرْسَل اَحَد  
 باد در کف خَاک بر سر مانده ام  
 من ندارم در دو عالم جز تو کس  
 چاره کار من بیچاره کن  
 توبه کردم عذر من از حق بخواه  
 هست از لَا تَيْأَسُوا درسی مرا  
 تا شفاعت خواه باشی یَک دم  
 معصیت را مَهر طاعت در رسد  
 لطف کن شمع شفاعت بر فروز  
 پرزنان آیم به پیش شمع تو  
 جان بطوع دل دهد پروانه وار  
 هر دو عالم را رضای تو بس است

خواجگی هر دو عالم تا ابد  
 یا رسول الله بس در مانده ام  
 بیکسان را کس تویی در هر نفس  
 یَک نظر سوی من غمخواره کن  
 گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه  
 گر ز لَا تَأْمَن (۴) بود ترسی مرا  
 روز و شب بنشسته در صد ماتم  
 از درت گر یَک شفاعت در رسد ۱۵  
 ای شفاعت خواه مَشْتی تیره روز  
 تا چو پروانه میان جمع تو  
 هر که شمع تو به بیند آشکار  
 دیده جان را لقای تو بس است

(۱) اصل جمله کم بود در فرع تو (ح ن)

(۲) از پس تو باز آمد بیشکی (ح ن) ، از پس تو باید آمد بیشکی (م ن)

(۳) سابق و آخر بیک جا هم (ح ن)

(۴) گر ز لَا یَا مَن (م ن)



داروی درد دل من مهر تست  
 بردت جان بر میان دارم مگر (۱)  
 هر گهر کان از زبان افشانده ام  
 زان شدم از بحر جان گوهر فشان  
 تا نشانی یافت جان من ز تو  
 حاجتم آن است ای عالی گهر  
 زان نظر در بی نشانی داریم  
 زینهمه پندار و شرک و ترهات  
 از گنه رویم نگردانی سیاه  
 طفل راه تو منم غرقه شده  
 چشم آن دارم کزین آب سیاه

نور جانم آفتاب چهر تست  
 گوهر تیغ زبان دارم مگر (۲)  
 در رهت از قعر جان افشانده ام (۳)  
 کز تو بحر جان من دارد نشان  
 بی نشانی شد نشان من ز تو  
 کز سر فضلی کنی در من نظر  
 بی نشان جاودانی داریم  
 پاک گردانی مرا ای پاک ذات  
 حقی همنامی من داری نگاه  
 گرد من آب سیه حلقه شده  
 دست من گیری و باز آری براه

### حکایت

مادری را طفل در آب اوفتاد  
 در تحیر طفل میزد دست و پا  
 آب از بس رفت آن طفل عزیز  
 خواست شد در ناو مادر کان بدید

جان مادر در تب و تاب اوفتاد  
 آب بُردش تابناو آسیا (۴)  
 بر سر آن آب غلطان رفت نیز (۵)  
 شد سبک در آب وی را بر کشید (۶)

(۱) دارم کمر (حن)

(۲) دارم نگر (حن)

(۳) هر دو دست از قبض جان افشانده ام (حن)

(۴) دست و پای - بناب آسیای (حن) ، تابناو آسیا (من)

(۵) آب از سر رفته آن طفل عزیز بر سر آن آب از سر رفته نیز (من)

(۶) شد بسوی ناب و حالی بر کشید (حن) ، شد بسوی او درش را بر کشید (من)

۱۲  
۱۵  
۲۷



مادرش بر جست و او را بر گرفت (۱)  
ای ز شفقت صد چو (۲) مهر مادران  
چون در آن گرداب (۳) حیرت اوفتم  
مانده سرگردان چو آن طفلم در آب  
یک نفس (۵) ای مشفق طفلان راه  
رحمتی کن بر دل پرتابمان  
شیر ده ما را ز پستان کرم  
ای و رای وصف و ادراک آمده  
دست کس نرسیده برفتارک تو  
خاک تو یاران پاک تو شدند  
خاک نبود هر که یاران تورا  
اولش بوبکر و آخر مرتضی  
آن یکی در صدق همراز و وزیر  
آن یکی دریای آزرم و حیا

شیردادش حالی و در بر گرفت  
هست این غرقاب را ناوی گران  
پیش ناو آب حسرت اوفتم  
دست و پائی میزنم از اضطراب  
از کرم در غرقه خود کن نگاه  
بر کش از لطف و کرم از آبران (۶)  
بر مگیر از پیش ما خوان کرم  
وز صفات واصفان پاک آمده  
لا جرّم هستیم خاک خاک تو  
اهل عالم خاک خاک تو شدند  
دشمن است او دوستاران ترا (۷)  
چار رکن کعبه صدق و صفا  
و آن دگر در عدل خورشید منیر  
وین دگر شاه اولی العلم و صفا (۸)

- (۱) مادرش آن لحظه و برا بر گرفت (ط پاریس) در جست و او را در گرفت (ح ن)  
(۲) ای ز شفقت داده مهر (ح ن) کرده مهر (ط پاریس)  
(۳) غرقاب (ط پاریس)  
(۴) طفل در آب (ط پاریس)  
(۵) آن نفس (ط پاریس)  
(۶) رحمتی کن بر دل پرتاب ما دستگیری کن به بین غرقاب ما (ط پاریس)  
(۷) هر که خاک نیست یاران ترا دشمن است او دوستاران ترا (م ن)  
(۸) سخا (م ن)

27  
14  
41



## در مناقب خلیفه اول امیر المؤمنین ابوبکر الصدیق

ثانی اثنین اذهما فی الغار اوست  
در همه چیز از همه برده سبق  
ریخت در صدر شریف مصطفی  
لاجرم تا بود از او تحقیق ریخت  
لب بیست از سنگ و خوش دم در کشید  
نیم شب هوئی بر آوردی بسوز  
مشک کردی خون آهوی تتار  
علم باید جست از اینجا تا بچین  
تا بسنگ و هنگ هو گوید زبانش  
تا نگوید هیچ نامی جز اله  
مردم بی سنگ کی آید بکار  
گفت کاش آن مویمی بر صدر او  
ثانی اثنین او بود بعد از رسول

خواجه اول که اول یار اوست  
صدر دین صدیق اکبر قطب حق  
هرچه حق از بارگاه کبریا  
آن همه در سینه صدیق ریخت  
چون دو عالم را بیکدم در کشید  
سر فرو بردی همه شب تا بروز  
هوی او تا چین برفتی مشکبار  
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین  
سنگ از آن بودی بحکمت دردهانش  
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه  
سنگ باید تا پدید آید وقار  
چون عمر موئی بدید از قدر او  
چون تو کردی ثانی اثنینش قبول

## در مناقب خلیفه ثانی امیر المؤمنین عمر

ظل حق فاروق اعظم شمع دین  
در فراست برده بروحیش سبق (۱)  
تا مطهر شد ز طاهها و درست (۲)  
فرخ او کزهای هودرهای وهوست  
هست او از قول پیغمبر عمر  
او بدست آرد زهی عالی مقام  
آخرش با خودبرد آنجا که هست

خواجه شرع آفتاب جمع دین  
ختم کرده عدل و انصاف او زحق  
آنکه حق طه برو خواند از نخست  
های طه در دل او های هوست  
آنکه دارد بر صراط اول گذر  
آنکه اول خلعت از دارالسلام  
چون نخستش حق نهد در دست دست

۱ - ختم کرده عدل و انصاف او بحق  
۲ - ز طه و درست (طپاریس)



نیل جنبش زلزله آرام یافت  
هیچکس را سایه نبود ز شمع  
چون گریخت از سایه اودیودور  
از زری قلبی جدا گشتی عیان (۱)  
که ز نطق حق (۲) زبان می سوختش  
گفت شمع جنت است این نامدار

کار دین از عدل او انجام یافت  
شمع جنت بود و اندر هیچ جمع  
شمع را چون سایه نبود ز نور  
چون سخن گفتی حقیقت بر زبان  
که ز درد عشق جان می سوختش  
چون نبی میدید کوهی سوخت زار

### در مناقب خلیفه سوم امیر المؤمنین عثمان

بل خداوند دو نور بر حق است  
صدر دین عثمان عقیان آمده است  
از امیر المؤمنین عثمان گرفت  
از دل پر نور ذوالنورین یافت  
بحر تقوی و حیا کان وفا  
از چه پیوسته رحیم پیوسته بود  
هم ز حکمش گشت قرآن منتشر  
منتشر در عهد او شد بیشتر  
جان خود در کار ایشان ساخته  
شرم دارد دائم از عثمان ملک  
حق نخواهد کرد با عثمان حساب (۴)  
بدبجای (۵) دست او دست رسول

خواجه سنت که نور مطلق است  
آنکه خرق بحر عرفان آمده است  
رفعتی کان رایت ایمان گرفت  
رونقی کین عرصه کونین یافت  
یوسف ثانی بقول مصطفی  
سر بریدندش که تا بنشسته بود  
هم بعدل او شد ایمان منتشر  
هم هدایت در جهان و هم هنر  
کار ذوالقربی بجان پرداخته (۳)  
سید السادات گفتی بر فلك  
هم پیمبر گفت در کشف حجاب  
چون نبی او تا کند بیعت قبول

۱ - چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش . از ره قلبی جدا گشتی عیانش (طپاریس)،

حقیقت بر روانش (م ن)

۲ - که ز منطق حق (م ن)

۳ - کار ذوالقرنین ایمان ساخته (ح ن)

۴ - خطاب (ح ن)

۵ - بدبجای (ح ن)



حاضری گفتا که من برسودمی (۱)

گر چو ذوالنورین غائب بودمی

گفت او را مهتر دنیا و دین

هرچه بکند نیست بیمش بعدازین

در مناقب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه

۱۲  
۱۳  
۱۴

خواجه حق پیشوای راستین

کان علم و بحر حلم و قطب دین

ساقی کوثر، امام رهنما

ابن عم مصطفی، شیر خدا

مرتضای مجتبی، جفت بتول

خواجه معصوم و داماد رسول

در بیان رهنمونی آمده

صاحب سر سلونی آمده (۲)

مقتدای دین باستحقاق اوست

مفتی مطلق علی الاطلاق اوست

چون علی ازعینهای حق یکی است

عقل را دربینش او کی شکی است (۳)

هم ز اقصایکم علی جان آگه است

هم علی مشغول (۴) فی ذات الله است

ازدم عیسی چو مرده زنده خاست (۵)

او بدم دست بریده کرد راست

گشت اندر کعبه آن صاحب قبول

بت شکن بر پشته دوش رسول (۶)

در ضمیرش بود مکنونات غیب

زان بر آوردی ید بیضاز جیب

گر ید بیضا نبودش آشکار

کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار

گاه در جوش آمدی از کار خویش

که فرو گفתי بچاه اسرار خویش

در همه آفاق همدم می نیافت

در درون میگشت و محرم می نیافت

در همه آفاق همدم می نیافت

در درون میگشت و محرم می نیافت

در دم تعصب

۱۳

دائماً در بغض و در حب مانده

ای گرفتار تعصب مانده

۱ - حاضران گفتند ما بر سودمی (حن)

۲ - صاحب سر سلونی آمده (من)

۳ - عقل را در پیش علمش بی شک نیست (ط پاریس)

۴ - هم علی ممسوس (نل)

۵ - ازدم عیسی کسی گر زنده خاست (حن)

۶ - بت شکن بر پشت و بردوش رسول (ط پاریس)



گر تولاف از هوش و از لب میزنی  
در خلافت نیست میل ای بیخبر  
میل اگر بودی در آن دو مقتدا  
هر دو گر (۲) بردند حق از حقوران  
منع را چون نا پدیدار آمدند  
گر نمی آید کسی در منع یار  
ور کنی تکذیب اصحاب رسول  
گفت هر یاریم نجمی روشن است  
بهترین خلق یاران منند  
بهترین چون نزد تو باشد بتر ۱۰  
کی روا داری که اصحاب رسول  
یا نشانندش بجای مصطفی  
اختیار جمله شان گر نیست راست  
بلکه هر چ اصحاب پیغمبر کنند  
تا کنی معزول یکتن را ز کار ۱۵  
آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد  
او چو چندینی در آویزد بکار  
میل در صدیق اگر جایز بُدی

پس چرا دم از تعصب میزنی  
میل کی آید (۱) ز بوبکر و عمر  
هر دو کردند پسر را پیشوا  
منع واجب آمدی بر دیگران  
ترك واجب را روا دار آمدند  
جمله را تکذیب کن یا اختیار (۳)  
قول پیغمبر نکردستی قبول  
بهترین قرنهای قرن من است  
اقربا و دوستاران منند  
کی توان گفتن ترا صاحب نظر  
مرد ناحق را کنند از جان قبول  
از صحابه نیست این باطل روا  
اختیار جمع قرآن پس خطاست  
حق کنند ولایق و درخور کنند (۴)  
میکنی تکذیب سی و سه هزار  
تا بزانو بند اشتر کم نکرد  
حق ز حقور کی برد این ظن مدار  
خود اقیلوونی کجا هر گز بُدی (۵)

۱ - میل کی زبید (حن)

۲ - هرگز (حن)

۳ - جمله را يك دين كن وبا اختيار (من)

۴ - بلکه هر چ اصحاب پیغمبر کنند حق کنند ولایق حقور کنند (من)

۵ - مرورا فاقبلو کی خوبدی (حن) ، اقبلو نی کی روا هر گز بُدی (ط پاریس)

۱۸

۱

۱۹



کی پسر کشتی بزخم درّه (۱)  
 فارغ از کلّ لازم درگاه بود  
 ظلم نکند اینچنین کس، شرم‌دار  
 ز آنکه در معز درایت بود او (۲)  
 خواجه را ننشیند او بر جایگاه  
 ناحق او را کی تواند گفت کس  
 گاه میزد خشت و گاه میکند خار  
 با درمنه شهر را بگذاشتی (۳)  
 هفت لقمه نان طعام او را و بس (۴)  
 نی ز بیت‌المال بودی نان او  
 درّه بالش بود در زیر سرش (۶)  
 پیر زن را آب بردی (۷) وقت خواب  
 جمله شب پاس لشکر داشتی  
 هیچ می‌بینی تفاعی در عمر  
 میل نکند تحفه آرد سوی من  
 هفت (۹) من دل‌قی چرا میداشت او

در عمر گر میل بودی درّه  
 دائماً صدیق مرد راه بود  
 مال و دختر کرد و جان بر سر نثار  
 پاک از قشر روایت بود او  
 آنکه بر منبر ادب دارد نگاه  
 چون ببیند اینهمه از پیش و پس  
 باز فاروقی که عدلش بود کار  
 بند هیزم را بخود برداشتی  
 بود هر روزی درین حبس نفس  
 سر که بودی با نمک بر خوان او  
 ریگ بودی گر بخفتی بسترش (۵)  
 بر گرفتی همچو سقا مشک آب  
 شب برفتی دل ز خود برداشتی  
 با حدیفه (۸) گفت ای صاحب نظر  
 کو کسی تا عیب من در روی من  
 گر خلافت بر خطا میداشت او

۱ - برخم درّه (ح ن)

۲ - معز هدایت بود او (م ن)

۳ - با درمنه شهر را برخواستی (م ن)، می‌شدی در شهر و ره می‌خواستی (ط پاریس)

۴ - بود هر روزی درین حبس و هوس هفت لقمه نان طعامش بود و بس (ح ن)

بود هر روزی درین حبس و هوس (ط پاریس)

۵ - گر بخفتی بسترش (ح ن)

۶ - دره بودی بالش زیر سرش (ح ن)

۷ - آب دادی (ح ن)

۸ - با حدیفه گفتی (ح ن)

۹ - هفده من دل‌قی (ح ن)

16

19

35



چون نه جامه دست داش نه گلیم  
آنکه زینسان شاهی خیلی کند  
آنکه گاهی خشت و گاهی گل کشد  
گر خلافت بر هوا (۳) میراندی  
شهرهای منکران از نام او (۴)  
گر تَعَصُّب میکنی از بهر این  
او نمرد از زهر و تو از قهر او  
هین مکن (۵) ای جاهل حق ناشناس  
بر تو گر این خواجگی آید بسر  
گر کسی ز ایشان خلافت بستی ۱۰  
نیست آسان تا که جان در تن بود

بر مرقع دوخت صد پاره (۱) ادیم  
نیست ممکن کو بکس میلی کند (۲)  
اینهمه سختی نه بر باطل کشد  
خویشتن بر سلطنت بنشاندی  
شد تهی از کفر در آیام او  
نیست انصافت بمیر از قهر این  
چند میری گر نخوردی زهر او  
از خلافت خواجگی خود قیاس  
زین غمت صد آتش افتد در جگر  
عهده صد گونه آفت بستدی  
عهده خلقی که در گردن بود

### مکالمه عمر با اویس

چون عمر پیش اویس آمد بجوش  
گر خلافت را خریداری بود  
چون اویس این حرف بشنید از عمر  
تو بیفکن هر که را باید، (۸) ز راه

گفت افکندم خلافت را زدوش (۶)  
میفروشم گر بدیناری بود (۷)  
گفت تو بگذار و فارغ در گذر  
باز بر گیرد شود تا پیشگاه ۱۵

- ۱ - دوپاره ادیم (طپاریس)
- ۲ - آن کزیشان شاهی خیلی نکرد هست ممکن گر بکس میلی نکرد (حن)
- ۳ - از هوا (حن)
- ۴ - درعام او (حن) بر نام او (طپاریس)
- ۵ - تو ممکن (طپاریس)، نه ممکن (حن)
- ۶ - گفت افکندم خلافت در فروش (حن)
- ۷ - بدینداری بود (طپاریس)
- ۸ - خواهد ز راه (حن)

در صورت حال که خلافت را میفروشد و اویس را میگوید که بیا بخر



چون خلافت خواست افکندن امیر (۱)

جمله گفتندش مکن ای پیشوا

عهده در گردنت صدیق کرد

گرتومی پیچی سر از فرمان او

چون شنید (۲) این حجت محکم عمر

آن زمان برخاست از یاران نفیر

خلق را سرگشته از بهر خدا

آن نه برعمیا که بر تحقیق کرد

این زمان از تو برنجد جان او

کار ازین حجت بر او شد سخت تر

## لطف امیرالمؤمنین علی علیه السلام درباره قاتل خود

چون که آن بدبخت نادان از قضا (۳)

مرتضی را شربتتی کردند راست

شربت او را ده نخست آنکه مرا

شربتش بردند گفت اینست قهر

مرتضی گفتا بحق کردگار

من همی ننهادمی بی او بهم

مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت

برعدو چون شفقتش چندین بود

آنکه را چندین غم دشمن بود (۶)

ناگهان آن زخم زد بر مرتضی

مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست

ز آنکه او خواهد بدن همراه مرا

حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر

گر بخوردی شربت من آن نابکار (۴)

پیش حق در جنت المأوی قدم

مرتضی بی او نمیشد در بهشت

با چو صدیقیش (۵) هرگز کین بود

با عتیقش دشمنی چون ظن بود

(۱) افکند آن امیر (ح ن)

(۲) چون شنود (ط پاریس)

(۳) گفت چون بدبختی آخر از قضا (ح ن) ، چونکه آن بدبخت آخر از قضا

(ط پاریس)

(۴) این نابکار (ح ن)

(۵) با چنین شخصیش (ح ن)

(۶) آنکه چندینی غم دشمن خورد (ح ن)



تا جهان باشد نیارد کردگار (۱)  
چند گویی مرتضی مظلوم بود  
چون علی شیر حق است و تاج سر

چون علی صدیق را يك دوستار  
وز خلافت راندن محروم بود (۲)  
ظلم نتوان کرد بر شیرای پسر

## راز نصرت امیر المؤمنین علی علیه السلام با چاه خون شدن آب آن

مصطفی جائی فرود آمد به راه ۵  
رفت مردی باز آمد پرشتاب (۳)  
گفت پنداری (۴) ز درد کار خویش  
چاه چون بشنید آن تاش نبود  
آنکه در جانش چنین شوری بود  
در تعصب میزند جان تو و جوش ۱۰  
مرتضی را تو مکن برخود قیاس  
همچنان مستغرق کار است او  
گرچو تو پر کینه بودی مرتضی  
او ز تو مردانه تر آمد بسی  
گر (۷) بناحق بود صدیق ای عجب ۱۵

گفت آب آرید لشکر را ز چاه  
گفت پر خونست چاه و نیست آب  
مرتضی در چاه گفت اسرار خویش  
لاجرم پر خون شد و آتش نبود (۵)  
در دلش کی کینه موری بود  
مرتضی را جان چنین نبود خموش  
ز آنکه در حق غرق بود آن حق شناس  
وز خیالات تو بیزار است او (۶)  
جنگ جستی پیش خیل مصطفی (ص)  
پس چرا جنگی نکرد او با کسی  
او چو بر حق بود حق کردی طلب

- (۱) با میان نارد جهان تا با کنار (ح ن)، بامیان نارد جهانی کردگار (ط پاریس)  
(۲) وز خلافت راندن او محروم بود (ح ن)  
(۳) رفت مردی دید و آمد باشتاب (ح ن)  
(۴) گفت پندارم (ط پاریس)  
(۵) لاجرم چون خون شد و آتش نبود (ح ن)، لاجرم خون پر شد و آتش نبود (ط پاریس)  
(۶) وز خیالت نیز بیزار است او (ط پاریس)  
(۷) چون بناحق (ط پاریس)



پیش حیدر خیل ام المؤمنین  
لاجرم چون دیدچندان جنگ و شور  
آنکه با دختر تواند جنگ کرد  
ای پسر تو بی نشانی از علی (ع)  
توز عشق جان خویشی بقرار (۱) ۵

چون نه برهنوال دین جستند کین  
دفع کرد آن قوم را حیدر بزور  
داند او سوی پدر آهنگ کرد  
عین و لام و یا بدانی از علی (ع)  
او نشسته تا کند صد جان نثار

عشق بجا نبازی

از صحابه گر شدی کشته کسی  
تا چرا منم نگشتم کشته نیز  
خواجه گفتی چه فتاده است ای علی

حیدر کَرار غم خوردی بسی  
خوار شد در چشم من جان عزیز  
شرقا یخنی نهاده است ای علی

حال بلال

خورد بريك جایگه روزی بلال  
خون (۲) روان شد زوز چوب بی عدد  
گرشود درپای خاری ناگهت  
آنکه او دردست خاری مبتلاست  
چون چنان بودند (۳) ایشان تو چنین ۱۵  
از زبانت بت پرستان رسته اند  
در فضولی میکنی دیوان سیاه

بر تن باریك صد چوب و دوال  
همچنان میگفت احد میگفت احد  
حُب و بُغْض آنجا نماند در رهت  
زوتصرف در چنان قومی خطاست  
چند خواهی بود تو حیران چنین  
وز زبان تو صحابه خسته اند  
گوی بردی گر زبان داری نگاه

(۱) توز عشق جان چو گشتی بقرار (ح ن)

(۲) خون روان شد زوز چوب بی عدد (ح ن)

(۳) آنچنان بودند (ح ن)



همیشه در سوختن هر چه در دل اتفاق یاران در جان فشانی را به وقت آنکه در راه بود  
یا چنانچه صدق آنکه در سوختن هر چه در دل اتفاق یاران در جان فشانی را به وقت آنکه در راه بود  
گر علی بود و اگر صدیق بود جان هر یک غرقه تحقیق بود

- چون بسوی غار میشد مصطفی (ص)  
کرد جان خویش را حیدر نثار (۲)  
پیش یار غار صدیق جهان ۵  
هر دو جانبازان راه او شدند  
تو تعصب کن که ایشان مردوار  
گر تو هستی مرد این یا مرد آن  
همچو ایشان جان فشاندن پیشه کن  
تو علی دانی و بوبکر ای پسر (۵)  
تورها کن سر بمهر این واقعه  
او نه یک زن بود بل صد مرد بود  
بود دایم غرق نور حق شده (۶)  
زویکی پرسید کای صاحب قبول  
گفت من از حق نمی آیم بسر ۱۵
- خفت آن شب بر فرازش (۱) مرتضی (ع)  
تا بماند جان آن صدر کبار  
هم برای جان او در باخت جان (۳)  
جانفشانان در پناه او شدند (۴)  
هر دو جان کردند بر جانان نثار  
کو تو را یا درد این یا درد آن  
یا خموش و ترک این اندیشه کن  
وز خدای عقل و جانی بی خبر  
مرد حق شو روز و شب چون رابعه  
از قدم تا فرق عین درد بود  
وز فضولی رسته ، مستغرق شده  
توجه میگوئی ز یاران رسول  
کی توانم داد از یاران خبر

- (۱) در فرازش (ح ن)  
(۲) کرد حیدر جان خود بروی نثار (ح ن) ، کرد جان خویشتن حیدر نثار  
(ط پاریس)  
(۳) می باخت جان (ح ن)  
(۴) جان فشان راه او را جان شدند (ح ن)  
(۵) بوبکر و عمر (ح ن)  
(۶) غرق درد حق شده (ح ن)



گر نه در حق جان و دل گم دارمی  
آن نه من بودم که در سجده گهی  
بر زمین خونم روان شد از بصر  
آنکه او را این چنین دردی بود  
چون نبودم تا که بودم حق شناس (۲)  
تو درین ره نی خدائی نی رسول  
از تَوَلَّوْا و تَبَرَّأْا پاك شو  
چون کف خاک کی سخن از خاک گوی

يك نفس پروای مردم دارمی  
خار در چشمم شکست اندر رهی  
من ز خون خویش بودم بی خبر  
کی دل او بازن و مردی بود (۱)  
دیگری را چون شناسم از قیاس  
دست کوتاه کن ازین ردّ و قبول  
تو کف خاک کی درین ره خاک شو  
جمله را پاکیزه دان و پاک گوی

### شفاعت پیغمبر صلی الله علیه و آله از امت

خواست ختم انبیا از کردگار (۳)  
تا نیابد اطلاعی هیچکس  
حق تعالی گفتش ای صدر کبار  
تو نیاری تاب آن حیران شوی  
عایشه کو بود همچون جان ترا  
گر شنیدی گفت آن اهل مجاز (۶)  
چون بگشتی از گرامی تر کسی  
تو نیاری (۷) تاب چندانی گناه

گفت کار اُمّتَم با من گذار  
بر گناه اُمّت من يك نفس  
گر به بینی آن گناه بی شمار  
شرم داری و زمیان پنهان شوی (۴)  
سیر شد زودل بیک بهتان ترا (۵)  
پس بجای خود فرستادیش باز  
پُر گنه هستند از امت بسی  
امت خود را رها کن با اله

- (۱) کی دل کارزن و مردی بود (ح ن)
- (۲) چون نبودم تا که بودم خود شناس (م ن)
- (۳) سید عالم بخواست از کردگار (ح ن)
- (۴) شرم آری و زمیان بیرون شوی (ح ن)
- (۵) سیر از او شد دل بیک بهتان ترا (ح ن)
- (۶) چون شنیدی این سخن ز اهل مجاز (ح ن)
- (۷) چون نداری تاب (ح ن)



از گناه اُمّت نبود نشان  
 کز گنه‌شان هم (۱) تو را نبود خبر  
 کار امت روز و شب با من گذار  
 کی شود اینکار از حکم تو راست  
 بی تعصب باش و عزم راه کن  
 در سلامت رو طریق خویش گیر  
 یا نه چون فاروق کن عدل اختیار  
 یا چو حیدر بحر جود و علم باش  
 پای بردار و سر خود گیر و رو  
 مرد نفسی هر نفس کافرتری (۴)  
 چون بکشتی نفس را ایمن بباش  
 از سر خود این رسولی می‌مکن  
 چه سخن گوئی زیاران رسول (۶)  
 از تعصب دار پیوستم نگاه  
 گو مباش اینقصه در دیوان من

گر تو می‌خواهی که کس را در جهان  
 من چنان می‌خواهم ای عالی‌گهر  
 تو منه یا در میان روبر کنار (۲)  
 کار امت چون نه کار مصطفی است  
 هان مکن (۳) حکم و زبان کوتاه کن  
 آنچه ایشان کرده‌اند آن پیش گیر  
 یا قدم در صدق نه صدیق وار  
 یا چو عثمان پرحیا و حلم باش  
 یا مزن دم، پند من بپذیر و رو  
 تونه مرد صدق و علم حیدری  
 نفس کافر را بکشن. مؤمن بباش  
 در تعصب این فضولی می‌مکن (۵)  
 نیست در سرعت سخن تنها قبول  
 نیست در من این فضولی ای اله (۷)  
 پاک گردان از تعصب جان من

(۱) مرترا (ح ن)

(۲) توبنه پا از میان رو با کنار (ح ن)

(۳) تو مکن (ح ن)

(۴) تو چه مرد علم و صدق حیدری مرد نفسی هر زمانی کافری (ح ن)

(۵) می‌مکن (ح ن) این فضولی می‌کنی - این رسولی می‌کنی (ط پاریس)

(۶) نیست در سرعت سخن گفتن قبول چه سخن گوئی ز اصحاب رسول (ح ن)

(۷) یا اله (ح ن)



استیلا بار مختلف جالوون  
ما استیلا بر سر خط و کتابت در میان نویسندگان  
اعاز و استان  
مقاله اولی در خطاب با هر

مرحبا ای مدد هادی شده  
ای بسرحد سبا سیر تو خوش  
صاحب اسرار سلیمان آمدی (۱) ۵  
دیو را در بند و زندان باز دار  
دیو را وقتیکه در زندان کنی  
در حقیقت پیک هر وادی شده  
با سلیمان منطق الطیر تو خوش  
از تفاخر تاجورزان آمدی  
تا سلیمان را توباشی رازدار (۲)  
با سلیمان قصد شادروان کنی

### خطاب با موسی

خه خه ای موسیچه موسی صفت  
کرد از جان مرد موسیقی شناس ۱۰  
همچو موسی دیده آتش ز دور  
هم زفرعون بهیمی (۴) دور شو  
پس کلام بی زبان و بی خروش  
خیز و موسیقار زن در معرفت  
لحن موسیقی ز خلقت اقتباس (۳)  
لاجرم موسیچه بر کوه طور  
هم بمیقات آی و مرغ طور شو  
فهم کن بی عقل و بشنونی بگوش (۵)

### خطاب با طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین ۱۵  
طوق آتش از برای دوزخی است  
چون خلیل آنکس که از نمرود رست (۷)  
پوششت حله است و طوق آتشین (۶)  
حله از بهر بهشتی و سخی است  
خوش تواند کرد در آتش نشست

۱ - صاحب اسرار سلونی آمدی (ح ن)

۲ - پرده دار (ح ن)

۳ - لحن خلقت راز موسیقی قیاس (ح ن)

۴ - هم زفرعون و زهامان دور شو (م ن)

۵ - بشنو تو بگوش (ح ن)

۶ - حله در پوشیده طوق آتشین (ح ن)

۷ - از غرقاب رست (م ن)



شیخ فریدالدین عطار

سر ز اوج عرش رحمانی بر آر  
تا شوی در مصر عزت پادشاه  
یوسف صدیق همدم آیدت

خویش را زین چاه ظلمانی بر آر  
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه  
گر چنین ملکی مسلم آیدت

### خطاب با قمری فاحشه

شاد رفته تنگ دل باز آمده  
در مضیق حبس ذوالنون مانده (۱)  
چند خواهی دید بد خواهی نفس  
تا توانی سود فرق ماه را  
مونس یونس شوی در صدر خاص

خه خه ای قمری دمساز آمده  
تنگ دل زانی که در خون مانده  
ای شده سر گشته ماهی نفس  
سربکوب (۲) این ماهی بد خواه را  
گر بود از ماهی نفست خلاص

### خطاب با فاخته مرغ

تا گهر بر تو فشاند هفت صحن  
زشت باشد بی وفائی کردنت  
بی وفایت خوانم از سر تا پهای  
سوی معنی راه یابی از خرد  
خضر آب زندگانی آورد

مرحبا ای فاخته بگشای لحن  
چون بود طوق وفا در گردنت  
از وجودت تا بود مویی بجای  
گر در آئی و برون آئی ز خود  
چون خرد سوی معانیت آورد

### خطاب با شاهین

رفته سرکش سرنگون باز آمده  
تن بنه چون غرق خونی مانده  
لاجرم مهجور عقبی آمدی (۴)

خه خه ای شاهین (۳) پرواز آمده  
سرکش چون سرنگونی مانده  
بسته مردار دنیا آمدی (۴)

۱ - در مضیق نفس مجنون مانده (ح ن) ، در خون آمدی - و زمضیق خویش بیرون

آمدی (م ن)

۲ - سربکن (ح ن)

۳ - خه خه ای چرخ پرواز آمده (ح ن)

۴ - مانده (ح ن)



هم زد دنیا هم ز عقبی در گذر  
چون بگردد از دو گیتی رای تو

پس کلاه از سر بگیر و در نگر  
دست ذوالقرنین باشد (۱) جای تو

### حباب با مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درای  
هر چه پیش آید از گرمی بسوز  
چون بسوزی هر چه پیش آید ترا  
چون دلت شد واقف اسرار حق  
چون شوی در کار حق مردی تمام (۴)

گرم شو در کار و چون آتش درای  
ز آفرینش چشم جان یکباره دوز (۲)  
نزل حق (۳) هر لحظه بیش آید ترا  
خویشتن را وقف کن در کار حق  
تو نمائی حق بماند والسلام

### مقاله ثانیه

#### در سخن دهر با مرغان برای طلب سیمرغ

مجمعی کردند مرغان جهان  
جمله گفتند این زمان در روزگار  
از چه رواقلم (۵) ما را شاه نیست  
يك دگر را شاید ار یاری کنیم  
زانکه چون کشور بود بی پادشاه  
پس همه در جایگاهی آمدند  
هدد آشفته دل پرا انتظار (۶)

هر چه بودند آشکارا و نهان  
نیست خالی هیچ شهر از شهریار  
بیش ازین بی شاه بودن راه نیست  
پادشاهی را طلبکاری کنیم  
نظم و ترتیبی نماند در سپاه  
سربس جویای شاهی آمدند  
در میان جمع آمد بی قرار

۱ - آید جای تو (حن)

۲ - ز آفرینش دیده را کلی بدوز (حن) چشم جان کلی بسوز (ط پاریس)  
جسم و جان کلی بسوز (من)

۳ - نور حق (ط پاریس)

۴ - مرغی تمام (ط پاریس)

۵ - چون بود کاقلم (حن)

۶ - در انتظار (حن)



میرزا کا توروں سے بادشاہ کا کلمہ سے تعویذ سے لکھی ۱۸ اسٹار میں و یا تعویذ سے بادشاہ  
 شہنشاہ کے مہر میں صاحب میں اسٹار تعویذ سے لکھی ۱۸ اسٹار میں

## شیخ فرید الدین عطار

۴۴ علامی

افسری بود از حقیقت بر سرش  
 از بد و از نیک آگاہ آمده  
 ہم برید حضرت و ہم پیک غیب  
 ہم ز فطرت صاحب اسرار آمدم (۱)  
 دور نبود گربسی اسرار یافت (۲)  
 هیچکس را نیست با من هیچکار  
 خلق آزادند از من نیز هم  
 هر گزم دردی نباشد (۳) از سپاه  
 رازها دانم بسی زین بیش من  
 لاجرم از خیل او بیش آمدم  
 زو نپرسید (۶) و نکرد او را طلب  
 کرد هر سوئی طلبکاری روان  
 هدهدی را تا ابد این قدر بس  
 پیش او در پرده همراه آمدم  
 زبیدش بر سر (۸) اگر افسر بود  
 کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر

→ حله بود از طریقت در پرش  
 تیز فهمی بود در راه آمده  
 گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب  
 هم ز حضرت من خبردار آمدم  
 آنکه بسم الله در منقار یافت ۵  
 میگذارم در غم او روزگار  
 چون که آزادم ز خلقان لاجرم  
 چون منم مشغول درد پادشاه  
 آب پیمایم (۴) زو هم خویشتن  
 با سلیمان در سخن پیش آمدم ۱۰  
 هر که غایب شد ز خیلش (۵) ای عجب  
 من چو غایب گشتم از وی یکزمان  
 زانکه می نشکبید از من یک نفس (۷)  
 نامه او بردم و باز آمدم  
 هر که او مطلوب پیغمبر بود ۱۵  
 هر که مذکور خدا آمد بخیر

۱ - هم ز طینت صاحب اسرار آمدم (ح ن)

۲ - دور نبود گر دل آگاہ یافت (ح ن)

۳ - دردی نیامد (ح ن)

۴ - آب بنمایم (ح ن)

۵ - ز ملکش ای عجب (ح ن)

۶ - او نپرسید (ح ن)

۷ - زانکه می نشکفت بی من یک نفس (ح ن)

۸ - بر فرق اگر (ح ن)

میرزا کا توروں سے بادشاہ کا کلمہ سے تعویذ سے لکھی ۱۸ اسٹار میں و یا تعویذ سے بادشاہ  
 شہنشاہ کے مہر میں صاحب میں اسٹار تعویذ سے لکھی ۱۸ اسٹار میں



پای اندر ره بسر میگشته ام  
عالمی در عهد (۱) طوفان رفته ام  
عرصه عالم بسی پیموده ام  
چون روم تنها که نتوانسته ام  
محرم آنشاه و آن درگاه شوید  
از غم و تشویر بیدینی خویش (۲)  
در ره جانان ز نیک و بد برست  
پای کوبان سر بدان درگاه نهید  
در پس کوهی که هست آن کوه قاف  
او بما نزدیک و مازو دور دور  
نیست حد هر زبانی نام او (۴)  
هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر  
تا تواند یافت از وی بهره  
در کمال عز خود مستغرق است  
کی رسد علم و خرد آنجا که اوست  
صد هزاران خلق سودائی از او (۶)  
عقل را سرمایه ادراک نیست  
در صفاتش با دو چشم تیره ماند

سالها در بحر و بر میگشته ام  
وادی و کوه و بیابان رفته ام  
با سلیمان در سفرها بوده ام  
پادشاه خویش را دانسته ام  
پس شما بامن اگر همراه شوید  
وارهید از تنگ خود بینی خویش  
هر که در وی باخت جان از خود برست  
جان فشانید و قدم در ره نهید  
هست ما را پادشاهی بیخلاف  
نام او سیمرغ و سلطان طیور  
در حریم عزت است آرام او (۳)  
صد هزاران پرده دارد بیشتر  
در دو عالم نیست کس را ره  
دائماً او پادشاه مطلق است  
فهم طایر چون پرد آنجا که اوست (۵)  
نی بدوره نی شکیبائی ازو  
وصف او چون کار جان پاک نیست  
لاجرم هم عقل هم جان خیره ماند

۱ - در عین طوفان (حن)

۲ - تاکی از تشویش بی دینی خویش (حن)

۳ - در حریم عزت آرام او (حن)، بر درختی بس بلند آرام او (طپاریس)

۴ - نیست کار هر گدائی نام او (من)

۵ - او بسر ناید ز خود آنجا که اوست (حن)، او پیر یابد ز خود آنجا که اوست (من)

۶ - خلق شیدائی از او (حن)

23

16

41



- هیچ دانائی کمال او ندید  
در کمالش آفرینش ره نیافت  
قسم خلقان زان کمال وزان جمال  
بر خیالی کی توان این ره سپرد  
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود  
بسکه خشکی بسکه دریا در ره است  
شیر مردی باید این ره راشگرف  
روی آن دارد که حیران میرویم  
گر نشان یابیم از او کاری بود  
جان بیجانان کجا آید بکار  
مردمی باید تمام این راه را  
دست باید شست از جان مردوار (۶)  
گر کنی جانسی نثار دلنواز  
جان بی جانان نیززدیک پشیز (۷)  
گر تو جانی برفشانی مردوار
- هیچ بینائی جمال او ندید  
دانش از پی رفت و بینش ره نیافت  
هست گر بر هم نهی مشتی خیال  
تو بماه کی توانی مه سپرد (۱)  
های های وهوی وهوی آنجا بود (۲)  
تانه پنداری که راهی کوتاه است (۳)  
زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف (۴)  
در رهش افتان و خیزان میرویم (۵)  
ورنه بی او زیستن عاری بود  
گر تو مردی جان بیجانان مدار  
جان فشاندن باید این درگاه را  
تا توان گفتن که هستی مردکار  
صد هزاران جانت آید پیشباز  
همچو مردان برفشان جان عزیز  
بس که جانان جان کند بر تو نثار

- ۱ - توبه کاهی کی توان این مه سپرد (حن)  
۲ - های وهوی درهای وهو آنجا بود (حن)  
۳ - که راهی کوتاه است (حن)  
۴ - زانکه ره دور است تا دریای ژرف (حن)  
۵ - در رهش خندان و گریان میروم (حن)  
۶ - دست باید شست از این جان مردوار (حن)  
۷ - نیززد هیچ چیز (ط پاریس ، من)

۱۵  
۴۱  
۵۶



## ابتدای کار سمرغ (۱)

جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب

لاجرم پر شور شد هر کشوری (۲)

هر که دید آن نقش کاری در گرفت

أَطْلَبُوا الْعِلْمَ وَلَوْ بِالصَّيْنِ ازینست

این همه غوغا نبودی در جهان

جمله جانها ز نقش پُر اوست (۳)

نیست لایق بیش ازین گفتن سخن

سر براه آرید و پای اندر نهید

بی قرار از عزت آن پادشاه

هر یکی بی صبری بسیار کرد

عاشق او دشمن خویش آمدند

هر کسی از رفتنش رنجور بود

هر یکی عذر دگر گفتند باز

آثار ابتدای کار سمرغ ای عجب

در میان چین فتاد از وی پری

هر کسی نقشی از آن پر بر گرفت

آن پرا کنون در نگارستان چین است ۵

گر نگشتی نقش پُر او عیان

اینهمه آثار صنع از فرّ اوست

چون نه سر پیداست وصفش رانه بن

هر که اکنون از شما مرد رهید

جمله مرغان شدند آنجایگاه ۱۰

شوق او در جان ایشان کار کرد

عزم ره کردند و در پیش آمدند

لیک چون راهی دراز و دور بود

گرچه ره را بود هر یک کار ساز

## مقاله ثالثه

### عذریل (۴)

وز کمال عشق نه نیست و نه هست (۵)

بلبل شیدا در آمد مست مست

۱- مقامات دوم (ح ن)

۲- لاجرم پر شور و شر شد کشوری (ح ن)

۳- جمله عالم نقشهای پراوست (ح ن) ، جمله پیموده ز نقش پراوست (م ن)

۴- سؤال بلبل (ح ن) المقالة الثالثة ذکر بلبل (ط پاریس)

۵- وز کمال عشق زینت بوده مست (م ن)



عطار نے نکلے ۲۲ اشار میں بیان کیا ہے۔  
۴۸ البیان لکھتا ہے کہ ہر من نے اس سے پہلے کہا تھا  
معنی در زیر ہر آواز داشت (۱)  
زاری اندر نی ز گفتار من است ۵  
گلستانہا پر خروش از من بود  
باز گویم ہر زمان زازی دگر  
عشق چون بر جان من زور آورد  
ہر کہ شور من بدید از دست شد  
چون نہ بینم محرمی سالی دراز ۱۰  
چون کند معشوق من در نوبہار  
من نمایم خوش بروی او دلم (۶)  
باز معشوقم چو ناپیدا شود  
زانکہ رازم در نیابد ہر یکی  
من چنان در عشق گل مستغرقم ۱۵  
در سرم از عشق گل سودا بس است  
طاقت سیمرغ ندارد بلبلہی  
چون بود صد برگ دلدار مرا  
۱۔ معنی در ہر ہزار آوازہ داشت (ح ن)  
۲۔ نیست در عالم یکی افتادہ کار (ح ن)  
۳۔ زیل و ہم از نالہ (م ن)  
۴۔ ہم دل عاشق خوش از من بود (م ن)  
۵۔ برگیتی نثار (ح ن)  
۶۔ من بہر دازم خوشی با او دلم (ح ن)

شیخ فرید الدین عطار

زیر ہر معنی جہانی راز داشت

کرد مرغان را زبان بند از سخن

جملہ شب میکنم تکرار عشق

تا زبور عشق خوانم زار زار

زیر چنک از (۳) نالہ زار من است

دردل عاشق جوش از من بود (۴)

در دہم ہر لحظہ آوازی دگر

ہمچو دریا جان من شور آورد

گرچہ بس ہشیار آمد دست شد

تن زنم با کس نگویم ہیچ راز

بوی مشک خویش بر عالم (۵) نثار

حل کنم از طلعت او مشکلم

بلبل شوریدہ کم گویا شود

راز بلبل گل بداند بی شکی

کز وجود خویش محو و مطلقم

زانکہ معشوقم گل رعنا بس است

بلبلی را بس بود عشق گلی

کی بود بی برگئی کار مرا



گل که حالی بشکفتد چون دلکشی  
چون ز زیر پرده گل حاضر شود  
کی تواند بود یکشب بلبلی

از همه در روی من خندد خوشی  
خنده اش در روی من ظاهر شود  
خالی از عشق چنان خندان گلی (۱)

### جواب دادن پدر

دهدش گفت ای بصورت مانده باز  
عشق روی گل بسی خارت نهاد  
گل اگر چه هست بس صاحب جمال  
عشق چیزی کان زوال آرد پدید  
خنده گل گر چه در کارت کشد  
در گذراز گل که گل هر نو بهار  
گر ترا شرمی بدی هر گز بچشم

بیش ازین از عشق رعنائی مناز  
کارگر شد بر تو و کارت نهاد  
حسن او در هفته گیرد زوال  
کاملان رازان ملال آرد پدید  
روز و شب در ناله زارت کشد  
بر تو می خندد نه در تو شرم دار  
در رخ گل ننگریدی جز بخشم

### حکایت در این معنی

شهریاری دختری چون ماه داشت  
فتنه را بیداری پیوست بود  
عارض از کافور و زلف از مشک داشت  
گر جمالش ذره پیدا شدی  
گر شکر طعم لبش بشناختی  
از قضا میرفت درویشی اسیر

عالمی پُر عاشق گمراه داشت (۲)  
ز آنکه چشم نیم خوابش مست بود  
آب حیوان از لبش لب خشک داشت (۳)  
عقل از لای عقلی شیدا شدی  
از خجالت پیش او بگداختی (۴)  
چشم افتادش بدان بدر منیر (۵)

۱- کی تواند بود بلبلی یکشبی خالی از عشق چنان خندان لبی (حن)  
لیک هر کو چون تو بپیشرمی بود او بنزد گل بی آرمی بود (حن)

۲- عاشق دلخواه داشت (ط پاریس)

۳- عارض از کافور و زلفش مشک بود آب حیوان از لبش لب خشک بود (حن) لعل سیراب  
از لبش لب خشک داشت (ط پاریس، م)

۴- از خجل بفسردی و بگداختی (حن)

۵- بر آن ماه منیر (حن)



نان او وامانده بد برنا نوا (۱)  
 گرده از دستش شد و درره فتاد (۲)  
 خوش براو خندید و خوش خوش در گذشت  
 خویش را در خون و خاک ره بدید (۳)  
 زان دو نیمه پاک شد در یک زمان  
 دم نزد از گریه و از سوز هم  
 گریه افتادی براو چون ابرزار (۵)  
 باسگان در کوی دختر خفته بود (۶)  
 جمله گشتند ایعجب واقف بر آن  
 تابیرند آن گدا را سر چو شمع  
 چون توئی را چون منی کی بوده جفت  
 بر دَرَم منشین و بر خیز و برو (۸)  
 شسته ام از جان که گشتم از تو مست  
 بادیر جان (۱۰) تو هر ساعت نثار

داشت بر کف گرده آن بینوا  
 چشم او چون بر رخ آن مه فتاد  
 دختر از پیشش چو آتش در گذشت  
 آن گدا چون خنده آن مه بدید  
 داشت مسکین نیم نان و نیم جان ۵  
 نی قرارش بود شب نی روز هم  
 یاد کردی خنده آن گل عذار (۴)  
 هفت سال الْقِصَّة بس آشفته بود  
 بندگان دختر (۷) و خدمتگران  
 عزم کردند آن جفاکاران بجمع ۱۰  
 در نهان دختر گدا را خواند و گفت  
 قصد تو دارند، بگریز و برو  
 آن گدا گفتا (۹) که من آن روز دست  
 صدهزاران جان چون من بیقرار

نان او آن مانده بد در نوا (ح ن)  
 خویش را در عشق اورسوا بدید (ح ن)  
 خویش را بر خاک غرق خون بدید (ط پاریس)

۱۴  
 ۱ - گرده در دست داشت آن بینوا  
 ۲ - درچه فتاد (ح ن)  
 ۳ - آن گدا چون خنده او را بدید  
 آن گدای خنده او چون بدید  
 ۴ - آن شهریار (ح ن)  
 ۵ - چون نوبهار (م ن)  
 ۶ - در کوی دلبر خفته بود (ح ن)  
 ۷ - خادمان دختر (ح ن)  
 ۸ - بگریز و برو (ح ن)  
 ۹ - آن کدایش گفت (ح ن)  
 ۱۰ - بادیر روی تو (ح ن)



يك سؤال را بده ایجان جواب (۱)  
از چه خندیدی تو در من آنزمان  
بر تو خندیدم از آن ای بیخبر  
ليك در روی تو خندیدن خطاست  
هر چه بود اصلا همه خود هیچ بود (۲)

چون مرا خواهند کشتن نا صواب  
چون مرا سر میبردی رایگان  
گفت من چون دیدمت بس بیمهر  
بر سر و ریش تو خندیدن رواست  
این بگفت و رفت از پیشش چو دود

## مقاله رابعه

### عذ طوطی (۳)

در لباس فستقی با طوق زر (۴)  
هر کجا سر سبزئی از پر او  
در شکر خوردن پگه خیز آمده (۶)  
چون منی را آهنین سازد قفس  
ز آرزوی آب خضرم در گداز  
تا توانم کرد آب خضر نوش (۷)  
میروم هر جای چون هر جائیی  
بس بوداز چشمه خضرم يك آب  
سلطنت دستم دهد در بندگی

طوطی آمد بادهانی پر شکر  
باشه گشته پشه از فر او (۵)  
در سخن گفتن شکر ریز آمده ۱۰  
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس  
من درین زندان آهن مانده باز  
خضر مرغانم از آنم سبز پوش  
سرنهم (۸) در راه چون سودائیی  
من نیارم (۹) در بر سیمرغ تاب ۱۵  
چون نشان یابم ز آب زندگی

۱ - يك سؤال را به لطف ده جواب (ح ن)

۲ - اصلا همه هیچی نمود (ح ن)

۳ - سؤال طوطی (ح ن)، المقالة الرابعة ذکر طوطی (ط پاریس)

۴ - وز لباس فقر باو تاج زر (م ن)

۵ - پشه گشته باشه از فراو (ح ن)، پشه گشته پادشه از فراو (م ن)

۶ - پگه خیز آمده (ط پاریس)

۷ - بو که دانم کرد آب خضر نوش (ح ن)، بود که دایم کرد (م ن)

(۸) چون روم هر جای (ح ن)

(۹) من ندارم (ح ن)







گرچه من جبریل مرغانم و لیک  
یار شد با من بیک جا مار زشت  
چون بدل کردند خلوت جای من  
عزم آن دارم کزین تاریک جای  
من نه آن مرغم (۲) که در سلطان رسم  
کی بود سیمرغ را پروای من  
من ندارم در جهان کار دگر  
۱۵

### جواب اوان بدید

هر که خواهد خانه آن پادشاه  
خانه کی از حضرت سلطان به است  
خانه دل مقعد صدق است و بس  
قطره خورد است جنات نعیم  
هر چه جز دریا بود سودا بود  
سوی یک شب نم چرا باید شتافت  
کی تواند ماند با یک ذره باز  
وانکه جان شد عضو را با او چه کار  
گل طلب، گل باش مکل شو، گل کزین (۵)

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه  
گویا نزدیک او این ز آن به است  
خانه نفس است خلد پر هوس  
حضرت حق است دریای عظیم  
قطره دارد (۴) هر که را دریا بود  
چون بدریا میتوانی راه یافت  
هر که تاند گفت با خورشید راز  
هر که گل شد جزو را با او چه کار  
گر توهستی مرد گل گل را ببین  
۹

### حکایت

کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد

کرد شاگردی سؤال از استاد

- ۱ - بخت بد شد پای بند پای من (ح ن) تخت بند پای من شد پای من (ط پاریس)
- ۲ - من نه آن مردم (ح ن)
- ۳ - تا بهشتم رود هد بار دگر (ح ن)
- ۴ - قطره جدید (ح ن)
- ۵ - گل نشین (ح ن)



گفت آدم بود بس عالی گهر  
هاتفی برداشت آوازی بلند  
هر که در هر دو جهان بیرون ما  
ما زوال آریم بر وی هر چه هست  
جان چه (۳) باشد پیش جانان صد هزار  
هر که جز جانان بچیزی زنده شد  
اهل جَنَّت را چنین آمد خبر  
اهل جَنَّت چون نباشند اهل راز

۵

چون بفردوسی فرود آورد سر (۱)  
کای بهشتت کرده از صد گونه بند  
سر فرود آرد به چیزی دُون ما  
زانکه نتوان زد بغیر دوست دست (۲)  
جان بیجانان کجا آید بکار  
گر همه آدم بود افکنده شد  
کاوَلین چیزی دهند آنجا جگر  
زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

## مقاله سادسه

### عذریط

بَطْ بصد پاکی برون آمد ز آب  
گفت در هر دو جهان ندهد خبر  
کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب  
همچو من بر آب چون استد یکی  
زاهد مرغان منم برای پاک ۱۵  
من نیارم در جهان بی آب سود

در میان جمع با خیر الثَّیَّاب  
کس ز من يك پا کدامن پاک تر (۴)  
برده ام سجاده را بر روی آب (۵)  
نیست باقی در کراماتم شکی  
دائم هم جامه و هم جای پاک  
زانکه زاد و بود من در آب بود

۱ - چون بفردوس او فرود آورد سر (ح ن)

۲ - آن ببرد این گوی ازین میدان بسر

کیست آن بر گو و بجز خیر البشر

۳ - جای باشد پیش (ح ن)

۴ - کس چو من پاکیزه طبع و خوب فر (ح ن) ، کس ز من يك پا که روتر

پاک تر (ط پاریس) ، کس ز من پاکیزه و پاکیزه تر (م ن)

۵ - پس سجاده باز افکنده بر آب (ح ن) بس که سجاده بر افکندم بر آب (م ن)

کش نیامد هیچ چیزی در نظر

وصف او حق کرد ما زاغ البصر (ح ن)



گر چه در دل عالمی غم داشتم  
آب در جوی (۲) من است اینجامدام  
چون مرا با آب (۳) افتاد است کار  
زنده از آبست دایم هر چه هست  
من ره وادی کجا تانم برید  
آنکه باشد قلّه آتش تمام

شستم ازل کاب همدم داشتم (۱)  
من بخشکی چون توانم یافت کام  
از میان آب چون گیرم کنار  
اینچنین از آب نتوان شست دست  
زانکه در سیمرغ نتوانم رسید (۴)  
کی تواند یافت از سیمرغ کام

در میان آب خوش خوابت ببرد (۵)  
آب هست از بهر هر ناشسته روی  
چند باشد همچو آب روشنت

قطره آب آمد و آبت ببرد (۶)  
گر توهم ناشسته رویی آب جوی  
روی هر ناشسته رویی دیدنت (۷)

حکایت

کرد از دیوانه مردی سؤال (۸)  
گفت این هر دو جهان بالا و پست  
گشت ز اول قطره آب آشکار  
هر نگاری کان بود بر روی آب

کاین دو عالم چیست با چندین خیال  
قطره آبست نه نیست و نه هست  
قطره آبست با چندین نگار  
گر همه ز آهن بود گردد خراب

- ۱ - شستم از دل کاب غم هم داشتم (ح ن)
- ۲ - در جام من است (ح ن)
- ۳ - مرا در آب (ح ن)
- ۴ - من ره وادی کجا تانم برید
- ۵ - خوابت ببرد (ح ن)
- ۶ - قطره آب آید و آبت ببرد (ح ن)
- ۷ - ناشسته رویی شستنت (م ن)
- ۸ - کرد آن دیوانه مردی این سؤال (م ن)
- ۹ - گر همه آهن بود (ح ن)

زانکه با سیمرغ نتوانم پرید (ح ن)



طرازه دله رکا کداز ۱۳۱۳ خورشیدی و در سال ۱۲۸۲ قمری - مؤلفه حاجت  
 طرازه دله رکا کداز ۱۳۱۳ خورشیدی و در سال ۱۲۸۲ قمری - مؤلفه حاجت

شیخ فریدالدین عطار

۵۶

هم بنا بر آب دارد در نگر  
 گر همه ز آهن بود (۱) خوابی بود  
 کی بود بر آب بنیاد استوار (۲)

هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر  
 هر چه را بنیاد بر آبی بود  
 آب هر گز کس نه بیند پایدار

## مقاله سابعه

عذریک (۳) چکر رکا

سرکش و سرمست از کان در رسید  
 خون او از دیده در جوش آمده  
 گاه می پیچید پیش تیغ سر (۵)  
 بر سر گوهر فراوان گشته ام (۶)  
 تا توانم بود سرهنگ گهر  
 بس بود این آتش خوش حاصلم  
 سنگ ریزه در درونم خون کند  
 سنگ را خون کرد و بی تأخیر کرد  
 هم معطل هم مشوش مانده ام  
 دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب

کبک بس خرم خرامان در رسید  
 سرخ منقار و شفق پوش آمده (۴)  
 گاه می پرید بر تیغ و کمر  
 گفت من پیوسته در کان گشته ام  
 بوده ام پیوسته با تیغ و کمر ۱۰  
 عشق گوهر آتشی زد در دلم  
 تف آن آتش (۷) چو سر بیرون کند  
 آتشی دیدی که چون تأثیر کرد  
 در میان سنگ و آتش مانده ام  
 سنگ ریزه میخورم در تف و تاب (۸) ۱۵

- ۱ - گر همه آتش بود (ح ن)
- ۲ - کس ندیدت آب هر گز پایدار
- ۳ - ماجرای کبک (ح ن) المقالة السابعة ذکر کبک (ط پاریس)
- ۴ - سپی پوش آمده (ح ن)
- ۵ - گاه میخندید پیش تیغ در (ح ن)
- ۶ - بر سر کوه فراوان گشته ام (ح ن)
- ۷ - این آتش (ح ن) تف این آتش چو در بیرون فکند سنگ ریزه در درون خون فکند (ح ن)
- ۸ - سنگ ریزه میزند هر لحظه تاب (ح ن)



چشم بگشائید ای اصحاب من

آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد

دل درین سختی بصد اندوه خست

هر که چیزی دوست گیرد جز گهر

۵ ملک گوهر جاودان دارد نظام

من عیار کوهم و مرد گهر

چون بود بر تیغ گوهر بر دوام

نی چو گوهر هیچ گوهر یافتم

چون ره سیمرغ راهی مشکل است

۱۰ من بسیمرغ قوی دل کی رسم

همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ

گوهرم باید که گردد آشکار

با چنین کس از چه باید جنگ کرد

زانکه عشق گوهرم بر کوه بست

عاقبت آن چیز (۱) باشد بر گذر

جان من پیوسته با گوهر مدام (۲)

نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر

زان گهر در تیغ میجویم مدام

نی ز گوهر گوهری تر یافتم

پای من بر سنگ و گوهر در گِل است

دست بر سر پای در گِل کی رسم

یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ

مرد بی گوهر کجا آید بکار

## جواب دادن به

هدهدش گفت ایچو گوهر جمله رنگ

۱۵ پای و منقار تو پر خون جگر (۴)

اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ

گر نماند رنگ او سنگی بود

هر که را سنگی است او رنگی نخواست

چند پیچی (۳) چند آری عذر لنگ

تو بسنگی باز ماندی از گهر

تو چنین سنگیندل (۵) از سودای سنگ

هست بی سنگ آنکه در رنگی بود

زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

۱ - ملکت آن چیز (ح ن)

۲ - جان او با کوه پیوسته مدام (ح ن)

۳ - چند لنگی چندم آری (ح ن)

۴ - در خون جگر (ح ن)

۵ - تو چنان آهن دل از (ح ن)







کز همه در همت افزون آمد او  
 من نیم مرغی چو مرغان دگر  
 عزت از خلقم پدیدار آمده  
 عزت از من یافت افریدون و جم  
 خود گدا طبعان کجاء مرد من اند (۱)  
 روح را زین سگ امانی میدهم  
 جان من زان یافت اینعالی مقام  
 چون توان پیچید سر از فراو (۲)  
 تا ز ظلش ذره آید بدست

بس بود خسرو نشانی کار من

زان همای بس همایون آمد او  
 گفت ای پرندگان بحر و بر  
 همت عالیم در کار آمده  
 نفس سگ را خوار دارم لاجرم  
 پادشاهان سایه پرورد من اند  
 نفس سگ را استخوانی میدهم  
 نفس را چون استخوان دادم مدام  
 آنکه شه خیزد ز ظل پر او  
 جمله را در پر او باید نشست

کی شود سیمرغ عالی یار من ۱۰

### جواب داوود

سایه بر چین (۳) بیش ازین بر خود مخند  
 همه چو سگ با استخوانی این زمان  
 خویش را از استخوان برهانی  
 جمله از ظل تو خیزند این زمان  
 جمله از شاهی خود مانند باز  
 در بلا کی ماندی روز شمار

دهدش گفت ای غرورت کرده بند  
 نیستت خسرو نشانی این زمان  
 خسروان را کاشکی نشانی  
 من گرفتم خود که شاهان جهان ۱۵  
 لیک فردا در بلا عمری دراز  
 سایه تو گر ندیدی شهریار

### حکایت

یک شبی محمود را دید او بخواب

پاک رائی بود (۴) بر راه صواب

۱ - هر گدا طبعی کجاء مردمنند (ح ن) هر گدای طبع نه مرد من اند (ط پاریس)

۲ - روی از فراو (ح ن)

۳ - سایه در چین (ح ن)

۴ - پاک دینی بود (ح ن) ، پارسائی بود (ط پاریس)



طالع در آن زمان در سرای سلطنتی در میان درباریان و اعیان  
چهارم در آن زمان در سرای سلطنتی در میان درباریان و اعیان  
نیز در آن زمان در سرای سلطنتی در میان درباریان و اعیان  
۶۰ دست و پا میزدند و میزدند  
گفت ای سلطان نیکو روزگار  
گفت تن زن خون جان من مریز  
بود سلطانیم پندار و غلط  
حق که سلطان جهان دار آمده است  
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش  
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان  
سلطنت او راست من بر سودمی (۲)  
کاشکی صد چاه بودی جاه نی  
نیست ایندم هیچ بیرون شو مرا  
خشك بادا پر و بال آن همای ۱۰  
مقاله ناسعه (۴)  
عذر باز  
باز پیش جمع آمد سر فراز  
سینه میزد از سیه کاری خویش (۶)  
گفت من از شوق دست شهریار ۱۵  
چشم ازان بگرفته ام زیر کلاه  
در ادب خود را بسی پرورده ام  
تا اگر روزی بر شاهم برند  
۱ - کی خیزد از (ط پاریس)  
۲ - من آسود می (ح ن)  
۳ - خوشه چینی بود می و شاه نی (ط پاریس)  
۴ - ماجرای باز (ح ن) ، المقالة التاسعه ذکر باز (ط پاریس)  
۵ - کرد از روی معانی پرده باز (ح ن) از سر معانی پرده (م ن)  
۶ - سینه میکرد از سپهداری خویش (ح ن)



من کجا سیمرغ را بینم بخواب

زقۀ (۱) از دست شاهم بس بود

چون ندارم رهروی را پایگاه (۲)

هر که او شایسته سلطان بود

من اگر شایسته سلطان شوم

روی آن دارم که من بر روی شاه

گاه شه را انتظاری میکنم

۱۳

جواب دادن

از صفت دور و بصورت مانده باز  
یادشاهی کی بر او زیبا بود (۴)

زانکه بیمهتا بشاهی اوست بس

سازد او از خود ز بیمغزی سری

جز وفا و جز مدارا نبودش

یکدم (۵) دیگر جفا کاری کند

کار او بیشک بود باریک تر

جان او پیوسته باشد در خطر

دورباش ازوی که دوری زو خوش است

کای شده نزدیک شاهان دور باش

هددش گفت ای گرفتار مجاز

شاه را در ملک اگر همتا بود ۱۰

سلطنت را نیست جز سیمرغ کس

شاه نبود آنکه در هر کشوری

شاه آن باشد که همتا نبودش

شاه دنیا گر وفا داری کند

هر که باشد پیش او نزدیک تر ۱۵

دائماً از شاه باشد بر حذر (۶)

شاه دنیا بر مثال آتش است

ز آن بود در پیش شاهان دور باش

۱۵

۱- رقعۀ از دست شاهم (ح ن) رزقۀ (ط پاریس) طعمۀ (ن ل)

۲- چون ندارم زهرۀ این پایگاه (م ن)

۳- گاه از شوقش (ح ن)

۴- کی پرو بر سروری زیبا بود (ح ن)

۵- سیاعتی دیگر (ح ن) یکزمان دیگر (ط پاریس)

۶- بر حذر (ط پاریس) پر حشر (م ن)



خلاصیت - ایک ملکہ کا نام بادشاہ اپنے ایک غلام کی محبت میں لگا رہا تھا۔ اس کو ایک  
 درباری غلاموں میں زیار، درجہ پنجاں اس کی لڑکی تھی جس سے ایک دھندلے لڑکے کا سر پر ایک  
 سبب رہا۔ ۶۲۔ سید دل احسن سے سبب جو صاحب رسوا۔ غلام کا شیخ فرید الدین عطار چیر  
 لکھا ہوا ایک اور شخص نے اس سے کہا کہ جو نیک بادشاہ کو یہ لڑکے سر پر رکھیں  
 جسے میرے پیر و مرید کیوں نہ آئے۔ اس پر غلام حکایت

گشت عاشق بر غلامی سیمبر  
 نی نشستنی و نہ آسودی ہمی  
 دائمش در پیش چشم خویش داشت  
 آن غلام از بیم او بگداختی  
 پس نہادی سبب بر فرق غلام  
 وان غلام از بیم گشتنی چون زریں (۲)  
 کز چہ شد گلگونہ رویت چو زر  
 شرح دہ کین زردی (۳) رویت چراست  
 گر رسد از تیرش آسیبی مرا  
 در سپاہم ناتمامی خود نبود  
 جملہ گویندش ز بخت پادشاست  
 بر چہ ام جان (۵) پر خطر بر هیچ ہیچ

پادشاہی بود بس عالی گہر  
 شد چنان عاشق کہ بی آن بت دمی  
 از غلامانش بزینت بیش داشت (۱)  
 شاہ چون در قصر تیر انداختی ۵  
 زانکہ سیمی را هدف کردی مدام  
 سبب را بشکافتی حالی بہ تیر  
 زو مگر پرسید مردی بی خبر  
 اینہمہ حرمت کہ بیش شہ تو است  
 گفت بر سر می نہد سیمی مرا ۱۰  
 گوید انگارم غلامی خود نبود  
 و رچنان باشد کہ آید تیر راست  
 من میان این (۴) دو غم در پیچ پیچ

## مقالہ عاشرہ

### عذر بوتیمار (۶) بگلہ

گفت ای مرغان من و تیمار خویش (۷)  
 نشنود ہر گز کسی آوای من  
 کس نیازارد ز من در عالمی

پس در آمد زود بوتیمار پیش  
 بر لب دریاست خوشتر جای من  
 از کم آزاری من ہر گز دمی

- ۱ - چو رغبت بیش داشت (من)
- ۲ - چون خمیر (من)
- ۳ - تازردی رویت (حن)
- ۴ - در میان این دو غم (حن)
- ۵ - مینہم جان در خطر (حن)
- ۶ - المقالة العاشرة ذکر بوتیمار (ط پاریس) سؤال (حن)
- ۷ - منم بیمار خویش (حن)



دائماً اندوهگین و مستمند  
چون دریغ آید بخویشم چون کنم  
بر لب دریا بمی-رم خشک لب  
من نیارم کرد ازو یک قطره نوش  
ز آتش غیرت دلم گردد کباب  
در سرمزین شیوه سودا بس بود  
تاب سیمرغ نباشد یکزمان (۲)  
کی تواند یافت از سیمرغ وصل

بر لب دریا نشینم دردمند  
ز آرزوی آب دل پر خون کنم  
چون نیم من اهل دریاهاى عجب  
گرچه دریا میزند صد گونه جوش  
گر ز دریا کم شود يك قطره آب  
چون منی را عشق دریا بس بود  
جز غم دریا ندارم در جهان (۱)  
آنکه او را قطره آبست اصل

### جواب داود

هست دریا پر نهنک و جانور  
گاه آرامی است او را گاه زور  
که رونده گاه باز آینده هم  
بس که در گرداب او افتاد و مرد  
از غم جان دم نگهدارد دراو  
مرده از بن با سرافتد چون خسی  
هیچکس امید دلداری نداشت  
غرقه گرداند ترا پایان کار  
گاه درموج است و گاهی درخروش  
تو نیابی هم ازو آرام دل (۳)  
تو چرا فارغ شوی از روی او

دهدش گفت ای ز دریا بیخبر ۱۰  
گاه تلخ است آب دریا گاه شور  
منقلب چیزی است نا پاینده هم  
بس بزرگان را که کشتی کرد خرد  
هر که چون غواص ره دارد دراو  
ورزند در قعر دریا دم کسی ۱۵  
از چنین کس کو وفا داری نداشت  
گر تو از دریا نیائی با کنار  
میزند او خود ز شوق دوست جوش  
او چو خود را می نیابد کام دل  
هست دریا چشمه از کوی او ۲۰

۱ - این زمان (ح ن)

۲ - من ندارم تاب سیمرغ الامان (ح ن)

۳ - کی توانی یافت زو آرام دل (ح ن)



عطار نے درویشی کے فلسفے میں دریا خود دھواں مارا اور اس میں بے نیلے  
میں تیرنے والے درویش ایک خاصیت کو بیان کرتے ہوئے لکھا ہے کہ انہیں تجربہ کار اور دانا آدمی  
دریا ہے ۶۴ یہ تھا کہ انہوں نے کسوں ماستی لہاں میں پینا ہے اس میں شیخ فرید الدین عطار نے  
دریا کے پینے والوں کی بات کی ہے کہ اس کی دوستی میں فراق کی وجہ سے  
مرا ہے ہے۔ اس لیے ماستی لہاں میں پینا ہے اور حکایت  
دیده ورمردی بدریا شد فرود  
چرا ماتم چرا پوشیده  
داد دریا آن نکو دل را جواب  
چون ز نامردی نیم من مرد او  
خشک لب بنشسته ام مدهوش من  
گر بیابم قطره از کوثرش  
ورنه چون من صدهزاران خشک لب  
مقالہ حادی عشر  
عذرا کوف (۳) الگو۔ یوم  
کوف (۴) آمد پیش چون دیوانہ  
عاجزم اندر خرابہ مانده  
گرچه صدمعموره (۶) خوش یافتم  
هر که در جمعیتی خواهد نشست  
در خرابی جای می سازم برنج  
عشق گنج در خرابی رہ نمود ۱۵  
دور بردم از همه کس رنج خویش  
۱ - چرا باشی کبود (ح ن)  
۲ - ز آتش عشقش شده درجوش من (ح ن) ، خشک لب بنشسته ام من در هوس  
ز آتش عشقش لب من شد جرس (ح ن)  
۳ - ماجرای بوف (ح ن) المقالة الحادیة عشر ذکر کوف (ط پاریس)  
۴ - بوف آمد (ح ن)  
۵ - عاجزی ام در خرابی زاده من  
۶ - گرچه معموری بسی خوش (ح ن)  
۷ - قایبم (ح ن)



گر فرو رفتی بگنجی پای من

عشق بر سیم رخ جز افسانه نیست

من نیم در عشق او مردانه

جواب دادن

زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست (۱)

عشق گنجم باید و ویرانه (۲)

خود گرفتم کامدت گنجی بدست

عمر رفته ره بسر نابرده گیر

هر که از زربت کند چون سامری است (۳)

نیستی آخر ز قوم سامری

در قیامت صورتش گردد بدل

او بمرد (۵) و زو بماند آن حقه زر

صورتش چون موش و دو چشمش (۶) پر آب

همچو موشی گرد آن میگشت زود

کز چه اینجا آمدی بر گوی حال

می ندانم تا بدو کس یافت راه

گفت هر دل را که مهر زر بخواست (۷)

هر زمان از حسرتش جوشی بود

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست

بر سر آن گنج خود را مرده گیر

عشق گنج و عشق زراز کافری است

زر پرستیدن بود از کافری

مرد کواز (۴) عشق زر گیرد خلل

حقه زر داشت مردی بی خبر

بعد سالی دید فرزندش بخواب

پس در آن موضع که زر بنهاده بود

گفت فرزندش کزو کردم سوال

گفت زر بنهاده ام این جایگاه

گفتم آخر صورت موش چراست

حشر او بر صورت موشی بود

حکایت

۱- هر مردانه نیست (ح ن)، کار هر بیگانه نیست (م ن)

۲- گنج عشقم باید و ویرانه (م ن)

۳- هر که زربت کند او آزاری است (ح ن) از کافراست- او آزر است (م ن)

۴- هر دلی کز عشق زر (ح ن)

۵- چون بمرد او (ح ن) مردی بی بصر- چونکه از وی بازماند (م ن)

۶- دودیده بر آب (ح ن)

۷- مهر زر بخواست (ح ن)



صورت-م این است اندر من نگر

(۵)

## مقاله شانزدهم

بند گیر و زر بیفکن ای پسر

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار (۲)

گفت من حیران و فرتوت آمدم

همچو موئی بازو و زوریم نیست

من نه پردارم نه پا نه هیچ چیز (۳)

پیش او این مرغ عاجز کی رسد

در جهان او را طلبکاران بسی است (۴)

در وصال او چو نتوانم رسید

گر نهم من روی سوی در گهش (۶)

چون نیم من مرد او وین جایگاه

یوسفی گم کرده ام در چاهسار

گر بیابم یوسف خود را بچاه

۱۱

## جواب دادن پدر

هدهدش گفت ای زشنگی و کشی (۸)

کرده در افتادگی صد سرکشی

۱- المقالة الثانیة عشرة، ذکر صعوه (ط پاریس) ماجرای صعوه (ح ن)

۲- تن ضعیف و جان نزار (ح ن)

۳- نه بال و هیچ چیز (ط پاریس)

۴- طلبدارش بسی است (م ن)

۵- نه لایق (ح ن)

۶- ورنهم روئی بسوی در گهش (ح ن)

۷- باز یابم آخرش در روزگار (ح ن)

۸- ز تنگی و خوشی (ح ن)



حیل و سالوسی تو ننگرم

پای در ره نه، مزن دم، لب، بدوز

گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل

می فروزد آتش (۲) غیرت مدام

## حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر

موج میزد خون دل در دید گانش (۳)

جبرئیل آمد که گرهر گزد گر (۴)

محو گردانیم نامت بعد ازین

چون در آمد امرش از حق آن زمان ۱۰

گرچه نام او نمی بردی ز بیم

دید یوسف را شبی در خواب پیش

یادش آمد آنکه حق فرموده بود

لیک از بی طاقتی از جان پاک

چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای ۱۵

گر نراندی نام یوسف بر زبان

در میان آه تو دامن که بود (۶)

هست این سالوس و من این کی خرم (۱)

گر بسوزند این همه توهم بسوز

یوسف ندهند کمتر کن حیل

عشق یوسف هست بر عالم حرام

گشت یعقوب از فراقش بی بصر

نام یوسف بود دایم بر زبانش

بر زبان تو کند یوسف گذر

از میان انبیا و مرسلین

گشت محوش نام یوسف از زبان

لیک اندر جان او بودی مقیم (۵)

خواست تا او را بخواند سوی خویش

تن زد آن سر گشته فرسوده زود

بر کشید آهی بغایت دردناک

جبرئیل آمد که میگوید خدای

لیک آهی بر کشیدی آن زمان

در حقیقت توبه بشکستی چه سود

۱ - نیست این سالوس تواند رخورم (ح ن)

۲ - می فروزد از آتش (ح ن)

۳ - از دید گانش (ح ن)

۴ - جبرئیل آمد که هرگز گرد گر (ح ن)

۵ - نام او در جان خود کردی مقیم (ح ن)

۶ - چه بود (ح ن)



تا ندیدش نام او هرگز نبرد  
عقل رازین کار سودا میکند  
کار او را با خدای خود سپرد  
عشق بازی بین که با ما میکند

## مقاله ثالثه عشر (۱)

### عذر تمام مرغان

۱۲  
۲  
۱۴

- بعد از آن مرغان دیگر سر بسر ۵  
هر یکی از جهل عذری نیز گفت  
گر نگوییم عذر یکیک با تو باز  
هر یکی را بود عذری لنگ لنگ  
هر که عنقار است از جان خواستار  
هر که را در آشیان سی دانه نیست ۱۰  
چون نداری دانه را حوصله  
چون تهی کردی بیک می پهلوان  
چون نداری ذره را نیز تـاب  
چون شدی در قطره ناچیز غرق  
زانچه آن خود هست جوئی نیست این (۶)  
جمله مرغان چو بشنیدند حال ۱۵  
عذر ها گفتند مشتی بی خبر  
کس نگفت از صدر از دهلیز گفت  
دار معذورم که میگردد دراز  
اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ  
دست از جان باز دارد مرد وار  
زین سفر تن زد اگر دیوانه نیست (۲)  
کی تو با سیمرغ باشی هم چله  
دوستکانی چون خوری یا پهلوان (۳)  
چون توانی یافت وصل آفتاب (۴)  
چون روی (۵) از پای دریا تا بفرق  
کار هر ناشسته روئی نیست این  
سر بسر کردند از هدهد سؤال

۱۲

۱ - المقالة الثالثة عشره ، ذکر تمام مرغان (ط پاریس) عذر آوردن مرغان (ح ن)

۲ - شاید از سیمرغ را هم خانه نیست (ح ن) شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست (ح ن)

۳ - دوستکامی کی خوری با پهلوان (ح ن) ، ای پهلوان (ط پاریس)

۴ - چون توانی یافت گنج آفتاب (ح ن)

۵ - چون شوی (ح ن)

۶ - زانچه هست آن هستی تو نیست این (ح ن)



کای سبق برده زما در رهبری

ما همه مشتی ضعیف و ناتوان

کی رسیم آخر بسیم مرغ رفیع

نسبت او چیست با ما باز گوی

گرمیان ما و او نسبت بدی ۵

او سلیمان است و ما مور گدا

گشته موری (۵) در میان چاه بند

این بیازوی چومائی کی شود

$\frac{12}{20}$

### جواب اول بدید

ختم کرده مهتری و بهتری (۱)

نی پرو نی بال نی تن نی روان (۲)

گر رسد از ما کسی، باشد بدیع

ز آنکه نتوان شد بعمیار از جوی (۳)

هر یکی را سوی او رغبت بدی

درنگر او (۴) از کجا ما از کجا

کی رسد در گرد سیم مرغ بلند

خسروی یار گدائی کی شود (۶)

۱۰ هدهد آنگه گفت ای بیحاصلان

ای گدایان چند از این بیحاصلی

هر کرا در عشق چشمی باز شد

تو بدان آنگه که سیم مرغ از نقاب

صد هزاران سایه برخاک افکند (۸)

عشق کی نیکو بود از بد دلان (۷)

راست ناید عاشقی و بد دلی

پایکوبان آمد و جانبازشد

آشکارا کرد رخ چون آفتاب

پس نظر بر سایه پاک افکند (۸)

۱ - در سروری - مهتری و کهتری (م ن)

۲ - بی پرو بی بال نه تن نه توان (ح ن)

۳ - راز گوی (ح ن)، بعمدا راز جوی (م ن)

۴ - درنگر کواز کجا (ح ن)

۵ - کرده موری (ح ن)

۶ - خسروی کار گدائی کی بود این بیازوی چومائی کی بود (ح ن)

کار گدائی کی کند - چومائی کی کند (م ن)

۷ - از بیدلان (ح ن)

۸ - او فکند (م ن)



چونکه اس کے لفظی حسن سے محبت میں دل جاسکتی ہے کہ جو نظم اس کے دل سے دیکھنے سے  
میں نے یہ سب لہجہ خود کو کہہ کر بیان کرنا چاہی ہے وہ آئینہ دل ہے۔ اپنے دل کو قلم سے  
نہیں دیکھتا ۷۰ صاحب جمال زکریا کے ہاں۔ مومن نے یہ شیخ فرید الدین عطار

سایہ خود کرد بر عالم نثار  
صورت مرغان عالم سر بسر  
این بدان چون این بدانستی نخست  
چون بدانستی بین آگہ بباش  
هر که او آن گشت مستغرق بود  
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقى (۵)  
مرد مستغرق حلولى كى بود  
چون بدانستی كه ظل كىستى  
گر نگشتى هیچ سيمرغ آشكار  
بازا گر سيمرغ می گشتى نهان  
هر چه اینجا سایه پیدا بود  
دیده سيمرغ بین گر نیست  
چون كسى را نیست چشم آن جمال  
با جمالش چونكه نتوان عشق باخت

گشت چندین مرغ هر دم (۱) آشكار  
سایه سيمرغ دان ای بیخبر (۲)  
سوی آنحضرت نسب کردی درست (۳)  
چون كه (۴) دانستی مكن این راز فاش  
حاش لله گر تو گوئی حق بود  
ليك در حق دائماً مستغرقى  
این سخن كار فضولى كى بود  
فارغى گر مردى و گزىستى (۶)  
نیستى سيمرغ هر گز سایه دار  
سایه هر گز نبودى در جهان (۷)  
اول آن چیز آشكار آنجا بود  
دل چو آئینه منور نیست (۸)  
وز جمالش هست (۹) صبر ماحال  
ار كمال لطف خود آئینه ساخت (۱۰)

- ۱ - مرغ و مردم (م) 14  
۲ - سایه اویند اگر داری خبر (ح) 5  
۳ - این بدان چون تو بدانستی نخست - سوی آن حضرت نشستی در نشست (م) 19  
۴ - چون بدانستی (ح)  
۵ - گر تو گشتی آنچه گشتی بر حقى (م)  
۶ - گر مرد هستى نیستى (م)  
۷ - سایه گر سيمرغ گشتى نا گهان سایه هر گز نماندى در جهان (م)  
۸ - دیده سيمرغى و گر نیستى دل چو اویت گر منور نیستى (م)  
۹ - در جمالش هست (ح) وز جمالش نیست مارا آن مجال (م)  
۱۰ - وز كمالش نقطه دودیده باخت (م)



تابه بینی رویش ای صاحب نظر (۱)

هست آن آئینه دل در دل نگر

در جهان حسن بی شبه و مثال (۲)

پادشاهی بود بس صاحب جمال

دربائی پرچم ریات او (۳)

ملك عالم مصحف آیات او

روی قدسی شمه از بوی او

صبح صادق کمه از روی او

نسخه بس مختصر از روی او

هشت فردوس علا با رنگ و بو

کز جمال او تواند بهره داشت (۴)

می ندانم هیچکس آن زهره داشت

خلق را از حد بشد سودای او

روی عالم پرشد از غوغای او

برقعی گلمگون فرو هشتی بروی

گاه شب دیزی برون راندی بکوی

سر بریدندیش از تن بیگناه (۵)

هر که کردی سوی آن برقع نگاه

قطع کردند زبانش در زمان

وانکه نام او براندی (۶) بر زبان

عقل و جان بر باد دادی بیمجال

هر کسی اندیشه کردی زو وصال

بهتر از صد زندگانی دراز

مردن از عشق رخ آن دل نواز

می بمردند اینت عشق و اینت کار (۷)

روز بودی کز غم عشقش هزار

نی کسی را تاب او بودی همی

نی کسی را صبر زو بودی دمی

جان بدادی و بمردی زار زار

هر که اودیدی جمالش آشکار

۱ - هست آن نورت بدل در دل نگر

تابه بینی روی او در گل نگر (من)

۲ - بی مثل و مثال (ح ن)

۳ - در نکوئی آیتی دیدار او (ح ن)

۴ - کوتواند از جمالش بهره یافت (ح ن)

۵ - سر بریدی از تن آن بیگناه (ح ن)

۶ - وانکه راندی (ح ن)

۷ - می بمردی در فراقش دلفکار (ح ن)

کس من ز لاله ای که از آینه می آید



صبرنی با او نه بی او ایعجب (۱)  
 شاه روی خویش بنمودی عیان  
 طاقت رفتار و گفتارش نداشت (۲)  
 جمله میمردند دل پر درد او  
 کاندرا آئینه توان کردن نگاه  
 و آینه اندر برابر داشتند  
 و آنکهی در آینه کردی نگاه  
 هر کس از رویش نشان می یافتی  
 دان که دل آئینه دیدار اوست (۳)  
 آینه کن جان جلال او (۴) بین  
 قصر روشن ز آفتاب آن جمال  
 لیک ره نبود دل گمراه را  
 عرش را در ذره حاصل بین  
 سایه سیمرغ زیبا آمده است  
 سایه را سیمرغ بینی بی خیال  
 چون بدیدم سایه سیمرغ بود (۵)  
 گر جدا گوئی از او نبود روا  
 در گذر از سایه وانگه راز جوی

خلق میمردند دایم زین طلب  
 گر کسی را تاب بودی یک زمان  
 لیک چون کس تاب دیدارش نداشت  
 چون نیامد هیچ خلقی مرد او  
 آینه فرمود حالی پادشاه ۵  
 شاه را قصری نکو بنگاشتند  
 بر سر آن قصر رفتی پادشاه  
 روی او از آینه می یافتی  
 گر تو میداری جمال یار دوست  
 دل بدست آرو جمال او بین ۱۰  
 پادشاه تست در قصر جلال  
 هست راهی سوی هر دل شاه را  
 پادشاه خویش را در دل بین  
 هر لباسی کان بصحرا آمده است  
 گر ترا سیمرغ بنماید جمال ۱۵  
 گر همه چل مرغ و گرسی مرغ بود  
 سایه از سیمرغ چون نبود جدا  
 هردو خود هستند باهم باز جوی (۶)

۱ - زین طلب (من)، نه با او نه بی او عجب (ح ن)

۲ - لذتی جز در شنید او نداشت (ح ن)

۳ - دل بدان کائینه دیدار اوست (ح ن)

۴ - جمال او بین (ح ن)

۵ - گر چهل مرغ و اگر سیمرغ بود هر چه دیدی سایه سیمرغ بود (ح ن)

۶ - هردو چون هستند باهم باز گوی (ح ن)



چون تو گم گشتی چنین در سایه (۱)

کی ز سیمرغث بود سرمایه

گر ترا پیدا شود يك فتح باب

در درون سایه بینی آفتاب (۲)

سایه در خورشید گم بینی مدام

خود همه خورشید بینی والسلام (۳)

## حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول ۵

خواستی جائی فرستادن رسول

چون رسولان آخر آن شاه جهان (۴)

جامه پوشیدی و رفتی خود نهان

پس بگفتی آنچه کس نشنوده است (۵)

گفتی اسکندر چنین فرموده است (۶)

در همه عالم نمیدانست کس

کاین رسول اسکندر رومیست بس (۷)

هیچکس چون چشم اسکندر نداشت

گرچه گفت اسکندر م باور نداشت

هست راهی سوی هر دل شاه را ۱۰

ليك ره نبود دل گمراه را

گر برون خانه شه بیگانه بود

غم مخور چون در درون خانه بود

## حکایت سلطان محمود و رنجور شدن اياز

چون اياز از چشم بد رنجور شد

عاقبت از چشم سلطان دور شد

ناتوان در بستر زاری افتاد

در بلا و رنج و بیماری افتاد

چون خبر آمد بمحمود از اياز ۱۵

خادمی را پادشاه، حق شناس (۸)

۱ - کنون در سایه (ح ن)

۲ - اندر آن سایه به بینی آفتاب (ح ن)

۳ - جمله يك خورشید بینی والسلام (م ن)

۴ - چون رسول آخر خود آن شاه جهان (م ن)

۵ - نشیده است (ح ن)

۶ - گفتی اسکندر چنین فرموده است (ح ن)

۷ - رومیست و بس (ح ن)، اسکندر است آنجا و بس (م ن)

۸ - خادمی را خواند شاه حق شناس (ط پاریس)



- گفت میرو تا بنزدیک ایاز  
من در این ساعت از آن دورم ز تو (۱)  
تا ز رنجوریت فکرت میکنم (۲)  
گر تنم دور او فتاد از همنفس  
مانده ام مشتاق جانی از تومن (۴)  
چشم بد بد کاری بسیار کرد  
این بگفت و گفت در ره زود رو  
بس مکن در ره توقف زینهار  
گر کنی در راه یکساعت درنگ  
خادم سر گشته اندر ره فتاد (۷)  
دید سلطان را نشسته پیش او  
لرزه بر اندام خادم اوفتاد  
گفت، با شه چون توان آویختن  
خورد سو گند او که در ره هیچ جای  
من ندانم ذره تا پادشاه (۸)  
شه اگر دارد و گرنه بـاورم
- ۵ پس بدو گو ای شه افتاده باز  
کز غم و رنج تو رنجورم ز تو  
یا تو رنجوری ندانم یا منم  
جان مشتاقم بود نزدیک و بس (۳)  
نیستم غایب زمانی از تو من  
نازنینی را چو تو بیمار کرد  
همچو آتش آی و همچون دود رو  
همچو ابر از فرق میرو برق دار (۵)  
هر دو عالم (۶) بر تو گردانیم تنگ  
تا بنزدیک ایاز آمد چو باد  
مضطرب شد عقل دور اندیش او  
گوئیـا در رنج دایم اوفتاد  
این زمان خونـم بخواهد ریختن  
نه باستادم، نه بنشستم، ز پـای  
پیش، از من چون، رسید این جایگاه  
گر در این تقصیر کردم کافر

- ۱۶ ۱- دور از روی توزان دورم ز تو (ط پاریس، م ن)  
۲- تا که رنجوری همی فکرت کنم (ط پاریس)، تا که رنجوریت فکرت میکنم (م ن)  
۱۹ ۳- بدو نزدیک و بس (م ن)  
۴- ای شده مشتاق جانی از تومن (ط پاریس)  
۵- همچو آب و برق میرو رعد وار (ط پاریس)، همچو آب از برق میرو برق وار (م ن)  
۶- مادو عالم (م ن)  
۷- در ره نیستاد (م ن)  
۸- من نمیدانم که در ره پادشاه (م ن)



شاه گفتش نیستی مجرم درین (۱)

من رهی دزدیده دارم سوی او

هر زمان از ره (۲) بدو آییم نهان

راه دزدیده میان ما بسی است

راز اگر پوشم من از پیر و جوان (۳)

از برون گرچه (۴) خبر خواهم از او

کی بری تو راه ای خادم درین

زانکه نشکیم دمی بیروی او

تا خبر نبود کسی را در جهان

رازها در ضمن جان ما بسی است

در درون با اوست جانم در میان

در درون (۵) پرده آگاهم از او (۶)

### مقاله رابعه عشر (۷)

#### سؤال کردن مرغان از پیر در راه رفتن

چون شنیدند آنهمه مرغان سخن (۸)

جمله با سیم رخ نسبت یافتند

زین سخن (۱۰) یک سر بره باز آمدند

گفتگو کردند با هد هد بسی

زو پرسیدند کای استاد کار

زانکه نبود در چنین عالی مقام

نیک پی بردند اسرار کهن

لاجرم در سیر رغبت یافتند (۹)

جمله همدرد و هم آواز آمدند

راه دانتز چون نبود از وی کسی

چون دهیم آخر درین ره داد کار (۱۱)

از ضعیفان (۱۲) این روش هرگز تمام

۱- شاه گفتا نیستی مجرم برین (ط پاریس، م ن)

۲- هر زمان زان ره (م ن)

۳- راز اگر می پوشم از پیر و جوان (ط پاریس)، راز اگر جویم من (م ن)

۴- گرم خیر (ط پاریس)

۵- از درون (ط پاریس)

۶- خواهیم از او؛ آگاهیم از او (م ن)

۷- المقالة الرابعة عشر سؤال کردن مرغان (ط پاریس) رفتن مرغان بسیر (ح ن)

۸- چون همه مرغان شنیدند این سخن (م ن)

۹- قربت یافتند (م ن)

۱۰- زین سبب یکسر (ح ن)

۱۱- چون دهیم آخر در این ره روزگار (م ن)

۱۲- زین ضعیفان (ح ن) از ضعیفان این سخن روشن تمام (م ن)



هد هد رهبر چنین گفت آنزمان

کانکه عاشق شدنندیشد زجان (۱)

چون بترک جان بگوئی عاشقی

خواه زاهد خواه باشی فاسقی (۲)

چون دل تو دشمن جان آیدت (۳)

جان برافشان ره بپایان آیدت (۳)

سدره جان (۴) است جان ایثار کن

پس بر افکن پرده و دیدار کن

ور ترا گویند کز ایمان بر آی

ور خطاب آید ترا کز جان بر آی

تو هم این را وهم آن را برفشان (۵)

ترک ایمان گوی و جان را برفشان

منکری گر گوید این بس منکراست

عشق گو از کفر و ایمان بر تراست

عشق را با کفر و با ایمان چه کار

عاشقان را باتن و باجان چه کار (۶)

عاشق آتش در همه خرمن زند

اره بر فرقش نهند او تن زند (۷)

درد و خون دل بیاید عشق را

قصه مشکل بیاید عشق را

ساقیا خون جگر در جام کن

گر نداری درد از ما وام کن

عشق را دردی بیاید مرد سوز (۸)

گاه جان را پرده در گه پرده دوز

ذره عشق از همه آفاق به

ذره درد از همه عشاق به

عشق مغز کاینات آمد مدام

لیک نبود عشق بیدردی تمام

قدسیان را عشق هست و درد نیست

درد را جز آدمی در خورد نیست

۱ - هدهد رهرو چنین گفت آنزمان

کانکه عاشق شدنندیشد زجان (م)

۲ - چون بترک سر بگوید عاشقی

خواه عاشق باش خواهی فاسقی (م)

۳ - چون تن تو دشمن جان آمدست (ح)

۴ - بند ره جانست (ح)

۵ - تو کم این گيرو آنرا برفشان (ح) ترک این گیرد دو کن را برفشان (م)

۶ - عاشقانرا یک نفس باجان چکار (ح) عاشقان را لحظه (ط) پاریس، (م)

۷ - عاشق آتش در همه عالم زند

۸ - پرده سوز (ح)

اره بر فرقش نهند او تم زند (م)



هر کرا در عشق ثابت شد قدم (۱)  
عشق سوی فقر (۲) در بگشایدت  
عشق را با کافری خویشی بود  
چون ترا این کفر و این ایمان نماند  
بعد از آن مردی شوی این کار را  
پای در نه همچو مردان و مترس  
چند ترسی دست از طفلی بدار  
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد

بر گذشت از کفر و از اسلام هم  
فقر سوی کفر ره بتمایدت  
کافری خود مغز درویشی بود  
این تن و دل گم شد و این جان نماند  
مرد باید این چنین اسرار را  
در گذر از کفر و ایمان و مترس  
باز شو چون شیر مردان پیش کار  
باک نبود چون درین راه اوفتد

## حکایت شیخ صنعان ز تارستان او را عشق و خست ترسان

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود ۱۰  
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال  
هر مریدی کآن او بود ایعجب  
هم عمل هم علم با هم یار داشت  
قرب پنجه حج بجا آورده بود  
خود صلوٰه و صوم بیحد داشت او ۱۵  
پیشوایانی که در پیش آمدند  
موی می بشکافت مرد معنوی  
هر که بیماری و سستی یافتی  
خلق را فی الجمله در شادی و غم  
گرچه خود را قُدوة اصحاب دید ۲۰

در کمال از هر چه گویم (۳) بیش بود  
با مریدی چار صد صاحب کمال  
می نیاسود از ریاضت روز و شب  
هم بیان کشف (۴) هم اسرار داشت  
عُمره عمری بود تا می کرده بود  
هیچ سُنّت را فرو نگذاشت او  
پیش او از خویش بیخویش آمدند  
در کرامات و مقامات قوی  
از دم او تندرستی یافتی  
مقتدائی بود در عالم علم  
چند شب او همچنان در خواب دید

۱ - محکم شد قدم (ح ن)

۲ - سوی کفر (ح ن)

۳ - در کمالش هر چه گویم (ح ن) ، از کمالش هر چه گویم (م ن)

۴ - هم عیان (ح ن)



کز حرم در رومش افتادی مقام  
 چون بدید آن خواب بیدار جهان (۱)  
 یوسف توفیق در چاه افتاد  
 می ندانم تا ازین غم جان برم  
 نیست يك تن در همه روی زمین  
 گر کند این عقبه قطع این جایگاه  
 ور بماند در پس آن عقبه باز  
 آخر الامر آن بدانش اوستاد (۲)  
 می بیاید رفت سوی روم زود  
 چار صد مرد مرید معتبر  
 میشدند از کعبه تا اقصای روم  
 از قضا دیدند عالی منظری  
 دختر ترسای روحانی صفت  
 بر سپهر حسن و در برج جمال  
 آفتاب از رشك عکس روی او  
 هر که دل در زلف (۵) آن دلدار بست  
 آن که جان بر لعل آن دلبر نهاد  
 چون صبا از زلف او مشکین شدی

سجده میکردی بتی را بر دوام  
 گفت دردا و دریغا کاین زمان  
 عقبه دشوار در راه افتاد  
 ترك جان گفتم اگر ایمان برم  
 ندارد عقبه در ره چنین  
 راه روشن گرددش تا پیشگاه  
 در عقوبت ره شود بر وی دراز  
 با مریدان گفت کاریم افتاد  
 تا شود تعبیر این معلوم زود  
 پیروی کردند باوی در سفر  
 طوف میکردند سر تا پای روم  
 بر سر منظر نشسته دختری (۳)  
 در ره روح اللّٰهش صد معرفت  
 آفتابی بود اما بی زوال (۴)  
 زرد تر از عاشقان در کوی او  
 از خیال زلف او زّار بست  
 پای در ره نا نهاده سر نهاد  
 روم ازو آزره هندوچین (۶) شدی

نفس نام

سنت هم کو

۱۰

۱۵

بارگانی  
 اشار  
 ن  
 و دل  
 شرک

- ۱ - هشیار جهان (من)
- ۲ - آن یگانه اوستاد (طپاریس)
- ۳ - بر در منظر نشسته دختری (حن) از قضا را بود عالی منظری (من)
- ۴ - اما بی جلال (طپاریس) - اما در زوال (من)
- ۵ - هر که دل در عشق آن (حن)
- ۶ - روم از این هند و صفت پر چین شدی (حن)، روم از آن مشکین صفت در چین شدی (من)

۱۸  
 ۱۱  
 ۲۳



هر دو ابرویش بخوبی طاق بود  
 جان بدست غمزه بر طاق اوفکند  
 مردمی در (۲) طاق او بنشسته بود  
 صید کردی جان صد صد آدمی  
 بود آتش پاره بس آبدار  
 نر گس مستش هزاران دشنه داشت (۳)  
 دردش هر مژه چون دشنه شدی  
 ازدهانش هر که گفت آگه نبود (۵)  
 بسته زناری چوزلف اندرمیانش (۶)  
 همچو عیسی در سخن جان داشت او  
 اوفتاده در چه او سر نگون  
 برق شعریه (۷) بر روی داشت  
 بند بند شیخ آتش در گرفت  
 بست صد زنار از هر موی خویش  
 عشق ترسازاده کار خویش کرد (۸)

هر دو چشمش فتنه عشاق بود  
 چون نظر بر جان عشاق اوفکند  
 ابرویش بر ماه (۱) طاقی بسته بود  
 مردم چشمش چو کردی مردمی  
 روی او از زیر زلف تابدار ۵  
 لعل سیرابش جهانی تشنه داشت  
 هر که سوی چشمه اش تشنه شدی  
 گفت را چون (۴) بردهانش ره نبود  
 همچو چشم سوزنی شکل دهانش  
 چاه سیمین بر زنجیران داشت او ۱۰  
 صد هزاران دل چو یوسف غرق خون  
 گوهری خورشیدوش در موی داشت  
 دختر ترسا چو برق بر گرفت  
 چون نمود از زیر برق روی خویش  
 گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد ۱۵

۱ - ابرویش باماه (ح ن)

۲ - بر طاق (ح ن)

۳ - نر گس چشمش (م ن)

۴ - گفت را خود بر (ح ن)

۵ - وزدهانش هیچکس (م ن)

۶ - همچو چشم سوزنی بیشك دهانش

بود زناری چوزلفش بر میانش (ح ن)

۷ - برق از موی سیه (م ن)

۸ - عشق آن بت روی کار خویش کرد (ح ن)



جای آتش بود بر جای اوفتاد  
 ز آتش سودا دلش پردود شد (۲)  
 ریخت کفراز (۳) زلف بر ایمان او  
 عافیت بفروخت رسوائی خرید  
 تا ز دل بیزار و از جان سیر شد  
 عشق ترسا زاده کاری مشکل است  
 جمله دانستند کافتاد است کار  
 سر نگون گشتند و سر گردان شدند  
 بودنی چون بود بهبودش نبود (۴)  
 زانکه دردش ره بدرمان می نبرد (۵)  
 درد درمان سوز درمان کی برد  
 شد نهان چون کفر در زیر گناه  
 چشم بر منظر دهانش مانده باز  
 از دل آن پیر غمخور در گرفت  
 لاجرم یکبارگی از خویش شد (۷)  
 خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت  
 می طپید از عشق (۸) و مینالید زار  
 شمع گردون راهمانا سوز نیست (۹)

شد دلش از دست (۱) و درپای اوفتاد  
 هرچه بودش سربسر نابود شد  
 عشق دختر کرد غارت جان او  
 شیخ ایمان داد و ترسائی گزید  
 عشق بر جان و دل او چیر شد  
 گفت چون دین رفت چه جای دلست  
 چون مریدانش چنان دیدند زار  
 سر بسر در کار او حیران شدند  
 پند دادندش بسی سودش نبود (۴)  
 هر که پندش داد فرمان می نبرد  
 عاشق آشفته فرمان کی برد (۶)  
 چون شب تاریک در شعر سیاه  
 بود تا شب همچنان روز دراز  
 هر چراغی کانشب اختر در گرفت  
 عشق او آن شب یکی صد بیش شد  
 هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت  
 یکدمش نی خواب بود و نی قرار  
 گفت یا رب امشبم را روز نیست

- ۱ - شد بگل از دست (ح ن)
- ۲ - چون دود شد (ح ن)
- ۳ - کفر ریخت (ح ن)
- ۴ - بسی سودی نداشت - بهبودی نداشت (م ن)
- ۵ - دردش هیچ درمان می نبرد (ح ن)
- ۶ - چون فرمان برد - درمان چون برد (ح ن)
- ۷ - یکبارگی بی خویش شد (م ن)
- ۸ - میطپید از درد (ح ن)
- ۹ - یامگر شمع فلک را سوز نیست (ح ن)

۱۸  
 ۴۴  
 ۶۲



در ریاضت بوده‌ام شبها بسی  
همچو شمع از سوختن تا بم نماند  
همچو شمع از تفت و سوزم میکشند  
جمله شب در شبیخون مانده‌ام  
هر دم از صد شبیخون بگذرد (۲)  
هر کرا یک شب چنین روزی بود  
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام  
کار من روزی که میپرداختند  
یارب امشب را نخواهد بود روز  
یارب این چندین علامت امشب است  
یا ز آهم شمع گردون مرده شد (۳)  
شب دراز است و سیه چون موی او  
من بسوزم امشب از سودای عشق  
عمر کو تا وصف بیداری کنم (۵)  
صبر کو تا پای در دامن کشم  
بخت کو تا عزم بیداری کند  
عقل کو تا علم در پیش آورم (۶)

خود چنین شب را نشان ندهد کسی  
بر جگر جز خون دل آیم نماند (۱)  
شب همی سوزند و روزم میکشند  
پای تا سر غرق در خون مانده‌ام  
می ندانم روز تا چون بگذرد  
روز و شب کارش جگر سوزی بود  
من بروز خویش امشب بوده‌ام  
از برای امشبم می ساختند  
شمع گردون را نخواهد بود سوز  
یا مگر روز قیامت امشب است  
یا ز شرم دلبرم در پرده شد  
ورنه صدره رفتمی در کوی او (۴)  
من ندارم طاقت غوغای عشق  
یا بکام خویشتن زاری کنم  
یا چو مردان رطل مرد افکن کشم  
یا مرا در عشق او یاری کند  
یا بحیلت عقل با خویش آورم

۱ - بر جگر خون و بدل آیم نماند (ح ن)

۲ - هر دم از شب صد شبیخون بگذرد (ح ن)

۳ - شمع گردون کشته شد (م ن)

۴ - ورنه صدره مُردمی بی روی او (ح ن)

۵ - تا وصف عمخواری کنم (ح ن)

۶ - با پیش آورم (ح ن)

۱۷

۶۲

۷۹



یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم  
چشم کو تا باز بینم روی دار  
دوست کو تا دست گیرد یک دم  
هوش کو تا ساز هشیاری کنم  
این چه درد است این چه عشق است این چه کار  
جمع گشتند آن شب از زاری او  
خیز و این وسواس را غسلی بر آر  
کرده ام صدر بار غسل ای بی خیر  
کی شود کار تو بی تسبیح راست  
تا توانم بر میان زنار بست  
گر خطائی رفت بر توبه کن (۳)  
تار هم از شیخی و از قیل و قال (۴)  
خیز و خود را جمع گردان در نماز  
تا نباشد جز نماز هیچ کار  
خیز و در خلوت خدا را سجده کن

دست کو تا خاک ره بر سر کنم  
پای کو تا باز جویم کوی یار  
یار کو تا دل دهد در یک غم  
زور کو تا ناله و زاری کنم  
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار  
جمله یاران بدل داری او  
همنشینی گفتش ای شیخ کبار  
شیخ کفنا امشب از خون جگر  
آن دگر گفتا (۱) که تسبیحت کجاست  
گفت آنرا من بیفکنم ز دست  
آن دگر گفتا (۲) که ای پیر کهن  
گفت کردم توبه از ناموس و حال  
آن دگر گفتش که ای دانای راز (۵)  
گفت کو محراب روی آن نگار  
آن دگر گفتش که ای شیخ کهن (۶)

۱۵

۱۰

۱۵

- ۱ - آن دگر يك گفت تسبیحت (ح ن)
- ۲ - آن دگر يك گفتش ای پیر کهن (ح ن)
- ۳ - گر خطائی رفت رو خود توبه کن (م ن)
- ۴ - تازیم از شیخی و حال محال (ح ن) تا بیاسایم از این حال و محال (ط پاریس)
- فارغم از شیخی و حال و محال (م ن)
- ۵ - آن دگر يك گفت ای دانای راز (ح ن)
- ۶ - آن دگر يك گفت تا کی زین سخن (ح ن)

۱۵

79

94



گفت اگر بت روی من آنجاستی (۱)  
 آن دگر گفتا پشیمانیت نیست  
 گفت کس نبود پشیمان بیش ازین  
 آن دگر گفتش که دیوت راه زد  
 گفت دیوی کو ره ما میزند ۵  
 آن دگر گفتش که هرک آگاه شد  
 گفت من بس فارغم از نام و ننگ  
 آن دگر گفتش که یاران قدیم  
 گفت ترسا بچه چون خوشدل بود  
 آن دگر گفتش که با یاران بساز ۱۰  
 گفت اگر کعبه نباشد دیر هست  
 آن دگر گفت این زمان کن عزم راه  
 گفت سر بر آستان آن نگار  
 آن دگر گفتش که دوزخ در ره است  
 گفت اگر دوزخ شود همراه من ۱۵  
 آن دگر گفتش بامید بهشت  
 گفت آن یار (۶) بهشتی روی هست

سجده پیش روی او زیباستی  
 يك نفس درد مسلمانیت نیست  
 تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین  
 تیر خذلان بر دلت ناگاه زد  
 گو بزن الحق که زیبا میزند (۲)  
 گوید این رهبر چرا گمراه شد  
 شیشه ناموس (۳) بشکستم بسنگ  
 از تو رنجورند و مانده دل دو نیم (۴)  
 دل ز رنج این و آن غافل بود  
 تا شویم امشب بسوی کعبه باز  
 هوشیار کعبه ام در دیر مست  
 در حرم بنشین و عذر خویش خواه (۵)  
 عذر خواهم خواست دست از من بدار  
 مرد دوزخ نیست هر کو آگاه است  
 هفت دوزخ سوزد از يك آه من  
 باز گرد و توبه کن زین کار زشت  
 و رب بهشتی بایدم این کوی هست

۱ - گفت اگر ترسا بچه اینجاستی (ح ن)

۲ - گو بزن کو چست و زیبا میزند (ح ن)

۳ - شیشه سالوس (ح ن)

۴ - از تو رنجورند و دل گشته دو نیم (ح ن)

۵ - عذر خود بخواه (ح ن)

۶ - گفت چون یار (ح ن)

۱۷

۱۱۱

۱۱۱



10

10

19

111

130

۴ شوریدہ دل (ح ن)



عاشق و پیر و غریبم در نگر  
یا سرم از تن بیر یا سر در آر  
هم ز لب بار دگر جانم دهی  
روی خوبت (۱) مقصد و مقصود من  
گه ز چشم مست در خوابم مکن  
بیدل و بی صبر و بی خواب از توام (۲)  
کیسه بین کز عشق تو بر دو ختم  
زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم  
دیده رویت دید و دل در غم بماند  
و آنچه من از دل کشیدم که کشید (۴)  
خون دل تا کی خورم چون دل نماند  
پست گشتم خود لگد چندین مزن (۵)  
گر بود وصلی بیابم روزگار (۶)  
بر سر کوی تو جانبازی کنم  
جان بنرخ خاک ارزان میدهم

از سر ناز و تکبر در گذر  
عشق من چون سرسری نیست ای نگار  
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی  
ای لب و زلفت زیان و سود من  
گه ز تاب زلف در تابم مکن ۵  
دل پر آتش دیده پرتاب از توام  
بی تو من جان و جهان بفروختم  
هم چو باران اشک میبارم ز چشم  
دل ز دست دیده در ماتم بماند (۳)  
آنچه من از دیده دیدم کس ندید ۱۰  
از دلم جز خون دل حاصل نماند  
رخم غم بر جان این مسکین مزن  
روزگار من بشد در انتظار  
هر شبی بر جان (۷) کمین سازی کنم  
روی بر خاک درت جان میدهم (۸) ۱۵

- ۱ - روی کویت (ح ن)
- ۲ - دل چو آتش دیده چون ابراز توام بی کس و بی یار و بی صبر از توام (ح ن)
- ۳ - در تابم بماند (ح ن)
- ۴ - و آنچه من از دل شنیدم که شنید (ح ن)، آنچه من دیدم ز دل هرگز که دید و آنچه من از دل کشیدم که کشید (م ن)
- ۵ - بیش از این بر جان این مسکین مزن بر فتوح من لگد چندین مزن (ح ن)
- ۶ - گر بود وصلت خوشا این روزگار (ح ن)، گر بود وصلی بیاید بعد کار (م ن)
- ۷ - در جان (ح ن)
- ۸ - زان می نهم

۱۵  
۱۳۵  
۱۴۵  
۱



صوبہ پنج ندر عالم بیکر کھن و تیس منظم الی جا چکیونہ تو برادر حق و ستمیں کو  
 لسن کر فکر کر لی جائے اظہار حق و رخت سہو ستمیں شہزاد لیا جائے۔ فلان نقاشی

شیخ فریدالدین عطار

۸۶

یکدمم با خویشتن دمساز کن  
 سایہام، از تو صبوری چون کنم  
 در جہم از روزنت چون آفتاب  
 گروود آری بدین سر گشته سر  
 ز آتشی جانم جہان افروختہ (۱)  
 دست از شوق تو بر دل ماندہ (۲)  
 چند باشی بیش ازین پنهان ز من  
 ساز کافور و کفن کن، شرم دار  
 پیر گشتی قصد جانبازی مکن (۳)  
 بہ بود تا عزم (۴) من کردن ترا  
 عشق ورزیدن بہ نتوانی برو  
 چون ستیزی (۵) نان نخواہی یافتن  
 من ندارم جز غم عشق تو کار (۶)  
 عشق بر ہر دل کہ زد تأثیر کرد  
 دست باید پاکت از اسلام شست  
 عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست  
 ہر چہ فرمائی بجان فرمان کنم

چند نالم بر درت در باز کن  
 آفتابی، از تو دوری چون کنم  
 گرچہ ہمچون سایہام از اضطراب  
 ہفت گردون را در آرم زیر پر  
 میروم با خاک جان سوختہ ۵  
 پای در عشق تو در گل ماندہ  
 می بر آید ز آرزویت جان ز تن  
 دخترش گفت ای خرف در روزگار  
 چون دمت سردست دمسازی مکن  
 اینزمان عزم کفن کردن ترا ۱۰  
 چون تو در پیری بیک نانی گرو  
 کی توانی پادشاہی یافتن  
 شیخ گفتش گر بگوئی صد ہزار  
 عاشقی را چہ جوان چہ پیر مرد  
 گفت دختر گر درین کاری درست ۱۵  
 ہر کہ او ہم رنگ یار خویش نیست  
 شیخ گفتش ہر چہ گوئی آن کنم

عادل لکھنوی  
 فتح خان  
 صاحب

زاتش عشقم جہانی سوختہ (ح ن)  
 دست از شوق تو بردل ماندہ ام (ح ن)

۱ - میروم در خاک جانی سوختہ

۱۷

۲ - پای از عشق تو در گل ماندہ ام

۱۷۵

۳ - دل بازی مکن (ح ن)

۱۶۲

۴ - بہنر است از عزم من (ح ن)

۵ - چون بپیری نان (ح ن)

۶ - گر بترک سر بگوید عاشقی

خواہ زاهد باش خواہی فاسقی (م ن)



حلقه در گوش توام ای سیمتن  
گفت دختر گر تو هستی مرد کار  
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز  
شیخ گفتا خمر کـردم اختیار  
بر جمالت خمر یارم خورد من  
گفت برخیزو و بیا و خمر نوش  
شیخ را بردند تا دیر مغان  
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید  
آتش عشق آبِ کار او ببرد  
ذره عقلش نماند و هوش هم  
جام می بستد ز دست یار خویش  
چون بیک جاشد شراب و عشق یار  
چون حریف آب دندان دید شیخ  
آتشی از شوق در جانش فتاد  
جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد (۵)  
هر چه میدانست از یادش برفت  
خمر هر معنی که بودش از نخست  
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت  
چون می از ساغر بناف او رسید

حلقه از زلف در حلقم فکن (۱)  
چار کارت کرد باید اختیار  
خمر نوش و دیده از ایمان بدوز  
با سه دیگر ندارم هیچکار  
وان سه دیگر نیارم کرد من (۲)  
چون بنوشی خمر، آئی در خروش  
آمدند آنجا مریدان در فغان  
میزبان را حسن بی اندازه دید  
زلف ترسا (۳) روزگار او ببرد  
در کشید آن جایگه خاموش دم  
نوش کرد و دل برید از کار خویش  
عشق آن ماهش (۴) یکی شد صد هزار  
لعل او در حقه خندان دید شیخ  
سیل خونین سوی مژگانش فتاد  
حلقه از زلف او در گوش کرد  
باده آمد عقل چون بادش برفت  
پاک از لوح ضمیر (۶) او بشست  
حفظ قرآن از بسی استاد داشت  
دعوی او رفت و لاف اورسید

- ۱ - در گوشم فکن (ح ن)  
۲ - باجمالت خمر دانه خورد من  
خمر خواهم خورد من (م ن)  
۳ - عشق ترسا (ح ن)  
۴ - عشق آن دلبر (م ن)  
۵ - پاره دیگر بجست و نوش کرد (ح ن) باده دیگر (ط پاریس ، م ن)  
۶ - جمله از لوح ضمیر (م ن)

۱۸۲  
۱۸۱



عشق آن دلبر بماندش صعبناك  
 شيخ چون شدمست و عشقش زور كرد  
 آن صنم را دید می در دست مست  
 بر نیامد با خود و رسوا شد او  
 دل بداد از دست از می خوردنش  
 دخترش گفت ای تو مرد کار نی  
 عافیت با عشق نبود سازگار  
 گر قدم در عشق محکم دارئی  
 همچو زلفم نه قدم در کافری  
 اقتدا گر تو بزلف من کنی  
 گر نخواهی کردن اینجا اقتدا  
 شيخ عاشق گشته کار افتاده بود  
 آنزمان کاند سرش مستی نبود  
 این زمان که عاشق زار است و مست  
 بود می بس کهنه دروی کار کرد  
 پیر را می کهنه و عشق جوان  
 پیر شد از عشق و می شیدا و مست  
 گفت بی طاقت شدم ای ماه روی  
 گر بهشیاری نگشتم بت پرست  
 دخترش گفت اینزمان مرد منی  
 پیش ازین در عشق بودی خام خام

هر چه دیگر بود يك سر رفت پاك  
 همچو دریا جان او پر شور كرد  
 شيخ شد يكبارگی آنجا ز دست  
 می نترسید از کس و ترسا شد او  
 خواست تا دستی کند در گردنش  
 مدعی در عشق و معنی دار نی  
 عاشقی را کفر باید پایدار (۱)  
 مذهب این زلف پر خم دارئی  
 زانکه نبود عشق کار سر سری  
 با من ایندم دست در گردن کنی  
 خیز و رو اینك عصا اینك ردا  
 دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود  
 يك نفس او را سر هستی نبود  
 هم زپا افتاده هم رفته ز دست (۲)  
 شيخ را سر گشته چون پرگار کرد  
 دلبرش حاضر صبوری چون توان  
 مست و عاشق چون بود رفته ز دست  
 از من بیدل چه میخواهی بگوی  
 پیش بت مصحف بسوزم مست مست  
 خواب خوش باد که در خورد منی  
 خوش بزی چون پخته گشتی والسلام

۱ - کفر سازد یاد دار (م ن)  
 ۲ - این زمان چون شيخ عاشق گشت و مست  
 روح و عقل او بشد کلی ز دست (ط پاریس)

او فتاد از پای شد کلی ز دست (ح ن)



چون خبر نزدیک ترسایان رسید  
 شیخ را بردند سوی دیر مست  
 شیخ چون در حلقه زنار شد  
 دل ز دین خویشتن آزاد کرد (۱)  
 بعد چندین سال ایمان درست  
 گفت خذلان قصد این درویش کرد  
 هر چه گوید بعد از این فرمان کنم  
 روز هشیاری نبودم (۳) بت پرست  
 بس کسا کز خمر ترك دین کند  
 شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند (۴)  
 خمر خوردم، بت پرستیدم ز عشق  
 کس چون من در عاشقی رسوا نشد  
 قرب پنجه سال را هم بود باز  
 ذره عشق از کمین بر جست چست  
 عشق از این بسیار کرده است و کند  
 پخته عقل است ابجد خوان عشق  
 اینهمه خود رفت بر گو اندکی

کانچنان شیخی ره ایشان گزید  
 بعد از آن گفتند تا زنار بست  
 خرقه را آتش زد و در کار شد  
 نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد  
 اینچنین یکباره دست از دین بشت (۲)  
 عشق ترسا زاده کار خویش کرد  
 زین بتر چه بود که کردم آن کنم  
 بت پرستیدم چو گشتم مست مست  
 بی شکی ام الخبائث این کند  
 هر چه گفتمی کرده شد دیگر چه ماند  
 کس ندیده است (۵) آنچه من دیدم ز عشق  
 از چنان شوخی چنین شیدا نشد (۶)  
 موج میزد در دلم دریای راز  
 برد ما را بر سر لوح نخست  
 خرقه را زنار (۷) کرده است و کند  
 سرشناس غیب و سرگردان عشق  
 تاتو کی خواهی شدن با من یکی

۱ - فریاد کرد (م ن) ۱۷

۲ - اینچنین نو باوه رویش باز شست (ح ن) ، نوباوه رویش بشت (م ن) ۲۰ ۲

۳ - نگشتم (ح ن) ۲۱ ۹

۴ - پس بگفت (ط پاریس) ، شیخ گفتش دلبرا دیگر چه ماند (م ن)

۵ - کس مبیناد (ح ن)

۶ - کس چومن در عاشقی شیدا نبود وز چنان شیخی چنین رسوا نبود (ح ن)

۷ - خرقه با زنار (ح ن)



هر چه کردم بر امید وصل بود  
 چند خواهم در جدائی یافتن (۲)  
 من گران کابینم (۳) و تو بس فقیر  
 کی شود بی سیم کار تو چو زر  
 نفقه بستان ز من ای پیر و رو  
 صبر کن مردانه وار و مرد باش  
 عهد نیکو میبری الحق بسر  
 دست ازین شیوه سخن آخربدار  
 در سر اندازی بسر اندازیم (۴)  
 در سر کار تو کردم هر چه بود  
 کفر و اسلام و زیان و سود شد (۵)  
 تو ندادی اینچنین بامن قرار  
 دشمن جان من سرگشته اند  
 چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم  
 با تو در دوزخ که بیتی در بهشت  
 سوخت دل آناه را بر درداو

چون بنای عشق من بر اصل بود (۱)  
 وصل باید و اشنائی یافتن  
 باز دختر گفت کای پیر اسیر  
 سیم و زر باید مرا ای بیخبر  
 چون نداری زر سر خود گیر و رو  
 همچو خورشید سبک رو فرد باش  
 شیخ گفت ای سرو قد سیم بر  
 کس ندارم جز توای زیبا نگار  
 هر دمی نوعی دگر اندازیم  
 خون دل بیتو بخوردم هر چه بود  
 در ره عشق تو هر چه بود شد  
 چند داری بیقرارم ز انتظار  
 جمله یاران زمن برگشته اند  
 تو چنین ایشان چنان من چون کنم (۶)  
 دوست تر میدارم ای عیسی سرشت (۷)  
 عاقبت چون شیخ آمد مرد او

- |                                    |     |
|------------------------------------|-----|
| ۱ - وصل تو بر اصل بود (ح ن)        | ۱۶  |
| ۲ - چند خواهی در جدائی یافتن (ح ن) | ۲۱۹ |
| ۳ - من گران کابینم (م ن)           | ۲۳۵ |
| ۴ - تو سر اندازیم (ح ن)            |     |
| ۵ - رفت (ح ن)                      |     |
| ۶ - پس چون کنم (ح ن)               |     |
| ۷ - ای عنبر سرشت (ح ن)             |     |



گفت کابین مرا ای مُستَهَام (۱)  
چونکه سالی بگذرد با تو بهم  
شیخ از فرمان جانان سرِ نتافت  
رفت شیخ کعبه و پیر کبار (۳)  
در نهاد هر کسی صد خوک هست  
تو چنان ظن میبری ای هیچکس  
در درون هر کسی هست این خطر  
تو ز خوک خویش اگر آگه نه  
گر قدم در ره نهی ای مرد کار  
خوک کش بت سوز در صحرای عشق ۱۰

خو کبانی کن مرا سالی تمام  
عمر بگذاریم در شادی و غم  
کانکه سر تا بدر جانان بر نیافت (۲)  
خو کباتی کرد (۴) سالی اختیار  
خوک باید کشت (۵) یا ز ناربست  
کاین خطر آن پیر را افتاد و بس  
سر برون آرد چو آید در سفر  
سخت معذوری که مرد ره نه  
هم بت و هم خوک بینی (۶) صد هزار  
ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

### در ماندن مریدان بکار شیخ و مرجعت کردن کعبه

عاقبت چون شیخ ترسائی گزید  
هم نشینانش همه درمانده سخت  
چون بدیدند آن گرفتاری او  
جمله از خذلان (۹) او بگریختند ۱۵

در تمام دوم غوغا شد پدید (۷)  
مات و حیران خسته جان و تیره بخت (۸)  
باز گردیدند از یاری او  
از غم او خاک بر سر ریختند

- ۱ - گفت کابین را کنون ای نا تمام (ح ن) ، گفت کابین مرا ای نا تمام (م ن)
- ۲ - کانکه سر تا بت او ز جانان بر نیافت (ح ن) ز جانان سر نیافت (م ن)
- ۳ - شیخ کبار (م ن)
- ۴ - خو کوانی کرد (م ن)
- ۵ - باید سوخت (ح ن)
- ۶ - هم سگ و هم خوک بینی (م ن)
- ۷ - عاقبت چون شیخ دین ترسا بود
- ۸ - هم نشینانش چنان در ماندند
- ۹ - از شومی او بگریختند (ح ن)

در میان روم سر غوغا بود (ح ن)  
کز فرو ماندن بجان در ماندند (ح ن)

۱۲۱  
۲۳۵  
۲۴۹



کتابت در کتب خطی و کتب چاپی  
در دست خط و کتب چاپی

۹۴ بارکات در کتب خطی و کتب چاپی  
شیخ فریدالدین عطار

بود یاری در میان جمع چست  
میرسیم امروز سوی کعبه باز  
یا همه همچون تو ترسائی کنیم  
یا ترا داریم از اینراه باز  
اینچنین تنهات نپسندیم ما ۵  
یا چو نتوانیم دیدت اینچنین  
معتکف در کعبه بنشینیم ما  
شیخ گفتا جان من پردرد بود  
تا مرا جان است دیرم جای بس  
می ندانید ارچه بس آزاده اید ۱۰  
گر شما را کار افتادی دمی  
باز گردید ای رفیقان عزیز  
گر زهن پرسند، برگوئید راست  
چشم پر خون و دهن پر زهر ماند  
هیچ کافر در جهان ندهد رضا (۳) ۱۵  
روی ترسائی (۵) نمودنش زدور  
زلف او چون حلقه در حلقش فکند  
گر مرا در سرزنش گیرد کسی  
در چنین ره که نه بن دارد نه سر

پیش شیخ آمد که ای در کار سست  
چیست فرمان، باز باید گفت راز  
خویش را در کیش رسوائی کنیم (۱)  
گرچه ما را نیست برگ راه و ساز  
همچو تو زدار بر بندیم ما  
زود بگریزیم بیتو زین زمین  
تا نه بینیم آنچه می بینیم ما  
هر کجا خواهید باید رفت زود  
دختر ترسام روح افزای بس (۲)  
زانکه اینجا کار نا افتاده اید  
همدمی بودی مرا در هر غمی  
می ندانم تا چه خواهد بود نیز  
کان ز پا افتاده سرگردان کجاست  
در دهان اژدهای قهر ماند  
آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا (۴)  
شد ز عقل و دین و شیخی نا صبور  
در زبان جمله خلقش فکند  
گو درین ره اینچنین افتد بسی  
کس مبادا ایمن از خوف و خطر

کتابت در کتب خطی و کتب چاپی  
در دست خط و کتب چاپی

کتابت در کتب خطی و کتب چاپی  
در دست خط و کتب چاپی

- ۱ - محراب رسوائی کنیم (ح ن) ۱۹  
۲ - جان افزای بس (ط پاریس) ۲۴۹  
۳ - این چنین ندهد رضا (ح ن) ۲۶۸  
۴ - آن شیخ اسلام از قضا (م ن)  
۵ - موی ترسائی (ح ن)



خو کبانی (۱) را سوی خو کان شتافت  
 هر زمان از پس همی نگریستند (۲)  
 لب فرو بستند کس نگشاد دم  
 مانده جان در سوختن، تن در گداز  
 داده دین بر باد و ترسا مانده (۳)  
 هر یکی در گوشه پنهان شده (۴)  
 در ارادت دست از کل شسته بود (۵)  
 زو نبودی شیخ را آگاه تر  
 او نبود آن جایگه حاضر مگر  
 بود از شیخش تهی خلوت سرای  
 باز گفتندش همه احوال شیخ  
 وز قدر او را چه کار آمد بسر  
 راه بر ایمان ز صد سویش بیست  
 خرقه گشتش مخرقه، حالش محال  
 خو کبانی میکند این ساعت او

این بگفت و روی از یاران بتافت  
 بسکه یاران در غمش بگریستند  
 چون رسیدند آن عزیزان با حرم  
 عاقبت رفتند سوی کعبه باز  
 شیخشان در روم تنها مانده (۳)  
 آنکه ایشان از حیا حیران شده (۴)  
 شیخ را در کعبه یاری رسته بود (۵)  
 بود بس بیننده (۶) و بس راهبر  
 شیخ چون از کعبه شد سوی سفر  
 چون مرید شیخ باز آمد بجای  
 باز پرسید از مریدان حال شیخ  
 کز قضا او را چه شاخ آمد ببر  
 زلف ترسائی (۷) بیک مویش بیست  
 عشق میبازد کنون با زلف و خال  
 دست کلی بازداشت (۸) از طاعت او

۱ - خوك وانی را (ح ن)

۲ - هر زمانی باز پس نگریستند (ح ن) از پس او هر زمان نگریستند (ط پاریس)

۳ - تنها مانده بود - ترسا مانده بود (ط پاریس)

۴ - شدند (ط پاریس، م ن)

۵ - یاری چست بود - از کل شست بود (ح ن)

۶ - بس داننده (ح ن)

۷ - موی ترسائی (ح ن)

۸ - دست کلی بازداشت (ح ن)

۱۵  
 ۲۶۵  
 ۲۸۳



- این زمان آنخواجۀ بسیار درد (۱)  
 شیخ اگر چه در ره دین جان بباخت (۲)  
 چون مرید آن قصه بشنید از شگفت  
 با مریدان گفت ای تر دامن  
 یار کار افتاده باید صد هزار ۵  
 گر شما بودید یار شیخ خویش  
 شرمتان باد، آخر این یاری بود  
 چون نهاد آن شیخ بر زَنار دست  
 از برش عمداً نمیبایست شد  
 این نه یاری و موافق بود نیست ۱۰  
 هر که یار خویش را یاور بود  
 وقت نا کامی توان دانست یار  
 شیخ چون افتاد در کام نهنک (۵)  
 عشق را بنیاد بر بدنامی است  
 جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین ۱۵  
 عزم آن کردیم تا با او بهم  
 زهد بفروشیم و رسوائی خریم
- بر میان زَنار دارد چار کرد  
 از کهن گبریش می نتوان شناخت  
 روی چون زر کرد وزاری در گرفت  
 در وفاداری نه مردان نه زنان  
 تا که آید در چنین روزی بکار (۳)  
 یاری او از چه نگرفتید پیش  
 حق شناسی و وفاداری بود  
 جمله را زَنار میبایست بست  
 جمله را ترسا همیبایست شد  
 ک آنچه کردید از مُنافق بودن نیست  
 یار باید بود اگر کافر شود  
 خود بود در کامرانی صدهزار (۴)  
 جمله زو بگریختید از نام و ننگ  
 هر که زین سر سر کشد از خامی است  
 بارها گفتیم با او بیش ازین  
 عمر بگذاریم در شادی و غم (۶)  
 دین بر اندازیم و ترسائی خریم

ایند چه در حدیث آمده است که هر که یار خود را در کام نهنک بیند...

۱ - بسیار مرد (ح ن)	۱۷
۲ - در دین بباخت (ح ن)	۲۸۳
۳ - یار ناید جز چنین روزی بکار (ح ن)	۳۵۰
۴ - یار ناید جز چنین روزی بکار (م ن)	
۵ - در دام نهنک (ح ن)	
۶ - هم نفس باشیم در شادی و غم (ح ن)	



کز بر او يك بیک گردیم باز  
 باز گردانید ما را شیخ زود (۲)  
 قصه بر گفتیم و ننهفتیم راز (۳)  
 گر شما را کار بودی بر مزید (۴)  
 در حضورستی سرا پای شما  
 هر یکی بردی بر آن دیگر سبق (۶)  
 باز دادی شیخ را بی انتظار  
 از در حق از چه میگشتید باز  
 بر نیاوردند يك تن سر ز پیش  
 کار چون افتاد برخیزیم زود  
 در تضرع (۱۰) خاک میپاشیم ما  
 در رسم (۱۱) آخر بشیخ خود همه  
 معتکف گشتند پنهان روز و شب

لیک روی آن دید شیخ کارساز (۱)  
 چون ندید از یاری ما شیخ سود  
 ما همه بر حکم او گشتیم باز  
 بعد ازان اصحاب را گفت آنمرید  
 جز در حق نیستی جای شما  
 در تضرع داشتن (۵) در پیش حق  
 تا چو حق دیدی شما را بیقرار  
 گر ز شیخ خویش (۷) کردید احترام  
 چون شنودند این سخن از عجز خویش (۸)  
 مرد ره گفتا ازین خجالت چه سود (۹)  
 لازم در گاه حق باشیم ما  
 پیرهن پوشیم از کاغد همه  
 جمله سوی روم رفتند از عرب

- ۱۹  
 ۳۰۵  
 ۳۱۹
- ۱ - ليک روی آن دید شیخ کارساز (ح ن)
  - ۲ - از یاری ما سود شیخ - باز گردانید ما را زود شیخ (م ن)
  - ۳ - قصه ننهفتیم و بر گفتیم راز (ح ن)
  - ۴ - در مزید (م ن)
  - ۵ - در تظلم داشتن (ح ن)، در تظلم داشتی (م ن)
  - ۶ - این یکی بردی بر آن دیگر سبق (ح ن)
  - ۷ - چون ز شیخ خویش (م ن)
  - ۸ - چون شنیدند این سخن (ح ن) از یار خویش (م ن)
  - ۹ - مرد گفت اکنون از این خجالت چه سود (ح ن)
  - ۱۰ - در تظلم (ح ن)
  - ۱۱ - تا رسمیم (ح ن)



در این کتاب از شیخ فریدالدین عطار سیاه  
 در این کتاب از شیخ فریدالدین عطار سیاه

۹۶ حواشی که در این کتاب است  
 بر در حق هر یکی را صد هزار

همچنین تا چل شبان روز تمام	۵	سر نه پیچیدند هیچ از يك مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب		همچنان چل روز نی نان و نه آب (۲)
از تَضَرُّع کردن آن قوم پاك		در فلك افتاد جوشی صَعْبَنَّاك (۳)
سبز پوشان در فراز و در فرود	۵	جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود او پیش صف		آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پا کباز		بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی بر آمد مشکبار		شد جهان کشف بر دل آشکار (۴)
مصطفی را دید میآید چو مساه		در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایه حق آفتاب روی او	۱۰	صد جهان جان وقف يك تاموی او (۵)
میخرامید و تَبَسُّم مینمود		هر که میدیدش ز خود میگشت زود (۶)
آن مرید او را چو دید از جای جَسَتْ		کای نَبِیَّ الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای		شیخ ما گمراه شد راهش نمای (۷)
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند		رو که شیخت را رها کردم ز بند (۸)
هَمَّت عالیت کار خویش کرد	۱۵	دم نزد تا شیخ را در پیش کرد (۹)

کا خاب  
 نام مرید  
 صکر  
 کات نامر  
 شد

ه

- |   |     |
|---|-----|
| ۱ - گاه زاری گاه شفاعت بود کار (ح ن)            | ۱۵  |
| ۲ - همچنان چل روز نه خورد و نه خواب (م ن)       | ۳۱۹ |
| ۳ - هولناك (ح ن)                                | ۳۳۴ |
| ۴ - شد جهانی کشف بر جانش آشکار (ح ن)            |     |
| ۵ - يکيك موی او (ح ن)، يك سرموی او (م ن)        |     |
| ۶ - هر که میدید اندر او گم مینمود (ح ن)         |     |
| ۷ - شیخ ما گم کرده ره راهش نمای (ح ن)           |     |
| ۸ - جدا کردم ز بند (ح ن)، برون کردم ز بند (م ن) |     |
| ۹ - واپیش کرد (ح ن)                             |     |



در میان شیخ و حق از دیر گاه  
آن غبار از راه او (۱) برداشتیم  
کردم از بهر شفاعت شبمنی  
آن غبار اکنون ز ره برخاسته  
تو یقین میدان که صد عالم گناه  
بحر احسان چون در آید موج زن  
این دو سه حرفی بگفت از یار او  
مرد از شادی آن مدهوش شد  
جمله اصحاب را آگاه کرد  
رفت با اصحاب گریان و دوان  
شیخ را دیدند چون آتش شده  
همچنان نعره زنان بیرون فتاد  
هم فکنده بود ناقوس از دهان  
هم کلاه گبر کی انداخته  
شیخ چون اصحاب را از دور دید  
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد  
گاه چون ابر اشک خونین میفشاند  
که ز آتش پرده گردون بسوخت

بود گردی و غباری بس سیاه  
در میان ظلمتش نگذاشتیم  
منتشر بر روزگار او همی  
توبه بنشسته گنه برخاسته  
از تَفِ يَك توبه برخیزد ز راه  
محو گرداند گناه مرد و زن  
و آنکهی غایب شد از دیدار او  
نعره زد کاسمان در جوش شد (۲)  
مژدگانان داد وعزم راه کرد  
تار سید او نزد شیخ خوبان (۳)  
در میان بیقراری خوش شده  
از دو دیده در میان خون فتاد  
هم گسسته بود (۴) زَنار از میان  
هم ز ترسائی داش پرداخته  
خویشتن را در میان نوردید (۵)  
هم بدست عجز بر سر خاک کرد  
گاه دست از جان شیرین می فشاند  
که ز خجلت (۶) بر تن او خون بسوخت

و افق  
شمار  
جسار  
خون  
خاک

- ۱ - آن غبار از پیش او (ح ن)
- ۲ - از هوش شد (ح ن)، پر جوش شد (ط پاریس)
- ۳ - خوكوان (ح ن) پير خوكوان (م ن)
- ۴ - هم گشاده بود (ح ن)
- ۵ - در میان بی نوردید (ط پاریس)
- ۶ - که ز حسرت در تن او خون بسوخت (ح ن) که ز حسرت (ط پاریس)

۱۸  
۳۳۶  
۳۵۲



شسته بودند از ضمیرش سر بسر  
 باز رست از جهل و از بیچارگی (۱)  
 در سجود افتادی و بگریستی  
 وز خجالت در عرق گم گشته بود  
 مانده در اندوه و شادی (۳) مبتلاش  
 وز پی شکرانه جان افشان همه  
 میخ شد از پیش خورشید تو باز  
 بت پرست روم شد یزدان پرست  
 شد شفاعت خواه کار تو رسول  
 شکر کن حق را چه جای ماتم است  
 کرد راهی همچو خورشید آشکار  
 توبه داند داد با چندین گناه  
 هرچه باشد جمله برهم سوزداو (۷)  
 بودشان القصه حالی عزم راه (۸)  
 رفت با اصحاب خود سوی حجاز  
 کاو فتادی در کنارش آفتاب

حکمت و اسرار و قرآن و خبر  
 جمله با یاد آمدش یک بارگی  
 چون بحال خود فرو نگریستی  
 همچو گل از خون دل (۲) آغشته بود  
 چون بدیدندش چنان اصحاب فاش  
 پیش او رفتند سر گردان همه  
 شیخ را گفتند ای پی برده راز (۴)  
 خاست از ره کفر و پس ایمان نشست  
 موج زد ناگاه دریای قبول  
 این زمان شکرانه عالم عالم است (۵)  
 شکر ایزدرا (۶) که از دریای قار  
 آنکه داند کرد روشن را سیاه  
 آتشی از توبه چون بفروزد او  
 قصه کوتاه میکنم زین جایگاه  
 شیخ غُسلی کرد و شد در خرّقه باز  
 دید زان پس دختر ترسا بخواب

۱ - از غمخوارگی (م ن)	16
۲ - در خون خود (م ن)	352
۳ - مانده در شادی و انده (م ن)	368
۴ - بی پرده باز (ح ن)	
۵ - شکرانه و بر عالم است (ط پاریس)	
۶ - منت ایزدرا (ح ن)	
۷ - آتشی از توبه چون بفروزدی	
۸ - قصد عزم راه (م ن)	

هرچه خواهد جمله هم بر سوزدی (ح ن)



آفتاب آنگاه بگشادی زبان  
مذهب او گیر و خاک او بپاش  
او چو آمد در ره تو بامجاز  
رهزش بودی (۲) براه او در آی  
از رهش بردی کنون همره بپاش  
چون در آمد دختر ترسا ز خواب  
دختر ترسا از آن نیکو خطاب  
در دلش دردی در آمد ایعجب  
آتشی در جان سرمستش فتاد  
می ندانست او که جان بی قرار  
دید خود را در عجایب عالمی  
عالمی کآنجا نشان راه نیست  
در زمان آن ناز و نخوت و انطرب  
نعره زن جامه دران بیرون دوید  
با دلی پر درد و جسمی ناتوان (۹)

۱۵

کز پی شیخت روان شو این زمان (۱)  
ای پلیدش کرده ، پاک او بپاش  
در حقیقت تو ره او گیر باز  
چون براه آمد تو همراهی نمای  
چند ازین بی آگهی آگاه بپاش  
نور میدادی (۳) دلش چون آفتاب  
شد گرفتار هزاران پیچ و تاب  
بیقرارش کرد آن درد از طلب (۴)  
دست در دل زد دل از دستش فتاد (۵)  
در درون او چه تخم آرد بیاد (۶)  
کارش افتاد و نبودش همدمی  
گنگ باید شد زبان آگاه نیست (۷)  
همچو باران ریخت از وی ایعجب (۸)  
خاک بر سر در میان خون دوید  
از پی شیخ و مریدان شد روان (۱۰)

۱ - روان گرد این زمان (ح ن)

۲ - همدمش بودی (م ن)

۳ - نور میزد از دلش (ح ن)

۴ - در دلش دردی پدید آمد عجب

دم از طلب (م ن)

۵ - گشت بیدل هم دل از دستش فتاد (م ن)

۶ - چه تخم آورد بار (ح ن)

۷ - همچو ماهی زان زبان آگاه نیست (ح ن)

۸ - زو فرو ریخت ای عجب (ح ن) در زمانی آنهمه ناز و طرب (م ن)

۹ - شخصی نا توان (ح ن)

۱۰ - شد دوان (م ن)

۱۵

318

383

بیقرارش کرد آن درد طلب (ح ن) ، هر



تا شدند آنجا که بود آن دل نواز

شیخ واصحابش زیس رفتند باز (۵)

۵ - شیخ با اصحابش از پس رفت باز (م ن)

399



گم شده در گردِ ره گیسوی او  
 بر مثال مرده بر روی خاک (۱)  
 غشی بگرفت (۲) آن بت دلریش را  
 شیخ بر رویش فشاند از دیده آب  
 اشک باران گشت چون ابر بهار  
 خویش را (۴) در دست و پای او فکند  
 بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت  
 عرضه کن اسلام تا بر ره شوم  
 ای گزین شیخ مه آگاه حق  
 غُلغُلی در جمله یاران فتاد  
 اشک یاران (۶) موج زن شد آن زمان  
 ذوق ایمان در دل آگاه تافت  
 غم در آمد گرد او بی غمگسار  
 هیچ طاقت می نیارم در فراق  
 الوداع ای شیخ عالم الوداع (۷)

زرد می دیدند چون زر روی او  
 سر برهنه پا برهنه جامه چاک  
 چون بدید آن ماه شیخ خویش را  
 پس ببرد آن ماه را از غشی خواب (۳)  
 چون نظر افکند بر شیخ آن نگار  
 دیده بر عهد و وفای او فکند  
 گفت از تشویر (۵) تو جانم بسوخت  
 بر فکن این پرده تا آگاه شوم  
 عرضه کن اسلام و بنما راه حق  
 شیخ بر وی عرضه اسلام داد  
 چون شد آن بت روی از اهل عیان  
 آخر الامر آن صنم چون راه یافت  
 شد دلش از ذوق ایمان بی قرار  
 گفت شیخا طاقت من گشت طاق  
 میروم زین خاکدان پر صداع

- ۱ - پا برهنه بد دریده جامه پاک  
 ۲ - غشی آمد (ح ن) غشی آورد (م ن)  
 ۳ - چون برفت آن ماه از حیرت بخواب (ح ن) چون بشد آن ماه با غشی بخواب (م ن)

- ۴ - خویشتن را (ح ن)  
 ۵ - گفت از تشویش (ح ن)  
 ۶ - اشکبار موج زن (ح ن)  
 ۷ - ای شیخ صنمان الوداع (ط پاریس)



چون مرا کوتاه خواهد شد سخن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میخ

قطرہ بود او درین بحر مجاز

جمله چون بادی ز عالم میرویم

این چنین افتد بسی در راه عشق

هر چه میگویند در ره ممکن است

نفس این اسرار نتواند شنود

این بگوش جان و دل باید شنید

— جنگ دل بانفس هر دم سخت شد

○ اندرین ره چابکی باید شگرف

عاجز م عقوم كن (۱) و خصمى مكن

نیم جانی داشت بر جانان فشاند

جان شیرین زو جدا شد ایدریغ

سوی دریای حقیقت رفت باز

رفت او و ما همه هم میرویم

این کسی داند که هست آگاه عشق

اهل رحمت مردامید ایمن است (۲)

بی نصیبی (۳) گوی نتواند ربود

نی بنفش آب و گل باید شنید

نوحه میخوان (۴) که ماتم سخت شد

تا کند غواصی این بحر ژرف

مقاله خامس عشر

اتفاق کروں مرغانِ برایِ رفتنِ بسویِ سمنگ

آن زمان گفتند ترك جان همه

عشق در جانشان یکی شد صد هزار (۶)

ره سپردن را باستاندند (۷) چیست

چون شنیدند این سخن مرغان همه (۵)

برد سیمرغ از دل ایشان قرار

عزم ره کردند عزمی بس درست

۱ - دفنم کن (م ن)

۲ - رحمت و نومید و مکر و ایمن است (ح ن)

۳ - بی نصیبہ (ح ن)

۴ - نوحہ در ده (ح ن)

۵ - چون شنیدند این حکایت آن همه (ح ن)

۶ - عشقشان در جان یکی شد صد هزار (ح ن)

۷. راه کردن را باستادند (ح ن)

۷۔ راہ کردن را باستادند (ح ن)



جمله گفتند این زمان ما را بنقد

تا بود در راه ما را رهبری (۱)

در چنین ره حاکمی باید شگرف

حاکم خود را بجان فرمان بریم

تا بود آخر ازین میدان لاف

ذره در خورشید والا اوفتد

عاقبت گفتند حاکم نیست کس

قرعه بر هر کس فتد سرور شود

چون بدست قرعه شان افتاد کار

چون رسید اینجاسخن کم گشت جوش (۶)

قرعه افکندند و بس لایق فتاد

جمله او را رهبر خود ساختند

عهد کردند آن همه کوسرور است (۸)

حکم حکم اوست، فرمان نیز هم

پیشوائی باید اندر حل و عقد

زانکه نتوان ساختن از خود سری

بو که بتوان رست (۲) ازین دریای ژرف

جز بحکم و امر او ره نسپریم (۳)

راه ما افتد بسوی کوه قاف (۴)

سایه سیمرخ بر ما اوفتد (۵)

قرعه باید زد، طریق اینست و بس

در میان کهتران مهتر شود

دل گرفت آن بی قراران را قرار

جمله مرغان شدند آنجا خموش

قرعه شان بر همدع عاشق فتاد

گر همی فرمود جان می باختند (۷)

هم در این ره پیشرو هم رهبر است

زودریغی نیست تن جان نیز هم (۹)

۱ - ما را سروری (م ن)

۲ - بتوان رفت (م ن)

۳ - فومان بریم - نیک و بد هرچ او بگوید آن کنیم (ح ن)

۴ - کوه ما افتد بدو با کوه قاف (ح ن)، گوی ما افتد بچوگانگاه قاف (ط پاریس)

۵ - ذره در خورشید والا کی رسد سایه سیمرخ بر ما کی رسد (م ن)

۶ - کردند گوش (م ن)

۷ - گر همی فرمود سر می باختند (ح ن)

۸ - او خود سرور است (م ن)

۹ - کرده عطار بر عالم نثار

نامه اسرار هر دم صد هزار (م ن)

بوی - جالورون



هدهد هادی چو آمد پهلوان  
 صد هزاران مرغ در راه آمدند  
 چون پدید آمد سر وادی ز راه  
 هیبتی زان راه بر جان افتاد  
 پر کشیدند آن همه در یکدگر  
 جمله دست از جان بشسته پا کباز  
 بود راهی خالی از سیر ایعجب (۳)  
 بود خاموشی و آرامش در او  
 سائلی گفتا که ره خالی چراست (۵)  
 تاج بر فرقش نهادند آنزمان  
 سایبان ماهی و ماه آمدند  
 التّفیر آن نفر بر شد بماء (۱)  
 و آتشی در جان ایشان افتاد (۲)  
 چه پر و چه بال چه پا و چه سر  
 بار ایشان بس گران و ره دراز  
 ذرّه نه شرّ و نه خیر ای عجب (۴)  
 نی فزایش بود و نی کاهش در او  
 هدهدش گفت این ز عزّ پادشاست

### حکایت

با یزید آمد شبی بیرون ز شهر  
 ما هتابی بود (۶) بس عالم فروز  
 آسمان پر آنجُم آراسته  
 شیخ چندانی که در صحرا بگشت  
 شورش در وی پدید آمد بزور (۷)  
 از خروش خلق خالی دید دهر  
 شب شده از پرتو آن همچو روز  
 هر یکی کار دگر را خواسته  
 کس نمی جنبید در صحرا و دشت  
 گفت یارب در دلم افتاد شور ۱۵

- ۱ - التّفیر از جمله ایشان شد بماء (ط پاریس) ، وادی راه - التّفیر از کوه بر شد تا بماء (ح ن) ، چون برون آمد سر هادی راه تا نفیری زان نفر بر شد بماء (م ن)
- ۲ - آتشی زان هول پنهانشان افتاد (ح ن)
- ۳ - بود راهی خالی السیر (ح ن)
- ۴ - آن عجب - در چنین ره مانده ام خیر آن عجب (م ن)
- ۵ - سائلی گفتا که ره خالی چراست (ط پاریس)
- ۶ - ما هتابی دید (ح ن)
- ۷ - ز دور (ح ن)

... است عطار که ...  
 ... است که ...  
 ... است که ...



منطق الطیر استظهار ہے۔ یہ کتاب ابن عربی کے دوست ابن جبار نے ۱۰۵۰

باچنین رفعت (۱) که در گاه تراست

هاتفی گفتش که ای حیران راه

عزّت این در چنین کرد اِقْتِضَا (۲)

چون حریم عزّ ما نور افکند

سالها بردند مردان انتظار

این چنین خالی و مشتاقان چراست

هر کسی را راه ندهد پادشاه

کز در ما دور باشد هر گدا

غافلان خفته را دور افکند

تا یکی را یار باشد از هزار (۳)

مقالہ سا دس عشر  
درشاوڑہ مرغان باراہبرخود  
جملہ مرغان زہول و بیم راہ  
بال و پُر پُر خون، بر آوردند آہ

راه میدیدند و پایان ناپدید

باد استغنا چنان جستی در او

در بیابانی که طاوس فلک (۴)

کی بود مرغ دگر را در جهان

چون بفرسیدند آنمـرغان ز راه

پیش دهد آمدند از خود شده

پس بدو گفتند ای دانای راه

تو بسی بیش سلیمان بوده

رسم خدمت سر بسر دانسته

هم فراز و شیب این ره دیده

درد می‌دیدند و درمان ناپدید

کاسمان را پشت بشکستی در او

هیچ می سنجد درو بی هیچ شک

طاقت آن راه هرگز یکزمان

جمع گشتند آن همه يك جایگاه (۵)

جمله طالب کشته و بخرد شده (۶)

بی ادب نتوان شدن در پیش شاه

بر بساط ملك سلطان بوده

موضع امن و خطر دانسته

هم بسی گرد جهان گردیده

- ۱ - با چنین در گه که با رفعت قراست (ح ن)
- ۲ - دولت این در چنین کرد اقتدا (م ن)
- ۳ - تا یکی را بار بود از صد هزار (ح ن)
- ۴ - طاوس ملأ (م ن)
- ۵ - جملگی جمع آمدند آن جایگاه (ح ن)
- ۶ - بیخود شده (ط پاریس)



رای ما آنست کاین ساعت بمقد

برسر هنبر شوی این جایگاه

شرح گوئی رسم و آداب ملوک

هریکی را هست در دل مشکلی

چون پیرسیم از تو مشکلهای خویش

مشکل دلهای ما حل کن نخست

زانکه میدانیم این راه دراز

دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم

چون توی ما را امام حلّ و عقد

پس بسازی قوم خود را ساز راه

زانکه نتوان کرد بر جہل این سلوک

می بیاید راهرا فارغ دلی

بستریم این شبهه از دل‌های خویش

تا کنیم از بعد آن عزمی درست (۱)

در میان شبهه چون مانیم باز (۲)

بی‌دل و تن‌سر بدان در گه فہیم

ان کے بعد چار دن منہ بند کر دیا۔ تاہم اسے کھانا نہ ملا۔ ہر روز وہ نرا شکم مساتھ لیتا تھا۔

موعظہ گفتن بہ ہد مرغان را

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد

هدهدی با تاج چون بر تخت شد

پیش دهد صد هزاران بیشتر

پیش آمد یلبل و قمری ۲۴۴

ببليل و قمری چو همراز آمدند

هر دو الحان بر کشیدند آن زمان ۱۵

لحن ایشان هر که را در گوش شد

هر يکي را حالي آمد پديد

برسر منبر شد و آغاز کرد (۳)

هر که رویش دید عالی بخت شد

صف زدند از خیل مرغان سر بسر

تا شوند آن هر دو تن مقری بهم

چون دَوْمَقَرِّی خوش آواز آمدند (۴)

غلغلی افتاد زیشان در جهان

بیقراری آمد و مدهوش شد (۵)

کس نه باخود بودونی بیخود پدید (۶)

۱ - این راه را عزمی درست: (ح ن)

۲ - در میان شبهه ندهد نور باز (ح ن)

۳ - بر سر کوهی نشست آغاز کرد (ح ن)

۴ - چون دومقري هم آواز آمدند (حن)

۵ - ولی بیهوش شد (حن)

٦ - کس نه درخود بود بیخود بد پدید (حن)



بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد

پرده از روی معانی باز کرد

## مقاله سابع عشر

### بیان اشکال مرغی

سائلی گفتش (۱) که ای برده سبق

تو بچه از ما سبق بردی بحق

چون تو چون مائی و ما همچون تو راست (۲) ۵

در میان ما تفاوت از چه خاست

چه گنه آمد ز جسم و جان ما

قسم تو صافی و دُرّی آن ما

گفت ای سائل سلیمان را همی

چشم افتاد است بر ما یکدمی

نی بسیم این یافتم من نی بزر

هست این دولت مرا از يك نظر

کی بدست آرد بطاعت این کسی

زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی

۱۰ ور کسی گوید نباید طاعتی

لعنتی بارد بر او هر ساعتی

تو مکن در يك نفس طاعت رها

پس منه بر طاعت خود هم بها

تو بطاعت عمر خود میبَر بسر

تا سلیمان بر تو اندازد نظر

چون تو مقبول سلیمان آمدی

هر چه گویم بیشتر زان آمدی (۳)

## حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا ۱۵

اوفتاده بود از لشکر جدا

باد تك میراند تنها بی یکی

بر لب دریا بدید او کودکی (۴)

۱- طایری گفتش (ط پاریس)

۲- چون تو همچون مائی و ما چون تراست (ح ن)، چون توجویائی و ما جویای راست (م ن)

۳- هر چه من گویم فزون زان آمدی (ح ن)، ور کسی عجب آورد در طاعتی لعنتی بارد بر او هر ساعتی (م ن)

۴- دید بر دریا نشسته کودکی (ح ن)



دربن دریا فکنده بود شست

کودک اندوهگین بنشسته بود

گفت ای کودک چرائی غمزده

کودکش گفت ای امیر پرهیز

مادری داریم بر جا مانده

از برای روزی ، هر روز دام

تا بگیرم ماهی بی صد زحیر

شاه گفتا خواهی ای طفل دژم

گشت کودک راضی و انباز شد

شست کودک دولت شاهی گرفت

آنهمه ماهی چو کودک دید پیش

دولتی داری بغایت ای غلام

شاه گفتا گم نباشی ای پسر

دولت تو از من است این جایگاه (۳)

این بگفت و گشت بر مرکب سوار

شاه گفتا قسم امروزی ترا (۵)

صید ما فردا تو خواهی بود و بس

روز دیگر چون بایوان باز شد

هم داش خون گشته هم جان خسته بود (۱)

من ندیدم چون تو یک ماتم زده

هفت طفلیم این زمان ما بی پدر

سخت درویشیم هر جا رانده (۲)

من در اندازم ، نشینم تا بشام

قوت ما اینست هر شب ای امیر

تا کنم انبازئی بی تو بهم

شاه اندر بحر شست انداز شد

لاجرم آن روز صد ماهی گرفت

گفت این دولت عجب دارم ز خویش

کاین همه ماهی در افتادت بدام

گر ز ماهی گیر خود یابی خبر

زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه

طفل گفتا قسم خود کن بر کنار (۴)

آنچه فردا صید افتد آن مرا

لاجرم من صید خود ندهم بکس

خاطر شه در پی انباز شد

۱ - هم دل آغشته ، هم تن خسته بود (حن)

۲ - سخت درویشم و تنها مانده (حن) ، سخت درویش است (ط پاریس)

۳ - دولتی ترا ز منی این جایگاه (حن) ، دولتی داری تو خود این جایگاه (من)

۴ - در کنار (حن)

۵ - گفت امروز این همه یکسر ترا (حن) ، گفت امروز این زهم نکنم جدا (ط پاریس)



رفت سرهنگی و کودک را بخواند  
بوالفضولی گفت شاهها این گداست  
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد  
کرد از کودک طلبکاری سؤال  
گفت شادی آمد و شیون گذشت

شه به انبازیش بر مسند نشاند  
شاه گفتا هر چه هست انباز ماست (۱)  
این بگفت و همچو خود سلطاناش کرد  
کز کجا آوردی آخر این کمال  
زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

### حکایت

خونئی را کشت شاهی در عقاب (۲)  
در بهشت عدن خندان میگذاشت  
صوفیش گفتا تو خونی بوده  
از کجا این منزلت آمد پدید  
گفت چون خونم روان شد برزمی  
درنهان از زیر چشم آن پیرراه  
این همه تشریف و صد چندین دگر (۴)  
هر که چشم دولتی بروی فتاد  
تا نیفتد بر تو مردی را نظر  
گر تو بنشیننی به تنهائی بسی  
پیر باید راهرا تنها مرو

دید آن شب صوفئی او را بخواب  
گاه خرّم که خرامان میگذاشت  
دائماً در سرنگونی بوده (۳)  
زانچه تو کردی بدین نتوان رسید  
میگذاشت آنجا حبیب اعجمی  
کرد در من طرفه العینی نگاه  
یافتم از عزّت آن يك نظر  
جانش را یکدم بصد سرنپی فتاد (۵)  
از وجود خویش کی یابی خبر  
راه نتوانی بریدن بی کسی  
از سرعمیا درین (۶) دریا مرو

شاه گفتا هر که هست انباز ماست (ح ن)

۱ - هر کسی میگفت شاهها و گداست

۲ - در عقاب (م ن)

۳ - گفت خونی را بگو احوال راست

۴ - چندینی دگر (ح ن)

۵ - جانش در یکدم بخوبی رونهاد (ح ن)

۶ - از سر جهل اندر این دریا (م ن)

کین نه کار تو است بر گواز کجاست (م ن)







ره نماند آن پیر را جز پیش شاه  
 چون برم ره اینت ظالم لشکری (۱)  
 هم بسوی شاه رفتن راه دید  
 چون بدید او را خجل شد پیر راه (۳)  
 در تواضع اوفتاد و در دعا (۴)  
 کرده ام محمود را حمال خویش  
 چیست کار تو (۵) بگو در پیش من  
 خویشتن را اعجمی چندین مساز (۷)  
 روز و شب در دشت باشم خار کش  
 میتوانی گر مرا نانی دهی  
 نرخ کن تا زر، دهم خارت بچند  
 کم بفروشم زده همیان زر (۹)  
 این دوجو ارزد، زهی ارزان فروش  
 زین کم افتد کاین خریدار است نیک

لشکرش بر پیر بگرفتند راه  
 پیر با خود گفت با لاغر خری  
 گرچه میترسید، چتر شاه دید (۲)  
 آن خرك میراند تا نزدیک شاه  
 دید زیر چتر روی آشنا ۵  
 گفت یارب با که گویم حال خویش  
 شاه با او گفت ای درویش من  
 گفت میدانی تو کارم کج مبارز (۶)  
 پیر مردی ام فقیر و بارکش (۸)  
 خار بفروشم خرم نان تهی ۱۰  
 شهریارش گفت ای پیر نژند  
 گفت ایشاه این زمن ارزان مخر  
 لشکرش گفتند ای ابله خموش  
 پیر گفتا این دوجو ارزد ولیک

۱ - چون برم راه انتظار ز لشکری (ح ن) ، چون روم بر راه ظالم لشکری (م ن)

۲ - میترسید و صف شاه دید (ح ن)

۳ - خجل شد پیش شاه (ح ن)

۴ - در عنایت اوفتاد و در عنایت (ح ن)

۵ - حال تو (ح ن)

۶ - حال کثر مبارز (ح ن)

۷ - اعجمی مذهب مساز (ح ن)

۸ - معیل و بارکش (م ن)

۹ - انبان زر (ح ن)



مقبلی چون دست بر خارم نہاد  
 ہر کہ خواہد اینچنین خاری خرد  
 نامرادی خار بسیارم نہاد  
 گرچہ این خاری است کارزان ارزداین  
 شہ چو بشنید این سخن از پیر راہ  
 لشکرشہ از برای جاہ خویش  
 شہریارش داد در ہم دہ ہزار  
 ۵  
 خار من صد گونه گلزارم نہاد  
 ہر بون خاری بدیناری خرد (۱)  
 تا چو اویی دست بر خارم نہاد  
 چون زدست اوست صد جان ارزداین  
 داد بسیاری زرش آنجایگاہ  
 جملہ کردندش نثار از جای بیش  
 وین حکایت ماند از ما یادگار

## مقالہ شامین عشر اشکال مرعی دیگر

دیگری گفتش کہ ای پشت و پناہ (۲)  
 من ندارم قوت و بس عاجزم (۳)  
 هست وادی دورورہ بس مشکلاش (۴)  
 کوہهای آتشین در رہ بسی است  
 صد ہزاران سردر این رہ گوی شد  
 صد ہزاران عقل اینجا سر نہاد  
 در چنین راہی کہ مردان بیریا  
 از من مسکین چہ خیزد جز غبار  
 ۱۰  
 ناتوانم روی چون آرم براہ  
 اینچنین رہ پیش ناید ہر گزم  
 من ہمیرم در نخستین منزلش (۴)  
 این چنین کاری نہ کار ہر کسی است  
 بسکہ خونہا زین طلب در جوی شد  
 وانکہ او بنہاد سر بر سر فتاد (۵)  
 چادری بر سر کشیدند از حیا  
 گر کنم زمی ہمیرم زار زار  
 ۱۵

## جواب گفتن بہ ہر اورا

تو بکی داری دل اندر بندازین  
 ہدہدش گفت ای فسرده چند ازین

۱ - بدترین خاری (ط پاریس)

۲ - پشت سپاہ (حن)

۳ - من نیارم طاقت و بس عاجزم (من)

۴ - وادی دور است و راہ مشکلاش (حن) ، راہی مشکلاست - جان بر آید این

این نخستین منزلست .

۵ - کانکہ سر بنہاد اوبی سر نہاد (حن)



- چون ترا اینجایگه قدراند کی است  
هست دنیا چون نجاست سر بسر  
صد هزاران خلق همچون کرم زرد  
ما اگر آخر درین میریم زار  
این طلب گرازمَن و از تو خطاست ۵  
چون خطاها در جهان بسیار هست  
گر کسی را عشق بد نامی بُود  
صد هزارای خلق در طرّاری اند  
گیرم این سودا ز طرّاری کم است  
کی ازین سودا تو دل دریا کنی ۱۰  
گر کسی گوید غرور است این هوس  
در غرور این هوس گر جان دهیم  
خواه میر و خواه نی هر دو یکی است (۱)  
خلق می‌میرند در وی در بدر  
زار می‌میرند در دنیا بدر  
به که در عین نجاست خوار خوار (۲)  
گر به میرم از غم این هم خود رواست (۳)  
یک خطای دیگری انگار هست (۴)  
به ز کناسی و حجامی بُود (۵)  
در پی این دنیئی مرداری اند (۶)  
تو کمش گیر این مرا کمتر غم است (۷)  
چون بطرّاری همه سودا کنی (۸)  
چون رسی آنجا که نرسید است کس  
به که دل در خانه و دکان نهیم

۱ - خواه پیرویا جوان هر دو یک است (ط پاریس) خواه زهر تو یکی است (م ن)

۲ - زار زار (ط پاریس)

۳ - گر به میرم در غم اینهم رواست (ح ن) گر به میرم این دم از غم هم رواست (م ن)

۴ - این خطا دیگر همان پندار هست (م ن)

۵ - به ز کناسی و حمامی بود (ح ن)

۶ - در پی این جیفه مرداری اند (ح ن) ، در پی دنیا و این مرداریند (ط پاریس)

در پی مردار دنیا میدوند (م ن)

تو کمش گیر این ترا کمتر غم است (م ن)

هر نفس شوری از این پیدا کنی (م ن)

۷ - گیر کین سودا ز طرّاری کم است

۸ - گر در این دریا تو دل دریا کنی



این همه دیدیم و بشنیدیم ما

کار ما از خلق شد بر ما دراز

تا نمیریم از خود و از خلق پاک

هر که او از خلق کلمی مرده نیست

محرم این پرده جان آگه است

پای درنه گر تو هستی مرد کار

تو یقین دان کاین طلب گر کافری است

بر درخت عشق بی برگی است بار

عشق چون در سینه منزل گرفت

مرد را این درد در خون افکند

یکدمش با خویشتن نکند رها

گر دهد آیش نبود جز زحیر (۴)

و ربود از ضعف عاجزتر ز مور

مرد چون افتاد در بحر خطر

۱۰

یک نفس از خود نگر دیدیم

چند ازین مشتی گدای بی نماز

بر نیاید جان ما از خلق پاک

مرده او کو محرم این پرده نیست (۱)

زنده از خلق کی مرد ره است (۲)

چون زنان دست آخر از دستان بدار

کار اینست و نه کار سرسری است (۳)

هر که دارد برک این گو سر در آر

جان آن کس را زهستی دل گرفت

سر نگون از پرده بیرون افکند

بکشدش وانگاه خواهد خون به

ور دهد نانش، بخون باشد خمیر

عشق بیش آرد بر او هر لحظه زور

کی خورد یک لقمه هر گز بیجگر (۵)

## حکایت

رنج راه آمد بر او رنجور شد

شیخ خرقانی (۶) به نیشابور شد

۱ - مرده است او (من) مرده به کوه محرم (ط پاریس) ، کو مرود در ره که مرد پرده

نیست (ح ن)

۲ - زنده خلقان نه مرد این رهست (ح ن) رسته است از خلق و او مرد ره است (من)

۳ - این چنین کاری نه کار سرسری است (من)

۴ - نبود بی زحیر (من)

۵ - یک لقمه بی خون جگر (ح ن)

۶ - شیخ نوقانی (ح ن)



گرسنه افتاده بد بی توشه

گرده نانی ده مرا کن سربراه (۲)

جمله میدان نیشابور خاک

نیم جو زر یابی از آن نان بخر (۴)

وجه نانی را چه اشکالم بدی (۵)

بی جگر نانیم ده خونم مخور

خاک روبی کن اگر نان بایدت (۶)

تاستد جاروب و غربال از کسی

آخرین غربال آن زریاره یافت (۷)

رفت سوی نانوا و نان خرید

شد همی جاروب و غربالش زیاد

در تك افتاد و بر آمدزو نفیر

زرندارم چون دهم تاوان کنون

خویش را افکند در ویرانه

دید با جاروب خود غربالهم (۹)

هفته با ژنده در گوشه (۱)

چون برآمد هفته گفت ای اله

هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک (۳)

چون بروبی خاک میدان سر بسر

گفتا اگر جاروب و غربالم بدی <sup>حاله</sup>

چون ندارم هیچ آبی در جگر

هاتفش گفتا که آسان نایدت

پیر رفت و کرد زاریها بسی

خاک میرفت و بیابان میشتافت

شادمان شد نفس او کان زر بدید ۱۰

تا که مرد نانوا نانش بداد

آتشی افتاد اندر جان پیر

گفت چون من نیست سرگران کنون (۸)

عاقبت میرفت چون دیوانه

چون در آن ویرانه شد خوار و دژم ۱۵

۱ - باجنده در گوشه (من)

۲ - گرده نان ده مرا سر کن براه (حن)

۳ - هاتفی گفتش بروب اکنون ز خاک (حن)

۴ - خرده یابی از آن نانی بخر (حن) ، نیم جو زر یابی آن نان خر بخور (ط)

(پاریس)

۵ - وجه نان را خود چه اشکالم بدی (من)

۶ - هاتفی گفتا که آسان نایدت خاک روبی گرهمی نان بایدت (حن)

۷ - خاک میرفت و بیابانی میشتافت (ط پاریس ، من) عاقبت غربال آن زر باز یافت (حن)

۸ - گفت چون من پیر سرگردان (حن)

۹ - دید با جاروب غربالش بهم (حن)



شادمان شد پیر و گفتا کی الہ

زهر کردی نان من بر جان من (۱)

هاتفش گفتا کہ ای ناخوش منش

چون نہادی نان تنہا (۲) در کنار

## حکایت

بود آن دیوانہ دل برخاستہ

گفت یا رب <sup>جِبَّہ</sup> دہ محکم <sup>فقیر و نیازمند</sup>

هاتفی آواز داد و گفت ہین

گفت یا رب تا کیم داری عذاب

گفت رود روز دیگر صبر کن ۱۰

چون بشد دہ روز، مردی سوختہ

صد ہزاران پارہ (۵) بروی بیش بود

مرد مجنون گفت ای دانای راز

در خزانہ جامہ ہای تو بسوخت

صد ہزاران پارہ (۸) بر ہم دوختی ۱۵

این جہان بر من چرا کردی سیاہ

گو برو جان باز گیر این نان من

خوش نیاید ہیچ نان بی نان خورش

در فزودم نان خورش، منت بدار

تن برہنہ بود (۳) و خلق آراستہ

ہمچو خلقان دگر کن خرم

آفتابی گرم دارم در نشین

<sup>جِبَّہ</sup> نبود ترا بہ ز آفتاب

تا ترا یک جبہ بخشم بی سخن

ژندہ آورد بر ہم دوختہ (۴)

زانکہ آن بخشنده بس درویش بود

ژندہ بر ہم دوختی ز آن روز باز (۶)

کاینہمہ ژندہ بہم بایست دوخت (۷)

اینچنین در زی ز کہ آموختی

۱ - زهر کردی نان خوش بر جان من (من)

۲ - نان خود را (ح)

۳ - برہنہ میرفت (ح)

۴ - جبہ ای آورد بر ہم دوختہ (ح)

۵ - وصلہ (من)

۶ - جبہ میدوختی زان روز باز (من) پارم بر ہم دوختی (ح)

۷ - درخزانہ جامہ ہای تو (ح) درخزانہ جامہ ہای تو بسوخت کاین ہمہ پارہ ہمی

بایست دوخت (من)

۸ - ژندہ (ح)



کار آسان نیست بر درگاه او  
بس کسا آمد بدین درگاه ز دور  
چون پس از عمری بمقصودی رسید  
خاک میباید شدن در راه او  
سوخت و بفروخت هم از نار و نور (۱)  
عین حسرت گشت و مقصودی ندید

## حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال  
چون بنزدیک حرم آمد بکام  
قصد کعبه کرد زود آن حج گذار (۲)  
باز گشت از راه و گفت ای ذوالجلال  
چون بدیدم روز بازاری چنین  
یا مرا در خانه خود ده قرار  
تا نباشد (۳) عاشقی چون رابعه  
تا تو میگردی (۴) درین بحر فضول  
که به پیش کعبه بارت میدهند  
گر از این گرداب سر بیرون کنی  
ور درین گرداب مانی مبتلا  
بودی جمعیت نیابی یک نفس  
گشت بر پهلوی تاج الرجال  
گفت آخر یافتم حجی تمام  
شد همی عذر زنانش آشکار  
راه پیمودم بپهلوی هفت سال  
او فکندی در رهم خاری چنین  
یا نه اندر خانه خویشم گذار  
کی شناسد قدر صاحب واقعه  
موج بر میخیزد از رُدد و قبول  
که درون دیر کارت می دهند (۵)  
هر نفس جمعیتی افزون کنی  
سر بسی گردد ترا (۶) چون آسیا  
می بشولد وقت تو از یک مگس (۷)

۱ - که بسوخت و که فروخت از تاب نور (ح ن)

۲ - قصد کعبه کرد روز حق گزار (ح ن)

۳ - تا نیارم (ح ن)

۴ - تا تهی گردی (ح ن)

۵ - که درون کعبه زارت میدهند (ح ن)

۶ - سر بسر گردد (م ن)

۷ - میر باید وقت تو از یک نفس (ح ن)



دوسرے پہلو سے دیکھا تو - اسے سزد سیمرغ کی صورت دکھائی دی اور وہ بھی دلکش  
 بے اہل صحبت پہنچے ہوئے تھے۔ اس نے جواب دیا کہ کسی سے صحبت باہر دیا۔ جبکہ  
 مکھی اور پھوسے آزار میں ملتی تھی۔ سارے دن ملکر کی طرح تھکتی تھی اور سارے  
 تپسوں میں آتی تھی۔ مگر حکایت نمرود کے سر سے کہیں کہا جس سے

بود در کنجی یکی دیوانہ خوار

گفت می بینم ترا اہلیتی

گفت کی (۲) جمعیتی یا ہم ز کس

جملہ روزم مگس دارد عذاب

نیم پشه در سر نمرود شد (۳)

من مگر نمرود و قتم کز حبیب

پیش او شد (۱) آن عزیز نامدار

ہست در اہلیت جمعیتی

چون خلاصم نیست از کیك و مگس

جملہ شب نایدم از کیك خواب

مغز آن سر گشتہ دل پردود شد

پشه و کیك و مگس دارم نصیب

## مقالہ ناسوعہ عشر

در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش گنہ دارم بسی ۱۰

چون مگس آلودہ گردد بی خلاف

چون زرہ سرتافت مرد بی گناہ (۵)

با گنہ چون رہ برد آنجا کسی

کی سزد سیمرغ را در کوه قاف (۴)

کی تواند یافت قرب پادشاہ

## جواب دادن بہ ہد اورا

گفت ای غافل مشو نومید از او

گربآسانی بیندازی سپر ۱۵

گرنبودی مرد تائب را قبول

لطف میخواہ و کرم جاوید از او

کار دشواری شود ای بیخبر (۶)

کی بدی ہر شب برای او نزول

۱ - پیش اورفت (ح ن)

۲ - گفت چون (ح ن)

۳ - نیم سارخکی چو در نمرود شد (ح ن)

۴ - آلودہ باشد بی خلاف (ح ن) جان من آلودہ باشد بی خلاف کی رسم سیمرغ

را در کوه قاف (م ن)

۵ - مرغ پر گناہ (ح ن)

۶ - بود ای بیخبر (ح ن)

دوسرے پہلو سے دیکھا تو - اسے سزد سیمرغ کی صورت دکھائی دی اور وہ بھی دلکش  
 بے اہل صحبت پہنچے ہوئے تھے۔ اس نے جواب دیا کہ کسی سے صحبت باہر دیا۔ جبکہ  
 مکھی اور پھوسے آزار میں ملتی تھی۔ سارے دن ملکر کی طرح تھکتی تھی اور سارے  
 تپسوں میں آتی تھی۔ مگر حکایت نمرود کے سر سے کہیں کہا جس سے



توبه کن کاین در نخواهد شد فراز  
صد فتوح پيشباز آيد همی

گر گنه کردی، (۱) در توبه است باز  
گر بدین در آئی از صدقی دمی (۲)

### حکایت

توبه کرد از شرم و باز آمد براه  
توبه بشکست و پی شهوت گرفت (۳)  
در همه نوع از گناه افتاده بود  
وز خجالت کار شد (۴) بس مشکش  
خواست تا توبه کند زهره نداشت  
دل پر آتش چشم پر خونابه (۵)  
ز آب چشم او همه ره شسته بود (۶)  
ساز گارش کرد و کارش ساز داد  
چون در اول توبه کردی ای فلان  
میتوانستم ولی نگر فتمت  
دادمت مهلت نگشتم خشمناک  
آرزوی تو که باز آئی دگر  
تو غرامت کرده ما استاد ایم

کرده بود آن مرد بسیاری گناه  
بار دیگر نفس چون قوت گرفت  
مدتی دیگر ز راه افتاده بود  
بعد از آن دردی در آمد در دلش  
چون بجز بی حاصلی بهره نداشت  
روز و شب چون گندمی برتابه  
گر غباری در رهش بنشسته بود  
در سحر که هاتفش آواز داد  
گفت می گوید خداوند جهان  
عفو کردم توبه بپذیر فتمت  
بار دیگر چون شکستی توبه پاک  
گر چنان است این زمان ای بیخبر  
باز آی آخر که در بگشاده ایم

۱ - گر گنه کاری (ح ن)

۲ - گر بصدق آیی در این ره تودمی (م ن)

۳ - ره شهوت گرفت (ح ن)

۴ - درد شد (م ن)

۵ - برتابه بود - دست پر خونابه بود (ح ن)، دل پر آتش داشت در خونابه  
(ط پاریس)، روز و شب چون قلیه ای برتابه (م ن)

۶ - ز آب دیده چشمه بگشاده بود (ح ن) ز آب چشم او همه بنشسته بود (ط پاریس)  
گر غباری بر رهش پیوسته داشت ز آب چشم او همه بنشسته داشت (م ن)



حکایت

یک شبی روح الامین در سدره بود  
 بنده گفت این زمان می خواندش  
 اینقدر دانم که عالی بنده ایست  
 خواست تا بشناسد او را در زمان  
 در زمین گردید و در دریا بگشت  
 سوی حضرت باز شد با صد شتاب (۲)  
 از کمال غیرت او را سر بگشت  
 هم ندید آن بنده راه گفت ای خدای  
 حق تعالی گفت عزم روم کن  
 رفت جبریل و بدیدش آشکار  
 جبرئیل آمد از آن حالت بجوش  
 پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز  
 آنکه در دیری کند بت را خطاب  
 حق تعالی گفت هست او دل سیاه  
 گرز غفلت ره غلط کرد آن سقط  
 هم کنون راهش دهم در پیشگاه (۴)  
 این بگفت و راه جانش بر گشاد  
 تا بدانی تو که این آن ملت است  
 گربدین در گه نداری هیچ تو

بازنگ لبیک می ز حضرت می شنود  
 می ندانم تا کسی می داندش  
 نفس او مرده است و او دل زنده ایست  
 زو نگشت آگاه در هفت آسمان  
 نی ز کوهش یافت باز و نی زدشت (۱)  
 همچنان لبیک می آمد جواب (۳)  
 بار دیگر گرد عالم در بگشت  
 سوی او آخر مرا راهی نمای  
 در میان دیر شو معلوم کن  
 کانزمان می خواند بت را زار زار  
 سوی حضرت باز آمد در خروش  
 پرده کن در پیش من زین راز باز  
 تو بملطف خود دهی او را جواب  
 می نداند زان غلط کرده است راه  
 من که میدانم نکردم ره غلط  
 لطف ما خواهد شد او را عذر خواه  
 در خدا گفتن زبانش بر گشاد  
 کانچه آنجامی رود بی علت است  
 هیچ نیست افکنده کمتر پیچ تو

۱ - نه بکوهش باز یافت و نه بدشت (من)  
 ۲ - با صد عتاب (من)  
 ۳ - خطاب (ح ن)  
 ۴ - تا پیشگاه (من)

در این کتاب...



نی همه زهد مسلم می خورند

هیچ بر در گاه او (۱) هم می خورند

حکایت

صوفی میرفت در بغداد زود  
 کان یکی گفت انگبین دارم بسی  
 شیخ صوفی گفت ای مرد صبور  
 تو مگر دیوانه ای بوالهوس  
 هانفی گفتش که ای صوفی در آی  
 تا بهیچی ما همه چیزت دهیم  
 هست رحمت آفتابی تافته  
 رحمت او بین که با پیغمبری

در میان راه آوازی شنود  
 می فروشم سخت ارزان کو کسی  
 میدهی بهیچی بهیچی، گفت دور  
 کس بهیچی کی دهد چیزی بکس  
 يك قدم ز آنجا که هستی برتر آی  
 و ردگر خواهی بسی نیزت دهیم  
 جمله ذرات را دریافته  
 در عتاب آمد ز بهر کافری

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار  
 تو ندادی هیچ بار او را جواب  
 شاخ شرك از جان او بر کند می  
 کردی ای موسی بصد دردش هلاک  
 گرتو او را آفریده بوده  
 آنکه بر بی رحمتان رحمت کند  
 هست دریا های فضلش بی دریغ  
 هر کرا باشد چنان بخشایشی  
 هر که او عیب گنه کاران کند

خواند ای موسی ترا هفتاد بار  
 گریزاری يك دم کردی (۲) خطاب  
 خلعت دین در برش افکند می  
 خاکسارش سر فرو دادی بخاک  
 در عذابش آرمیده بوده  
 اهل رحمت را ولی نعمت کند  
 نزد آن اجرام ما يك اشك میغ (۳)  
 کی تغیر یابد از آلاشی  
 خویش را سر خیل جباران کند

۱- در در گاه او (من)

۲- يك رهم کردی (من)

۳- عذر خواه جرم ما اشك است و میغ (ط پاریس)، محو گردد جرمها از اشك میغ

آنطور است که در این کتاب است...  
 بهیچ نمی بیند...  
 چیز در راه...  
 رحمت دیکو...  
 در میان راه...  
 می فروشم...  
 میدهی...  
 کس بهیچی...  
 يك قدم...  
 و ردگر...  
 جمله ذرات...  
 در عتاب...  
 خواند ای...  
 گریزاری...  
 خلعت دین...  
 خاکسارش...  
 در عذابش...  
 اهل رحمت...  
 نزد آن...  
 کی تغیر...  
 خویش را...  
 ۱- در در گاه او (من)  
 ۲- يك رهم کردی (من)  
 ۳- عذر خواه جرم ما اشك است و میغ (ط پاریس)، محو گردد جرمها از اشك میغ



سود بیکر اراضی کیا کہ مفسد را نماز جبارہ میں پڑھنا چاہیے۔ لیکن رات کے وقت اس نے اسکو جنت لکھوا۔ اب میں دیکھا کہ سورج کل طرح چدر لکھا۔ شیخ فرید الدین عطار را  
 ۱۲۲  
 دیو چھا کہ جس یہ منام کہے کل لیا سے بندہ کیو۔ ہر اپا لکھا یوں سے آلودہ عطاء مفسد نے جہا  
 بیرون سے دھڑانے کیج پر رحمت نازل کی **حکایت** عشق باز ہوا دیکھو کہ کسی طہایت نہ را

گفت می بردند تابوتش براہ  
 تا نباید کرد بر مفسد نماز  
 در بہشت و روی او چون آفتاب  
 از کجا آوردی این عالی مقام  
 پای تا فرقت بیالودی همه  
 کانچہ تو کردی بدین نتوان رسید  
 کرد رحمت بر من آشفته کار  
 می کند انکار و رحمت می کند  
 کود کی را می فرستد بیا چراغ  
 کان چراغ او بکش بر خیز رو  
 کز چہ گشتی این چراغ ای بی خبر  
 می کند با او بصد شفقت عتاب  
 حکمتش را عشقبازی نیستی (۲)  
 لاجرم خود اینچنین آمد مدام  
 قطرہ زان حصہ بحر رحمت است  
 از برای تست درکار ای پسر  
 خلد و دوزخ عکس لطف و قہر تست  
 جزو و کل غرق وجودت کردہ اند  
 زانکہ ممکن نیست بیش از تو کسی  
 خویش را عاجز ممکن در عین ذل  
 جان تو بشتافت عضوت شد پدید

چون بمرد آن مرد مفسد در گناہ  
 چون بدیدش ز اہدی کرد احتراز  
 در شب آن زاهد مگردیدش بخواب  
 مرد زاهد گفتش آخر ای غلام  
 در گنہ بودی تو ، تا بودی ہمہ  
 از کجا این منزلت آمد پدید  
 گفت از بی رحمی تو کردگار  
 عشقبازی بین چہ حکمت می کند  
 حکمت او در شبی چون پُر زاغ  
 بعد از آن بادی فرستد تیز رو  
 پس بگیرد طفل را در رہگذر  
 زان بگیرد طفل را تا در حساب (۱)  
 گر ہمہ کس جز نمازی نیستی  
 کار حکمت جز چنین نبود تمام  
 در رہ او صد ہزاران حکمت است  
 روز و شب این ہفت پرگار ای پسر  
 طاعت روحانیان از بہر تست  
 قدسیان جملہ سجودت کردہ اند  
 از حقارت سوی او منگر بسی  
 جسم تو جزو است و جانت کل کل  
 کل تو در تافت (۳) جزوت شد پدید

- ۱- عذاب (من)
- ۲- حکمتش را جز مجازی نیستی (من)
- ۳- دریافت (ط پاریس)

کتابت در کتاب...  
 ۱۴۰۱...  
 ۱۴۰۲...  
 ۱۴۰۳...  
 ۱۴۰۴...  
 ۱۴۰۵...  
 ۱۴۰۶...  
 ۱۴۰۷...  
 ۱۴۰۸...  
 ۱۴۰۹...  
 ۱۴۱۰...  
 ۱۴۱۱...  
 ۱۴۱۲...  
 ۱۴۱۳...  
 ۱۴۱۴...  
 ۱۴۱۵...  
 ۱۴۱۶...  
 ۱۴۱۷...  
 ۱۴۱۸...  
 ۱۴۱۹...  
 ۱۴۲۰...



نیست تن از جان جدا جزوی از اوست  
 چون عدد نبود درین راه احد (۱)  
 صد هزاران ابر رحمت فوق تو  
 چون در آید وقت رفعتهای کل  
 هر چه چندانی مَلَأَکُ کرده اند  
 حمله طاعات ایشان ، کردگار  
 گفت عباسه که روز رستخیز  
 عاصیان و غافلان را از گناه  
 خلق بی سرمایه حیران مانده  
 حق تعالی از زمین تا نه فَلَک  
 پاک بستاند همه زان قوم پاک  
 از مَلَأَکُ بانگ خیزد کای اِلَه  
 حق تعالی گوید ای روحانیان  
 به که درویشی بر آساید از او  
 رنگ بپوشی ز خود بزدايد او  
 هر زمانی مرغ شاخ دیگر  
 گاه هست و نیست ، گاهی نیست هست  
 گاه جانم در مناجات افکند  
 گاه فرشته با ره آرد ناگرم  
 دیگر گفتش مَحَنَّتْ گوهرم  
 گاه رندم ، گاه زاهد ، گاه مست  
 گاه نفسم در خرابات افکند  
 گاه برد تا بنگرم دیو از رهم  
 ۱ - عدد (م)  
 ۲ - حاجتهای کل (م)  
 ۳ - این قوم راه (م)  
 ۴ - خاکیان را کار میکرد تمام نان برای گرسنه باشد مدام (م)

نیست تن از جان جدا جزوی از اوست

چون عدد نبود درین راه اَحَد (۱)

صد هزاران ابر رحمت فوق تو

چون در آید وقت رفعتهای کل

هر چه چندانی ملائک کرده اند

حملة طاعات ایشان، کردگار

۱۔ کیا یہ قیامت کے دن جب لوگ حیات

گفت عباسہ کہ روز رستخیز

عاصیان و غافلان را از گناه

خلق الله سبحانه وتعالى

مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا

سوی سعادت از زمین و آسمان و ملک

کے ہمسایہ ہمہ ران قوم پاک

ماہنگ بادک خیزد کایِ اِلہ

ق تعالی گوید ای روحانیان

که درویشی بر آساید از او

مقاله

... ..

گفت: ۹۴۹

روز دزدان گدا

دست

قسم در حرايات اولاد

برد و بیدرم دیو ار دهم

١٤ - عدد (من) خ/ب/ل/و/م/ن

۱- حاجیه‌ای دل (من) زایده، کس  
۳- این قوم راه (من)

۴ - خاکیمانرا کار میگرد تمام

*Handwritten signature*

۱۰۰ - ۱۲۵

07/10/19



شیخ فرید الدین عطار

چون کنم در چاه و زندان مانده ام

جواب دادن به پادشاه

بر همه کس این چنین شد حکم شاه  
زانکه مرد يك صفت نبود بسی  
انبیا را کی بدی بعثت درست  
تن فرو نهد بآرام و خوشی  
گرده مطلوب سر تا پای تو  
سیر خوردن چیست ز نگار دل است (۳)  
کم نیاید (۴) از مخنت گوهری

هدهدش گفتا که ای حیران راه  
این خصایل باشد اندر هر کسی (۱)  
گر همه کس پاک بودی از نخست  
تا که نکند نفس عمری سر کشی (۲)  
ای تنورستان غفلت جای تو  
اشک چون شنگرف اسرار دل است  
چون تو دائم نفس سگ را پروری

حکایت

بر مریدان حال از این روشد تباہ (۵)  
در مخنت خانه دیدش کسی  
چشم تر بنشسته بود و خشک لب  
این چه جای تست آخر باز گوی  
در ره معنی نه مردان نه زنان (۶)  
نی زنی ام من نه مردی چند از این (۷)  
شرم می دارم من از مردی خویش

گم شد از بغداد شبلی چند گاه  
باز جستندش بهر موضع بسی  
در میان آن گـروه بی ادب  
سالکی گفت ای بزرگ راز جوی  
گفت این قومند از تکر دامنان  
من چو ایشانم ولی در راه دین  
گم شدم در نا جوانمردی خویش

۱۵

۱ - گفت آری این بود در هر کسی (ط پاریس ، م ن)

۲ - کوه عمرت (ط پاریس) ، میکند گمره بعمری سر کشی (م ن)

۳ - اسرار دل است (م ن)

۴ - کمتر آید (ط پاریس)

۵ - کس بسوی او کجا میبرد راه (ط پاریس)

۶ - گفت این قومند چون تردامنی در ره دنیا چه مردی چه زنی (ط پاریس ، م ن)

۷ - نی زنی در دین و نه مردی چنین (ط پاریس ، م ن)







۱۳۶ نے اسل وجہ دریافت کی۔ بادشاہ نے کہا اگر شیخ فرید الدین عطار اسکی  
 گھر بسرِ راہ عشقی (۱) مبتلا ہو جائے تو خدا و طریقی بر سرِ حجاب  
 سر بدعوی بیش از این مفر از تو تا برسوائی نمائی باز تو

# حکایت

بود اندر مصر شاهي نامدار  
چون خبر آمد ز عشقش شاه را  
گفت چون عاشق شدي بر شهربار  
يا بترك شهر و اين کشور بگوي  
حال گفتم باتو من يكبار گي (۲)  
چون نبود آن مرد عاشق ، مردِ کار  
چون برفت آن مفلس بيخويشتن  
حاجبي گفتا كه هست او بيگناه  
شاه گفتا زانكه او عاشق نبود  
گر چنان بودي كه بودي مردِ كار  
هر كه اورا سر به از جانان بُود (۳)  
گر ز شاه او سر بریدن خواستي  
بر ميان بستي كمر در پيش او  
ليك چون در عشق دعويدار بود  
هر كه در عشقم سرِ سر دارد او  
اين بدان گفتم كه تا هر بيفروغ

مفلسي بر شاه ، عاشق گشت زار  
خواند حالي عاشق گمراه را  
از دو كار اكنون يكي كن اختيار  
يا نه در عشقم بترك سر بگوي  
سر بریدن خواه يا آوار گي  
کرد او از شهر رفتن اختيار  
شاه گفتا سر ببريدش ز تن  
از چه سر ببريدنش فرمود شاه  
در طريق عشق ما صادق نبود  
سر بریدن كردي اينجا اختيار  
عشق ورزیدن بر او تاوان بُود  
شهربار از مملكت برخاستي  
خسرو عالم شدي درویش او  
سر بریدن چاره اين كار بود (۴)  
مدعي شد دامن تر دارد او (۵)  
كم زند در عشق ما لاف دروغ

- ۱- گربسوی راه عشقی (من)
- ۲- باتو گفتم کارتو یکبارگی (من)
- ۳- هر که سر بروی به از جانان بود (ط پاریس)
- ۴- سر بریدن سازدش زنهار زود (من)
- بیشکی خود دامن تر دارداو (ط پاریس)



باسلام کے خوشگیا۔ جی  
 حیرت میں آئے تو اس میں  
 بے گناہ تھا اور جو اس  
 تو میرے لئے کہیے لا  
 راست ہر لاجا جانیے  
 جب استیلائے آخر ملک  
 تو غافل تھا تو جمع  
 سب کا حصول اور حاصل

چون روم در ره که هم ره رهن است  
می ندانم تا زدستش جان برم  
و آشنا نه این سگ رعنا مرا  
تا چرا می او فتد در آشنا (۱)

رامی

داد و گفت ای کرده چرخ خوش بخواب  
همچو خاک کی پایمالت کرده خوش  
هم سگ و هم کاهل و هم کافر است  
از دروغی نفس تو گیرد فروغ  
کز دروغی این چنین فربه شود  
کودکی و بیدلی و غافلی  
وز جوانی شعبه دیوانگی  
جان خرف درمانده تن گشته نزار  
کی شود این نفس سگ پیراسته  
حاصل ما لاجرم بی حاصلی است

نیست روی آنکه این سگ به شود  
بود در اوّل همه بی حاصلی  
بود در اوسط همه بیگانگی  
بود در آخر که پیری بود کار  
با چنین عمری بجهل آراسته  
چون زاوّل تا بآخر غافل است

۱ - یعنی چوسکی در آشنا افتد .

۲ - باصد دروغ (من)



آدمیایان بهشت سے عذاب و عذاب ہے۔ اگر کسی کو دل نہ ہو تو اس کی ہمت نہ ہو۔  
تو میں اس کا کافر کہتا ہوں۔ اس کی ہمت نہ ہو تو اس کی ہمت نہ ہو۔

بندگی سگ کند آخر کسی (۱)

بندہ دارد دز جهان این سگ بسی

وین سگ کافر نمیمیرد دمی

صد هزاران دل بمرد از غم همی

حکایت

سائلی گفتش کہ چیزی گوی بازلف

یافت مردی گور کن عمری دراز تر کہ آس

چہ عجایب دیدہ در زبر خاک (۲)

چون تو عمری گور کنندی درمغاک

کاین سگ نفسم همی هفتاد سال

گفت این دیدم عجایب حسب حال (۳)

یک دم فرمان یک طاعت نبرد

گور کنند دید و یک ساعت نبرد

حکایت

این جہان گر پر شود از کافران

یکی شبی عباسہ گفت ای حاضران

از سر صدقی کنند ایمان قبول

پس همه آن کافران بوالفضول (۴)

انبیا یکصد ہزار و بیست اند (۵)

این تواند بود اما آمدند

یا مسلمان یا بمیرد (۶) در میان

تا شود این نفس کافر یک زمان

در میان چندین تفاوت از چہ خاست

این نیارستند کرد و آن رواست

در درون خویش کافر پروریم

تا همه در حکم نفس کافریم

کشتن او کی بود آسان چنین

کافر است این نفس نافرمان چنین (۷)

۱۵

زانکہ نفس دوزخی پر آتشی است

۱ - باوجود نفس بودن ناخوشی است

کاندرو پر آتش است وز مہریر

دوزخ الحق زان خوشست و دلپذیر

گاہ در وی ز مہریر نخوت است (م)

گاہ در دوزخ اسیر آتش است

از عجایب ہیچ دیدی زیر خاک (ط پاریس)

۲ - تا چو عمری گور کنندی درمغاک

۳ - چیست حال (ط پاریس)

۴ - پس همه از تر کمان پر فضول (ط پاریس) ، (م)

۵ - انبیاء صد ہزار و بیست اند (م) ، انبیاء این صد ہزار و بیست اند (ط پاریس)

۶ - یا پذیرد (م)

۷ - ہمین (م)



چون مدد میگیرد این نفس ازدوراه

دل سوار مملکت آمد مقیم

اسب چندانی که میتازد سوار

هرچه دل از حضرت جانان گرفت

هر که این سگ را بمردن بند کرد

هر که این سگ را زبون خویش کرد

هر که این سگ را نهد بند گران

ژنده پوشی در رهی میشد براه (۴)

گفت من، به یا تو، هان ای ژنده پوش (۵)

گرچه مارا خود ستودن راه نیست

لیک چون شد واجبم، چون من یکی

زانکه جانت ذوق دین شناخت است

وانگهی بر تو نشسته ای امیر

بر سرت افسار کرده روز و شب

هرچه فرماید تو راه ای هیچکس

لیک چون من سر دین بشناختم

چون خرم شد نفس، بنشستم بر او

پس عجب نبود اگر گردد تباہ (۱)

روز و شب این نفس سگ او را ندیم (۲)

از پی او میدود سگ در شکار

نفس ازدل نیز صد چندان گرفت (۳)

در دو عالم شیر آرد در کمند

گرد گفتش در نیابد هیچ مرد

خاک او بهتر ز خون دیگران

پیر گفت ای بیخبر، تن زن خموش

کانکه او خود را ستود آگاه نیست

به زچون تو صد هزاران، بیشکی

نفس تو از تو خری بر ساخت است

تو شده در زیر بار او اسیر

تو بامر او فتاده در طلب

کام و ناکام آن توانی کرد بس

نفس سگ را من خر خود ساختم

نفس سگ بر تست من هستم بر او

۱- چونکه شهره نفس گیرد ازدوراه بس عجایب کارها گردد تباہ (م ن)

۲- این نفس شد او را ندیم (م ن)

۳- هم چندان گرفت (م ن، ط پاریس)

۴- جنده پوشیده میشد براه (ط پاریس، م ن)

۵- جنده پوش (م ن)



شہوت میں آہیں اب پہلے ہوں۔ اس میں تو سب اگر سیراوت ختم کیا۔ ستر در سے نور اور جہ  
 ۱۳۰  
 چوں خرمین بر تو میگرد سوار

ای گرفته برسگ نفست خوشی  
 آب تو آن آتش شہوت ببرد  
 تیر گئی دیدہ و کـرئی گوش  
 این دو صد چندین سپاہ و لشکرند  
 روز و شب پیوستہ لشکر میرسد  
 چون در آمد از ہمہ سوئی سپاہ  
 خوش خوشی بانفس سگ در ساختی  
 پای بست عشرت او آمدی  
 چون در آید گرد تو شاہ و حشم  
 گر ز ہم اینجا جدا خواهید شد  
 غم مخور گر با ہم اینجا کم رسید

در تو افکنده ز شہوت آتشی  
 از دلت نور و زتن قوت ببرد (۱)  
 پیری و نقصان عقل و ضعف ہوش (۲)  
 سر بسر میر اجل را چا کردند  
 یعنی از پس میر میا در میرسد  
 ہم تو باز آفتی و ہم نفست زراہ  
 عشرتی با او بہم پرداختی  
 زبر دست قدرت او آمدی  
 تو جدا آفتی ز سگ، سگ از تو ہم  
 پس بفرقت مبتلا خواہید شد  
 زانکہ در دوزخ خوشی با ہم رسید (۳)

پس بعشرت جفت یکدیگر شدند  
 عیش ایشان تلخ شد ہم آنزمان  
 آن دو روبہ را زہم افکند باز  
 ما کجا با ہم رسم، آخر بگوی  
 در دکان پیوستین دوزان شہر

آن دو روبہ چون بہم ہمہر شدند  
 عشرتی کردند با ہم ہر دو وان  
 خسروی دردشت شد با یوز و باز  
 مادہ پرسیدی ز نر کی رخنہ جوی  
 گفت ما را گر بود از عمر بہر

- ۱- آب تو آرایش شہوت ببرد از دلت ایمان ز جان قوت ببرد (م ن)
- ۲- پیر و نقصانی عقل و فہم و ہوش (م ن)
- ۳- غم مخور گر با ہم اینجا کم رسید زانکہ در دوزخ خوشی با ہم رسید (م ن)



## مقالہ ثانی و عشرون

### سؤال مرعی دیگر

دیگری گفتش کہ ابلیس از غرور  
 من چو با او بر نمیآیم بزور <sup>بهر</sup> در دلم از غین (۱) او افتاده شور  
 چون کنم کزوی نجاتی باشم <sup>۵</sup> وز می معنی (۲) حیاتی باشم

### جواب دادن پُرہد اورا

گفت تا با تو بود این نفس سگ  
 عشوہ ابلیس از تلبیس <sup>تلبیس</sup> است  
 گر کنی یک آرزوی خود تمام  
 گلخن دنیا کہ زندان آمده است <sup>۱۰</sup>  
 دست از اقطاع او کوتاہ دار  
 از بـرت ابلیس بگـریـزد بتک <sup>دور</sup>  
 در تو یک یک آرزو ابلیس تست  
 در تو صد (۳) ابلیس زاید و السلام  
 سر بسر اقطاع شیطان آمده است <sup>جائیں</sup>  
 تا نباشد هیچ او را با تو کار (۴)

## حکایت

### گلہ کردن شخصی از ابلیس

غافل شد پیش آن صاحب چلہ  
 گفت ابلیسم زد از تلبیس <sup>۱۵</sup> راہ  
 مرد گفتش ای جوانمرد عزیز  
 مشتکی بود از تو و آزرده بود  
 کرد از ابلیس بسیاری گلہ  
 کرد دین بر من بطراری تباہ  
 آمدہ بد پیش از این ابلیس نیز  
 خاک از دست تو بر سر کردہ بود (۵)

- ۱۔ از عزا و (م ن) عزا اور محمدین تھا وہ آگے دیتے ہیں خاک مل جاتا ہے
- ۲۔ وز پی معنی (م ن) طریقاً دنیا اس کے جائز ہے اور جو دنیا کا دشمن ہوگا
- ۳۔ از تو صد (م ن) اس میں صد کہہ دو کہ تو اپنا دوست
- ۴۔ هیچ کس را با تو کار (م ن) اور دنیا کو ترک کر دو۔ لا میں جائز ہے
- ۵۔ خاک از ظلم تو بر سر کردہ بود (م ن ، ط پاریس) خاک کسی کو بیشتر مٹاؤ گا



مردم خدا را در مشورتان بر سر راهی که تا به امروز در تمام احکام بجا را تا به صاحب دینار  
 و آنکه در بدینست که در مشورتان بر سر راهی که تا به امروز در تمام احکام بجا را تا به صاحب دینار  
 ... ۱۳۲ ... سال ...

شیخ فریدالدین عطار

گفت دنیا جمله اقطاع من است  
 تو بگوی او را که عزم راه کن  
 من بدینش میکنم آهنگ سخت  
 دست از اقطاع من کوتاه دار  
 هر که بیرون شد ز اقطاع تمام  
 مردمن نی آنکه دنیا دشمن است (۱)  
 دست از اقطاع من کوتاه کن  
 ز آنکه درد نیای من زد چمگ سخت  
 تا نباشد هیچکس را با تو کار  
 نیست با او هیچکارم و السلام

### حکایت x سوال کردن شخصی از مالک دینار

مالك دینار را گفت آن عزیز  
 گفت بر خوان خدا نان میخورم  
 مالك دینار گفت ای نیکمرد  
 دیوت از ره برد و لاحولیت نیست  
 در غم دنیا گرفتار آمدی  
 گر ترا گفتم که دنیا کن نثار  
 چون بدو دادی تو هر دولت که هست  
 ای ز غفلت غرقه دریای آز  
 هر دو عالم در لباس تعزیت  
 حب دنیا ذوق ایمانت ببرد  
 من ندانم حال خود چونی تو نیز (۲)  
 پس همه فرمان شیطان میبرم  
 کم چو تو شیطان کسی را صید کرد  
 از مسلمانی بجز قولیت نیست  
 خالك برفرقت که مردار آمدی  
 این زمان میگویمت محکم بدار  
 کی توانی دادنش آسان ز دست  
 می ندانی کز چه میمانی تو باز  
 اشک میبارند و تو در معصیت  
 آرزوی این و آن جانت ببرد (۳)

### حکایت ۵

عیسی مریم بخواب افتاده بود  
 چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر  
 نیم خستی زیر سر بنهاده بود  
 دید ابلیس لعین بالای سر

- ۱ - مردمن نیست آنکه دنیا دشمن است (ط پاریس ، م ن)
- ۲ - حال من اینست قاچونی تو نیز (م ن)
- ۳ - آرزوی آن ز تو جانت ببرد (ح ن) آرزوی آز تو (ط پاریس)

...  
 ...  
 ...



تو ایستاده سر برانگیخته ای و چون کبریا بر سر تو ایستاده و چون کبریا بر سر تو ایستاده  
منطق الطیر اسرار عالم را در این کتاب بیان کرده است  
گفت ای ملعون چرا استاد  
جمله دنیا چو اقطاع من است

۱۳۳  
گفت خشم زیر سر بنهاد

هست این خشت آن من وین روشن است  
خویش را آورده در سِلَك من  
روی را بر خاك عزم خواب کرد  
من كنون رفتم ز پیمشت خوش بخت  
همچو شاگرد رسن تاب آمده  
چند گیری این رسن گرد جهان  
خشت بر خشتی چرا باید نهاد  
چون همه از هم فرو خواهد فتاد  
خورد و پوشت تا لب گورت تمام  
تو دكان بالای اُستادان مدار  
مانده از فرعون و از نمرود باز  
گاه شدادش شدت داشته  
تو بجان آویخته در دام او (۱)  
لاشه نابوده زین لاشی تو را  
تادهد يك ذره ات (۲) زین لاشه دست  
کی بود ممکن که او مردم شود  
او بود صد باره از لاشی کم  
چيست بیکاری گرفتاری همه  
هر زمان خلقی دگر را سوخته  
شیرمردی گر از او گیری گریز

تو تصرف میکنی در ملك من  
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد  
چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت  
ای درین چنبر همه تاب آمده  
چون گذر بر چنبر آمد جاودان  
چون پس خشت لحد خواهی فتاد  
چند خواهی بیش از این برهم نهاد  
گر بخواهی کرد قارونی مدام  
انبیا چون اینچنین کردند کار  
چيست دنیا آشیان حرص و آز  
گاه قارون کرده قی بگذاشته  
حق تعالی کرده لاشی نام او  
رنج این دنیای دون تا کی تو را  
تو بمانده روز و شب حیران و مست  
هر که دريك ذره لاشی گم شود  
هر که را بگسست (۳) در لاشی دم  
کار دنیا چيست بیکاری همه  
هست دنیا آتشی افروخته  
چون شود این آتش سوزنده تیز

تو چنین آویخته در دام او (ح)

۱ - حق تعالی گفت لاشی نام او

۲ - تادهد یکذره (ح)

۳ - هر که را بگذاشت (ح)



همچو شیران چشم از این آتش بدور  
هر که چون پروانه شد آتش پرست

اینهمه آتش ترا از پیش و پس  
در نگر تا هست جای آن ترا

### مکالمه دیوانه با خواجه در نماز

خواجه میگفت در وقت نماز  
این سخن دیوانه بشنود از او  
تو ز ناز خود نگنجی در جهان  
منظری سر بر فلک افراشته  
ده غلام و ده کنیزك کرده راست  
نیک بنگر (۴) تا تو با این جمله کار  
گر چو من يك گرده قسمت دارئی  
تا نگردانی ز ملک و مال روی  
روی در ساعت بگردان از همه

۱۰

کای خدا رحمت کن (۳) و کارم بساز  
گفت رحمت می پوشی زود ازو  
میخرامی از تکبر هر زمان  
چار دیوارش بزر بنگاشته  
رحمت اینجا کی بود در پرده راست  
جای رحمت داری آخر شرم دار  
آنگهی تو جای رحمت دارئی  
يك نفس ننمایدت اینحال روی  
تا شوی فارغ چو مردان از همه

### حکایت

پاک دینی گفت مشتی حیلہ جوی (۵)  
پیش از این آن بیخبر را بر دوام  
برك ریزان شاخ بنشانی چه سود  
هر که را در نزع گردانند روی

مرد را در نزع گردانند روی  
روی گردانیده بایستی تمام (۶)  
روی چون اکنون بگردانی چه سود  
او جنب میرد ازو پاکی مجوی

۱ - آن معذور مست (م) - سر جاتا چه اس سے پاک تلاشی پس کہ حاکم سے

۲ - کین همه آتش بسوزد جان ترا (ح)

۳ - رحمی کن (ح)

۴ - خود تو منگر (م)

۵ - مشتی حیلہ جوی (ح)

۶ - رو بگردانیده باشی تمام (ح)



ہے جسے سر میں سحر جب تک کہ سوختہ اندر دل باغ میں ہیں یہو تو منی ست تک پہنچا  
ہیستا بیوں میں رہ سکتا ہوں۔ خیال دولت اور مال کی محبت نے مجھے بے حس بنا دیا۔

۱۳۵

## مقالہ ثالث عشر و عشرون

### عذر مرعی دیگر

عشق زر چون مغز شد در پوستم  
ہمچو گل خندان بہ نتوانم نشست

کرد پر دعوی و بی معنی مرا

### جواب داؤن بہداورا

از دلت صبح صفا (۱) پنهان شدہ  
بستہ صورت چو موری ماندہ

چیست معنی اصل و صورت هیچ هیچ

تو چو طفلان مبتلا گشتہ برنگ (۲)

بت بود برخا کش افکن زینہار (۳)

ہم برای قفل فرج استراست

نی ترا ہم نیز بر خوردارئی

گاہ اورا خون خوری گہ خویش را

گر جوی بدھی جنیدی بایدت

داغ بر پهلوت از پشتی اوست (۴)

مخزن زر چیست کان میبایدت (۵)

تا بر آید از دکانٹ يك پشیز (۶)

دیگری گفتش کہ من زر دوستم

تا مرا چون گل زری نبود بدست

عشق دنیا و زر دینی مرا

راہ من رو گاہ ٹ من جائے گا۔ جیوں جواب داؤن بہداورا

گفت ای از صورتی حیران شدہ

روز و شب تو روز کوری ماندہ

مرد معنی باش و در صورت میبچ

زر بصورت رنگ گردانیدہ سنگ

زر کہ مشغولت کند از کردگار

زر اگر جائی بغایت در خور است

نی کمی را از زر تو یارئی

گر تو یک جو زردھی درویش را

نی چو عمروی و چو زیدی بایدت

تو بہ پشتی زری با خلق دوست

ماہ نو مزد دکان میبایدت

جان شیرینت شد و عمر عزیز

۱۔ صفت (ح ن)

۲۔ مبتلائی رنگ سنگ (ح ن)

۳۔ بت بود در راہش افکن شرم دار (م ن)

۴۔ داغ پهلوی تو (ح ن) داغ پهلوی تو بر پستی اوست (ط پاریس)

۵۔ ماہ نو فرد دو کون می بایدت

چہ دو کون این مزد جان میبایدت (م ن)

۶۔ جان تشریف شد و عمر عزیز

تا در آمد از دو کونٹ يك پشیز (م ن)



پس چنین دل بر همه بنهاده تو  
 فرد بانت از زیر بکشد روزگار  
 دین و دنیا دست ندهد ای عزیز  
 چون نیابی در تو افتد وَلَوْلَه  
 لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا  
 زانکه هم جان (۳) ترک میباید گرفت  
 مال و ملک این و آن نتوان نهاد (۴)  
 آن پلاست سَدِّ راحت آمده است (۵)  
 تا کی از تزویر با حق هم پلاس  
 کی رسی فردا به پهنای گلیم  
 هر یکی چون خنجر تیزت بود  
 گم شود در وای سر تا پای او  
 هر دو را در خاک و خون بینی مقام  
 پس الف را بین میان خاک خوار

ای همه چیزی بهیچی (۱) داده تو  
 لیک صبرم هست تا در زیر دار  
 غرق دنیاائی بیاید دینت بیز  
 تو فراغت جوئی اندر مشغله  
 هر چه داری نَفَقَه کن در چارسو (۲)  
 هر چه هست آن ترک میباید گرفت  
 چون ترا در دست جان نتوان نهاد  
 گر پلاسی حوابگاهت آمده است  
 رو پلاست را بسوز (۶) ای حق شناس  
 گر نسوزی آن پلاس اینجا زبیم (۷)  
 در جهان چندانکه آویزت بود  
 هر که صید رای خود شد وای او (۸)  
 وادو حرف آمد الف و او ای غلام (۹)  
 و او را بین در میان خون قرار

۱۰

حکایت این سرشته صبا آید سرشته کو اسرار عالم  
 میر می کجی دنیا - دونوں آہم تاج سر نہ رہے تیرے کہ ایک طرف نامہ داروں آن کے سامنے آئی جس سے دو داستانے  
 تھے سر پر نو مریدی داشت اندک مایہ در پوچھا کہ کس سے پتھان ز شیخ خود مگر

- ۱ - بجیزی داده تو (ح ن)
- ۲ - نفقه کن چیزی که داری چارسو (ح ن)
- ۳ - گر بود جان (م ن)
- ۴ - نتوان گذاشت - این و آن نتوان گذاشت (ح ن)
- ۵ - بند راحت آمده است (ح ن)
- ۶ - آن پلاست خوش بسوز (ح ن) آن پلاس خود بسوز (ط پاریس)
- ۷ - اینجا سلیم (ح ن)
- ۸ - هر که صید او نشد ای وای او (ح ن)
- ۹ - وادو حرف و الف و او ای غلام (ح ن) وای تمام (ح ن)



اگر سر ناسی کا سنا ہی بن جائے گا تو دلیراں سے دور رہنا چاہیے۔ اس کے اس میں حرام کا ارتکاب  
میں شامل ہوگا۔ ہمیشہ مکر و فریب سے بچنا چاہیے۔ دینی کلمات سے بچنا چاہیے۔ گنہگاروں سے دور رہنا  
اور مکر منطق الطیر زیب ہے اگر کسی کو تو مستطابا بن جائے تو جس سے بدینہ داری سے جان بچائے تو با دست  
بن جائے۔ جس سے بدینہ داری سے جان بچائے۔ وہ تمام بدینہ داری سے جان بچائے۔  
شیخ میدانست و چیزی می نگفت

۱۳۷  
همچنان میداشت آن زردر نهفت (۱)

آن مرید راه و پیر راهبر (۲)

وادی شان پیش آمد بس سیاه

مرد میترسید زان کش بود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه

گفت معلومت بیفکن کان خطاست

گر کسی را جفت گردد سیم او

در حساب يك جوزراز حرام (۳)

باز در دین چو خر لنگ آمدی

چون بطراری رسی شیطان شوی

هر که را زر راه زد گمره بماند (۵)

یوسفی، پرهیز کن زین چاه ژرف

لجری، کاشی را بجای آن چلا گیا اورا کہ کہ

البانکہ تیرو جوسی کے نشین ہوئے اور تیرو جوسی کے نشین ہوئے

رفت شیخ بصرہ پیش رابعہ

نکتہ کز هیچکس نشنیده

آن ترا از خویشتن روشن شده است

هر دو می رفتند با هم در سفر

و اشکارا شد در ان وادی دو راه

مرد را رسوا کند بس زود زر

در کدامین ره رویم اینجا یگاہ

پس بہر راہی کہ خواہی شد رواست

دیو بگریزد بتک از بیم او

موی بشکافی بطراری مدام

دست زیر سنگ بی سنگ آمدی

چون بدینداری رسی سلطان شوی (۴)

پای بسته در درون چہ ماند

دم مزن کان چاہ دم دارد شگرف

لو چونکہ عشق صاحب واقعہ

اور نہ دیکھا کہ تیرے اپنے وجود میں آئے تو طالع

گفت ای در عشق صاحب واقعہ

نی بر کس خواندہ (۶) و نی دیدہ

ہین بگو کز شوق جان من شدہ است

۱ - آن سردر نهفت (ح ن)

۲ - شیخ راہبر (م ن)

۳ - در حساب سیم و زر بس حرام (ح ن)

۴ - چون بطراری بود شیطان بود چون بدین داری بود حیران بود (ح ن)

چون بطراری رسد سلطان بود (م ن)

۵ - ہر کہ را اورہ زدو گمرہ بماند (ح ن)

۶ - ہر کسی نہ خواندہ و نہ دیدہ (ح ن)



۱۳۸  
 رابعه گفتش که ایشیخ زمان  
 بردم و بفروختم شد خوش دلم  
 هر دو نگرفتم بیک دست آن زمان  
 زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت  
 زانسیب فخر رسل کرد اختیار  
 مرد دنیا جان و دل در خون نهد  
 تا بدست آرد جوی زر از حرام  
 وارث او را بود آن زر حلال  
 ای بزر سیمرغ را بفروخته  
 گر قدم در ره نهی ای کم زمور (۴)  
 چون بدین ره می ننگجد موی در  
 چون سر موئی بجایان (۵) روی نیست  
 از میان خلق بیرون رفته بود  
 همدمش حق بود و او همدم بس است (۶)  
 حایطی بودش درختی در میان  
 مرغ خوش الحان و خوش آواز بود  
 چند پاره رشته بودم زیسمان  
 دو درم سیم آمد آخر حاصلم (۱)  
 یک درین دستم گرفتم یک دران  
 راهزن گردد سخن نتوان نهفت (۲)  
 فقر را از بهر دین ای هوشیار  
 صد هزاران دام دیگر گون نهد  
 چون بدست آرد بمیرد والسلام  
 او بماند در غم و وزر و بال (۳)  
 دل ز عشق زر چو شمع افروخته  
 از سر موئی بگیرندت بزور  
 می ننگجد گنج سیم و گنج زر  
 هیچکس را زهره آن کوی نیست  
 چار صد ساله عبادت داشت او  
 راز زیر پرده باحق گفته بود  
 گر نباشد او دم، حق هم بس است  
 بر درختش کرد مرغی آشیان  
 زیر هر آواز او صد راز بود

۱ - بردم و بفروختم خوش شد دلم - دو درم آمد در آن دم حاصلم (ح ن)

۲ - راهزن گردد فرو نتوان گرفت (ح ن) آن دم ایمان میبرد از بنده مفت (ن ل)

۳ - بهر زر آن درو بال (ط پاریس) ، در غم زر درو بال (م ن)

۴ - آئی چومور (ح ن) ، ای همچومور (ط پاریس)

۵ - محابا روی نیست (ح ن)

۶ - ورنباشد (م) دم حق هم بست (ح ن)



یاد منم بخور میتا فقا - امیکه سخن من این درخت بقا من در امیکه هر روز بخورم گه گویا ایاتقا  
 اسر من آواز من باید لطیف اندر روز و شب تا فقا - اسر وقت که بخورم گویا نازل من چو من  
 اسر منطق الطیر با من من کس که در من نه روز و شب جدا - اسر ۱۳۹  
 کو اسر آنکه من جدا - اسر هر روز اسر سر من در من - اسر هر روز اسر سر من در من  
 یافت عابد از خوش آوازی او  
 اسر خدایا که با اسر من هیچ دلی - اسر خدایا که با اسر من هیچ دلی  
 حق سوی پیغمبر آن روزگار  
 خدایا که من بی من چای - اسر خدایا که من بی من چای  
 می بیاید گفت، کاخر ای عجب

تا بمرغی آخرم بفروختی

بانگ مرغی کردت آخر درجوال (۱)

تو زنا اهلی مرا بفروخته (۲)

این وفاداری ز که آموختی

همدمت مائیم، بی همدم مباش

سالها از شوق من میسوختی

گرچه بودی مرغ زیرک از کمال

من ترا بخریده و آموخته

خانمان انس و الفت سوختی

تو بدین ارزان فروشی هم مباش

## مقاله رابع و عشرون

### عذر مرغی دیگر

زانکه زادو بود من جائی خوش است (۳)

خلق را نظاره آن جان فزای

چون توانم بر گرفتن دل ازان (۴)

چون کشم آخر درین وادی گزند (۵)

چون توانم بی چنین قصری نشست (۶)

دیگری گفتش دلم پر آتش است

هست قصری درنگار و دلگشای

عالمی شادی مرا حاصل ازان

شاه مرغانم بر آن قصر بلند

شهریاری چون دهم گلی ز دست

۱ - اینک درجوال (ح)

۲ - خریداری تو بفروختیم ما وفاداری ز تو آموختیم (ح) ما خریداری بتو بفروختیم (ط پاریس)، ما خریدار ترا بفروختیم (م)

۳ - دیگری گفتش دلم پر خاستست

۴ - عالمی شادی مرا حاصل ازای

۵ - شاه مرغانم در این قصر نگار

۶ - چون کنم بی آنچنان قصری نشست (ح)، کی توانم در بیابانی نشست (م)



میرا راجل اسی جہل میں بنا ہوا ہے۔ اگر میرا محل حدت سے آیا ہوا ہے تو محنت سے میرا راجل جگہ سے بکریوں کی ہے۔ اگر موت کو لوگوں پر غلبہ نہ ہو تا تو بد آریا  
 ۱۴۰  
 شیخ فرید الدین عطار

هیچ عاقل رفته از باغ اِرم تا گزیند در سفر داغ الم

### جواب دادن ہدہا اورا

گفت ای دون همت نامرد تو  
 هست گلخن سربسر دنیای دون  
 قصر تو گر خلد جنت آمده است  
 گر نبودی مرک را بر خلق دست  
 سگ نہ گلخن چه خواهی کرد تو  
 قصر تو چنداست ازین گلخن کنون  
 با اجل زندان محنت آمده است  
 لایق افتادی درین منزل نشست

### حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار  
 چون شد آن قصر بهشت آسا تمام  
 هر کسی میآمدند از هردیار  
 شه حکیمان و ندیمان را بخواند  
 گفت این قصر مرا در هیچ حال  
 هر یکی گفتند در روی زمین  
 زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت  
 گر نه بودی قصر را این رخنه عیب  
 شاه گفتا من نه بینم رخنه  
 زاهدش گفت ای بشاهی سر فراز  
 بو که آن رخنه توانی کرد سخت  
 گر چه این قصری است خرم چون بهشت (۴)  
 خرج شد دینار به روی صد هزار  
 پس گرفت از فرش و آرایش نظام (۱)  
 پیش خدمت با طبقه های نثار (۲)  
 پیش خویش آورد و بر گرسی نشاند  
 هیچ باقی هست از حُسن و کمال  
 کس ندیده است و نه بیند این چنین  
 رخنه مانده است و آن عیبی است سخت  
 تحفه دادی قصر فردوش زغیب (۱۵)  
 می بر انگیزی تو جاهل فتنه  
 رخنه هست آن ز عزرائیل باز (۳)  
 ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت  
 مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت

- ۱ - آرایش از فرش و نظام (ح ن)
- ۲ - پیش با خدمت طبقه های نثار (م ن)
- ۳ - رخنه ای ماند است از عزرائیل باز (م ن)
- ۴ - چون خرم بهشت (ح ن)



هیچ باقی نیست هست این جای زیست  
بر سرا و قصر خود چندین مناز  
گر کسی از خواجگی و جای تو

لیک باقی نیست این را حیل چيست (۱)  
رخش کبر از سر کشی چندین متاز  
با تو عیب تو بگوید وای تو

### حکایت

کرد آن بازاری آشفته کار  
عاقبت چون شد سرای او تمام  
خواند خلقی را بصد ناز و طرب  
روز دعوت، مرد (۳) بیخود میدوید  
گفت خواهم این زمان کایم بنگ  
لیک مشغول، مرا معذور دار

از سر عجبی سرائی زرنگار (۲)  
دعوتی آغاز کرد از بهر عام  
تا سرای او ببینند ای عجب  
از قضا دیوانه او را بدید  
بر سرای تو ریم ای خام رگ  
این بگفت و گفت زحمت دور دار

### حکایت

دیده آن عنکبوت بی قرار  
پیش گیرد و هم دور اندیش را  
بوالعجب دامی بسازد از هوس  
چون مگس در دامش افتد سرنگون  
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه  
ناگهی باشد که آن صاحب سرای

در خیالی میگذارد روزگار  
خانه سازد بکنجی خویش را  
تا مگر در دامش افتد یک مگس  
بر مگداز عرق (۴) آن سر گشته خون  
قوت خور سازد ازو تادیر گاه (۵)  
چوبی اندر دست، برخیزد ز جای (۶)

۱ - این را حیل چيست (ح ن)

۲ - از سر عجب او سرائی زرنگار (ح ن)

۳ - روز دعوت بود و بیخود (ح ن)

۴ - از خلق (ح ن) حبس گردد آن مگس در غرق خون (م ن)

۵ - قوت سازد خویش را تادیر گاه (م ن)

۶ - ننشیند ز پای (ح ن) و استاده بپای (م ن)



- خانه آن عنکبوت و آن مگس  
هست دنیا وانکه دروی ساخت قوت  
گر همه دنیا مسلم آیدت  
گر بشاهی سرفرازی میکنی  
مُلک مطلب گر نخوردی مغز خر  
هر که از کوس و علم درویش نیست  
هست بادی در علم در کوس بانگ  
ابلق بیهودگی چندین متاز  
پوست آخر در کشیدند از پلنک  
چون مُحال آمد پدیدار آمدن  
نیست ممکن سر فرازی کردنت  
یا بنه سر سروری دیگر مکن  
ای سرای و باغ تو زندان تو  
در گذر زین خاکدان پر غرور  
چشم همت بر گشاو ره بین  
چون رسانیدی بدان درگاه جان
- جمله ناپیدا کند در يك نفس  
چون مگس در خانه آن عنکبوت  
گم شود تا چشم (۱) برهم آیدت  
طفل راهی پرده بازی میکنی  
مُلک گاوآن را دهندای بیخبر  
کاراوجز بادو بانگی بیش نیست (۲)  
با دو بانگی کمتر ارزد نیم دانگ  
درغور خواجگی چندین مناز  
در کشند از نفس توهم بی درنگ (۳)  
گم شدن به یا نگوئسار آمدن  
سربنه تا چند بازی کردنت (۴)  
یا ازین افزون ببازی سر مکن (۵)  
خانمان تو بلای جان تو (۶)  
چند پیمائی جهانی پر ز شود  
پس قدم در ره نه و در گه بین (۷)  
خود نگنجی توزعزت در جهان

۱ - تادیده (حن)

۲ - مرد آن کوبانگ و بادی بیش نیست (حن) دورازاو کان بانگ و بادی بیش نیست (ط پاریس)

۳ - بر کشند آخر ز توهم بیدرنگ (حن)

۴ - سربنه تا بر افرازی کردنت (حن)

۵ - یازسربازی بنه درسر مکن (حن)

۶ - هلاک جان تو (حن) ، وای جان تو بلای جان تو (ط پاریس)

۷ - درنگر در کارودر در گه بین (حن)



## حکایت

بس سبک مردی گرانجان میدوید  
گفت چون داری توای درویش کار  
مانده ام در تنگنای این جهان  
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست  
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا  
گر ترا صد وعده خوش میدهند  
آتش تو چیست دنیا در گذر  
چون حذر کردی دل خویش آیدت  
آتشی در پیش و راهی سخت دور  
تو ز جمله فارغ و پرداخته  
گربسی دیدی جهان جان بر فشان  
گربسی بینی نه بینی هیچ تو

۵

۱۰

در بیابانی بدرویشی رسید  
گفت آخر از چه پرسی شرم دار (۱)  
نیک تنگ است این جهانم این زمان (۲)  
در بیابان فراخت تنگناست  
تو کجا افتادئی هر گز بما  
آن نشان زان سوی آتش میدهند  
همچو شیران کن از این آتش حذر (۳)  
پس سرای دلخوشی پیش آیدت (۴)  
تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور  
در میان کاری چنین بر ساخته  
کز جهان نه نام ماند نه نشان (۵)  
چند گویم بیش ازین کم پیچ تو

## حکایت

ابلهی را میوه دل مرده بود  
از پس تابوت میشد سوکوار  
کای جهان نا دیده من چونشدی  
بیدلی چون این شنید و کار دید

۱۵

صبر و آرام و قرارش برده بود  
بیقرار و آنگهی می گفت زار  
زار و ناکام از جهان بیرونشدی (۶)  
گفت صد بار این چمن این خار دید

۱ - گفت آخر می نترسی شرم دار (ط پاریس)

۲ - این زمانم در جهان (من)

۳ - همچو آتش کن از آن آتش گذر (من)

۴ - خوشدلی پیش آیدت (ط پاریس) ، پس سرای خوش شدن پیش آیدت (من)

۵ - نه نام داری نه نشان (ط پاریس)

۶ - هیچ نا دیده جهان بیرون شدی (ط پاریس)



هم جهان با خویش خواهی برد تو  
عمر شد کی درد را مرهم کنی  
درنجاست هست گم جان نفیس

گر جهان با خویش خواهی برد تو  
تا که تو نظاره (۱) عالم کنی  
تا نپردازی تو از نفس خسیس

### حکایت

آخ میزد (۲) از خوشی آنجا کسی  
تا تو گوئی آخ سوخت این عودزار (۳)  
می نیاساید مشامی از الم  
کز جهان زین به ندانم هیچ چیز

عود را می سوخت آن غافل بسی  
مرد را گفت آن عزیز نامدار  
بوی تو بد گر بسوزی عود هم  
وقت را میداشت باید بس عزیز

## مقاله خامس و عشرون

### اشکال معنی دیگر

عشق دلبندی مرا کرده است بند  
عقل من بر بود و کار خویش کرد  
و آتشی زد در همه خرمن مرا  
کفرم آید صبر کردن زان نگار  
راه چون گیرم من سر گشته پیش  
صد بلا بر خویش میباید گرفت  
چون توانم بود هرگز راه جوی (۴)  
کار من از کفر و ایمان در گذشت  
آتشی در جان من از عشق اوست  
همدمم در عشق او اندوه بس  
زلف او از پرده بیرونم فکند

دیگری گفتش که ای مرغ بلند  
عشق او آمد مرا در پیش کرد  
شد خیال روی او رهزن مرا  
يك نفس بی او نمیابم قرار  
چون دلم آتش بود در خون خویش  
و ادئی در پیش میباید گرفت  
من زمانی بی رخ آن ماهروی  
درد من از دست درمان در گذشت  
کفر من ایمان من از عشق اوست  
گر ندارم من درین اندوه کس  
عشق او در خاک و در خونم فکند

۱ - تا بکی نظاره عالم (من)

۲ - آه میزد (ط پاریس)

۳ - تا تو آخ گوئی بسوخت این عودزار (من)

۴ - صبر جوی (من)



من جویی طاقت شدم در کار او  
خاک راهم غرقه درخون چون کنم

یک نفس نشکیم از دیدار او  
حال من اینست اکنون چون کنم

### جواب وادون<sup>۹</sup> بهداورا

گفت ای در بند صورت مانده  
عشق صورت نیست عشق معرفت  
هر جمالی را که نقصانی بود (۱)  
هر جمالی که مصون است از زوال  
صورتی از خلط و خون آراسته  
گر شود آن خلط و آن خون کم از (۲)  
آنکه حسن اوز خلط و خون بود  
چند گردی گرد صورت مبتلا  
چند گردی گرد صورت عیب جوی  
گر بر افتد پرده از پیش کار  
محو گردد صورت آفاق کل  
دوستی صورت ای معنی نگر (۳)  
و آنکه او را دوستی غیبی است  
هر چه نی آن دوستی ره گیردت

۵

۱۰

۱۵

پای تا سر در کدورت مانده  
هست شهوت بازی ای حیوان صفت  
مرد را ز آن عشق تاوانی بود  
کفر باشد صبر کردن زان جمال  
نام او کرده مه نا کاسته  
زشت تر نبود درین عالم از او  
دانی آخر آن نکوئی چون بود  
هم از آن صورت فتنی در صد بلا  
حسن در غیب است و آن از غیب جوی  
نی همی دیار ماند نی دیار  
هر چه عز بینی بدل گردد بدل  
دشمنی گردد همی با یک دگر  
دوستی اینست کز بی عیبی است  
بس پشیمانی که ناگه گیردت

### حکایت

بود برنایی بغایت کاردان  
از شره پیوسته در تحصیل بود  
با همه خلق جهان کاری نداشت

۲۰

تیز فهم و زیرک و بسیار دان  
سال تا سالش دو شب تعطیل بود  
کار جز تعلیم و تکراری نداشت

۱ - که نفسانی بود (ح ن)، هر کمالیرا (م ن)

۲ - آن خلط و آن خون کم از او (م ن)

۳ - صورتی ای مختصر (ط پاریس)



بود روشن چشم اُستادش از او  
 هم ز شاگردانش افزون داشتی  
 داشت استادش بزیر پرده در  
 شوخ چشمی دلبری جان پروری  
 صورتی از پای تا سر جمله روح ۵  
 هم بشیرینی شکر را کرده صید  
 دو کمندش بر زمین افتاده بود  
 از دو لعل او شکر میریختی  
 از دو چشمش تیر بیرون میشدی  
 چشم آن شاگرد بروی او فتاد ۱۰  
 گشت در دم محو زیبائی او  
 گفت شاگردی این مه رو بسم  
 بایدم دایم براه اوستاد  
 ترك درس اوستاد خود نمود  
 روز و شب در عشق آن بت اوفتاد ۱۵  
 شد چو شاخ زعفران از درد او  
 عشق آمد عقل را در زیر کرد  
 گر چه بسیاری بدانش داد داد  
 علم ظاهر کبر و غوغا آورد  
 هر کرا بی عشق علمی راه داد ۲۰  
 الغرض شاگرد در سودا و سوز  
 عاقبت یکبارگی بیمار شد  
 آنچه او را با کنیزك او فتاد  
 از سر دانش بحیله قصد کرد

زانکه الحق نيك افتادش از او  
 هم سخن با او دگرگون داشتی  
 يك كنيزك غیرت شمس وقمـر  
 عالم آرائی همایون پیکری  
 لطف در لطف و فتوح اندر فتوح ۵  
 هم بتلخی هر تُرش را کرده قید  
 نی ز قصدی خود چنین افتاده بود  
 طوطیان را بال و پر میریختی  
 گشته خون آلوده درخون میشدی  
 گفت من شاگردم و او اوستاد ۱۰  
 دلفریبی و دلارائی او  
 اوستادی نیست غیر از او کسم  
 عشق شاگرد است و حسنش اوستاد  
 صبر او کم گشت و مهر او فزود  
 کرد کلی ترك درس اوستاد ۱۵  
 چون زریری گشت رنگ زرد او  
 بیدلی را نیز از جان سیر کرد  
 ذره عشق آنهمه بر باد داد  
 عشق ورزی سوز و سودا آورد  
 علم او را حُب مال و جاه داد ۲۰  
 می ندانستی گل از مَل شب زروز  
 خسته و وابسته بیمار شد  
 واقف آن گشت آخر اوستاد  
 از دو دست آن كنيزك فصد کرد



مسهلی دادش که در کار آمدش  
 آن کنیزك زرد چون زر شد از آن  
 نی حلاوت ماند در دیدار او  
 از جمالش ذرّه باقی نماند  
 هر چه زان تن شد برون در طشت رقت  
 خواجه آن شاگرد زیرك را بخواند  
 اوّل آن شاگرد را چون جای کرد  
 چون بدید آن مرد برنا روی او  
 در تعجب ماند زان زیبا نگار  
 سردئی از وی پدیدار آمدش  
 چون بدید استاد آزادی او  
 گرمی شاگرد زیرك گشته سرد  
 گفت تا آن طشت آوردند زود  
 گفت ای بُرنا چه کارت اوفتاد  
 روز و شب بود آن کنیزك آرزوت  
 در ره آن عشق دل گرمیت کو  
 آرزویت بود دایم آن صنم  
 روی تو از عشق او زرد از چه شد  
 تو همانی و کنیزك نیز هم  
 آنچه دور از روی تو کم گشت از او  
 چون جدا گشت از کنیزك آنهمه  
 با کنیزك با دمی پیموده  
 تو بره در، بی فراست آمدی

بعد از آن حیضی پدیدار آمدش  
 گشت گلنارش برنگ زعفران  
 نی طراوت ماند در رخسار او  
 آن قدح بشکست و آن ساقی نماند  
 هم ز خونِ فصد و حیض آن طشت رفت  
 در پس پرده کنیزك را نشانند  
 آن کنیزك پیش او بر پای کرد  
 باردیگر بنگرید آن سوی او  
 که چنین بی بهره شد از روزگار  
 گرمی تحصیل در کار آمدش  
 بر غمان غالب شده شادی او  
 بر دلش عشق کنیزك گشته سرد  
 سر گشاده پیش او بردند زود  
 بیقراری شد قنارت اوفتاد  
 سر برار از پیش کانیک آرزوت  
 وان همه شوخی و بیشرمیت کو  
 این تو و این آرزو این بیش و کم  
 وانچنان عشقی چنین سرد از چه شد  
 لیک از وی شد همان يك چیز کم  
 در نگر اینك پراست این طشت از او  
 سرد شد عشق تو اینك آنهمه  
 در حقیقت عاشق خون بوده  
 عاشق خون و نجاست آمدی



حالی آن شاگرد مرد کار شد  
هر که او صورت پرستی پیشه کرد  
اهل صورت نفس شیطان‌ی تست  
ترك صورت گیر در عشق صفت  
صورتت جز خلط خونی بیش نیست  
هر چه آن از خلط و خون زیبا بود  
چند گردی گرد صورت عیب جوی

دردمندی پیش شبلی میگریست  
گفت شیخا دوستی بود آن من  
هی بمرد و من بمردم از غمش  
شیخ گفتا شد دلت بی خویش ازین  
دوستی دیگر گزین این بارتو  
دوستی کز مرگی نقصان آورد  
هر که شد در عشق صورت مبتلا  
زودش آن صورت شود بیردن زدست

حکایت

۱۰

۱۵

حکایت

### فروختن خواجه کنیز خود را و شمان شدنش

ناجری مالی و ملکی چند داشت  
ناگهش بفروخت تا آواره شد  
رفت پیش خواجه او بی قرار  
يك كنيزك بالبی چون قند داشت  
پس پشیمان گشت و بس بیچاره شد  
میخریدش باز افزون از هزار

۲۰

۱ - شیخ گفتا چون دلت بی خویش از اینست

این چه غم باشد سزایت پیش از اینست (ط پاریس)

۲ - تا نمیری زار تو (ط پاریس)

۳ - اواز آن حیرت کند در خون نشست (ط پاریس) ، اواز آن صورت کند (م)



ز آرزوی او جگر می سوختش  
 هر دمی رفتی میان ره مدام  
 زار میگفتی که این داغم بس است  
 کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت  
 روز بازاری چنین آراسته  
 هر نفس زانفاس عمرت گوهری است  
 از قدم تا فرق نعمتهای اوست  
 تا بدانی کز که دور افتاده  
 حق ترا پرورد در صد عز و ناز

خواجه او بازمی نفروختش  
 خاک بر سر می فشاندی بردوام  
 وینچنین داغی سزای آنکس است  
 دلبر خود را بدیناری فروخت  
 تو زیان خویشتن را خواسته  
 سوی حق هر ذره تو رهبری است  
 عرضه کن برخویش نعمتهای دوست  
 در جدائی بس صبور افتاده  
 تو ز نادانی بغیری مانده باز

### حکایت

## راهن گشت شکاری بسبب التفات او به سخنان

خسروی میرفت در دشت شکار  
 بود خسرو را سگی آموخته  
 از گهر طوق مُرَصَّع ساخته  
 از رزش خلخال و دست ابرنجش  
 شاه آن سگ را سگ بخرد گرفت  
 شاه می شد در قفاش آنسگ دوان  
 سگ نمیشد کاستخوان افتاده بود  
 آتش غیرت چنان بر شاه زد  
 گفت آخر پیش چون من پادشاه

گفت ای سگبان سگ تازی بیار (۱)  
 جلش از لکسون و اطمس دوخته  
 فخر را در گردنش انداخته  
 رشته ابریشمین در گردنش  
 رشته آن سگ بدست خود گرفت  
 در ره سگ بود لختی استخوان  
 بنگریست آن شاه و سگ استاده بود  
 کاتشی اندر سگ گمراه زد (۲)  
 سوی غیری چون توان کردن نگاه

۱ - سگی تازی بیار (من)  
 ۲ - کاتش اندر کلک گمراه زد (من)



رشته بگسست آنشه و گفت این زمان  
 گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار  
 مرد سگبان گفت سگ آراسته است  
 گرچه این سگ دشت و صحرا را سزا است  
 شاه گفتا همچنین بگذارو رو ۵  
 تا اگر با خویش آید بعد از این  
 یادش آید کاشنائی یافت است  
 ای در اول آشنائی یافته  
 پای در عشق حقیقی نه تمام  
 ز آنکه اینجا پای داو اژدهاست (۳)  
 آنچه جان مرد را شوری دهد  
 عاشقانش گر یکی و گر صداند

### حکایت

#### بردار کشیدن حسین منصور حلاج رضی الله عنه

چون شد آن حلاج بردار آن زمان ۱۵  
 چون زبان او همی نشناختند  
 زرد شد چون ریخت از وی خون بسی (۴)  
 زود در مالید آن خورشید راه  
 جز اَنَّا لِحَقِّ می نرفتش بر زبان  
 چار دست و پای او انداختند  
 سرخ کی ماند در آن حالت کسی  
 دست ببریده بروی همچو ماه

۱ - بهترش بودی که آن رشته بکار (ط پاریس) ، که بی آنی رشته کار (من)

۲ - دل زسیم و وز زرش بردارو (من)

۳ - پایدار اژدهاست (من)

۴ - زرد شد چون برفت از وی بسی (ط پاریس ، من) زرد شد خود رفت خون

از وی بسی (حن)



گفت چون گلگونه مرد است خون  
تا نباشم زرد در چشم کسی  
هر که را من زرد آیم در نظر  
چون مرا از ترس يك سرموی نیست  
مرد خونی چون نهد سر سوی دار  
چون جهانم حلقه میمی بود  
هر که را با اژدهای هفت سر  
این چنین بازیش بسیار اوفتد

روی خود گلگونه تر کردم کنون  
سرخ رویی باشدم اینجا بسی  
ظن برد کاینجا بترسیدم مگر  
جز چنین گلگونه اینجاروی نیست (۱)  
شیر مردیش آن زمان آید بکار  
کی چنین جائی مرا بیمی بود  
در تموز افتاد دایم خواب و خور (۲)  
کمترین چیزش سر دار اوفتد

## حکایت شیخ جنید و شهادت پسرش

مقتدای دین، جنید، آن بحر ژرف  
حرفهائی کز بلندیش آسمان  
داشت بُرنائی جنید راهبر  
سر بریدند آن پسر را زار زار  
چون بدید آن سر، جنید پا کباز  
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم

يك شبی میگفت در بغداد حرف  
سرنهادی تشنه دل بر آستان (۳)  
همچو خورشیدی یکی زیبا پسر  
پس میان جمع افکندند خوار  
دم نزد وان جمع را (۴) دل داد باز  
بر نه ادم من زاسرار قدیم

۱ - جز چنین گلگونه رخ را روی نیست (ح ن)

۲ - و زتنورا افتاد دایم (م ن)، مرد خونی چون نهد سر سوی دار شیر رویش آن زمان آید بکار (م ن)

۳ - بلندیش آسمانش - بسته دل بر آستانش (ح ن)

۴ - آن قوم را (ح ن)



پخت باید اندران آشی چنین (۱) هم بود زین بیش و کم نبود ازین (۲)

## مقاله سادس و عشرون

(۱۷) در عذر مرعی دیگر

دیگری گفتش که میترسم. زمرگ	
اینچنین کز مرگ میترسد دلم	۵
گر منم میر اجل با کار و بار	
هر که یابد از اجل يك تیغ دست	
ای دریغا کز جهانی دست و تیغ	
جملگی زیر زمین بر خفته اند	
مرك بنگر تا چه راهی مشکل است	۱۰
گر بود از تلخی مرگت خبر	
وادی دور است و من بی زاد و برگ	
جان بر آید در نخستین منزل	
چون اجل آید (۳) بمیرم زار زار	
هم قلم شد دست و هم تیغش شکست (۴)	
جز دریغی نیست در دست ای دریغ	
بلکه نا خفته همه اشفته اند	
کاندرین ره گورش اول منزل است	
جان شیرینت شود زیر و زیر	

## جواب دادن بدهد اورا

هدهدش گفت ای ضعیف نا توان	
استخوانی چند برهم ساخته (۵)	
تو نمیدانی که عمرت بیش و کم	۱۵
تو نمیدانی که هر کو زاد مرد	
هم برای مردنت پرورده اند	
چند خواهی ماند مستی استخوان	
مغز را در استخوان بگداخته	
هست باقی تا دو دم تا کی زدم (۶)	
شد بخاک و هر چه بودش باد برد	
هم برای بردنت آورده اند	

۱ - درچنان دیگی کزم باید چنین (ح ن)

۲ - سر بود زین بیش کم ناید از این (م ن)

۳ - مرگ چون آید (م ن)

۴ - هم دستش شکست (ح ن)

۵ - استخوانی چندداری ساخته (ح ن) ، چند درهم ساخته (م ن)

۶ - از دودم تا کی زدم (ح ن) ، از دودم تا کی دژم (م ن)



هست گردون همچو طشت سرنگون  
آفتاب تیغ زن در گشت او  
تو اگر آلوده گریاک آمدی  
قطره آب از قدم تافرق مرد (۲)  
گر تو عمری در جهان فرماندهی

وز شفق این طشت هر شب غرق خون (۱)  
اینهمه سر میبرد در طشت او  
قطره آبی که با خاک آمدی  
کی توانی کرد با دریا نبرد  
هم بسوزی هم بزاری جان دهی (۳)

## حکایت ققنس و رازی عمر و احوال او

هست ققنس طرفه مرغی دلستان  
سخت منقاری عجب دارد دراز  
قرب صد سوراخ در منقار اوست  
هست در هر ثقبه آوازی دگر  
چون بهر ثقبه بنالد زار زار  
جمله درندگان خامش شوند (۴)  
فیلسوفی بود دمسازش گرفت  
سال عمر او بود قرب هزار (۵)  
چون ببرد وقت مردن دل زخویش  
در میان هیزم آید بی قرار  
پس بهر یک ثقبه از جان پاک

موضع آن مرغ در هندوستان  
همچونی در وی بسی سوراخ باز  
نیست جفتش طاق بودن کار اوست  
زیر هر آواز او رازی دگر  
مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار  
وز خوشی بانك او بیهش شوند  
علم موسیقی ز آوازش گرفت  
وقت مرك خود بداند آشکار  
هیزم آرد گرد خود صد حزمه بیش (۶)  
در دهد صد نوحه خود را زار زار  
نوحه دیگر بر آرد دردناك

۱ - پر رخون (ح ن)

۲ - تافرق درد (ح ن)

۳ - هم بخواری جان دهی (م ن)

۴ - خامش شدند - بیهش شدند (ح ن)

۵ - قرنی هزار (ح ن) ، سالی هزار (م ن)

۶ - صدپشته بیش (م ن) ، ز اندازه بیش (ن ل)



- چون بهر يك ثقبه همچون نوحه گر  
 درمیان نوحه از اندوه مرگی  
 از نفیر او همه پُرندگان  
 سوی او آیند چون نظارگی  
 از غمش آن روز از خون جگر ۵  
 جمله از زاری وی حیران شوند  
 بس عجب روزی بود آن روز او  
 باز چون عمرش رسد با يك نفس  
 آتشی بیرون جهد از بال او  
 زود درهیزم فتد آتش همی ۱۰  
 مرع و هیزم هر دو چون اخگر شوند  
 چون نماند ذره اخگر پدید  
 آتش آن هیزم چو خاکستر کند  
 هیچکس را در جهان این اوفتاد  
 گرچو ققنس عمر بسیار دهند ۱۵  
 ققنس سر گشته در سالی هزار  
 سالها در ناله و درد بود
- نوحه دیگر کند نوعی دگر (۱)  
 هر زمان بر خود بلرزدهمچو برگ  
 وز خروش او همه درندگان  
 دل ببرند از جهان یکبارگی  
 پیش وی بسیار میرد جانور ۵  
 بعضی از بی طاقتی بیجان شوند (۲)  
 خون چکد از ناله دل سوز او (۳)  
 بال و پر برهم زند از پیش و پس  
 پس از آن آتش بگردد حال او  
 پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی ۱۰  
 بعد اخگر نیز خاکستر (۴) شوند  
 ققنسی آید ز خاکستر پدید (۵)  
 از میان ققنس بچه سر بر کند (۶)  
 کوپس از مردن بزاید یا بزاد  
 هم بمیری هم بسی کارت دهند (۷)  
 صد تنه بر خویشتن نالید زار  
 بی ولد بی جفت (۸) فرد فرد بود

۱ - نوحه برخود کند از خود بتر (ح ن)

۲ - جمله از زاری او گریان شوند خون چکد از ناله شان بیجان شوند (ح ن)

۳ - بعضی از بی قوتی دلسوز او (ح ن) ، جان سوز او (م ن)

۴ - پس ز اخگر هردو (ح ن)

۵ - ققنسی دیگر شود ز اخگر پدید (ح ن)

۶ - بعد از آن ققنس بچه سر بر کند (م ن)

۷ - عمر بسیار دهد - بسی کارت دهد (ح ن)

۸ - بیدل و بی جفت (ح ن)



در همه آفاق پیوندی نداشت  
آخر الامرش اجل چون داد داد  
تا بدانی تو که از چنك اجل  
در همه آفاق کس بی مرک نیست  
مرک اگر چه بس درشت و ظالم است (۲)  
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد  
محنت جفتی و فرزندی نداشت  
آمد و خاکسترش بر باد داد  
کس نخواهد برد جان چند از حیل (۱)  
وین عجایب بین که کس را برک نیست  
گرد نان را نرم کردن لازمست  
سخت تر از جمله، این کار اوفتاد

### حکایت

#### پدر مرده با مرد صوفی

پیش تابوت پدر می شد پسر  
این چنین روزی که جانم کرد ریش  
صوفئی گفت آنکه او بودت پدر  
نیست کاری کان پسر را اوفتاد  
ای بدنیا بی سرو پا آمده  
گر بصدر مملکت خواهی نشست  
اشک میبارید و میگفت ای پدر  
هر گزم نامد بعمر خویش پیش  
نیز نامد هر گز این روزش بسر  
کار بس مشکل پدر را اوفتاد (۳)  
خاک بر سر باد پیما آمده  
هم نخواهی رفت جز بادی بدست (۴)

#### سوال کردن شخصی از نایی در دم نزع

نایی را چون اجل آمد فراز  
حال تو چونست وقت پیچ پیچ  
باد پیمودست می عمری تمام (۶)  
زو یکی پرسید کای در عین راز  
گفت حالم را به نتوان گفت هیچ (۵)  
عاقبت در خاک رفتم والسلام

۱ - از دست اجل - چند از حیل (م ن)

۲ - بس درشت و جازم است (ح ن)

۳ - پدر را اوفتاد - پسر را اوفتاد (ح ن)

۴ - هم بخواهی رفت هم بادی بدست (ح ن)

۵ - گفت حالم گفت نتوان هیچ هیچ (ح ن)

۶ - باد پیمودم همی عمری تمام (ح ن) - همه عمر تمام (م ن)



ریختن دارم بزاری آب روی  
چون نخواهد ماند دل بنهاده‌ایم  
این زمان شد توتیا اندر زمین  
گشت در خاک لحد نا چیز زود  
بل نخفته کاین همه آشفته اند  
کاندرین ره گورش اول منزلست  
جان شیرینت شود زیر و زبر

نیست درمان مرا جزم‌رگ روی  
ما همه از بهر مردن زاده ایم  
آنکه عالم داشتی زیر نگین  
وانکه در چرخ فلک تیرش بسود  
جمله در زیر زمین برخفته اند  
مرگ بنگر تا چه راهی مشکست  
گر بود از تلخی مرگت خبر

### حکایت

بود طعم آب خوشتر از گلاب (۱)  
عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت  
باز گردید و عَجَائِبُ مانند از آن  
هر دو يك آبنده سر این بگوی (۳)  
واند گر شیرین تراست از انگبین (۴)  
گفت ای عیسی منم مرد کهن  
گشته ام هم کوزه هم خم هم طغار  
نیست جز تلخی مرگم کار نیز  
آب من زانست ناشیرین چنین  
بیش ازین خود راز غفلت خم مساز (۶)

خورد عیسی آب از جوی خوشاب  
آن یکی زان (۲) آب خم پر کرد و رفت  
شد ز آب خم همه تلخش دهان  
گفت یارب آب خم وین آب جوی  
تا چرا تلخ است آب خم چنین  
پیش عیسی آن خم آمد در سخن  
زیر این نه کاسه من سالی هزار (۵)  
گر گنندم خم هزاران بار نیز  
دایم از تلخی مرگم این چنین  
آخر ایغافل ز خم ینبوش راز

۱ - از جلاب (حن)

۲ - دیگری از آب (حن)

۳ - هر دو يك آبست این سر باز گوی (حن)

۴ - و آب جوشیرین تراست از انگبین (حن)

۵ - من باری هزار (حن) هم خم هم طغار (حن)

۶ - ز غفلت خر مساز (حن)



خویش را گم کرده‌ای راز جوی  
گر نیابی زنده خود را باز تو  
نی بهشیاری ترا از خود خبر  
زنده پی نابرده مرده، گم شده  
صد هزاران پرده آن درویش را

پیش از آن کت جان بر آید باز جوی (۱)  
چون بمیری کی شناسی راز تو  
نی بمردن از وجودت هیچ اثر  
زاده مردم لیک نامردم شده  
پس چگونه باز یابد خویش را

### حکایت بقراط و شاگرد او در رم نزع

چونکه آن بقراط در نزع اوفتاد  
چون کفن سازیم و تن پا کت کنیم  
گفت اگر تو باز یابیم ایغلام  
من چو خود را زنده در عمری دراز  
من چنان رفتم که در وقت گذر  
نیست درمان مرگ را جز مرگ روی  
ماهمه از بهر مردن زاده ایم  
آنکه عالم داشت در زیر نگین  
گر شهنشه بود و پرویز بود  
گر گدا و شاه جمله میروند  
زندگانی هست رنج و مرگ رنج  
گنج سیمرغ است و باقی رنج و درد

بود شاگردیش، گفت ای اوستاد  
در کدامین جای (۲) در خاکت کنیم  
دفن کن هر جا که خواهی والسلام  
پی نبردم، مرده کی یابی تو باز  
یک سر مویم نبود از خود خبر  
ریختن دارد بزاری برگ روی  
جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم  
این زمان شد توتیا زیر زمین  
گشت در خاک لحد ناچیز زود  
ناقص و کامل دگرگون می شوند  
گر نیابی زین دو رنج خویش گنج  
بیش ازین بیهوده در دنیا مگرد

۱ - بازگوی (ح ن)

۲ - در کدامین خاک (ح ن)



## مقاله سابعه و ششرون در عذر مرعی دیگر

دیگری گفتش که ای پاک اعتقاد  
جمله عمرم چو در غم بوده ام (۱)  
بر دل پر خون من چندان غم است  
دائماً حیران و عاجز بوده ام  
مانده ام زین بار غم درویش من (۲)  
گر نبودی نقد چندین از غم  
لیک چون دل هست پر خون چون کنم  
بر نیاید یک دم از من بر مراد  
کافرم گر شاد یکدم بوده ام (۳)  
کز غم هر ذره در صدماتم است  
کافرم گر شاد هرگز بوده ام  
سرسی چون راه گیرم پیش من  
زین سفر بودی دلی بس خرم  
با تو گفتم حال، اکنون چون کنم

### جواب وادون بهر او را

هدد خوش لهجه مرغ راه دان  
گفت ای مغرور شیدا آمده  
نا مرادی و مراد این جهان  
هر چه آن در یک نفس می بگذرد  
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز  
زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست  
با خبر از سود و آگه از زیان  
پای تا سر غرق سودا آمده (۴)  
تا بجنبی بگذرد در یک زمان  
عمر هم بی آن هوس (۵) می بگذرد  
ترك او گیر و بدو منگر تو نیز  
هر که دل بندد بدو دل زنده نیست

۱ - جملگی عمر در غم بوده ام (من)

۲ - مستمند کوی عالم بوده ام (ح ن)

۳ - کز غم هر لحظه در دل ماتم است (ح ن)

۴ - مانده ام زین جمله غم در خویش من (ح ن)

۵ - پای تا سر غرق دریا آمده (ح ن)

۶ - بی آن نفس (ح ن)



گر مرادی بایدت ای نیکمرد  
 گر تو هستی از مرادی سر فراز  
 در غمش باید کشیدن آه سرد  
 از مراد یکنفَس چندین مناز

## حکایت آن صوفی که هرگز از دست کسی شربت نخورد

راه بینی بود بس عالی نفَس ۵  
 سائلی گفت ای بحضرت نسبت  
 گفت مرگ استاده بینم برزبر (۱)  
 با چنین مرگ موکل بر سرم  
 با موکل شربتم چون خوش بود  
 هر چه آن را پایداری یکدم است ۱۰  
 از پی يك ساعت وصلی که نیست  
 و شدت از نا مرادی تیره حال  
 گر ترا رنجی رسد یا زارئی  
 آنچه خود بر انبیا رفت از بلا  
 آنچه در صورت ترا رنجی نمود (۳) ۱۵  
 صد عنایت (۴) میرسد در هر دمت  
 می نیاری یار از احسان او  
 هرگز او شربت نخورد از دست کس  
 چون بشربت نیست هرگز رغبت  
 تا که شربت باز گیرد زودتر  
 زهر باشد من اگر شربت خورم  
 این نه جلالی بود کاتش (۲) بود  
 نیم جو ارزد اگر صد عالم است  
 چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست  
 نامرادی چون دمی باشد منال  
 آن زعزتست نی از خوارئی  
 هیچکس ندهد نشان در کربلا  
 در صفت بیننده را گنجی نمود (۳)  
 هست از احسان او صد عالمت (۵)  
 می به بینی اندکی (۶) رنج آن او

۱ - گفت مردی بینم استاده زبر (م ن)

۲ - ناخوش بود (م ن)

۳ - رنجی رسد - گنجی رسد (ح ن)

۴ - صد هدایت (ح ن)

۵ - پر عالمت (ح ن)

۶ - برنداری اندکی (م ن)



این کجا باشد نشان دوستی  
دوستی در راه عشق ار بایدت

رو که تو مغزی نداری (۱) پوستی  
شورشی در جان و در سر بایدت

### حکایت

### میوه خوردن غلامی از دست پادشاه

پادشاهی بود نیکو شیوه  
میوه او خوش همی خورد آن غلام  
از خوشی کان چاکرش میخورد آن  
گفت يك پاره (۲) بمن ده ای غلام  
داد شه را میوه و چون شه چشید  
گفت هر گزای غلام این خود که کرد (۳)  
آن رهی با شاه گفت ای شهریار  
چون ز دست هر دم گنجی رسد  
چون شدم درزیر نعمت پست تو  
گر ز دست تلخ افتد میوه  
خود اگر در راه اورنجت بسی است  
کار او بس پشت و رو افتاده است  
تو خوشی جـوئی درین دار الم

۵

۱۰

۱۵

چاکری را داد روزی میوه  
گفت خوشتر زین نخوردم من طعام  
پادشه نیز آرزو میکرد آن  
زانکه بس خوش میخوری تو این طعام  
تلخ بود ابروازان در هم کشید  
اینچنین تلخی چنین شیرین که خورد  
من ز دستت تحفه دیدم صد هزار  
کی بيك تلخی (۴) مرا رنجی رسد  
کی مرا تلخی رسد از دست تو (۵)  
باز دادن را ندانم شیوه  
تو یقین میدان که زو گنجت بسی است (۶)  
چون کنی تو چون چنین بنهاده است (۷)  
دلخوشی اینجهان در دست و غم

۱ - تیره مغزی پای سر تا پوستی (ط پاریس)

۲ - يك نیمه (حن)

۳ - گفت چون این هر گز این خوشخو که کرد (حن)

۴ - کی زيك تلخی (حن)

۵ - کی مرا تلخ آید این از دست تو (حن)

۶ - گرترا در راه او رنج از کسی است تو یقین میدان که این گنج از کسی است (حن)

۷ - افتاده است (حن)



هست با هر لقمه خون دلی  
پختگان چون سر برآه آورده‌اند  
تا که بر نان و نمک بنشسته‌اند

نیست کس را جز حقیقت حاصلی  
لقمه بی خون دل کی خورده‌اند  
بی جگر نان تهی نشکسته‌اند

## حکایت سؤال کردن شخصی از حال صوفی

صوفی را گفت مردی نامدار  
گفت من در گلخنی در مانده‌ام  
گرده نشکسته‌ام در گلخنم  
گر تو در عالم خوشی جوئی همی  
گر خوشی جوئی در آن کن احتیاط  
خوش دلی در کوی عالم روی نیست  
نفس هست اینجا که چون آتش بود  
گر چو پُرگاری بگردی در جهان

کای آخی چون میگذاری روزگار  
خشک لب، تر دامنی در مانده‌ام (۱)  
تا که نشکستند آنجا گردنم  
خفته یا خواب میگوئی همی  
قارسی مردانه زان سوی صراط (۲)  
زانکه رسم خوشدلی (۳) یکموی نیست  
در زمانه کو دلی تا خوش بود (۴)  
دلخوشی یکنقطه کس ندهد نشان (۵)

## حکایت

### استدعای پیرزنی از شیخ ابوسعید

گفت شیخ (۶) مهنه را آن پیرزن

خوشدلی راهین دعائی ده بمن (۷)

۱ - گفت من در گلخنی ام مانده باز

۲ - سباط (من)

۳ - زانک روی خوشدلی (من)

۴ - کوخوش بود (حن)

۵ - خوشدلی یک (حن)

۶ - پیر مهنه (حن)

۷ - هین دعائی کن بمن (حن)

خشک لب تر دامنی ام مانده باز (حن)



میکشیدم نامرادی پیش ازین  
گر دعای خوشدلی آموزیم  
شیخ گفتا مدتی شد روزگار  
آنچه میخواهی بسی بشتافتم  
تا دوا ناید پدید این درد را  
خوشدلی کی روی باشد مرد را

حکایت

## سؤال شخصی از جنید قدس سره در خوشدلی

سائلی بنشست در پیش جنید  
خوشدلی مرد کی حاصل بود  
تا که ندهد دست وصل پادشاه  
ذره را سرگشتگی بینم صواب  
ذره گر صدبار غرق خون شود  
ذره تا ذره بود ذره بود (۴)  
گر بگردانند او را آن نه اوست  
هر که او از ذره برخیزد نخست  
گر نه گل گم گشت درخورشید او  
ذره گر بس نیک و ر بس بد بود  
میروی ای ذره چون مست و خراب

گفت ای صید خدا بی هیچ قید  
گفت آن ساعت که او واصل بود (۲)  
پای مزد تست ناکامی راه  
زانکه او را نیست تاب آفتاب (۳)  
کی از آن سرگشتگی بیرون شود  
هر که گوید نیست او غره بود  
ذره است و چشمه رخشان نه اوست (۵)  
اصل او هم ذره باشد درست  
کی بود یک ذره تا جاوید او  
گرچه عمری تک زند در خود بود  
تا تو در گشتی (۶) شوی چون آفتاب

۱ - حصار (حن)

۲ - دردل بود (حن)

۳ - رای آفتاب (حن)

۴ - ذره ذره بود هر کوزه بود (حن)

۵ - گر نگردانید او را آن نه اوست ذره گشت آن چشمه رخشان نه اوست (حن)

۶ - تا تو در گشتن (ط پاریس)



صبر دارم ای چودزه بیقرار تا تو عجز خود به بینی آشکار

## حکایت خفاش و مقالات او

- يك شبی خفاش گفت از هیچ باب  
میروم عمری بصد بیچارگی ۵  
چشم بسته میرم در سال و ماه  
تیز چشمی گفت ای مغرور مست  
بر چوتو (۴) سرگشته این ره کی رسد  
گفت با کم نیست من خواهم پرید  
سالها میرفت مست و بیخبر (۵) ۱۰  
عاقبت پرسوخته (۶) تن در گداز  
چون نمیآمد ز خورشیدش خبر  
عاقلی گفتش که تو بس خفته  
وانگهی گویی کزو بگذشته ام  
زین سخن خفاش بس نا چیز شد ۱۵  
از سر عجزی (۷) بسوی آفتاب
- يك دم چون نیست تاب آفتاب (۱)  
تا بباشم گم در او یکبارگی (۲)  
عاقبت روزی (۳) رسم آن جایگاه  
ره ترا تا او هزاران سال هست  
مور در چه مانده درمه کی رسد  
تا ازین کارم چه نقش آید پدید  
تانه قوت ماندش و نی بال و پر  
بی پر و بی بال، عاجز ماند باز  
گفت از خورشید بگذشتم مگر  
ره نمی بینی که گامی رفته  
کاینچنین بی بال و بی پر گشته ام  
آنچه ازوی مانده بد آن نیز شد  
کرد حالی از زبان جان خطاب

۱ - چشم آفتاب (حن)

۲ - تا نباشم اندر یکبارگی (حن)

۳ - عاقبت هم در رسم (حن) عاقبت آخر (ط پاریس)

۴ - همچوتو (حن)

۵ - از خوابی خبر (حن)

۶ - خون سوخته (حن) جان سوخته (ط پاریس)

۷ - از پس عمری (حن)



گفت مرغی یافتی بس دیده ور  
این سخن از سوز دل چون گفت و دردد  
قسمت بی دیده شد روشنی  
پاره زو دورتر (۱) بر شود گر  
آفتاب از جود کار خویش کرد  
دولت آمد گشت مسکینی غنی

## مقاله ثامن و عشرون عذر مرغی دیگر

دیگری پرسید ازو کای رهنمای  
با قبول و رد مرا خود نیست کار  
هر چه فرماید بجان فرمان کنم  
چون بود گرامر میآرم بجای (۲)  
میکشم فرمان او را انتظار (۳)  
گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

## جواب داون بهده اورا

گفت نیکو کردی ای مرغ این سؤال  
میبری جان گرتو آنجا جان بری  
هر که فرمان برد از خذلان برست  
طاعتی در امر اگر یک ساعت  
هر که بی فرمان کشد سختی بسی  
سگ بسی سختی کشید و ز آن چه سود  
آنکه بر فرمان کشد سختی دمی  
از زمین و آسمان از خاص و عام  
مرد را زین بیشتر نبود کمال  
جان بری گرتو بجان فرمان بری (۴)  
از همه دشواری او آسان برست  
بهتر از بی امر عمری طاعت  
سگ بود در کوی حق اونه کسی  
جز زیان نبود چو بر فرمان نبود  
از ثوابش پُر براید عالمی  
نیست از فرمانبری برتر مقام

۱ - پاره بد دورتر (ح ن)

۲ - گرامر تو آرم بجای (م ن)

۳ - من ندارم با قبول و رد کار

۴ - کی بری جان گرتو آنجا جان بری  
میکشم فرمان او را انتظار (ح ن)  
جان بری گرتو بفرمان جان بری (ح ن)



کار فرمان راست در فرمان گریز

بنده تو در تصرف بر مخیز

## حکایت

خسروی می شد بشهر خویش باز  
هر کسی چیزی که زان خویش داشت  
اهل زندان را نبود از جزو و کل ۵  
هم سر چندی بریده داشتند  
دست و پائی چند نیز انداختند  
چون بشهر خود در آمد شهریار  
چون رسید آنجا که زندان بود شاه  
اهل زندان را بر خود بار داد ۱۰  
هم نشینی بود شه را راز جوی  
صد هزار آرایش افزون دیده  
گوهر و زر بر زمین میریختند  
آن همه دیدی و کردی احتراز  
بر در زندان چرا بودت قرار (۵) ۱۵  
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای  
خونیانند این همه بپریده دست

خلق شهر آرائی کردند ساز (۱)  
بهر آرایش همه در پیش داشت  
هیچ چیز دیگر الا بند و غل  
هم جگرهای دریده داشتند  
زین همه آرائشی (۲) بر ساختند  
دید شهر از زیب و زینت پرنگار (۳)  
شد ز اسب خود پیاده زود شاه (۴)  
وعده کرد و سیم و زر بسیار داد  
گفت شاهها سر این با من بگوی  
شهر در دیبا و اگسُون دیده  
مُشَاك و عَنَبَر از هوای می بیختند  
ننگرستی سوی چیزی هیچ باز  
تا سر بپریده بینی اینت کار (۵)  
جز سر بپریده و جز دست و پای  
در بر ایشان چرا باید نشست

۱ - شهر را آرائشی کردند ساز (حن)

۲ - زین هزار آرائشی (حن)

۳ - از زر و زینت (حن)

۴ - چون رسید آنجا که زندان بود و چاه

۵ - چرا کردی قرار - بینی آشکار (حن)

شد ز اسب خود پیاده پادشاه (من)



شاه گفت آرایش آن دیگران  
 هر کسی در شیوه و درشان خویش  
 جمله آن قوم تاوان کرده‌اند  
 گر نکردی امر من اینجا گذر  
 حکم خود اینجا روان‌تر یافتم  
 آن همه در ناز خود گم بوده‌اند  
 اهل زندانند سرگردان شده  
 گاه دست و گاه سر درباخته (۲)  
 منتظر بنشسته‌نی کارونه بار  
 لاجرم گلشن شد این زندان مرا  
 کار ره بینان بهرمان رفتن است  
 هست چون بازیچه بازی گران  
 عرضه میگردند خویش و آن خویش  
 کارم اینجا اهل زندان کرده‌اند  
 کی جدا بودی سر از تن تن ز سر  
 لاجرم اینجا عنان برتافتم  
 در غرور خود فرو آسوده‌اند  
 زیر حکم و قهر (۱) من حیران شده  
 گاه خشک و گاه تر در باخته (۲)  
 تاروند از چاه زندان سوی دار (۳)  
 گاه من ایشان را و گاه ایشان مرا  
 لاجرم شه را بزندان رفتن است

## حکایت

### در خواب بیداری از احفاد شیخ اکثاف یزید ترمذی را

خواجه کز تخمه اکثاف (۴) بود  
 گفت شب در خواب دیدم ناگهی  
 هر دو دادندم بسبقت سروری (۵)  
 قطب عالم بود و پاک و صاف بود  
 با یزید و ترمذی را در رهی  
 پیش ایشان هر دو کردم رهبری

۱ - زیر پای قهر (حن)

۲ - سرانداخته - ترانداخته (حن)

۳ - زیر دار (حن)

۴ - اکثاف بود (طپاریس) ، اکشاف بود (حن)

۵ - بسقط سروری (حن)



بعد از آن تعبیر آن کردم تمام  
 بود تعبیر آنکه در وقت سحر  
 آه من میرفت تا راهم گشاد  
 چون پدید آمد مرا آن فتح باب  
 کان همه پیران و آن چندان مرید ۵  
 بایزید از جمله مردان (۳) مرد خواست  
 چونکه بشنیدم من آن شب این خطاب  
 من ز تو چون خواهم و درد تونه  
 آنچه فرمائی مرا آنست خواست  
 نی کثری نی راستی باشد مرا ۱۰  
 بنده را رفتن بفرمان بس بود  
 زین سخن آن هر دو شیخ محترم  
 بنده پیوسته چو بر فرمان رود  
 بنده نبود آنکه از روی گزاف  
 بنده وقت امتحان آید پسندید ۱۵

گرچه کردند آن دو شیخم احترام (۱)  
 بیخودم آهی برآمد از جگر  
 حلقه میزد تا که در گاهم گشاد  
 بی زبان کردند سوی من خطاب  
 خواستند از ما برون جز با یزید (۲)  
 زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست  
 گفتم این و آن مرا نبود صواب  
 یا ترا چون جویم و مرد تونه  
 کار من بر وفق فرمانست راست  
 من کیم تا خواستی باشد مرا ۱۰  
 آنچه فرمائی مرا آن بس بود  
 سبقتم دادند (۴) بر خود لاجرم  
 با خداوندش سخن در جان رود  
 میزند در بندگی پیوسته لاف (۵)  
 امتحان کن تا نشان آید پدید ۱۵

### حکایت

## شیخ ابوالحسن خرقانی در نزع

در دم آخر که جان آمد بلب      شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب

- ۱ - این دو پیرم احترام (من)
- ۲ - خواستند اما برون از بایزید (حن)
- ۳ - مردی (حن)
- ۴ - سبقت می دادند (من)
- ۵ - از بندگی خویش لاف (حن)



کاشکی بشکافتندی جهان من  
 پس بعالم می نمودندی دلم (۱)  
 تا بدانندی که با دانای راز  
 بندگی این باشد و دیگر هوس  
 تو خدائی میکنی نی بندگی ۵  
 هم بیفکن خویش را هم بنده باش  
 چون شدی بنده بحرمت باش نیز  
 گر درآید بنده بی حرمت براه  
 شد حرم برمرد بیحرمت حرام

باز کردند دل بریان من  
 شرح دادندی که در چه مشکلم  
 بت پرستی راست ناید، کثر مہ باز  
 بندگی افکنندگی است ای هیچکس (۲)  
 کی ترا ممکن شود افکنندگی  
 بنده افکنده باش و زنده باش (۳)  
 در ره حرمت (۴) بهمت باش نیز  
 از بساطش زود راند پادشاه  
 گر بحرمت باشی این نعمت تمام

## حکایت

بنده با خلعت برون آمد براه  
 ز آستین خلعت او بسترد زود (۵)  
 پاک کرد از خلعت تو گرد راه  
 حالی آن سرگشته را بردار کرد  
 بر بساط شاه بی قیمت بود ۱۵

بنده را خلعتی بخشید شاه  
 گرد ره بر روی او بنشسته بود  
 منکری با شاه گفت ای پادشاه  
 شه بدان بیحرمتی انکار کرد (۶)  
 نا بدانی کانکه بیحرمت بود

۱ - پس نمودندی بمردم این دلم (حن)

۲ - ای خوش نفس (حن)

۳ - سوزنده باش (حن)

۴ - در ره حسرت (حن) ، در ره خدمت (من)

۵ - آن بسترده بود (حن)

۶ - کان کار کرد (حن)



## مقاله ناسعه و عشرين

## سؤال مرعنی دیگر

- دیگری گفتش که در راه خدای  
هست مشغولی دل بر من حرام  
هر چه در دست آیدم گم کردم ۵  
من ندارم خویش را در بند هیچ  
پاکبازی میکنم در کوی او  
پاکبازی چون بود ای پاکرای  
هر چه دارم میفشانم بردوام (۱)  
ز آنکه در دست آن چو کژدم گردهم  
برفشانم جمله را از بند و پیچ (۲)  
بو که در پاکی به بینم روی او

## جواب دادن پهلوان

- گفت هدهد راهرو گر کس بود  
هر که او در باخت هر چش بود پاک  
ای برادر رقعہ بر پاره مدوز (۳)  
چون بسوزی گل بآه آتشین  
آنهمه خاکستر آنجا بر فشان  
چون چنین کردی برستی از همه  
تا نمیری خود زیک (۴) یک چیز تو  
چون درین زندان بسی نتوان نشست  
زانکه وقت مرگ یک یک چیه ز تو  
دستها اول ز خود کوتاه کن  
پاکبازی زاد راهش بس بود  
رفت و در پاکی خود آسود پاک  
هر چه داری تا سر موئی بسور  
جمع کن خاکسترش بروی نشین  
تا شود از باد عزت بی نشان  
ورنه خون خود تا که هستی از همه  
کی نهی گامی درین دهلیز تو  
خویشتن را باز کش از هر چه هست  
هست خونخوار تو و خون ریز تو  
بعد از آن برخیز و عزم راه کن

۱ - والسلام (من)

۲ - جمله چند از پیچ پیچ (حن)

۳ - دوخته بی در دریده برمدوز (حن)

۴ - تا که بنمیری زیک (حن)



تادر اول پا کبازی نبودت این سفر کردن نمازی نبودت

### حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر  
آن یکی اسپ است ابلق گام زن  
گر خبر یابم ز مرگ این پسر  
زانکه می بینم که هست این هر دو چیز  
تا نسوزی و نسازی همچو شمع  
هر که او از پا کبازی دم زند  
پا کبازی کو بشهوت نان خورد

گفت من دو چیز دارم دوست تر  
وان دگر خود نیست جز فرزند من  
اسب می بخشم بشکر این خبر (۱)  
چون دو بت در دیده جانم عزیز  
دم مزن از پا کبازی پیش جمعه  
کار خود تا بنگری برهم زند  
هم دران ساعت قفسای آن خورد

### حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود  
مادرش از چشم خویش آورد شور (۲)  
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود  
چون در آمد شب سر آن پاکزاد  
شیخ گفتا نی من آشفته کار  
کاین گدا گر نیم بادنجان خورد  
هر زمانم می بسوزد جان چنین  
هر کرا او در کشد در کار خویش  
سخت کار است اینکه ما را اوفتاد

روز گاری شوق بادنجانش بود  
تا بدادش نیم بادنجان بزور  
سرز فرزندش جدا کردند زود  
مدبری بر آستان او نهاد  
گفته بودم پیش ازین باری هزار (۳)  
تا بجنید ضربتی بر جان خورد  
نیست با من کار او آسان (۴) چنین  
دم نیارد زود می با یار خویش (۵)  
بر تر از جنگ و مدارا اوفتاد

۱ - به لشکر این خبر (من)

۲ - از خشم شیخ آورد (حن)

۳ - گفته ام پیش شما باری هزار (حن)

۴ - با او کار من (حن)

۵ - بی یار خویش (من)



هیچ دانی را نه دانش نه قرار  
هر زمانی میهمانی در رسد  
گرچه صد غم هست بر جان عزیز  
هر که از کتم عدم شد آشکار  
صد هزاران عاشق سرتیز او ۵  
جمله جانها ازان آید بکار  
با همه دانی بیفتاد است کار  
کاروان امتحانی در رسد  
نیز میآید چو خواهد بود نیز  
سربسرا خون بخواهد ریخت زار (۱)  
جان کنند ایثار يك خون ریز او  
تا بریزد خون جانها زار زار

## حکایت

## ذوالنون ویدن چل مرقع پوش را

گفت ذوالنون می شدم در بادیه  
چل مرقع پوش را دیدم بـراه ۱۰  
شورش بر عقل بیهوشم فتاد  
گفتم آخر این چه کار است ای خدا  
هاتقی گفتا کزین کار آگهیـم  
گفتم آخر چند خواهی کشت زار  
در خزانه تا دیت میماندم ۱۵  
بکشمش وانگه بخونش در کشم  
بعد از آن چون محو شد اجزای او  
عرضه دارم آفتاب طلعتش (۳)  
خون او گلاگونه رویش کنم  
سایه گردانمش در کوی خویش ۲۰  
چون بتابد آفتاب روی من  
کی بماند سایه در کوی من

۱ - صدپسرا خون بریزد زار زار (من)

۲ - زاویه (ط پاریس)

۳ - طلعتی - وز جمال خویش سازم خلعتی (ط پاریس)



او بود وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بالصَّوَابِ  
زانکه نتوان بود با او خود پرست (۱)  
صرف کن جان خود و صرفی مجوی  
مرد را کو گم شود از خویشتم

سایه چون نابود شد در آفتاب  
هر که در وی محو شد از خود پرست  
محو شو و ز محو چندینی مگوی  
می ندانم دولتی زین بیش من

### حکایت

#### دولت سعادت که سحره فرعون یافتند

دولتی کآن سحره فرعون یافت  
آن زمان کان قوم ایمان یافتند  
هر گز این دولت نه بیند هیچکس  
پس دگر بیرون نهادند از جهان  
هیچ شاخی زین نکوتر برندید

می ندانم هیچکس در گون یافت  
آن چه دولت بود کایشان یافتند  
جان جدا کردند از ایشان آن نفس (۲)  
یک قدم در دین نهادند آن زمان  
کس ازین آمد شدن بهتر ندید

### مقاله تلکون

#### سؤال مرعی دیگر از بلندی همت

هست همت را درین معنی اثر  
در حقیقت همتی دارم شریف  
هست عالی همتی باری مرا

دیگری گفتش که ای صاحب نظر  
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف  
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا

#### جواب دادن پدراورا

هِمَّتِ عالی است کشف هر چه هست (۳)  
زود یابد هر دو عالم را کلید (۴)  
کرد او خورشید را زان ذره پست

گفت مِغْنَطِیسُ عُشَّاقِ اَلْسَتِ  
هر کرا شد هِمَّتِ عالی پدید  
هر کرا یک ذره هِمَّتِ داد دست

۱ - با او خود بدست (من)

۲ - یک نفس (من)

۳ - اصل هر چه هست (نل)

۴ - هر چه هست آن چیز شد حالی پدید (ط پاریس)



نقطه ملک جهانها همت است حکایت بال و پر مرغ جانها همت است

### خریداری پسرین حضرت یوسف را

گفت یوسف را چو می بفروختند  
چون خریداران بسی برخاستند ۵  
زانمیان زالی بخون آغشته بود  
در میان جمع آمد با خروش  
ز آرزوی این پسر سرگشته ام  
این ز من بستان و بامن بیع کن  
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم ۱۰  
هست صد گنجش بها در انجمن  
پیر زن گفتا که دانستم یقین  
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست  
هر دلی کو همت عالی بیافت (۲)  
آن ز همت بود کان شاه بلند ۱۵  
خسروی را چون بسی خُسران بدید  
چون بپاکی همتش در کار شد  
چشم همت چونکه شد خورشید بین

### سکایت کرون درویشی از فقرش حضرت ابراهیم ادهم

آن یکی دائم زببخویشی خویش ۲۰  
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر  
ناله میکردی ز درویشی خویش  
فقر را ارزان (۳) خریدستی مگر

۱ - پنج ره هم سنگ مشکش خواستند (ط پاریس)

۲ - نیافت (ط پاریس)

۳ - فقر تو ارزان (ط پاریس)



مرد گفتش این سخن ناید بکار  
گفت من باری بجان بگزیده ام  
میخرم يك دم بصد عالم هنوز  
چون که ارزان یافتم من این متاع  
لاجرم من قدر میدانم، تو نه  
اهل همت جان ودل (۲) درباختند  
مرغ همتشان بحضرت شد قرین  
گر تو مرد این چنین همت نه  
کس خرد درویشی آخر شرم دار (۱)  
پس بملك عالمش بخزیده ام  
زانکه به می‌ارزدم هر دم هنوز  
پادشاهی را بکُل کُردم وداع  
شکر این بر خویش میخوانم تونه  
سالها با سوختن در ساختند  
هم ز دنیا در گذشت و هم ز دین  
حکایت دور شو کامل ولینعمت نه

### شیخ احمد غوری با سلطان سنجر

شیخ غوری، آن بکلی گشته کُل  
از قضا میرفت سنجر با شکوه  
شیخ گفتش بی سرو بی پا همه  
گر تو ما را دوستاری بر دوام (۳)  
ور تو ما را دشمنی نه دوستار  
گر تو زیر پل در آبی يك نفس  
دوستی و دشمنی ما ببین  
سنجرش گفتا نیم مرد شما  
نی شما را دوستم نه دشمنم  
از شما هم فخر و هم عاریم نیست  
رفت با دیوانگان در زیر پل  
گفت زیر پل چه قوم اند این گروه  
از دو بیرون نیست حال ما همه  
زود از دنیا بر آریم تمام  
زود از دینت بر آریم اینت کار (۴)  
وارهی زین طمطراق وزین هوس  
پای در نه خویش را رسوا ببین (۵)  
حُب و بغض نیست در خورد شما  
رفتم اینک تا نسوزد خرم منم  
با بد و نیک شما کاریم نیست

۱ - آنکه شرم دار (ط پاریس)

۲ - جان و دین (حن)

۳ - دوستداری بردوام (حن)

۴ - بر آریم آشکار (حن)

۵ - خویشان رسوا (حن)



هَمَّت آمد همچو مرغی تیز پر  
گر بپرد جز به بینش کی بود  
سیر او ز آفاق هستی برتر است

هر زمان در سیر خود سر تیزتر (۱)  
در درون آفرینش کی بود  
کوز هشیاری و مستی برتر است

### حکایت

نیمشب دیوانه خوش میگریست  
حَقِّه سر بر نهاده ، مادر او  
چون سر این حَقِّه برگیرد اجل  
وانکه او بی پر بود در صد بلا  
مرغ همت را بمعنی بال ده  
پیش ازان کز (۳) حقه برگیرند سر  
یانه بال و پر بسوز و خویش هم

گفت این عالم بگویم من که چیست (۲)  
میپزیم از چهل خود سودا در او  
هر که پردازد بپرد تا ازل  
در میان حقه ماند مبتلا  
عقل را دل بخش و جان را حال ده  
مرغ ره گرد و بر آور بال و پر  
تا تو باشی از همه در پیش هم

### حکایت

بُوَ الْعَجَب حُفَّاش گفت ای بیخبر  
آفتابی را که خواهد شد سیاه  
روی زرد و جامه ماتم ببر  
تشنه تر از دیگران صد باره او  
گر چنین خورشید ناید در نظر  
تو نخسب ای مرد و یک شب پاس دار  
روز من ای مرد غافل هر شب است  
چون پدید آید بشب آن آفتاب  
آفتاب از عکس آن نور و ضیا

من چه خواهم کرد این شمس و قمر  
در غروبش بر تو گم سازند راه  
در تَك و پوئی بمانده در بدر  
وز شفق آغشته خونخواره او  
گومیا چون هست خورشید دگر  
تا به شب خورشید بینی آشکار  
کافتاب نیر الله در شب است  
خلق عالم را کند مشغول خواب  
روی درپوشد بجَلَبَاب حیا

۱ - هم تیزتر (ط پاریس)

۲ - گفت من دانم که این عالم ز چیست (حن)

۳ - کاین حقه (حن)



در گریز آید ز تشویر ای عجب  
لیک هر کو همچو من محرم بود  
چون چنین خورشید در شب حاصلست  
من نمی جنبم همه شب تا بروز  
چون نماید روی خورشید مجاز  
در شبان تابد چو خورشید <sup>۵</sup> <sup>اله</sup>  
گر چو بازان همتی آری بدست  
ورچو پشه باشی ازدون همتی  
لاجرم چون پشه نقصان باشدت  
هر که صاحب همت آمد مرد شد <sup>۱۰</sup>  
گر چو گوهر همت عالی بود  
گر بهر چیزی فرود آئی ز راه

روز و شب خوش میکند از نیم شب  
آفتابش در شب هاتم بود  
گر بکوری می نجنبی مشکل است  
گرد آن خورشید میپریم بسوز  
ما بظلمت آشیان بنموده باز  
خفته در ظلمت نباشد اهل راه  
دست سلطانت بود جای نشست  
همچو پشه باشی از بی حرمتی  
بود با نابود یکسان باشدت  
همچو خورشید از بلندی فرد شد  
بر سر شه جای تو خالی بود  
کی توانی خورد جام ازدست شاه

## مقاله حاوی و تلشون سؤال مرعی دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا <sup>۱۵</sup>  
حق تعالی داد انصافم بسی  
در کسی چون جمع آید این صفت  
چون بود در حضرت آن پادشاه  
بیوفائی هم نکردم با کسی  
رتبت او چون بود در معرفت

## جواب وادون دهاورا

گفت انصاف است سلطان صفات (۱)  
از تو گر انصاف آید زر وجود  
هر که مُنْصِف شد برست از ترهات  
به که عمری در رکوع و درسجود <sup>۲۰</sup>



خود فتوت نیست در هر دو جهان  
وانکه او انصاف بدهد آشکار  
نستدند انصاف مردان از کسی

برتر از انصاف (۱) دادن در نهان  
از ریا خالی کم افتد یاد دار  
لیک خود انصاف دادندی بسی (۲)

### حکایت

احمد حنبل امام عصر بود ۵  
چون ز درس علم صافی آمدی ( ۴ )  
گر کسی در پیش پشرش یافتی  
گفتی آخر تو امام عالمی  
هر چه میگویند مردم نشنوی ( ۵ )  
احمد حنبل چنین گفتی که من  
علم من به زو بدانم نیک نیک  
ای ز بی انصافی خود بیخبر

شرح فضل او ( ۳ ) برون از حصر بود  
زود پیش پش حافی آمدی  
در ملامت کردنش بشتافتی  
از تو داناتر نخیزد آدمی  
پیش این سرپا برهنه میروی  
گوی بر دم در اجادیت و سنن  
او خدا را به زمن داند و لیک  
یکزمان انصاف ره بنیان نگر

### حکایت

هندوان را پادشاهی بود پیر  
چون بر محمود بردندش سپاه  
هم نشان آشنائی یافت او  
بعد از آن در خیمه تنها نشست

شد مگر در لشکر محمود اسیر  
شد مسلمان در زمان آن پادشاه  
هم ز دو عالم جدائی ( ۶ ) یافت او  
دل از و برخاست در سودا نشست

۱ - بهتر از انصاف (ح ن)

۲ - مرد راه انصاف نستد از کسی

بلك خود میداد اندر خود بسی (ح ن)

بلکه خود میداد اند الحق بسی (م ن)

۳ - شرح و وصف او (ن ح)

۴ - چون ز فکر علم جافی آمدی (ح ن)

۵ - هر که میگوید سخن زو نشنوی (ح ن)

۶ - رهایی یافت (ح ن)



روز و شب در گریه و در سوز بود	روز از شب، شب بتر از روز بود
چون بسی شد ناله‌های زار او	شد خبر محمود را از کار او
خواندم محمودش به پیش خویش در ( ۱ )	گفت صد ملک دهم زان بیشتر
توشهی نوحه مکن برخویش ازین	گریه وزاری مکن تو بیش ازین ( ۲ )
خسرو هندوش گفت ای پادشاه	من نمی‌گیریم برای ملک و جاه
زان همی‌گیریم که فردا ذُو الْجَلال	در قیامت گر کند از من سؤال
گوید ای بد عهد مرد بی‌وفا	کاشتی با ( ۳ ) چون منی تخم جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز	باجهانی پرسوار سر فراز ( ۴ )
تو نکردی یاد من، این چون بود	این خود از خط وفا بیرون بود
گُرد میبایست کردن لشکری	تا تو باما سر در آری از دری ( ۵ )
بی سپاهی یاد نامد از منت	دوستت خوانم بگو یا دشمنت
تا بکی از ما وفا ( ۶ ) وز تو جفا	در وفا داری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب	چون دهم این بیوفائی را جواب
چون کنم این خجالت و تشویر را	گریه زانست ای جوان این پیر را
حرف انصاف و وفاداری شنو	درس دیوان نگو نساری شنو ( ۷ )
گر وفاداری تو عزم راه کن	ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن

۱ - بنزد خویش (ح ن)

۲ - چند گریه نیز فکری بیش از این (ح ن)

۳ - کاشته (ح ن)

۴ - گویدی محمود آمد در گذار

۵ - کردم میبایست کردن لشکری

۶ - از من وفا (ط پاریس)

۷ - نکو کاری شنو (ط پاریس)

باجهانی سر فرازانی سوار (ح ن)

بهر تو، تو خود ز بهر دیگری (ح ن)



هر چه بیرون است از مهر و وفا (۱) نیست در باب جوان مردی روا

## عقاب حقیقی با غازی بی وفا بسبب کافری و وفاداری

<p>خواست مهلت تا که بگذارد نماز باز آمد جنگ همچون پیش کرد خواست او هم مهل و (۲) بیرون شد ز پیش پس نهاد او پیش (۳) بت بر خاک سر گفت فرصت یافتم (۴) این جایگاه هاتفش آواز داد از آسمان خوش و فاد عهد میآری بجای تو اگر تیغش زنی جهل است جهل گشته کج بر عهد خود نامانده نا جوان مردی مکن تو بیش ازین با کسان آن کن که با خود میکنی کو وفاداری ترا گر مؤمنی (۵) در وفا از کافری کم آمدی در عرق تر دید سر تا پای خویش تیغش اندر دست و حیران مانده گفت کردند این زمانم باز خواست</p>	<p>غازی از کافری بس سر فراز چون بشد غازی نماز خویش کرد بود کافر را نمازی آن خویش ۵ گوشه بکزید کافر پاک تر غازیش چون دید سر بر خاک راه خواست تا تیغی زند بروی نهان کای همه بد عهد از سر تاب پای او نزد تیغت چو اول داد مهل ۱۰ ای تو اوفوا العهد بر نا خوانده چون نکوئی کرد کافر پیش ازین او نکوئی کرد تو بد میکنی بودت از کافر وفا و ایمنی ای مسلمان، نا مسلم آمدی ۱۵ رفت غازی زین سخن از جای خویش کافرش چون دید گریان مانده گفت گریان از چه بر گوی راست</p>
--	---

۱ - هر چه بیرون شد ز مهرست وفا (ط پاریس)

۲ - مهل خواست او نیز بیرون (حن)

۳ - سوی بت (ط پاریس)

۴ - نصرت یافتم (ط پاریس)

۵ - کن وفاداری اگر نو مؤمنی (ط پاریس)



بی وفا گفتند از بهر توام  
چون شنود اینحال کافر آشکار  
گفت جَبَّاری که بامحبوب خویش  
از وفاداری کند چندین عتاب  
عَرَضَه کن اسلام تا دین آورم  
ای دریغا بر دلم بندی چنین  
بسکه با مطلوب خود ای بی ادب  
لیک صبرم هست تا طاس فلک

اینچنین گریان من از قهر توام  
نعره زد بعد از آن بگر بست زار (۱)  
از برای دشمن معیوب خویش  
چون کنم من بیوفائی بیحساب  
شَرک سوزم، شرع آئین آورم  
بیخبر من از خداوندی چنین  
بیوفائی کرده تو روز و شب (۲)  
جمله در رویت بگوید یک بیک

### حکایت

## آمدن برادران یوسف بمصر و سال محطی خدمت آنحضرت

ده برادر قحطشان کرده تَفُور  
از سر بیچارگی گفتند حال  
روی یوسف بود در بُرَقَع نهان  
دست زد بر طاس یوسف آشکار  
گفت حالی یوسف حکمت شناس  
پیش یوسف از سرعجزی زبان  
جمله گفتند ای عزیز حق شناس  
یوسف آنکه گفت من دانم درست  
طاس میگوید شما را پیش ازین  
نام یوسف داشت و بود از شما

پیش یوسف آمدند از راه دور  
چاره میخواستند از تنگ سال  
پیش یوسف بود طاسی آنزمان  
طاسش اندر ناله آمد زارزار  
همیچ میدانید این آواز طاس  
ده برادر بر گشادند آن زمان  
کس چه میداند چه بانگ آیدزطاس  
کوچه میگوید شما هستید سست  
یک برادر بود حُسْنَش پیش ازین  
در نکوئی گوی بر بود از شما

۱ - نعره برزد از آن بگریست زار (ط پاریس)

۲ - کرده تو با ادب (ط پاریس)



گفت میگوید بدین آواز در  
 پس بیاوردید گرگی، بیگناه  
 تادل یعقوب زان کردید، خون  
 یوسف مه روی را بفروختید  
 شرمتان باد از خدا ای حاضران  
 آب گشتند، (۲) از پی نان آمده  
 بر خود آنساعت جهان بفروختند  
 جمله در چاه بلاماندند باز  
 بشنود زین برنگیرد حصّه او  
 قصّه تست این همه، ای بیخبر  
 نبی بنور (۳) آشنائی کرده  
 کار ناشایست تو زان بیش هست  
 در نهاد خود گرفتارت کنند  
 کافریها و خطاهای ترا  
 يك بیک بر تو شمارند آنهمه  
 می ندانم تا بماند عقل و هوش  
 در گذر کاین هست طشتی پر ز خون  
 ای چو موری لنگ در کار آمده  
 هر دم آوازی دگر آید ترا

دست زد بر طاس یکبار دگر (۱)  
 جمله افکندید یوسف را بچاه  
 پیرهن در خون کشیدید از فسون  
 گفت میگوید پدر را سوختید  
 با برادر کی کنند این، کافران  
 زان سخن آنقوم حیران آمده  
 گرچه یوسف را چنان بفروختند  
 چون بچاه افکندنش کردند ساز  
 کورچشمی باشد آن کاین قصّه او  
 تو مکن چندان درین قصه نظر  
 آنچه تواز بیوفائی کرده  
 گر کسی عمری زند بر طاس دست  
 باش تا از خواب بیدارت کنند  
 باش تا فردا جفاهای ترا  
 پیش رویت عرضه دارند آنهمه  
 چون بسی آواز طاس آید بگوش  
 چند گردی گرد طاسی سر نگون  
 در بن طاسی گرفتار آمده  
 گرمیان طاسمانی مبتلا

۱ - از سر باز در (ط پاریس)

۲ - آب گشته (ط پاریس)

۳ - نه نبور (ط پاریس)



سر بر آور (۱) درنگر ای حق شناس      ورنه رسوا گردی از آواز طاس

## مقاله ثانی و تلمیذ

### ۱۵۸ سوال مرعی دیگر

دیگری پرسید ازو کای پیشوا      هست گستاخی در آن حضرت روا  
آنکه گستاخی نماید بس عظیم      بعد از آن از پی در آید ترس و بیم (۲)  
چون بود گستاخی آنجا، باز گوی      در معنی برفشان و راز گوی

### جواب اول و دهر اورا

گفت هر کس را که اهل بیت بود      محرم راز الوهیت بود  
گر کند گستاخی او را رواست      زانکه دایم راز دار پادشاست  
لیک مرد راز دان و راز دار      کی کند گستاخی گستاخ وار ۱۰  
چون زحپ باشد (۳) ادب حرمت ز راست      یک نفس گستاخی از وی رواست  
مرد اشتر بان که باشد بر کنار      کی تواند بود شه را راز وار  
گر کند گستاخی چون اهل راز      ماند از ایمان و از جان نیز باز  
کی تواند داشت رندی در سپاه      زهره گستاخی در پیش شاه  
گر براه آید و شاقی اعجمی (۴)      هست گستاخی او از خرّمی ۱۵  
اوچو دیوانه بود از شور عشق      می رود بر روی آب از زور عشق  
ور بود سوزنده سودای عشق      دست بر سر مانده از غوغای عشق

۱ - پر بر آور (ط پاریس)

۲ - گر کسی گستاخی دارد عظیم

۳ - چون زحپ باشد (ط پاریس)

۴ - وثاق اعجمی (ط پاریس)

بعد از آن از پی در آید هیچ بیم (حن)



جمله رب داند نه آب داند نه رب (۱)  
خوش بود گستاخی او، خوش بود  
دره آتش سلامت کی بود  
چون ترا دیوانگی آید پدید

میکند گستاخی از فرط حُب  
زانکه آن دیوانه چون آتش بود  
مرد مجنون را ملامت کی بود  
هر چه تو گوئی ز تو بتوان شنید

### حکایت

#### دیدن دیوانه غلامان عمید را در خراسان

در خراسان بود دولت بر مزید  
صد غلامش بود تُرک ماه روی  
هر یکی در گوش دُرّی شب فروز  
با کلاه شَعشَعانی (۲) طوق زر  
با کمرهای مُرَصَّع در میان  
هر که دیدی روی آن یک لشکری  
از قضا دیوانه بس گرسنه  
دید آن خیل غلامان را ز دور  
خواجه شهرش جوابی داد راست  
چون شنید این قصّه آن دیوانه زود  
گفت ای دارنده عرش مجید  
گراز و دیوانه، گستاخ باش  
ورنداری برگ این شاخ بلند

زانکه پیدا شد خراسان را عمید  
سرو قامت سیم ساعد، مُشک موی  
شب شده از عکس آن دُرّ همچو روز  
سربسر سیمین برو زرین کمر  
هر یکی را نقره خنکی زیر ران  
دل بدادی حالی و جان بر سری  
ژنده پوشیده پائی برهنه (۳)  
گفت آن کیستند این خیل حور  
کایس غلامان عمید شهر ماست  
اوفتاد اندر سر شوریده دود (۴)  
بنده پروردن پیاموز از عمید  
برگ داری لازم (۵) این شاخ باش  
پس مکن گستاخی و بر خود مبخند

۱ - جمله رب داند ، نه رب داند نه رب (ط پاریس)

۲ - با کلاه شَعشَعه (ط پاریس)

۳ - جنده پوشیده سر با برهنه (من)

۴ - اندر سر دیوانه دود (ط پاریس)

۵ - لاجرم این شاخ (ط پاریس)



خوش بود گستاخی دیوانگان  
هیچ نتوانند دید این قوم راه

خویش همی سوزند (۱) چون پروانگان  
چه بدوچه نیک جز از پادشاه (۲)

### حکایت

گفت آن دیوانه (۳) تن برهنه  
بود سرمائی و باران شگرف  
نی نهفتی بودش و نی خانه (۴)  
چون نهاد از راه درویرانه گام  
سرشکستش خون روان شده همچو چوی  
گفت تا کی کوس سلطانی زدن  
هر که جان را محرم دلاخواه یافت  
تا کمالی یافت بر درگاه او  
هر که شد دیوانه آن دل نواز

در میان راه می شد گرسنه  
ترشد آن سرگشته از باران و برف  
عاقبت میرفت تا ویرانه  
بر سرش آمده همی خشتی زبام  
مرد سوی آسمان بر کرد روی  
زین نکوتر خشت نتوانی زدن  
چون شجر سر سبزی این راه یافت  
تا بشد دیوانه دل در راه او  
هر چه دل میخواستش گوید بنواز

### حکایت

بود در کارین بی سرمایه  
رفت سوی آسیا و خوش بخت  
گرگ آن خر را بدرید و بخورد  
هر دو تن میآمدند از ره دوان  
قصه پیش میر بر گفتند راست  
میر گفتا هر که گرگ گرسنه

عاریت بستد خر از همسایه  
چون بخفت آن مرد حالی خربرفت  
روز دیگر گشت و تاوان خواست مرد  
تا بنزد میر کارین آن زمان  
زو پرسیدند کاین تاوان کراست  
سردهد در دشت و صحرا هرسنه (۵)

۱ - خوش همی سوزند (ط پاریس)

۲ - چه بدوچه نیک ، جز آنجایگاه (ط پاریس)

۳ - آن یکی دیوانه (ط پاریس)

۴ - نی لحيفی بودش و نه خانه (من)

۵ - گرگی يك تنه - صحرا گرسنه (ط پاریس)



هر دو را تاوان ازو بایست جست  
يك بیک بر هم درد از یکدگر  
زین بلائی ناگهت او وا خُرد  
هیچ تاوان نیست هرچ او میکند  
زانکه مخلوقی بر ایشان برگذشت  
حالتی یابد ز دولتخانه  
ننگرد هیچ از پس و از پیش او  
جمله زو گوید، بدو جوید همه

بیشك این تاوان برو باشد درست  
ور بود صد خر نه از صد بیشتر  
گرگ را او آفرید ای کم خرد  
یارب این تاوان چه نیکو میکند  
بر زنان مصر چون حالت بگشت  
چه عجب باشد اگر دیوانه  
تا دران حالت شود بیخویش او  
جمله زو گوید، بدو گوید همه

### حکایت گستاخی دیوانه در قحطی مصر

خلق میمردند و میگفتند نان  
نیم زنده نیم مرده خورده بود  
خلق میمردند و نامد نان یدید  
چون نداری رزق کمتر آفرین  
از وجود خویش بیزار آمدند  
غمو فرمایند از دیوان جود  
پس بچیزی نیک بر گیرند ازو  
نیک چون باشد مکافاتى کنند  
چون درختان جمله در رقص آمدند  
لاجرم در قرب کامل میشوند  
عذر خواهد باز چون آگه شود  
عذر آن داند بشیرینی بخواست

خاست اندر مصر قحطی ناگهان  
جمله ره خلق بر هم مرده بود  
از قضا دیوانه چون آن بدید  
گفت ای دارنده دنیا و دین  
بیدلان چون گرم در کار آمدند  
هرچه از دیوانه آید در وجود  
گر چه نبود نیک بپذیرند ازو  
هردمی او را مراعاتی کنند  
عاشقانش پاك از نقص آمدند  
پای همچون شاخ در گل میروند  
هر که او گستاخ این در گه شود  
گر کثری گوید بدین در گه نه راست

### حکایت

### دیوانه که کودکان سنگش میزدند

زانکه سنگ انداختندش کودکان  
بود اندر گنج گلخن روزنی

بود آن دیوانه خون از دل چکان  
رفت آخر تا بکنج گلخن



شد ازان روزن تگرگی آشکار  
تیره بد آن خانه افتادش گمان  
چون تگرگ از سنک می نشناخت باز  
داد دیوانه بسی دشنام زشت  
ناگه از جایی دری بگشاد باد  
باز دانست او نگرگی آنجا ز سنگ  
گفت یارب تیره بود این گلخنم  
گر زند دیوانه زینگونه لاف (۳)  
آنکه اینجا مست و لایعقل بود  
میگذارد عمر در ناکامی  
تو زبان از شیوه (۴) او دور دار

بر سر دیوانه آمد در نثار  
کاین مگر هم کودکانند این زمان  
کرد بیهوده زبان خود دراز  
کز چه اندازید بر من سنگ و خشت  
روشنی در گلخن از روزن فتاد (۱)  
دل شدش از دادن دشنام تنگ  
سهو کردم هرچه گفتم آن منم (۲)  
تو مکن از سرکشی با او مصاف  
بیقرار و بیکس و بیدل بود  
هر زمانش تازه بی آرامی  
عاشق دیوانه را معذور دار  
جمله را بی شک معذوران کنی (۵)

گر نظر در سر بی نوران کنی حکایت

### واسطی و دیدن گور جهودان

واسطی میرفت سرگردان شده ۱۵  
چشم بر گور جهودانش فتاد (۶)  
این جهودان گفت معذورند نیک  
این سخن از وی کس قاضی شنید (۷)  
وز تحیر بی سرو سامان شده  
پس نظر زانجا بر ایشان فتاد  
با کسی این راز نتوان گفت لیک  
خشمگین او را بر قاضی کشید

۱ - روشنی در خانه گلخن فتاد (حن)

۲ - هر که گفتم سهو کردم این منم (حن)

۳ - زین شیوه لاف (ط پاریس)

۴ - از طعنه (حن)

۵ - حمل آن بر عذر معذوران کنی (حن)

۶ - چشم بر کوی جهودانش فتاد (حن)

۷ - کس مفتی شنید (حن)



حرف او چون در خور قاضی نبود  
واسطی گفتش که این قوم تباه  
لیک از حکم خدای غیب دان  
کرد انکار و بدان راضی نبود  
گز نیند از حکم تو معذور راه  
جمله معذوران راهند این زمان

## مقاله ثالث ولسون

### سؤال مرعی دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده ام  
از همه بپریده و بنشسته من  
چون همه خلق جهان را دیده ام  
کار من سودای عشق او بس است  
کاری آوردم بجان از عشق یار  
وقت آن آمد که خط بر جان کشم  
ار جمالش چشم جان روشن کنم (۲)  
عشق او را لایق و زیبنده ام  
لاف عشقش میزنم پیوسته من  
در که پیوندم که بس بپریده ام  
وینچنین سودا (۱) نه کار هر کس است  
گوئیا جانم نمیآید بکار  
جام می بر طلعت جانان کشم  
با وصالش دست در گردن کنم

### جواب پهلوان را

گفت نتوان شد بدعوی و به لاف  
لاف عشق او مزین در هر نفس  
گر نسیم دولتی آید فراز  
پس ترا خوش در کشد در راه خویش (۴)  
همنشین سیمرغ را در کوه قاف  
کو نگنجد در جوال هیچکس (۳)  
پرده اندازد ز روی کار باز  
مغز آن دعوی بود معنی ترا  
گر بود اینجایگه دعوی ترا

- ۱ - وین چنین کاری (ح ن)
- ۲ - بر جمالش چشم دل روشن کنم (ح ن)
- ۳ - در جوال او نگنجد هیچکس (ح ن)
- ۴ - پس کشد لطفش سوی درگاه خویش (ح ن)



دوستداری تو آزاری بود دوستی او (۱) ترا کاری بود

## حکایت خواب دیدن مریدی بایزید را قُدس سرّه

چون برفت از دار دنیا با یزید  
پس سؤالش کرد کای شایسته پیر  
گفت چون کردند آن دو نامدار  
گفتم ایشان را که نبود این سؤال  
زانکه گر گویم خدایم اوست بس  
لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال  
گر مرا او بنده خواند اینست کار  
ور مرا از بندگان نشمارد او  
با کسی آسان چو پیونددش نبود  
چون نباشم بنده بنده ای او  
در خداوندیش سر افکنده ام  
گر ز سوی او در آید عاشقی  
لیک عشقی کان ز سوی تو بود  
او اگر با تو در آمیزد خوشی  
کار او دارد نه تو ای بی بصر (۶)

دید در خوابش مگر آن شب مرید  
چون گذشتی تو ز منکر و ز نکیر (۲)  
از من مسکین سؤال از کردگار  
نی شما را نی مرا هرگز کمال  
این سخن گفتن بود از من هوس  
باز گردید و ازو پرسید حال (۳)  
بنده باشم (۴) خدا را نامدار  
بسته بند خودم بگذارد او  
من اگر خوانم خداوندش چه سود  
چون ز من لاف از خداوندی او  
لیک او باید که خواند بنده ام  
تو بعشق او بغایت لایقی  
دان که او در خورد روی تو بود  
تو توانی شد ز عشقش آتشی (۵)  
کی خبر یابد ازو هر بی خبر

۱ - دوستدار او (حن)

۲ - چون گذر کردی ز منکر و نکیر (ط پاریس) ، چون ز منکر در گذشتی و ز نکیر (من)

۳ - باز گردید و کنید ازوی سؤال (حن)

۴ - بنده باشم من (ط پاریس)

۵ - زشادی آتشی (حن)

۶ - بی هنر (حن)



## حکایت

وز محبت<sup>۹</sup> همچو آتش بی قرار  
 هم ز سوز جان (۱) زبانش دوخته  
 مشکلی بس مشکلیش افتاده بود  
 میگریست و این سخن میگفت زار  
 چند گریم چون همه اشکم بسوخت  
 از چه با او در فکندی از گزاف (۳)  
 او در افکنده است با من بیشکی  
 تا چو اوئی را توانم داشت دوست  
 دل چو خون شد خون دل او خورد و بس  
 تو ممکن آن کبر در سر زینهار (۴)  
 یکنفس بیرون کنی پا از گلیم  
 عشق او با صُنع خود بازدمدام  
 محو گردد و صُنع با صانع گذار  
 هم ز ایمانت بر آئی (۷) هم ز جان

بود درویشی ز فرط عشق زار  
 هم ز تَفّ عشق جانش سوخته  
 آتش از جان (۲) دردانش افتاده بود  
 در میان راه می شد بی قرار  
 جان و دل از آتش رشکم بسوخت  
 هاتقی گفتش مزن زین بیش لاف  
 گفت من کی در فکندم با یکی  
 چون منی را کن بود این مغزو پوست  
 من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس  
 او چو با تو در فکند و داد بار  
 تو که باشی تا در آن چاه عظیم (۵)  
 با تو او کی (۶) عشق باز دای غلام  
 تو نه هیچ و نه بر هیچ کار  
 گر پدید آری تو خود را در میان

۱ - هم ز تف جان زبانش دوخته (ح ن)

۲ - آتش جان (ح ن)

۳ - این گزاف (ح ن)

۴ - تو ممکن از خویش سر در زینهار (ح ن)

۵ - کار عظیم (ح ن)

۶ - گر عشق باز د (ح ن)

۷ - هم ز ایمانت بر آرد هم (ح ن)



## حکایت

### مهمان شدن سلطان محمود رند گلخن تاب را

- يك شبی محمود دل پرتاب شد  
رند بر خاکسترش بنشانند خوش  
خشك نانی پیش او آورد زود ۵  
گفت اگر این گلخنی امشب ز من  
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه  
خورد و خفتم دیدی و ایوان من  
گرد گر بار افتد ، بر خیز زود  
ور سرما نبودت میباش خوش ۱۰  
من نه کمتر نی فزونتر آیمت  
خوش شد از گفتار او شاه جهان  
روز آخر گلخنی را گفت شاه  
گفت اگر حاجت بگوید این گدا  
شاه گفتا حاجت با من بگوی ۱۵  
گفت حاجتمند آنم من که شاه
- میهمان رند (۱) گلخن تاب شد  
ریزه در گلخن (۲) همی افشانند خوش  
دست بیرون کرد شاه و خورد زود  
عذر خواهد من سرش بُرم ز تن  
گلخنی گفتش که دیدی جایگاه  
آمدی ناخوانده تو مهمان من (۳)  
پس قدم در ره نه و سر نیز زود  
گلخنی گوریزه میباش خوش (۴)  
من کیم تا در برابر آیمت  
هفت بار دیگرش شد میهمان  
آخر از شاه جهان چیزی بخواه  
شاهش آن حاجت نگرداند روا  
خسروی کن، ترك این گلخن بگوی ۱۵  
همچنین مهمانم آید گاهگاه (۵)

۱ - مرد گلخن تاب (حن)

۲ - رنده بر گلخن (حن) ، زیر گلخن را (من)

۳ - آمدی ناخوانده مهمان من (حن)

۴ - گلخنی کورنده می پاش خوش (حن) گلخن ای کودیده میباش خوش (من)

۵ - میهمانم آید اکنون گاهگاه (حن)



تاج فرقم خاك پای تو بس است (۱)  
 هیچ گلخن تاب را اینکار هست  
 به که بیتو پادشاه گلشنی (۳)  
 کافری باشد از اینجا رِحْلَتَم  
 آن بملك هر دو عالم کی دهم  
 چیست از توبه که خواهم من ز تو  
 گر گزیند بر تو دیگر هیچ را  
 آنچه میخواهم من از تو آن توی  
 میهمان میآی گهگاهی مرا (۵)  
 آن تو او را غم و یاری بسود  
 دست ازین دامن مکن کوتاه نیز  
 گنجها نقدش دو جو خواهد دگر  
 بحر دارد قطره خواهد از یکی

خسروی من لقای تو بس است  
 شهریار از دست تو (۲) بسیار هست  
 با تو در گلخن نشسته گلخنی  
 چون ازین گلخن در آمد دولتم  
 با تو اینجا گرو صالی می نهیم ۵  
 بس بود این گلخنم روشن ز تو  
 مرگ جان باد این دل پریچ را  
 من نه شاهی خواهم و نی خسروی  
 شه تو بس باشی مده شاهی مرا (۴)  
 عشق او باید ترا کاری بسود ۱۰  
 گر ترا عشق است از او خواه نیز  
 عشق کهنه عشق نو خواهد دگر  
 دل بگیرد ز آن خویشش بیشکی (۶)

### حکایت

### سَقَائِي که از دیگر سَقَائِبِ مَحْجُوز است

می شد آن سَقَائِبِ مگر آبی بکف دید سَقَائِي دگر را پیش صف

۱ - لقای او بس است - جای پای او بس است (ح ن)

۲ - او (ح ن)

۳ - به که بی تو شاهی اندر گلشنی (ح ن)

۴ - مکن شاهی مرا (ح ن)

۵ - میهمان باشی تو که گاهی مرا (ح ن)

۶ - دل بکجداران خویشش بیشکی (م ن)



حالی این يك آب در كف آنزمان  
مرد گفتش ای ز معنی بسی خبر  
گفت هین آبی ده ای بخرد مرا  
بود آدم را دلی از کهنه سیر  
کهنه‌ها جمله بيك گندم فروخت  
عور شد در دی ز دل سر بر زدش  
در فروغ عشق چون ناچیز شد  
چون نماندش هیچ با هیچی بساخت  
دل ز خود بگرفتن و مردن بسی

پیش آن يك رفت و آبی خواست ز آن  
آب داری آب میجوئی دگر (۱)  
ز آنکه دل بگرفت زاب خود مرا  
از برای نو بگندم زد دلیر  
هر چه بودش جمله در یکدم بسوخت (۲)  
عشق آمد حلقه بر در زدش  
کهنه و نورفت و او هم نیز شد  
هر چه دستش داد در هیچی بباخت (۳)  
نیست کار ما و کار هر کسی

## مقاله رابعه و شون

### سؤال مرعی دیگر

دیگری گفتش که پندارم که من  
هم کمال خویش حاصل کرده‌ام  
چون همین جا کار من حاصل بود  
دیده کس را که برخیزد ز گنج

کرده‌ام حاصل کمال خویشتن  
هم ریاضت‌های مشکل برده‌ام  
رفتیم زین جایگه مشکل بود  
میرود در کوه و در صحرا برنج

## جواب دادن پدراورا

گفت ای ابلیس طبع پر غرور

در منی گم وز مراد خود نفور

۱ - چون توهم زین آب داری خوش بخور (حن)

۲ - در گندم بسوخت (حن)

۳ - هر که دستش داد با هیچی بباخت (حن)



در خیال خویش (۱) مغرور آمدی  
 نفس بر جان تو (۲) دستی یافته  
 تو به پنداری گرفتار آمده  
 گر ترا نوریست در ره نارتست  
 وجد و حال تو (۴) خیالی بیش نیست  
 غرّه این روشنی ره مباحش  
 با چنان خصم و چنین تیغی بدست (۶)  
 گر ترا نوری ز نفس آمد پدید  
 هر که این سگ را زبون خویش کرد  
 نفس فرعونست همین شیرش مکن  
 تو بدان نور نجس غرّه مباحش (۷)  
 نی ز تاریکی ره نومید شو  
 تا تو در پندار خویشی ای عزیز  
 چون برون آئی ز پندار وجود  
 ورترا پندار هستی هست هیچ

وز فضای معرفت دور آمدی  
 دیو در مغزت نشستی یافته  
 پای تا سر عین پندار آمده  
 ورترا ذوقی است آن پندارتست (۳)  
 هر چه میگوئی محالی بیش نیست  
 نفس تو (۵) باتست جز آگه مباحش  
 کی تواند هیچکس ایمن نشست  
 زخم کژدم را کـرفـس آمد پدید  
 گرد کفشش در نیابد هیچ مرد  
 تا نیارد یاد از کفر کهن  
 چون نه خورشید جز ذره مباحش  
 نی ز نورش هم بر خورشید شو  
 خواندن و راندن نیرزد یک پشین  
 بر تو گردد دور پرگار وجود  
 نبودت جز نیستی در دست هیچ (۸)

- 
- ۱ - در قتل خویش (ح ن)
  - ۲ - هست بر جان تو (ح ن)
  - ۳ - در ره نارتست - پندار نیست (ح ن)
  - ۴ - وجه فقر تو (ح ن)
  - ۵ - نفس چون باتست (ح ن) ، چون نه خورشید جز ذره مباحش (م ن)
  - ۶ - با چنین تیغی ز بی جسمی بدست (ح ن)
  - ۷ - تو بدان نور این زمان غره مباحش (ح ن)
  - ۸ - گر ترا یک ذره هستی هست هیچ نبودت در نیستی در دست هیچ (ح ن)



ذره گر طمع هستی باشدت (۱)  
 گر پدید آئی بهستی يك نفس  
 تا تو هستی رنج جان را تن بنه  
 کافر و بت پرستی باشدت (۱)  
 کافر باران آیدت از پیش و پس  
 صد قفا را هر زمان گردن بنه  
 صد قفات از پس در آرد روزگار

### حکایت شیخ ابوبکر نیشابوری

شیخ ابوبکر نیشابوری براه  
 شیخ بر خر بود با اصحابنا (۲)  
 شیخ را زان باد حالی شد پدید (۳)  
 هم مریدان هم کسی کان دید ۱۰  
 بعد ازان کرد آن یکی از وی سؤال  
 گفت چندانی که میکردم نگاه  
 بود هم از پیش و هم از پس مرید  
 همچنین کامروز خویش آراسته  
 بیشکی فردا خوشی با عز و ناز (۶) ۱۵  
 گفت چون این فکر کردم از قضا  
 یعنی آن کومیزند زین شیوه لاف (۷)  
 با مریدان شد برون از خانقاه  
 کرد خر ناگه مگر بادی رها  
 نعره زد جامه را بر تن درید (۴)  
 هیچکس فی الجمله نپسندید ازو  
 کاخر اینجا از چه کرد آن شیخ حال  
 بود از اصحاب من بگرفته راه  
 گفتم الحق کم زیم از بایزید  
 با مریدانی ز جان برخاسته (۵)  
 در روم در دشت محشر سرفراز ۱۵  
 کرد خر اینجا بگه بادی رها  
 خر جوابش میدهد، چند از گزاف

۱ - بایدت (ح ن)

۲ - شیخ بر خرید زپش اصحابها (ح ن)

۳ - حالت شد پدید (ح ن)

۴ - برهم درید (ح ن) ، نعره میزد جامه برهم میدرید (ط پاریس)

۵ - بامریدان همچنین برخاسته (ح ن)

۶ - در عز و ناز (ح ن)

۷ - ز بنگونه لاف (ح ن)



زین سبب چون آتشم در جان فتاد  
تا تو در عجب و غروری مانده  
عجب بر هم زن، غرورت را بسوز  
ای بگشته هر دم از کونی دگر (۲)  
تا ز تویك ذره باقی مانده است  
از منی گرایمی باشد ترا  
گر تو روزی در فنای من شوی  
من مگو ای از منی در صد بلا

جای عالم بود (۱) عالم زان فتاد  
از حقیقت دور دوری مانده  
حاضر از نفسی، حضورت را بسوز  
در بن هرموت (۳) فرعونى دگر  
صد نشان از پُر نفاقی مانده است  
با دو عالم دشمنی باشد ترا  
گر همه در شب شوی روشن شوی  
تا بابلیسی (۴) نگردي مبتلا

### حکایت رمرخواستن موسی از ابلیس

حق تعالی گفت با موسی براز  
چون بدید ابلیس را موسی براه  
گفت دایم یاد دار این يك سخن  
گر بموئی زندگی باشد ترا  
راه را انجام در ناکامی است  
زانکه گر باشد درین ره کامران

کآخر از ابلیس رمزی جوی باز  
گشت از ابلیس موسی رمز خواه  
من مگو تا تو نگردي همچو من  
کافری نه بندگی باشد ترا  
نام نيك مرد در بد نامی است  
صد منی سر بر زند در يك زمان (۵)

### حکایت و گفتار پاکدینی که مبتدی را تاریکی بهتر است

پاك دینی گفت آن نیکو تر است  
تا بکلی گم شود در بحر جود

مبتدی را کو بتاریکی در است  
پس نماند هیچ بندش در وجود (۶)

- ۱ - جای عالم بود (ط پاریس)
- ۲ - نوعی دگر (ط پاریس)
- ۳ - هرموی (ط پاریس)
- ۴ - تاچوا بلیسی (من)
- ۵ - در هر زمان (من)
- ۶ - از وجود (ط پاریس)



زانکه گر چیزی برو ظاهر شود  
آنچه در تست از حسد و زخشم تو  
هست در تو گلخنی پر ازدها  
روز و شب در پرورششان مانده (۲)  
گر سر موئی فرا ایشان کنی  
گر پلیدی درون را بینئی

غره گردد در زمان کافر شود  
چشم مردان بیند آن نی چشم تو (۱)  
تو ز غفلت کرده ایشان را رها  
فتنه خواب و خورششان مانده  
هر یک را همچو صد تعبّان کنی  
اینچنین غافل کجا (۳) بنشینئی

### حکایت اجتناب نکردن شیخی از سگ

در بر شیخی سگی می شد پلید  
سائلی گفت ای بزرگ پا کباز  
گفت این سگ ظاهری دارد پلید  
آنچه او را هست در ظاهر عیان  
چون درون من چو بیرون سگست  
ور پلیدی درونت اندکی است  
گرچه اندک چیزت آید بند راه (۵)

شیخ زان سگ هیچ دامن درنچید  
چون نکردی زین سگ آخر احترام  
هست آن در باطن من ناپدید  
این گدارا هست در باطن نهان  
چون گریزم زو که بامن هم تگ است (۴)  
صد نجس بینش که این قلّت یکی است  
چه بکوهی باز مانی چه بگاه

### حکایت عابدی که مشغول ریش خو بود

عابدی بوده است در عهد کلیم (۶)  
ذره ذوق و گشایش می نیافت  
داشت ریشی بس بزرگ آن نیک مرد

در عبادت روز و شب بوده مقیم  
ز آفتاب سینه تابش می نیافت  
گاهگاهی ریش خود را شانه کرد

۱ - نه چشم تو (ط پاریس)

۲ - بوده (ط پاریس)

۳ - این چنین فارغ چرا (ط پاریس)

۴ - در تگ است (من)

۵ - سدر راه (ط پاریس)

۶ - در وقت کلیم (ط پاریس)



مرد عابد دید موسی را ز دور  
از برای حق که از حق کن سؤال  
چون کلیم الْقِصَّة شد بر کوه طور  
کو ز درد وصل (۱) ما درویش ماند  
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست  
جبرئیل آمد سوی موسی روان  
ریش اگر آراست در تشویش بود  
يك نقص بی او بر آوردن خطاست  
ای ز ریش خود برون ناآمده (۳)  
چون ز ریش خود برون آئی نخست (۴)  
ور تو با این ریش در دریا شوی

۵

۱۰

پیش او شد کای سپهسالار طور  
تا چرا نه ذوق دارم من نه حال  
باز پرسید این سخن، حق گفت دور  
دایماً مشغول ریش خویش مان  
ریش خود میکند مرد و میگریست  
گفت هم مشغول ریش است آنفلان  
ور همی بر کند هم در ریش بود  
چه بکثر (۲) زو باز مانی چه براست  
غرق این دریای خون ناآمده (۳)  
عزم تو گردد درین دریا درست  
هم ز ریش خویش ناپیداشوی (۵)

حکایت

### آن مرد ریش بزرگ که در آب دریا غرق شده بود

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی  
دیدش از خشکی مگر مرد سره  
گفت این نی تو بره ریش من است  
گفت احسنت اینت ریش و اینت کار  
ای چو بُز از ریش خود شرمیت نه

۱۵

غرقه شد (۶) در آب دریا ناگهی  
گفت از سر بر فکن آن تو بره  
نیست این ریشی که تشویش من است  
تن فروده کاینست خواهد کشت زار  
بر گرفته ریش و آزر میت نه (۷)

۱ - کوچنان کز وصل ما (من)

۲ - چه بکج (ط پاریس)

۳ - بیرون آمده - پر خون آمده (ط پاریس)

۴ - پردازی نخست (ط پاریس)

۵ - ناپرواشوی (ط پاریس)

۶ - غرق شد (ط پاریس)

۷ - ای خرف از ریش خود شرمیت نیست  
بر گرفته ریش و آزر میت نیست (من)



تا ترا نفسی و شیطانی بود  
پشت بر کن (۱) همچو موسی کون را  
ریش این فرعون گیر و سخت دار  
پای در نه ترك ریش خویش گیر (۲)  
گرچه از ریش بجز تشویش نیست  
در ره دین آن بود فرزانه  
خویش را از ریش خود آگاه کن  
نی بجز خونابه آبی یابد او  
گر بود گازر، نه بیند آفتاب

در تو فرعونی و هامانی بود  
ریش گیر آنگاه این فرعون را  
جنگ ریشا ریش میکن مردوار  
تا کیت زین ریش ره در پیش گیر  
یکدمت پروای ریش خویش نیست  
کو ندارد ریش خود را شانه  
ریش خود دستار خوان راه کن  
نی بجز از دل کبابی یابد او  
ور بود دهقان، نه بیند روی آب (۳)

### حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابر شدی

صوفئی چون جامه شستی گاهگاه  
جامه چون پر شوخ شد یگبار گیش  
از پی اُشنان سوی بقال شد  
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید  
من ازو میوین پنهان میخرم  
از تو چند اشنان فرو ریزم بخاک

میغ کردی جمله عالم سیاه  
گرچه بود از میغ صد غمخوار گیش  
میغ پیدا آمد و آن حال شد  
رو که میویزم همی (۴) باید خرید  
تو چه میآئی، نه اشنان میخرم  
دست با صابون بشستم از تو پاک

### مقاله خاص و شئون

### (۱۸۱) در سوال مرعی دیگر

دیگری گفتش بگو ای نامور ۲۰ تا بچه دلشاد باشم در سفر

۱ - پشت در کش (ط پاریس)

۲ - نيك ریش خویش گیر (من)

۳ - نیابد میغ آب (ط پاریس) ، نیارد میغ آب (من)

۴ - رو که من میوه همی (من)



اندکی رُشدی بود در رفتنم  
تا نگردد (۱) از ره و رفتن نفور  
خَلق را رد میکنم از خود بعیب

گر بگوئی کم شود آشفتم  
رشد باید مرد را در راه دور  
چون ندارم من قبول و رشدغیب

### جواب دادن بدید اورا

ور همه گر بنده (۲) آزاد باش  
جان پر غم را بدو کن زود شاد  
پایدار این گنبد گردان ازوست (۴)  
چون فلك از شوق او گردنده باش  
تا بدان دلشاد باشی يك نفس

گفت تا هستی بدو دلشاد باش  
چون بدو جانت تواند بود شاد  
دردو عالم شادی مردان ازوست (۳)  
پس تو اندر شادی او زنده باش  
چيست زو بهتر، بگو ای هیچکس

### حکایت دیوانه که در کوه زندگی میکرد

با پلنگان روز و شب کردی قرار  
گم شدی از خود کسی کجا نشدی  
حالت او حال دیگر داشتی  
رقص میکردی و میگفتی مدام  
اینهمه شادی و هیچ اندوه نه  
دل بدو ده دوست دارد دوست دل  
مرگ هرگز کی بود بر تو روا

بود مجنونی عجب در کوهسار  
گاهگاهش (۵) حالتی پیدا شدی  
بیست روز آن حالتش برداشتی  
بیست روز از صبحدم تا وقت شام  
هر دو تنهائیم و هیچ انبوه نه  
کی بمیرد هر که را با اوست دل  
گر بشوق او دلت شد مبتلا

۱ - تانگیرد (ط پاریس)

۲ - گوینده (ط پاریس)

۳ - بدوست (ط پاریس)

۴ - زندکی گنبد گردان بدوست (ط پاریس)

۵ - گاه گاهی حالتی (من)



## حکایت آن عاشق که در وقت مرگ میگریست

عاشقی هنگام مردن میگریست  
گفت میگیریم چو ابر نو بهار  
شایدم گر نوحه در گیرم کنون  
همدمی گفتش چو دل با او بود  
مرد گفتا هر که را دل با خداست  
دل چو با او در وصال آید همی  
گر بدین سر شاد گشتی یکزمان  
هر که از هستی او دلشاد گشت  
شادی جاوید کن از دوست تو

ز و بپرسیدند کاین گریه ز چیست  
زانکه ایندم می نیارم مرد زار (۱)  
چون دلم با اوست چون میرم کنون  
گر بمیری مردنی نیکو بود  
گر بمیرد مرگ بروی کی رواست  
مردن من بس مُحال آید همی  
گنج آن نبود که (۲) گنجی در جهان  
محو از هستی شد و آزاد گشت (۳)  
تا نگنجی همچو گل در پوست تو

## حکایت

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال  
کاین چنین زیبا خداوندیم هست  
چون تو مشغولی بجویائی عیب  
عیب جویا، تو بچشم عیب بین  
اولا از عیب خلق آزاد شو  
موی بشکافی بعیب دیگران  
گر بعیب خویشتن مشغولئی

تا ز شادی میکنم وز ناز حال (۴)  
با خداوندیش پیوندیم هست  
کی کنی شادی بزبیائی غیب  
کی توانی بود هرگز غیب بین  
پس بعشق غیب مطلق شاد شو  
چون بعیب خود رسی کوری در آن  
گرچه بس معیوبئی مقبولئی

## حکایت

## آن مستی که در جوالش کرده بودند

بود مستی سخت لَا یَعْقِلُ ، خراب  
آب کنارش برده کلّی کار آب

۱ - می بپایدمردزار (ط پاریس)

۲ - جای آن نبود (ط پاریس)

۳ - همچو او مستی شد و آزاد گشت (م ن)

۴ - در ناز حال (ط پاریس)



دُرُوصاف از بس که با هم خورده بود  
 هوشیاری را گرفت از وی ملال  
 بر گرفتش تا برد با جای خویش  
 مست دیگر هر زمان با هر کسی  
 مست اول آنکه بود اندر جوال  
 گفت دو پیمانه کمترای عمو  
 آن او میدید و آن خویش نی  
 گرز عشق اندک خبر میدیده  
 عیب بین ز آنی که تو عاشق نه

از خرابی پا و سرگم کرده بود  
 پس نشاند آن مست را اندر جوال  
 آمدش مست دگر در راه پیش  
 می شد و میکرد بد مستی بسی  
 چون بدید آن مست را بس تیره حال  
 تاروی آزاده چون من کو بکو  
 حال و کار ما همه زین بیش نی  
 عیبا جمله هنر میدیده  
 لاجرم این شیوه را لایق نه

### حکایت

بود مردی شیردل خصم افکنی  
 داشت بر چشم آن زن همچون نگار  
 زان سپیدی مَرْد بودی بیخبر  
 مرد عاشق چون بود در عشق زار  
 بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را  
 عشق آن زن دردش نقصان گرفت  
 پس بدید آن مرد عیب چشم یار  
 گفت آن ساعت که شد عشق تو کم  
 چون ترا در عشق نقصان شد پدید  
 کرده از وسوسه پر شور دل  
 چند جوئی دیگران را عیب باز

گشت سالی چند (۱) عاشق بر زنی  
 يك سرناخن سپیدی آشکار  
 گرچه بسیاری بزن کردی نظر  
 کی خبر یابد ز عیب چشم یار  
 داروی آمد پدید آن درد را  
 کار او بر خویشتن آسان گرفت  
 این سپیدی گفت کی شد آشکار  
 چشم من عیب آن زمان آورد هم  
 عیب اندر چشم من زان شد پدید  
 هم ببین يك عیب خودای کور دل  
 عیب خود باری بجو از جیب باز



تا چو بر تو عیب تو آید گران      نبودت پروای عیب دیگران

## حکایت

محتسب آن مست را میزد بزور      مست گفت ای محتسب کم کن توشور  
زانکه گر مال حرام این جایگاه      مستی آوردی و افکندی براه  
بوده تو مست‌تر از من بسی      لیکن آن مستی نمی‌بیند کسی  
هر که او انصاف دارد مرد اوست      ورنه او تردامن و نامرد اوست  
در جفای من مرو زین بیش تو (۱)      داد بستان اندکی از خویش تو

## مقاله سادس و ثلثون

### سؤال مرعنی دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ‌راه      ۱۰      زوچه خواهم گر رسم آن جایگاه  
چون شود بر من (۲) جهان روشن‌ازو      می‌تدانم تا چه خواهم من ازو  
از نکوتر چیز اگر آگاهم‌ی      چون رسیدیمی بدو آن خواهمی (۳)

## جواب دادن هدها ورا

گفت ای جاهل نه آگاه ازو      ۱۵      گر تو چیزی خواهی او را خواه ازو (۴)  
هر که بوئی یافت از خاک درش      کی برشوت باز گردد از برش  
هر که در خلوت‌سرای او شود      ذره ذره آشنای او شود  
مرد را درخواست آگاهی به است      کو زهر چیزی که می‌خواهی به است

۱ - زین بیش نیست - از خویش نیست (طپاریس)

۲ - چون شود در من (من)

۳ - من از او آن خواهمی (من)

۴ - زوچو به دانی که آن خواهی از او (ح)



در همه عالم گر آگاهی ازو      زو چه به دانی که آن خواهی ازو

## حکایت

وقت مردن      بوعلی رود بار  
آسمان را در همه      بگشاده اند  
همچو بلبل قدسیان خوش سرای  
شکر میکند پس بشادی میخرام (۱)  
گرچه این انعام و این توفیق هست  
ز آنکه میگوید مرا با این چکار  
نیست بر گم تا (۲) چو اهل شهوتی  
عشق تو با جان من درهم سرشت  
گر بسوزی همچو خاکستر مرا  
من ترا دانم، نه دین، نه کافری  
من ترا خواهم ترا دانم ترا  
حاجت من در همه عالم توی  
حاجت این دل شده موئی بر آرد (۴)  
جان من گر سر کشد موئی ز تو

گفت جانم بر لب آمد ز انتظار  
در بهشتم مسندی بنهاده اند  
بانگ میدارند کای عاشق در آی  
ز آنکه هرگز کس ندید است این مقام  
می ندارد جانم از تحقیق دست  
داده عمری درازم انتظار  
سرفرو آرم بانگ رشوتی  
من نه دوزخ دانم اینجانی بهشت  
می نباید جز کس (۳) دیگر مرا  
نگذرم من زین، اگر تو بگذری  
هم تو جانم را و هم جانم ترا  
این جهان و آنجهانم هم توی  
یکتنفس با من بهم هوئی بر آرد  
جان بیرهائی ز من هوئی ز تو

## حکایت

## خطب حق تعالی با داود

حق تعالی گفت کای داود پاک (۵)      بندگانم را بگو ای مشت خاک

۱ - در خرام (ح ن)

۲ - نیست ره گم (م ن)

۳ - در نیابد هیچکس دیگر (ح ن)

۴ - زودی بر آرد (م ن)

۵ - با داود پاک (ح ن)



- گر نه دوزخ نه بهشتی مرا  
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار  
من چو استحقاق آن دارم عظیم  
گر رجا و خوف نی در پی بدی  
می سزد چون من خداوند مدام (۳) ۵  
بنده را گو باز کش از غیر دست  
هر چه آن جزما بود بر هم فکن (۴)  
چون شکستی، پاک درهم سوز تو (۵)  
وانگه آن خاکسترش را برفشان  
چون چنین کردی ترا آید کنون ۱۰  
آن خداوندی که هنگام سحر  
چون بدانی این خرد را گم کنی  
چشم همت چون شود خورشید بین  
چون چنین کردی برستی از همه  
گر ترا مشغول خلد و حور کرد ۱۵
- بندگی کردن نه زشتی مرا (۱)  
نیستی با من شما را هیچ کار  
میپرستیدم نه از امید و بیم (۲)  
پس شما را کار با من کی بدی  
کز میان جـان پرستیدم مدام  
پس با استحقاق ما را می پرست  
چون فکندی بر همش در هم شکن  
جمع کن خاکسترش یکروز تو  
تا شود از باد غیرت بی نشان  
آنچه می خواهی ز خاکستر برون  
کرد قوم لوط را زیر و زبر  
جمله او بینی و خود را گم کنی  
کی شود با ذره هرگز همنشین  
ور نه خون خور تا که هستی از همه  
تو یقین دان کو ز خویش دور کرد

### حکایت

آن ایاز خاص (۶) را محمود خواند  
تاجدارش کرد و (۷) بر تختش نشاند

۱ - نه ریستی مرا (من)

۲ - بر آن امید و بیم (من)

۳ - خداوندی دوام (ح)

۴ - درهم مکن - بر هم شکن (من)

۵ - بر هم سوز تو (من)

۶ - چون ایاز خاص را (ط پاریس) - گفت ایاز خاص را (ح)

۷ - شهریارش کرد (من)



گفت شاهی دامت لشکر تراست  
 آن همی خواهم که تو شاهی کنی  
 هر که آن بشنید از خیل و سپاه  
 هر کسی میگفت شاهی با غلام  
 لیک آن ساعت ایاز هوشیار  
 جمله گفتندش که تو دیوانه  
 چون بسلطانی رسیدی ای غلام  
 داد ایاز آنقوم را حالی جواب  
 نیستید آگه که شاه انجمن  
 میدهد مشغولیم تا من ز شاه  
 گر بحکم من کند ملک جهان  
 هر چه گوید آن توانم کرد و بس  
 من چه خواهم کرد ملک و کار او  
 تو بدیناری ز دستش داده باز  
 گر تو مرد طالبی و حق شناس  
 ای بروز و شب مُعْطَل مانده  
 هر شبی از بهر تو ای بُو الْفُضُول

پادشاهی کن که این کشور تراست  
 حلقه در گوش مه و ماهی کنی  
 جمله را شد چشم از غیرت سپاه (۱)  
 در جهان هرگز نکرد این احترام  
 میگریست از کار سلطان زار زار  
 می ندانی وز خرد بیگانه  
 چیست چندین گریه بنشین شاد کام (۲)  
 گفت بس دورید از راه صواب (۳)  
 دور میاندارم از خویشتن  
 باز مانم دور و مشغول سپاه  
 من نگردم غایب از وی یکزمان (۴)  
 لیک ازو دوری نجویم یک نفس  
 ملکت من بس بود دیدار او  
 می نخواهد ملک بیرویش ایاز  
 بندگی کردن پیاموز از ایاس  
 همچنان بر گام اول مانده (۵)  
 میکند از اوج جَبَّاری (۶) نزول

۱ - از آن کشور سپاه (من)

۲ - چند گوئی خیز و بنشین شاد کام (حن)

۳ - از نهج صواب (حن)

۴ - گر بحکم من بود جمله جهان

۵ - مانده تو (من)

۶ - ارواح جباری (حن)

من نگردم فارغ از وی یکزمان (حن)



تو ز جای خود چو مرد بی ادب (۱)  
آمدت از اوج عزّت پیشباز  
ای دریغا نیستی تو مرد این  
تابهشت و دوزخت دره بود  
چون ازین هردو برون آئی تمام  
گلشن جنت نه این اصحاب راست  
تو چو مردان آن بدین ده این بدان  
چون زهر دو در گذشته فرد تو  
لایق دیدار او باشی مدام

برنگیری گام، نی روز و نه شب  
تو ز پس رفتی و کردی احترام  
با که بتوان گفت آخر درد این  
جان تو زین راز کی آگه شود  
صبح این دولت برون آید ز شام  
زانکه علیین (۲) اولوالباب راست  
در گذر نه دل برین نه نه بر آن (۳)  
گر زنی باشی شوی چون مرد تو  
در جوار قرب باشی صبح و شام

### حکایت

### مناجات رابعه

رابعه گفتی که ای دانای راز  
دوستان را آخرت ده بردوام (۴)  
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم  
بس بود این مفلسی از تو مرا  
گر بسوی هر دو عالم بنگرم  
هر که او را هست، کل او را بود  
هر چه هست و بود و خواهد بود نیز

دشمنان را کار دنیائی بساز  
زانکه من زین هردو آزادم مدام  
کم غمم گر یک دمت مونس شوم  
زانکه دائم تو بسی از تو مرا  
یا بجز تو هیچ خواهم، کافر م (۵)  
هفت دریا (۶) زیرپیل او را بود  
مثل دارد، جز خداوند عزیز

۱ - چوهستی بی ادب (حن)

۲ - علیون ذوی الالباب (حن)

۳ - نه دل بر این نه جان بر آن (ط پاریس)

۴ - عاقبت ده بردوام (حن)

۵ - هر چه خواهم کافر م (من)

۶ - هردو دنیا (من)



هر چه را جوئی جز او یابی نظیر اوست دائم بی نظیر و ناگزیر

### خطاب حضرت عزت با داود

خَالِقُ الْأَفَاقِ مِنْ فَوْقِ الْحِجَابِ  
گفت هر چیزی که هست اندر جهان  
جمله را یابی عَوَضَ الَا ۵  
چون عوض نبود مرا، بی من مباش  
ناگزیر تو منم ای حلقه گیر  
لحظه بی من بقای جان نخواه  
ای طلب کار جهان دار آمده  
اوست در هر دو جهان مقصود تو ۱۰  
بر تو بفروشد جهان پیچ پیچ  
بت بود هر چه گزینی تو بر او  
هر که او را جان به از جانان بود  
جان چه باشد تا تو میسازی سند

کرد با داود پیغمبر خطاب  
زشت و زیبا آشکارا و نهان (۱)  
نی عوض یابی و نی همتا مرا  
من بسم جان تو، تو جان کن مباش  
يك نفس غافل مباش از ناگزیر  
هر چه جز من پیشت آید آن نخواه  
روز و شب در درد این کار آمده  
هم ز روی امتحان معبود تو  
در جهان مفروش تو او را بهیچ  
کافری گرجان گزینی تو بر او  
در داو دایم چه بی درمان بود  
حق به عشق خویش زنده اش میکند

### حکایت شکستن سلطان محمود بت سومنات را

لشکر محمود اندر سومنات  
هندوان از بهر بت برخاستند  
هیچگونه شاه می فروختش  
هر کسی گفتش نمیبایست سوخت ۲۰

یافتند آن بت که نامش بود لات  
در رهش (۲) همسنگی زر میخواستند  
آتش بر کرد و حالی سوختش  
زر به از بت می بیایستش فروخت (۳)

۱ - خوب وزشت و آشکارا و نهان (ح ن)

۲ - دور رهش (ح ن) ، در رهش (م ن)

۳ - بیایستت فروخت (ح ن) ، می بیایستی فروخت (م ن)



گفت ترسیدم که در روز شمار  
 آژو و محمدود را دارید گوش  
 گفت چون محمود آتش بر فروخت  
 بیست من گوهر بیا هداز میانش  
 شاه گفتا لایق لات این بود ۵  
 بشکن آن بتها که داری سر بسر  
 نفس را چون بت بسوز از شوق دوست  
 چون بگوش جان رسد بانگ اَلَسْتُ  
 بسته عهد اَلَسْتُ از پیش تو  
 چون بدو اقرار آوردی نخست ۱۰  
 ای باوّل داده اقرار الست  
 چون در اوّل بسته میثاق تو  
 ناگزیرت اوست پس با او بساز

بر سر آن جمع گوید کردگار  
 زانکه هست آن بت تراش این بت فروش  
 آن بت آتش پرستان را بسوخت  
 خواست شد از دست حالی رایگانش (۱)  
 وز خدای من مکافات این بود  
 تاعوض یابی تو دریای گهر (۲)  
 تابسی گوهر فرو ریزد زیوست (۳)  
 از بَلَسی گفتن مکن کوتاه دست  
 از بَلَسی سر در مکش زین بیش تو  
 کی شود (۴) انکار آن کردن درست  
 پس بآخر کرده انکار الست  
 چون توانی شد بآخر عاق تو  
 هر چه پذیرفتی وفا کن کج مبارز (۵)

## حکایت شکستن سلطان محمود لشکر هندوان را

گفت چون محمود شمع خسروان  
 هندوان را لشکر انبوه بود

رفت از غزنای بجنگ هندوان (۶)  
 دل از آن انبوه پیر اندوه بود

- ۱ - خواست شد حالی درست آن رایگانش (ح ن)
- ۲ - تاچودرها در نیفتی در بدر (ح ن) ، تاچوبت در پانه اُفتی در بدر (م ن)
- ۳ - تابه بینی جوهر خود زیر پوست (م ن) ، تابسی جوهر فرو ریزد زیوست (ح ن)
- ۴ - کی بود (ح ن)
- ۵ - کثر مبارز (ح ن)
- ۶ - بحرب هندوان (م ن)



نذر کرد آن روز شاه داد گر  
هر غنیمت کافتم این جایگاه  
عاقبت چون یافت نصرت شهریار  
بود يك جزو غنیمت (۱) از قیاس  
چون زحد بیرون غنیمت یافتند  
شاه کسی را گفت حالی از کسان  
زانکه باحق نذر کردم (۲) از نخست  
هر کسی گفتند چندین مال و زر  
یا سپه را ده که کینه می کشند  
شاه در این اندیشه سرگردان بماند  
بوالحسنی بود بس فرزانه  
میگذشت او در میان آن سپاه  
گفت آن دیوانه را فرمان کنم  
چون که آزاد است از شاه و سپاه  
خواند آن دیوانه را شاه جهان  
بیدل دیوانه گفت ای پادشاه  
گر نخواهی داشت با او کار نیز  
ورد گر با او خواهد بود کار

گفت اگر یابم برین لشکر ظفر  
جمله را بدهم بدرویشان راه  
بس غنیمت گردد آمد بی شمار  
برتر از صد خاطر حکمت شناس  
وان سیه رویان هریمت یافتند  
کاین غنیمت را بدرویشان رسان  
تا در این عهد و وفا باشم درست  
چون توان دادن بهشتی بی هنر  
یا بگو تا در خزینه می کشند  
در میان این و آن حیران بماند  
ليك مردی بی دلی دیوانه (۳)  
چون بدید از دور او را پادشاه (۴)  
زوپرسم هر چه گوید آن کنم  
بی غرض گوید سخن این جایگاه  
پس نهاد آن قصه با او در میان  
کارت آمد بادو جو این جایگاه  
تو بدو جو زر میندیش ای عزیز (۵)  
پس مکن اینجاد و جو کم شرم دار (۶)

۱ - يك وادی غنیمت (ح ن)

۲ - نذر دارم (ط پاریس)

۳ - فرزانه بود - دیوانه بود (ح ن)

۴ - چون بدید او را ز دور آن پادشاه (ح ن)

۵ - تو بدو جو زرین میندیش ای عزیز (ح ن)

۶ - دو جو زر شرم دار (ح ن)



او بکـرد آن خود آنـتـو کجاست  
عاقبت محمود کرد آن زرنثار

حق چونصرت داد و کارت کرد راست  
عاقبت محمود کرد آن زرنثار

## مقاله سابع و ششون (۲۵) سؤال مرعنی دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه  
گر بگوئی چون بدین سودا دریم  
چـه بضاعت رایج است آن جایگاه  
هرچه رایج تر بود آنجا بریم  
پیش شاهان تحفه باید نفیس  
مرد بی تحفه نباشد جز خسیس

### جواب وادون بدهد او را

گفت ای سائل اگر فرمان بری  
آنچه تو ز اینجا بری کانجا بود  
علم هست آنجایگه اسرار هست  
سوز جان و درد دل میبر بسی  
گر بر آید از سر دردی يك آه  
جایگاه خاص مغز جان تست  
آه اگر از جای خاص آید پدید  
مرد را حالی خلاص آید پدید

### حکایت

### برندان فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام را

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت (۴)  
رفت ویوسف را برندان بازار داشت

۱ - آنچه آنجا آن نباشد آن بری (حن) آنچه آنجا کم بیابد (ط پاریس)

۲ - زانکه این آنجا (حن)

۳ - خصم جانت (حن)

۴ - حکمت و اعزاز داشت (حن)



پس بـزن پنجـاه چوب محکمـش  
 کاین دم آهش بشنوم از دور جـای  
 روی یوسف دید دل بارش نداشت (۱)  
 دست خود بر پوستین بگشاد سخت  
 ناله میکرد یوسف زار زار  
 گفتی آخر سختـتر زن ای صبور  
 گر زلیخا بر تو اندازد نظر  
 بیشک اندازد مرا در پیچ پیچ  
 يك زمان (۲) چوب قوی را پای دار  
 چون ترا بیند نشانی باشدت (۳)  
 غلغلـی افتاد در هفت آسمان (۴)  
 سخت چوبی زد که بر خاکش فکند  
 گفت بس کاین آه بود از جایگاه  
 آه این باری زجانی تیز بود  
 آه صاحب درد را باشد اثر  
 حلقه را باشد نگین ماتم زده (۵)

با غلامی گفت بنشان ایندمش  
 برتن یوسف چنان بازو گشای  
 آن غلام آمد بسی کارش نداشت  
 پوستینی دید مرد نيك بخت  
 مرد هر چوبی که میزد استوار (۶)  
 چون زلیخا بانگ بشنودی زدور  
 مرد گفت ای یوسف خورشید فر  
 چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ  
 برهنه کن دوش و دل برجـای دار  
 گرچه زین ضربت زیانی باشدت  
 تن برهنه کرد یوسف آن زمان  
 مرد حالی کرد دست خود بلند (۷)  
 چون زلیخا زو شنید این بار آه  
 پیش از این آن آه پاناچیز بود  
 گر بود در ماتمی صد نوحه گر  
 و بود در حلقه صد غم زده

۱ - کارش نداد - بارش نداد (ح ن)

۲ - آشکار (ط پاریس)

۳ - بعد از آن (ح ن)

۴ - بایدت (ح ن)

۵ - اندر آسمان (ح ن)

۶ - مرد کردش دست خود خالی بلند (م ن)

۷ - حلقه باشد یکی ماتم زده (ح ن)



تا نگردی مرد صاحب درد تو در صف مردان نباشی مرد تو  
هر که درد عشق دارد ، سوزهم شب کجا یابد قرار و روزهم (۱)

حکایت

خواجه و غلام پاکباز او

خواجه را زنگی غلامی بود چست ۵  
جمله شب آن غلام پاکباز  
خواجه گفتش ای غلام کار کن  
تا وضو سازم کنم بانو نماز  
گفت آن زن را که در دِزِه بخاست  
اگر ترا دردی ز بیداری بدی ۱۰  
چون کسی باید که بیدارت کند  
هر که را این حسرت و این درد نیست  
هر که با این درد دل درهم سرشت

حکایت

در مقالات بوعلی طوسی

بوعلی طوسی که پیر عهد بود  
آنچه او آنجا بنارو عز رسید  
گفت فردا اهل دوزخ زارزار  
سالك وادی جد و جهد بود  
می ندانم هیچکس هر گز رسید (۵)  
اهل جنت را بپرسند آشکار (۶)

- ۱ - شب کجا باشد قرارش روزهم (ح ن)
  - ۲ - چست بود - ار کار دنیا شست بود (ح ن)
  - ۳ - که او این مرد نیست (ح ن)
  - ۴ - از دوزخ وهم از بهشت (ح ن)
  - ۵ - آنچنان جا کو بنارو عز رسید
  - ۶ - بپرسند آشکار (ح ن)
- من ندانم هیچکس هر گز رسید (م ن)



کز خوشی جنت و ذوق وصال  
 اهل جنت جمله گویند آن زمان  
 زانکه مارا در بهشت با کمال  
 چون جمال او بما نزدیک شد  
 در فروغ آن جمال جان فشان ۵  
 چون بگویند اهل جنت حال خویش (۴)  
 کای همه فارغ ز فردوس جنان  
 زانکه ما کاصحاب جای ناخوشیم  
 روی چون بنمود ما را آشکار  
 چون شدیم آگه که ما افتاده ایم ۱۰  
 ز آتش حسرت دل ناشادما  
 هر کجا کاین آتش آمد کارگر  
 هر که را شد در رهش حیرت پدید  
 حسرت و آه و جراحات بایدت  
 گر درین منزل تو مجروح آمدی ۱۵  
 گر تو مجروحی دم از مرهم مزین (۷)

حال خود گوئید تا خود چیست حال  
 خوشی (۱) فردوس برخاست از میان  
 روی بنمود آفتاب آن جمال (۲)  
 هشت خلد از شرم (۳) آن تاریک شد  
 خلد را نی نام ماند و نی نشان  
 اهل دوزخ در جواب آیند پیش  
 هر چه گفتید آنچنان است آنچنان (۵)  
 از قدم تا فرق غرق آتشیم  
 حسرت و اماندگی از روی یار  
 وز چنان روئی جدا افتاده ایم  
 آتش دوزخ ببرد از یادما  
 ز آتش دوزخ کجا ماند اثر  
 (۶) کی تواند کرد او غیرت پدید  
 در جراحات ذوق و راحت بایدت  
 محرم خلوتگه روح آمدی  
 داغ می نه بر جراحات، دم مزین

۱ - آن خوشی فردوس (ح ن) ، لذت فردوس (م ن)

۲ - با کمال (م ن) با جمال (ح ن)

۳ - از نور او (ح ن)

۴ - راز خویش (ح ن)

۵ - چند گویند این چنین است آن چنان (ح ن)

۶ - کم تواند کرد (ط پاریس) کم تواند کرد او عبرت پدید (ن ل)

۷ - دم از عالم مزین (ط پاریس)



## حکایت

از نبی در خواست مردی پرنیاز  
خواجه دستوری نداد او را دران  
روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی  
چون تو می بینی جراحت روح را  
تا نیاری داغ دل این جایگاه  
داغ دل آور که در میدان درد  
تا گذارد بر مصلایش نماز  
گفت ریگ و خاک گرم است این زمان  
زانکه هر مجروح را داغ است روی  
داغ نیکوتر بود مجروح را  
کی توانی کرد سوی او نگاه  
اهل دل از داغ بشناسند مرد

## مقاله شامین و ملکون

## (۲۱) در سوال مرعی دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه  
پرسیاست مینماید این طریق  
دیده میگردد (۱) در این وادی سیاه  
چند فرسنگ است این راه ای رفیق

## جواب وادن هدهد اورا

گفت ما را هفت وادی در ره است  
بازناید در جهان زین راه کس  
چون نیاید باز کس زین راه دور  
چون شدند آنجاییکه گم سر بسر  
چون گذشتی هفت وادی در گه است  
نیست از فرسنگ آن آگاه کس  
چون دهند آگهی ای نا صبور  
کی خبر باز دهند ای بی خبر

## بیان هفت وادی سلوک

هست وادی طلب آغاز کار  
وادی عشق است زان پس بیکنار



پس سیم و ادیست از آن معرفت (۱)

هست پنجم وادی توحید پاک

هفتمین وادی فقر است و فنا

ورکشش افقی روش گم گرددت

هست چارم وادی استغنا صفت

پس ششم وادی حیرت صعبناك

بعد ازین وادی روش نبود ترا

گر بود يك قطره قلزم گرددت

## بیان ادوی اول که طلب باشد

چون فرود آئی بوادی طلب

صد بلا در هر نفس آنجا بود

جِدُّو جَهْدُ آنجات باید سالها

مال اینجا بایدت انداختن

۱۰ در میان خونت باید آمدن

چون نماند هیچ معلومت بدست

چون دل تو پاک گردد از صفات (۲)

چون شود آن نور بر دل آشکار

گر شود در راه او آتش پدید

۱۵ خویش را از شوق او دیوانه وار

سر طلب گردی ز مشتاقی خویش

جرعه ز آن باده چون نوشت شود

غرقه دریا بمانی خشك لب

ز آرزوی آنکه سر بشناسی

پیشست آید هر زمانی صد تعب

طوطی گردون، مگس آنجا بود

زانکه آنجا قلب گردد حالها

ملك اینجا بایدت در باختن

وز همه بیرونیت باید آمدن

دل بیاید کرد پاک از هر چه هست

تافتن گیرد ز حضرت نور ذات (۲)

در دل تو يك طلب گردد هزار

ور شود صد وادی ناخوش پدید

بر سر آتش زنی پروانه وار

جرعه میخواهی از ساقی خویش

هر دو عالم کل فراموش شود

سر جانان میکنی از جان طلب

ز اردهای جان ستان نهراستی

۱ - بنگر معرفت (ط پاریس)

۲ - از هلاك - نور پاک (ط پاریس)



کفر و لعنت (۱) گر بهم پیش آیدت  
در پذیری تا دری بگشایدت  
چون درت بگشاد چه کفر و چه دین  
زانکه نبود زان سوی در آن و این (۲)

حکایت

## خلقت آدم و سجده کردن شیطان را

- عمر و بو عثمان (۳) مکی در حرم ۵  
گفت چون حق میدمید این جان پاک  
خواست تا خیل مَلَأَیْک سر بسر  
گفت ای روحانیان آسمان  
سرنهاند آن همه (۴) بر روی خاک  
باز ابلیس آمد و گفت این نفس ۱۰  
گر بیندازند سر از تن مرا  
من همی دانم که آدم خاک نیست  
چون نبود ابلیس را سر بر زمین  
حق تعالی گفت ای جاسوس راه  
گنج چون دیدی که بنهادم نهان ۱۵  
زانکه اندر خُفیه بیرون از سپاه  
بیشکی در چشم آنکس کان نهد  
آورد این گنج نامه در قلم  
در تن آدم که آبی بود و خاک  
نی خبر یابند از جان نی اثر  
پیش آدم سجده آرید این زمان  
لاجرم یک تن ندید آن سر پاک  
سجده از من نه بیند هیچکس  
نیست غم چون هست این گردن مرا  
سر دهم (۵) تا سربه بینم باک نیست  
سر بدید او زانکه بود اندر کمین  
تو سر دزدیدی این جایگاه  
بکشمت تا سر نگوئی (۶) در جهان  
هر کجا گنجی که بنهد پادشاه  
بکشد او را و خطش بر جان نهد

۱ - کفر و ایمان (ط پاریس)

۳ - زان سوال آن و این (حن)

۳ - بوعلی عثمان (حن)

۴ - آن زمان (حن)

۵ - سرنهم (حن)

۶ - تا بر نگوئی (حن)



سر بریدن بایدت کرد اختیار (۱)  
 بی سخن باشد همه عالم ترا  
 چاره کن این ز پا افکنده را  
 طوق لعنت کردم اندر گردنت (۲)  
 می بمانی (۳) تا قیامت مُتَّهِم  
 چون مرا شد روشن از لعنت چه باك  
 بنده آن تست و قسمت آن تو (۴)  
 زهر هم باشد، همه تریاك نیست  
 لعنتت برداشتم من بی ادب  
 بنده لعنت منم كافكنده (۶) نیست  
 تو نه طالب بدعوی غالبی (۷)  
 نیست او گم، هست نقصان در طلب

مرد گنجی گنج دیدی آشكار  
 و رُبْرَم سر ز تن ایندم ترا  
 گفت یارب مهل ده این بنده را  
 حق تعالی گفت مهلت بر منت  
 نام تو كذاب خواهم زد رقم  
 بعد ازان ابلیس گفت این گنج پاك  
 لعنت آن تست و رحمت آن تو (۴)  
 گر مر العن است قسمت، باك نیست  
 چون بدیدم خلق را رحمت طلب (۵)  
 لعنتت را همچو رحمت بنده نیست (۶)  
 اینچنین باید طلب گر طالبی  
 گر نمیابی تو او را روز و شب

### حکایت شبلی

چشم پوشیده دلی پر انتظار (۸)  
 بر سر خاکستری بنشسته بود  
 گاه خاکستر فشاندی بر سر او

وقت مردن بود شبلی بیقرار  
 بر میان زُئار حیرت بسته بود  
 گه براندی اشك بر خاکستر او

- ۱ - کرد باید اختیار (ح ن)
- ۲ - طوق کردم لعنت اندر گردنت (ح ن)
- ۳ - تا بمانی (ح ن)
- ۴ - آن تست (ح ن)
- ۵ - لعنت طلب (ح ن)
- ۶ - بنده ایست - كافكنده ایست (ح ن)
- ۷ - بمعنی غالبی (ح ن)
- ۸ - چشم بد پوشیده دل پر انتظار (م ن)



سائلی گفتش چنین وقتی که هست  
گفت می سوزم، چه سازم، چون کنم  
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت  
چون خطاب لغتی ماوراست بس  
مانم شبلی تشنه و تفته جگر ۵  
گر تفاوت باشد از دست شاه  
گر عزیز از گوهری وز سنگ خوار  
سنگ و گوهر را نه دشمن شونده دوست  
گر ترا سنگی زنده معشوق مست (۱)  
مرد باید کز طلب وز انتظار ۱۰  
نی زمانی از طلب ساکن شود  
گر فرو استد (۲) زمانی از طلب

دیده کس را که او زُتار بست  
چون زغیرت می گدازم چون کنم  
این زمان از غیرت ابلیس سوخت  
این اضافت آمد افسوسم بکس  
او بدیگر کس دهد چیز دگر  
سنگ با گوهر نه تو مرد راه  
پس ندارد شاه با تو هیچکار  
آن نظر کن تو که این از دست اوست  
به که از غیری گهر آری بدست  
هر زمان صد جان کند در ره نثار  
نی دمی آسودنش ممکن شود  
مرتدی باشد درین ره بی ادب

### حکایت مجنون

دید مجنون را عزیزی دردناک  
گفت ای مجنون چه میجوئی ازین ۱۵  
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک  
گفت من میجویمش هر جا که هست

کو میان رهگذر می بیخت خاک  
گفت لیلی را همی جویم چنین (۳)  
کی بود در خاک شارع در پاک  
بو که جائی آرمش آخر بدست (۴)

### حکایت یوسف همدان

یوسف همدان، امام روزگار  
صاحب اسرار جان، بینای کار

۱ - پست (من)

۲ - گر فروافتد (من)

۳ - درین (ط پاریس)

۴ - بو که جائی یکدمش آرم بدست (من، ط پاریس)



گفت چندانی که از بالا و پست  
 هست هر يك ذره یعقوبی دگر  
 درد باید در ره او و انتظار  
 گر درین هر دو نیابی کار باز  
 در طلب صبری بیاید مرد را  
 هر که او بیدرد باشد رهنست  
 از درون خود مشو بیرون دمی  
 قوت آن طفل شکم خونست و بس  
 خون خورو در صبر بنشین مردوار  
 صبر کن گر خواهی و گر نه بسی  
 همچو آن طفلی که باشد در شکم  
 گر نه ای خفته اهل تهنیت  
 گر نداری شادئی از وصل یار  
 گر نمی بینی جمال یار تو  
 گر نمی داری طلب کن شرم دار

دیده درمی بنگرد در هر چه هست (۱)  
 یوسفی گم کرده میپرسد خبر  
 تا درین هر دو بر آید روزگار  
 سر مکش زنه ازین اسرار باز (۲)  
 صبر خود کنی باشد اهل درد را  
 زانکه بیدردی انا الحق گفتن است  
 نانت گر باید همی خورخون دمی  
 اینهمه سودا ز بیرونست و بس  
 تا بر آید کار تو از کردگار  
 بو که جائی راه یابی از کسی  
 همچنان در خون نشین باخود بهم  
 پس چرا خود را نداری تعزیت  
 خیز باری ماتم هجران بدار  
 خیز و منشین می طلب اسرار تو  
 چون خران تا چند باشی بی فسار

### حکایت

سنگ گشته مردی اندر کوه چین (۳)  
 بر زمین میریخت اشکش زار زار  
 آنچنان سنگی که گر در دست میغ  
 هست علم آن مرد پاک راست گوی

اشک میبارید چشمش بر زمین  
 سنگ می شد اشک آن مرد آشکار (۴)  
 اوفتادی زان بیاریدی دریغ  
 گر بچین باید شدن او را بجوی

- ۱ - گفت چندانی که در بالا و پست
- ۲ - و در این هر دو نیابی کار و بار
- ۳ - بود مردی سنگ چین بر کوه چین (ح ن)
- ۴ - بر زمین چون اشک ریزد زار زار
- دیده زومی بنگرد در یک نفس (ح ن)
- تا در این هر دو بر آید روزگار (ح ن)
- سنگ گردد ز اشک آن مرد آشکار (ح ن)



زانکه علم از غصه بی همتان  
جمله تاریکی است این محنت سرای  
رهبر جانت درین تاریک جای  
تو درین تاریکی بی پا و سر  
گر تو برگیری از این جوهر بسی  
ور نیابی جوهرت ای هیچکس  
گر "بُود" و "زَنبُود" این جوهر ترا  
این جهان و آنجهان در جان گم است (۲)  
چون برون رفتی ازین گم در کمی  
چون رسی آنجا بجای خاص باز  
ور درین ره باز مانی وای تو  
شب مخسب و روز هم چیزی مخور  
می طلب تو تا طلب کم گرددت

۵

۱۰

### حکایت

۱۵

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم  
دید پیری روستائی را ز دور  
شیخ سوی او شد و کردش سلام  
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید  
گر کنند این جمله پر ارزن تمام

سنگ شد وز دست کافر نعمتان (۱)  
علم دروی چون چراغی رهنمای  
جوهر علم است و علمت جان فزای  
چون سکندر مانده بی راهبر  
خویش را یابی پشیمان تر کسی  
هم پشیمان تر تو خواهی بود و بس  
هر زمان یابم پشیمان تر ترا  
تن ز جان و جان ز تن پنهان گم است (۲)  
هست آنجا جای خاص آدمی  
پی بری در هر نفس صد گونه راز  
گم شوی (۳) در نوحه سر تا پای تو  
کاین طلب در تو پدید آید مگر  
خورد روز و خواب (۴) شب کم گرددت

شد بصحرا دیده پر خون، دل دونیم  
گاو میراند و ازو میتافت نور (۵)  
شرح دادش حال قبض خود تمام  
از فرود فرش تا عرش مجید  
نی بیک کُرت، بصد کُرت مدام

۱ - سنگ تا کی اوز کافر نعمتان (حن)

۲ - در جان یکی است - پنهان یکی است (من)

۳ - گم شود (حن)

۴ - خفت شب (من)

۵ - کاومی بست و از او میریخت نور (من، ط پاریس)



ور بود مرغی که چیند آشکار  
 گر ز بعد آنکه تا چندین زمان  
 از درش بوئی نیابد جان هنوز  
 طالبان را صبر میباید بسی  
 تا طلب در اندرون ناید پدید ۵  
 از درونی چون طلب بیرون رود  
 گر طلب نبود ز مُرداران بود  
 هر که را نبود طلب حیران بود  
 هر که را نبود طلب مردار اوست  
 گر بدست آید ترا گنج گهر ۱۰  
 آنکه از گنج و گهر خرسند شد  
 وانکه او درره بچیزی ماند باز  
 چون سبک مغز آمدی (۴) بیدل شدی  
 هین مشو آخر بیک می مست نیز

دانه ارزن پس از سالی هزار  
 مرغ صد باره بپردازد جهان  
 بوسعیدا زود باشد آن هنوز  
 طالب صابر نیفتد هر کسی (۱)  
 مشک در نافه زخون ناید پدید  
 گر همه گردون بود در خون رود  
 بلکه همچون صورت بیجان بود  
 حاش لله صورت حیوان بود  
 زنده نبود صورت دیوار اوست  
 در طلب باید که باشی گرم تر  
 هم بدان گنج و گهر (۲) در بند شد  
 شد بتش آنچیز گو با بُت بساز (۳)  
 کز شرابی مست و لایعقل شدی  
 می طلب چون بی نهایت هست نیز

### حکایت

یک شبی محمود می شد بی سپاه  
 کرده بر صد جای کود خاک بیش (۶)

خاک بیزی دید سر بر خاک راه (۵)  
 شاه چون آن دید، بازو بند خویش

۱ - طالب ما بر نیفتد هر کسی (م ن)

۲ - گنج گهر (ح ن)

۳ - هر که او در بند چیزی باز ماند

شد بتش آن چیز بت کو باز ماند (م ن)

۴ - چون تنک مغز آمدی (ح ن)

۵ - بنشسته بر راه (ح ن)

۶ - کرده بر هر جای کوهی خاک بیش (ط یاریس)



در میان کود خاك اوفکند (۱)  
 چون دگر شب باز آمد شهریار  
 گفت آخر آنچه دوش آن یافتی  
 همچنان این خاك می بیزی تو باز  
 خاك بیزش گفت آن زین یافتم  
 چون ازین در دولتم گشت آشکار  
 مرد این در باش تا بگشایدت  
 بسته جزدو چشم (۳) تو پیوسته نیست

پس براند آنگاه چون بادی سمند  
 دید او را همچنان مشغول کار  
 ده خراج (۲) عالم آسان یافتی  
 پادشاهی کن که گشتی بی نیاز  
 آنچنان گنجی نهان زین یافتم  
 تا که جان دارم مرا اینست کار  
 سرمتاب از راه تا بنمایدت  
 رو طلب کن زانکه این در بسته نیست

### حکایت

بیخودی میگفت در پیش خدای  
 رابعه آنجا مگر بنشسته بود  
 در گشاده است ای پسر لیکن تورو  
 کای خدا آخر دری بر من گشای  
 گفت ای (۴) غافل کی این در بسته بود  
 سوی این در کن مراد خود بجوی

### در وصف وادی عشق

بعد از آن وادی عشق آید پدید  
 کس درین وادی بجز آتش مباد  
 عاشق آن باشد که چون آتش بود  
 عاقبت اندیش نبود يك زمان  
 لحظه نی کافری دارد نه دین

غرق آتش شد کسی کانبجا رسید  
 وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد  
 گرم رو سوزنده و سرکش بود  
 غرق در آتش چو آن برق جهان (۵)  
 ذره نی شك شناسد نی یقین

۱ - در میان کوه خاکی اوفکند (ح ن)

۲ - ده خراج شهر (م ن)

۳ - بسته دو چشم تو (ح ن)

۴ - گفت ای ابله (م ن)

۵ - در کشد خود را بر آتش صد جهان (ح ن) در کشد خوش خوش (ط پاریس)



خود چو عشق آمد نه این نه آن بود  
مرتدی این ذوق در جان تو نیست  
وز وصال دوست مینازد بنقد (۱)  
لیکن او را نقد هم اینجا بود  
کی تواند رست از غمخوارگی  
در مفرح کی تواند دل فروخت  
می‌طپد تابو که در دریا فتد (۲)  
عشق کار عقل مادر زاد نیست  
عشق چون آمد گریزد عقل زود  
تا بجای خود رسد ناگاه باز  
اصل عشق اینجا به بینی کز کجاست  
سر بر راه افکنده از مستی عشق (۳)  
با تو ذرات جهان همراه شد  
عشق را هرگز نه بینی پا و سر  
مردم آزاده باید عشق را  
مردۀ تو، عشق را کی لایقی  
تا کند در هر نفس صد جان نثار

نیک و بد در راه او یکسان بود  
ای مباحی این سخن آن تو نیست  
هر چه دارد پاک در بازو بنقد  
دیگران را وعده با فردا بود (۴)  
تا نسوزد خویش را یکبارگی ۵  
تا که جوهر در وجود او نسوخت (۵)  
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد  
عقل در سودای عشق استاد نیست  
عشق اینجا آتش است و عقل دود  
می‌طپد پیوسته در سوز و گداز ۱۰  
گرز غیبت دیده بخشد راست  
هست هر يك برك از هستی عشق (۶)  
کر ترا آن چشم غیبی (۶) باز شد  
ور بچشم عقل بگشائی نظر  
مرد کار افتاده باید عشق را ۱۵  
تو نه کار افتاده نه عاشقی  
زنده دل باید درین ره مردکار

۱ - در وصال دوست سر باز دبنقد (ط پاریس)

۲ - عهده فردا بود (حن)

۳ - تا که ریشم در وجود خود نسوخت (من)

۴ - ماهی از دریا چو بر خشک افتد می‌طپد تا باز با دریا شود (من)

۵ - از هستی خویش - مستی خویش (من)

۶ - آن چشم معنی (من)



## حکایت

وز فقاعی کودکی بیچاره شد  
گشت سر غوغای رسوائی او  
داد ازدست و خرید ازوی فقاع (۱)  
عشق آن بیدل یکی صد بیش شد (۲)  
گرسنه بودی و سیر از جان مدام  
جمله میداد و فقاعی میخريد  
تا خورد یکتن فقاع صدتنه (۴)  
عشق چبود سر آن کن آشکار  
جمله بفروشی برای يك فقاع  
او چه داند عشق را و درد را

خواجه از خانمان آواره شد  
شد ز فرط عشق سودائی او  
هرچه او را بود اسباب و ضیاع  
چون نماندش چیزی و درویش شد ۵  
گرچه میدادند او را نان مدام (۳)  
زانکه چندانی که نانش میرسید  
دائماً بنشسته بودی گرسنه  
سائلی گفتش که ای آشفته کار  
گفت آن باشد که صد عالم متاع  
تا چنین کاری نیفتد مرد را

## حکایت

در قبیله ره ندادندی دمی  
پوستی بستد ازو مجنون مست (۵)  
خویشان را کرد همچون گوسفند  
در میان گوسفندانم گذار  
تا به بینم روی لیلی يك زمان

اهل لیلی جمله مجنون را همی  
داشت چوپانی در آن صحرا نشست  
سرنگون شد، پوست اندر سرفکند ۱۵  
آن شبان را گفت بهر کردگار  
سوی لیلی ران گله (۶) من در میان

۱ - میفروخت و میخريد ازوی فقاع (ح ن)

۲ - عشق آن بت یکی صد بیش شد (ح ن)

۳ - تمام (ط پاریس)

۴ - تا خرد یکدم فقاعی یکتنه (ح ن)

۵ - پوستینی بسته آن مجنون مست (ح ن)

۶ - رمه (م ن، ط پاریس)



بهره گیرم (۱) ساعتی ازدوست من  
 در بن هر موی تو مردیستی  
 درد باید مرد را آنت نبود  
 در گله (۲) پنهان بکوی دوست شد  
 خویشتن را غرق بحر نور دید  
 پس بآخر گشت زائل هوش ازو  
 برگرفتش آن شبان بردش بدشت  
 تا دمی بنشست آن آتش ز آب (۳)  
 کرد با قومی بصحرا در نشست  
 بس برهنه مانده ای سر فراز  
 گر بگوئی من بیارم این نفس  
 هیچ جامه بهترم از پوست نیست  
 چشم بدرا نیز می سوزم سپند  
 پوست خواهد هر که لیلی دوست است  
 کی ستانم جامه جز پوست من  
 چون ندارم مغز باری پوستی  
 پس صفات تو بدل گرداندت  
 بخشش جان است و ترك ترهات

تا نهان از غیر زیر پوست من  
 گر ترا يك دم چنین دردیستی  
 ای دریغا درد مردانت نبود  
 عاقبت مجنون چو زیر پوست شد  
 دوست را آن لحظه او از دور دید ۵  
 خوش خوشی برخاست اول جوش ازو  
 چون در آمد عشق آب از سر گذشت  
 آب زد بر روی آن هست خراب  
 بعد از آن، روز دگر مجنون هست  
 يك تن از قومش بمجنون گفت باز ۱۰  
 جامه کان دوست ترداری و بس  
 گفت هر جامه سزای دوست نیست  
 پوستی خواهم از آن گوسفند  
 اَطْلَس و اِكْسُون مجنون پوست است  
 دیده ام در پوست روی دوست من (۴) ۱۵  
 یافت دل در پوست راز دوستی (۵)  
 عشق باید کز خرد بستاندت  
 کمترین چیزیت در محو صفات (۶)

۱ - بهره یابم (ح ن)

۲ - بارمه (ح ن)

۳ - زتاب (م ن)

۴ - بوده ام بادوست زیر پوست من (ح ن) برده ام در پوست بوی دوست من (ط پاریس)

۵ - دل خبر در پوست یافت ازدوستی (ح ن)

۶ - در بحر صفات (ح ن)



زانکه بازی نیست جان بازی چنین

پای درنه گر سر افرازی چنین

### حکایت

وین سخن شد فاش درهر مجلسی  
میدویدی آن گدای حق شناس (۱)  
رند هرگز ننگرستی جز بگوی  
کان گدا گردیده عاشق برایاز  
میدوید آن رند با عشق تمام  
گوئیا چون گوی چو گان خورده بود  
دید جانش همچو جوروش چو کاه  
میدوید ازهر سوی میدان چو گوی  
خواستی هم کاسگی با پادشا  
عشقبازی را ز تو کمتر نیم  
هست این سرمایه بی مایگی  
عشق مفلس را سزد بی هیچ شك  
عشق را باید چو من دل سوخته  
صبر کن با دردهجران يك نفس  
هجر را گر مرد عشقی پایدار  
چون همه بر گوی میداری نظر

گشت عاشق برایاز آن مفلسی  
چون سواره رفتی اندرره ایاس  
چون بمیدان آمدی آن مشک موی ۵  
این سخن گفتند با محمود باز  
روز دیگر چون بمیدان شد غلام  
چشم بر گوی ایاز آورده بود  
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه  
بشت چون چو گان و سر گردان چو گوی ۱۰  
خواند پس محمودش و گفت ای گدا  
رند گفتش گر گدایم گر نیم  
عشق و افلاسند در همسایگی (۴)  
عشق از افلاس میگیرد نمک  
تو جهان داری و دل افروخته ۱۵  
سازوصل است آنچه تو داری و بس  
وصل (۱) را چندین چه سازی کاروبار  
شاه گفتش ای ز مستی بی خبر

کان گدای گشته عاشق برایاز (ح)

۱ - چون سواره گشتی اندرره ایاز

۲ - جز بدوی (ح)

۳ - زار همچون کوی (ح)

۴ - درهمخانگی (ح)

۵ - و همرا (من)



گفت زیرا گوچو من سر گشته است

قدر من او داند و من آن او

هر دو در سر گشتگی افتاده ایم

او خبر دارد ز من منهم ازو

دولتی تر آمد از من گوی راه (۲) ۵

گرچه همچون گوی بی پا و سرم

گوی برتن زخم از چوگان خورد

گوی گرچه زخم دارد بی قیاس

من اگر چه زخم دارم بیش ازو

گوی گه گه در حضور افتاده است ۱۰

آخر او را چون حضوری میرسد

من نمیبارم ز وصلش بوی برد

شهریارش گفت ای درویش من

گر نمیگوئی دروغ ای بینوا

گفت تا جانم بود مفلس نیم ۱۵

لیک اگر در عشق گشتم جانفشان

در تو ای محمود کو معنی عشق

این بگفت و بود حرفش بر زبان (۶)

من چو او او هم چو من آغشته است (۱)

هر دو یک گوئیم در چوگان او

بی سرو بی بن بجان افتاده ایم

باز میگوئیم مشتی غم ازو

کاسب او را نعل بوسد گاهگاه

لیک من از گوی محنت کش ترم

وین گدای دل شده بر جان خورد

از پی او میدود آخر ایاس

در پی اویم نباشم پیش ازو (۳)

وین گدا پیوسته دور افتاده است

از می وصلش سروری میرسد

گوی وصلش یافت وز من گوی برد

دعوی افلاس کردی پیش من

دعوی افلاس را آور گوا (۴)

مدعی ام، مرد این مجلس نیم

جان فشانی (۵) هست مفلس را نشان

جان فشان، ورنه مکن دعوی عشق

که بجانان داد جان را در زمان

۱ - اوچو من آشفته است (ط پاریس)

۲ - دولتی ترا از من آمد او براه (حن)

۳ - وز پسم نه گوی من در پیش او (حن)

۴ - مقبلی خویش را آری گوا (حن)

۵ - جان فشاندن (من، ط پاریس)

۶ - جانیش از جهان (حن)



شد جهان محمود را از غم سیاه (۱)  
 تو در ا تا خود به بینی دستبرد  
 تادر این (۲) ره بشنوی بانگ درای  
 کانچه داری جمله در بازی تمام  
 عقل و جان زیر وزیر باشد ترا  
 گردی آزاد از کم و از بیش هم  
 باز پس گشته است سر گشته ز راه

چون بداد آن رند جان بر خاک راه  
 گربنزد يك توجان بازیست خورد  
 گر ترا گویند يك ساعت درای  
 آنچنان بی پا و سر گردی مدام  
 چون در افتی، تا خبر باشد ترا ۵  
 فارغ آئی از همه وز خویش هم  
 عقل را چون راه نیست اینجاگاه

### حکایت

ماند از رسم عجم اندر عجب  
 بر قلندر خانه افتادش گذر (۴)  
 هر دو عالم باخته بی يك سخن (۶)  
 در پلیدی هر يك از دیگر بتر (۷)  
 جمله دردی در کشیده گشته مست (۸)  
 عقل و جان بر شارع سیلش فتاد

در عجم افتاد مردی از عرب (۳)  
 در نظاره میگذشت آن بی خبر ۱۰  
 دید مَشْتی رند را (۵) نی سر نه بن  
 جمله کم زن مهره دزدو پاک بر  
 هر یکی را کوزه دردی بدست  
 چون بدید آن قوم را میلش فتاد

۱ - یکسر سیاه (ح ن)

۲ - تا توزین ره بشنوی (ط پاریس)

۳ - خلقی از عرب (ح ن)

۴ - بر قلندر راه افتادش مگر (ح ن)

۵ - دید مَشْتی شنکرا (م ن)

۶ - در يك سخن (م ن)

۷ - وز پلیدی هر يك از يك پا کتر (ح ن)

۸ - کرده در دردی زده اول نشست (ح ن) کوزه در دردی زده (ط پاریس) هیچ

درد ناچشیده جمله مست (م ن)



چون قلندرها (۱) چنانش یافتند  
 جمله گفتندش در ای هیچکس  
 کردند مست از يك دردیش  
 مال و ملك و سیم و زر بودش بسی  
 رند دیگر (۴) دردیئی افزونش داد  
 مرد می شد همچنان تا در عرب  
 اهل او گفتند بس آشفته  
 سیم و زر شد، آمد آشفتن ترا  
 دزد راحت زد کجا شد مال تو  
 گفت میرفتم خرامان در رهی  
 هیچ دیگر می ندانم نیز من  
 گفت وصف آن قلندر کن مرا  
 مرد اعرابی فتائی (۶) مانده بود  
 پای در نه یا سر خود گیر ورو (۷)  
 گر تو بپذیری بجان اسرار عشق  
 جان فشانی و بمانی برهنه

۵

۱۰

۱۵

آب برده عقل و جانش یافتند  
 اندرون شد بیش (۲) و کم این بود و بس  
 محو شد از خویش و گم شد مردیش  
 برد ازودر يك نفس (۳) حالی کسی  
 وز قلندر خانه سر بیرونش داد  
 عور و مقلس تشنه جان و خشك لب  
 کو زر و سیمت، همانا خفته (۵)  
 شوم بود این در عجم رفتن ترا  
 شرح ده تا من بدانم حال تو  
 اوفتادم بر قلندر ناگهی  
 سیم و زر رفت و شدم ناچیز من  
 گفت وصف این است و بس قال اندرا  
 وز همه قال اندرائی مانده بود  
 جان ببر یا نه بجان بپذیر ورو (۷)  
 جان فشانی سر کنی در کار عشق  
 ماندت قال اندرائی زان همه

۱ - چون قلندر آنچنانش (ح ن) چون قلندریان (م ن)

۲ - اودرون شد بیش (ح ن)

۳ - در يك ندر (م ن)

۴ - رندی آمد (ح ن)

۵ - خلق گفتندش تو بس آشفته

۶ - فتائی مانده بود (ح ن)

۷ - خود گیر تو - بپذیر تو (ح ن)

کو زر و سیمت مگر تو خفته (ح ن)



## حکایت

گشت عاشق بر یکی صاحب جمال  
 شد چوشاخ زعفران باریک و زرد (۳)  
 مرگش از دور آمد و نزدیک شد  
 کارد اندر دست میآمد دوان  
 تا بمرگ خود نمیرد آن نگار  
 تو درین کشتن چه حکمت دیده  
 کو خود این ساعت بخواهد مرد زار  
 سر نبرد مرده را جز جاهلی  
 در قصاص او کشندم زار زار  
 در قصاص او بسوزندم چو شمع  
 سوخته فردا ازو اینم نه بس  
 سوخته یا کشته او نام من  
 وز دو عالم دست کوتاه آمدند  
 دل بکلی از جهان برداشتند  
 خلوتی کردند با جانان خویش  
 هر دو عالم یار و هیچ اغیار نیست  
 نقد یابد جمله سرها بیغمی  
 بالله از این ره ندبیند گرد را

بود عالی همتی صاحب کمال (۱)  
 از قضا معشوق آن دل داده مرد (۲)  
 روز روشن بر دلش تاریک شد  
 مرد عاشق را خبر دادند ازان  
 گفت جانان را بخواهم کشت زار  
 مردمان گفتند بس شوریده  
 خون مریز و دست ازین کشتن بدار  
 چون ندارد مرده کشتن حاصلی  
 گفت چون بردست من شد کشته یار (۴)  
 پس چو برخیزد قیامت پیش جمع  
 هم شوم زو کشته امروز از هوس  
 پس بود اینجا و آنجا کام من  
 عاشقان جانباز این راه آمدند  
 زحمت جان از میان برداشتند  
 جان چو بر خاست از میان بی جان خویش (۵)  
 خلوتی کانجا ره دیار نیست  
 هر که ره یابد درین خلوت دمی  
 تا طلب پیدا نگردد مرد را

۱ - بود صاحب همتی عالی کمال (ح ن)

۲ - دلدار مرد (ح ن)

۳ - شد چوشاخ خیزران (ح ن) ، شد چوشاخ بید بس باریک (م ن)

۴ - گفت چون شد کشته در دستم نگار (ح ن)

۵ - از میان جان خویش (ح ن)



## حکایت

چون خلیل الله در نزع اوفتاد  
گفت واپس شو، بگو با پادشاه  
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل  
جان همی باید (۱) سِتْداز توبه تیغ  
حاضری گفتش که (۲) ای شمع جهان  
عاشقان بودند جانبازان راه  
گفت چون من گویم اینک ترک جان  
بر سر آتش در آمد جبرئیل  
من نکردم سوی او آن دم نگاه  
چون به پیچیدم سر از جبریل من  
زان نیارم کرد جان خوش خوش نثار  
چون بجان دادن رسد فرمان مرا  
در دو عالم کی دهم من جان بکس

۵

۱۰

جان بعزرائیل آسان می نداد  
از خلیل خویش آخر جان مخواه  
بر خلیل خویشتن کن جان سبیل  
از خلیل خود که دارد جان دریغ  
از چه می ندهی بعزرائیل جان  
تو چرا میداری آخر جان نگاه  
پای عزرائیل آمد در میان  
گفت از من حاجتی خواه ای خلیل  
زانکه بند را هم آمد جز اله  
کی دهم جان را بعزرائیل من  
تا از او آید بگوشم جان (۳) بیار  
نیم جو ارزد (۴) جهانی جان مرا  
تا که او گوید، سخن اینست و بس

## مقاله اربعون

## در بیان وادی معرفت

بعد ازان بنمایدت پیش نظر  
هیچکس نبود که نی آن جایگاه  
هیچره دروی نه چون آن دیگر است

معرفت را وادی بی پا و سر  
مختلف گردد ز بسیاری راه  
سالک تن، سالک جان دیگر است

۱ - جان نمی شایدستد از تو (ح ن)

۲ - سائلی گفتش (ح ن)

۳ - زان نیارم خوش خوشی جانرا نثار

۴ - نیم جونرزد (ح ن)

تاشنودم رو که گوید جان بیار (ح ن)



هست دایم در ترقی و زوال  
 هر یکی بر حد خویش آید پدید  
 عنکبوت مبتلا هم سیر فیل  
 قرب هر کس حسب حال او بود  
 کی کمال صرصرش آید (۲) بدست  
 هم روش هرگز نگردد هیچ طیر  
 این یکی محراب و آن بت یافته  
 از سپهر این ره عالی صفت  
 باز یابد در حقیقت صدر خویش  
 گلخن دنیا بر او گلشن شود  
 خود نه بیند ذره جز دوست او  
 ذره ذره کوی او بیند مدام  
 روی می بنمایدش چون آفتاب  
 تا یکی اسرار بین گردد تمام  
 تا کند غواصی این بحر ژرف (۴)  
 هر زمانت نو شود شوقی پدید  
 صد هزاران خون حلال اینجا بود  
 کم وزن يك ساعت از هُل من مزید  
 ورنه باری خاك ره بر فرق کن

باز جان و تن (۱) ز نقصان و کمال  
 لاجرم بس ره که پیش آید پدید  
 کی تواند شد درین راه جلیل  
 سیر هر کس تا کمال او بود  
 گر بپرد پشه چندان که هست  
 لاجرم چون مختلف افتاد سیر  
 معرفت اینجا تفاوت یافته  
 چون بتابد آفتاب معرفت  
 هر تنی بینا شود بر قدر خویش  
 سر ذاتش چون (۳) بر او روشن شود  
 معز بیند از درون نی پوست او  
 هر چه بیند روی او بیند مدام  
 صد هزار اسرار از زیر نقاب  
 صد هزاران مرد گم گردد مدام  
 کاملی باید درین راه شگرف  
 گر ز اسرار شود ذوقی پدید  
 تشنگی بر کمال اینجا بود  
 گر بیازی دست (۵) تا عرش مجید  
 خویش را در بحر عرفان غرق کن

۱ - کارجان و تن (ح ن)

۲ - هر طیور آرد (ح ن)

۳ - نیم شب آتش بر او (ح ن)

۴ - تا برون آید از این دریای ژرف (م ن)

۵ - گر بیاری دست (ح ن)



گر نه ای خفته ز اهل تهنیت  
گر نداری شادئی از وصل یار  
گر شوی قانع بملك این جهان  
هست دایم سلطنت در معرفت  
هر که مست عالم عرفان بود  
ملك عالم پیش او ملکی شود  
گر نمی بینی جمال یار تو  
گر نمیدانی طلب کن شرم دار  
ترك جان باید گرفت از روی دل  
گر بدانندی ملوك روزگار  
جمله در ماتم نشستندی ز درد

۵

پس چرا خود را نداری تعزیت  
خیزو باری ماتم هجران بدار  
تا ابد ضایع بمانی جاودان  
جهد کن تا حاصل آید این صفت  
بر همه خلق جهان سلطان بود  
نه فلك در بحر او فلکی شود  
خیز و منشین میطلب اسرار تو  
چون خری تا چند باشی بیفسار  
تا چومردان در رسی در کوی دل  
ذوق این شربت ز ملك بی کنار  
در بروی هم بیستندی ز درد

### حکایت

شد مگر محمود در ویرانه  
سر فرو برده باندوهی که داشت  
شاه را چون دید گفتا دور باش  
تو نه شاهی رو که بس دون هممتی  
گفت محمودش مرا کافر مگوی  
گفت اگر میدانی ای تو بی خبر  
نیستی جز خاک و خاکستر تمام

۱۵

دید آنجا بیدلی دیوانه  
پشت زیر بار آن کوهی که داشت  
ورنه بر جانت زنم صد دور باش  
در خدای خویش کافر نعمتی  
يك سخن با من بگو دیگر مگوی  
کز که دور افتاده (۱) ای بی نظر  
جمله آتش ریزی بر سر مدام

مقاله حاوی و اربعون

در بیان وادی استغنا

نی دران دعوی و نی معنی بود

بعد ازان وادی استغنا بود

۱ - کز چه دور افتاده (حن)



می‌جهد از بی‌نیازی صُـرُـصـری

هفت دریا يك شَمَر اینجا بود (۱)

هشت جَمَّت نیز آنجا مرده‌ایست (۲)

هست موری را هم اینجا ای‌عجب

تا کلاغی را شود پرء حوصله ۵

صد هزاران سبزپوش ازغم بسوخت

صد هزاران جسم خالی شد زروح

صد هزاران پشه در لشکر فتاد

صد هزاران دیده شد دریای خون

صد هزاران طفل سر بمریده شد ۱۰

صد هزاران خلق شد آتش پرست

صد هزاران خلق در زَنار شد

صد هزاران جان و دل تاراج یافت

قدر نی نو دارد این جا نی گهن

گر جهانی دل کبابی دیده ۱۵

گر درین دریا هزاران جان فتاد

گر فروشد صد هزاران جان بِآب (۴)

ریخت گر افلاك و انجم لَخْتُ لَخْتُ

میزند بر هم بیکدم کشوری

هفت دوزخ يك شرر اینجا بود

هفت دوزخ همچو یخ افسرده‌ایست (۲)

اجر صدفیل دمان بی‌يك سبب (۳)

کس نماند زنده در صد قافله

تا که آدم را چراغی بسر فروخت

تا دران حضرت دروگر گشت نوح

تا براهیم از میان بر سر فناد

تا که یوسف آمد از زندان برون

تا کَلِیمُ الله صاحب دیده شد ۱۰

تا خَلِیلُ الله از آتش برست

تا که عیسی محرم اسرار شد

تا مُحَمَّدُ يك شبی معراج یافت

خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن

همچنان دانم که خوابی دیده ۱۵

شبنمی در بحر بی‌پایان فتاد

ذره با سایه شد ز آفتاب

در جهان کم گیر برگی از درخت

۱- يك قدر اینجا بود (ح ن)

۲- مرده‌اند- افسرده‌اند (م ن)

۳- هر نفس صد پیل اجری بی‌سبب (م ن) هر نفس صد پیل آخر بی‌سبب (م ن)

۴- سر بخواب (ح ن)



پای موری لنگ شد در قعر چاه (۱)  
 در زمین ریگی همان انگار نیست (۲)  
 از سر يك قطره باران در گذر  
 موی حیوانی اگر نبود چه باك  
 کم شد از روی زمین يك برگ کاه  
 قطره از هفت دریا گشت گم

گر ز ماهی در عدم شد تا بمـاه  
 گر دو عالم شد همه یکبار نیست  
 گر نماند از دیو و زمردم اثر  
 گر بریزد جمله تنها بخاك  
 گر شد اینجا جزو و کل ایجان تباه  
 گر يك ره گشت این نه طشت گم

### حکایت

او فتاد آن ماه یوسف وش بچاه (۳)  
 عاقبت زانجا بر آوردش کسی  
 بسا دو دم آورده کارش سخت زار  
 تا بدان عالم ازو يك گام بود  
 ای چراغ چشم (۴) وایجان پدر  
 يك سخن گو، گفت آخر کوسخن (۵)  
 این بگفت و جان بداد، این بود و بس  
 تا محمد کو و آدم ، درنگر  
 نام جـزویات و کـلیات کـو  
 کوپری ، کو دیو و مردم ، کو ملک

در ده ما بود بُرنایی چو ماه  
 بر زهر افتاد خاك او را بسی  
 حال بروی گشته بود و روزگار  
 آن نكو سیرت مُحَمَّد نام بود  
 چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر  
 ای مُحَمَّد ، با پدر لطفی بکن  
 کو مُحَمَّد کو پسر کو هیچکس  
 درنگر ایسالك صاحب نظر  
 آدم آخر کو و ذریات کو  
 کو زمین ، کو کوه و دریا ، کو فلك

۱- پای موری دان که شد در قعر چاه (ح ن)

۲- یکبارہ نیست - کارہ نیست (ح ن)

۳- ماه وش یوسف بچاه (ح ن)

۴- ای چراغ دیده و جان (ح ن)

۵- يك سخن گوی آخرای نیکو سخن (ح ن) ، يك سخن گو گفت آخر يك سخن (ط پاریس)



کو کنون آن صدهزاران تن بخاک  
کو بوقت جان بـدادن پیچ پیچ  
هر دو عالم را و صدچندان که هست  
چون سرای پیچ پیچ آید ترا

کو کنون آن صدهزاران جای پاک  
کو کسی، کو جان و تن، کو هیچ هیچ  
گر بسائی و به بیزی آنچه هست  
بر سر غریبال هیچ آید ترا

### حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت  
گفت بر شو عمرها (۱) بالای عرش  
هر چه بود و هست و خواهد بود نیز  
قطره ایست این جمله از دریای جود  
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم ۱۰  
گر شود صد باره پر خون این دلت (۳)  
گر جهانی راه هر دم بسپری (۴)  
هیچ سالك راه را پایان ندید  
گر چه باشی، همچو یخ افسرده  
ور بتك آئی و دایم میدوی (۶) ۱۵  
نی شدن روی است و نه استادنت

سینه پاک و دل آگاه داشت  
پس فروشد بعد از آن در تحت فرش  
چه بد و چه نیک، چه يك ذره چیز  
گر بود چه بود و یان بود چه بود (۲)  
سهل میدانی تو از جهل ای سلیم  
هم نگردد قطع جز يك منزلت  
گام اول باشدت چون بنگری  
هیچکس این درد را درمان ندید  
گاه مرداری و گاهی مرده (۵)  
تا ابد بانگ درایی نشنوی  
نه ترا مردن به و نی زادنت

۱ - سالها (ح ن)

۲ - قطره است این جمله از دریای جود بود ورنه آمد و نبود چه سود (ح ن)

۳ - گر شود دریا ره از خون دلت (ح ن)

۴ - سربری (م ن)

۵ - گر باستی همچو سنگ افسرده (ح ن) - گاه چون موری و گاهی مرده (م ن)

۶ - ورتك استی و دائم میروی (ح ن)



- مشکلا کاری که افتادت چه سود  
 سرمزن سر میزن ای مرد خموش  
 هم بترك کار گو هم کار کن  
 تا مگر کاری بود درمان کار  
 ورنباشد کار درمان کسی ۵  
 هر که گوید چون کنم گو چون ممکن  
 ترك کن کاری که آن کردی نخست  
 چون شناسی کار چون نتوان شناخت  
 بی نیازی بینو استغنا نگر  
 برق استغنا چنان اینجا فروخت ۱۰  
 صد جهان اینجا فرو ریزد بڤاک  
 کار سخت اینست استادت چه سود (۱)  
 ترك کن این کارو هین در کار کوش  
 کار خود اندك كن و بسیار کن  
 کار باشد با تو در پایان کار  
 باتو بیکاری بود آنجا بسی  
 تا با کنون کرده اکنون ممکن  
 کردن و نا کردن این باشد درست (۲)  
 و ر شناسی کی توانی کار ساخت  
 خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر  
 کز تَفِ اوصد جهان حالی بسوخت ۱۰  
 گر جهان نبود درین وادی چه باک

## حکایت

- دیده باشی کان حکیم پر خرد  
 پس کند آن تخته پر نقش و نگار (۳)  
 هم فلك آردو پدید و هم زمین ۱۵  
 هم نجوم و هم بروج آرد پدید  
 هم نحوست (۵) هم سعادت بر کشد  
 تخته خاك آورد در پیش خود  
 ثابت و سیّاره آرد آشکار  
 گه بران حکمی کند گاهی برین  
 هم افول و هم عروج آرد (۴) پدید  
 خانه موت و ولادت بر کشد

۱ - کار سخت افتاد استادن چه سود (من)

۲ - کردن و نا کردنی باشد درست (ح بن) کرده نا کرده آن باشد (من)

۳ - آن تخته را او پرنگار (ح بن)

۴ - هم عقول و هم عروج (من) ، هم نزول و (ح بن)

۵ - هم نحوس و هم سعادت (ح بن)



چون حساب نحس گردد سعد ازان  
برفشاند، گوئی آن هرگز نبود  
صورت این عالم پر پیچ پیچ  
تونپاری (۱) تاب این، گنج گزین  
جمله مردان زنان (۲) اینجا شدند  
گر نیاری طاقت این راه تو

گوشه آن تخته گیرد بعد ازان  
آن همه نقش و نشان هرگز نبود  
هست همچو صورت آن تخته هیچ  
گرد این کم گرد و در کُنْجی نشین  
از دو عالم بی نشان اینجا شدند  
گر همه کوهی نسنجی گاه تو

### حکایت

گفت آن مردی که بود از اهل راز  
هاتفی در حال گفت ای پیر زود  
پیر گفتا من بدیدم کانیا  
هر کجا رنج و بلائی بیش بود  
انبیارا چون بلا آمد نصیب  
من نه عزت خواهم و نه خواریئی  
چون نصیب مهتران در دست و رنج (۴)  
انبیا بودند سر غوغای کار  
هر چه گویم از میان جان چه سود  
گر چه در بحر خطر افتاده  
از نهنگ قهر اگر آگاهیئی

پرده شد از عالم اسرار باز  
هر چه میخواهی بخواه و گیر زود  
مبتلا بودند دایم در بلا  
انبیارا آن همه (۳) در پیش بود  
کی رسد راحت بدین مرد غریب  
کاش در عجز خودم بگذاریئی  
کهنتران را کی تواند بود گنج  
من ندارم تاب، دست از من بدار  
تا ترا کاری نیفتد زان چه سود  
همچو کفکی بر زبر افتاده (۵)  
کی سلوك این چنین ره خواهیئی

۱ - چون نیازی (ح ن)

۲ - جمله عالم بی زیان (ح ن)

۳ - انبیارا از همه (ح ن)

۴ - نصیب ما همه درد است و رنج (ح ن)

۵ - همچو کفی (ح ن) همچو کبک بال و پر افتاده (ح ن)



اوّل از پندار مانی بیقرار چون درافتی جان کی آری بر کنار

## حکایت

آن مگس میشد زبهر توشه  
شد زشوق آن عسل دل داده  
کز من مسکین جوی بستاند او  
شاخ وصلم گر بار آید چنین  
کرد کارش را کسی، بیرون شوی  
چون مگس را با عسل افتاد کار  
از طپیدن سست شد پیوند او  
درخروش آمد که ما را قهر گشت (۳)  
گر جوی دادم، دوجو اکنون دهم  
کس درین وادی دمی فارغ مباد  
روزگاری ای دل آشفته کار  
عمر در بیجاصلی بسر  
بس ببازی میشماری روزگار  
خیز و این وادی مشکل قطع کن  
ز آنکه تا با جان و با دل همبری  
برفشان جان درره و دل کن نثار

دید کندوی عسل در گوشه  
در خروش آمد که کو آزاده  
در درون کندویم بنشانند او  
منج نیکوتر بود از انگبین  
در درون ره دادو بستد زوجوی (۱)  
پا و دستش در عسل شد استوار  
وز جهیدن (۲) سخت تر شد بند او  
انگبینم تلختر از زهر گشت (۳)  
بو کزین درماندگی بیرون جهم  
مرد این وادی بجز بالغ مباد  
پا و دستت در عسل شد استوار (۴)  
کو کنون تحصیل را عمری دگر  
یا بغفلت میگذاری روزگار  
باز بر از جان و از دل قطع کن  
مُشْرِکی وز مُشْرِکان غافل تری  
ور نه ز استغنا بگردانند کار

۱ - در درون ره دادش و بستد جوی (ح ن)

۲ - وز چخیدن (ط پاریس)

۳ - قهر گشت - سختتر از زهر گشت (ح ن)

۴ - تا بغفلت میگذاری روزگار (ح ن)



## حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار  
 شد چنان در عشق آن دلبر زبون  
 بر امید آنکه بیند روی او  
 مادر دختر از آن آگاه شد ۵  
 گر ترا افتاد با ما این هوس (۴)  
 بایدت چون ما تو سگبانی کنی  
 چون نبود آن شیخ اندر عشق سست  
 با سگی در دست در بازار شد  
 صوفیی دیگر که بودش همنفس ۱۰  
 مدت سی سال بودی مرد مرد  
 گفت ای غافل مکن قصه دراز  
 حق تعالی داند این اسرار را  
 چون به بیند طعمه (۵) پیوست تو  
 برد از وی دختر سگبان قرار (۱)  
 کزدش میزد چو دریا موج خون  
 شب بخفتی با سگان در کوی او (۲)  
 گفت شیخا چون دلت گمراه شد (۳)  
 پیشه ما هست سگبانی و بس  
 بعد سالی عقد و مهمانی کنی  
 خرقه را افکند و شد در کار چُست  
 قرب سالی از پی این کار شد  
 چون چنانش دید گفت ای هیچکس  
 این چرا کردی و هر گز این که کرد  
 زانکه گر پرده کنی زین قصه باز  
 با تو گرداند همی این کار را  
 سگ نهد از دست من در دست تو

## قول حضرت شیخ عطار است

چند گویم کاین دلم از درد راه  
 خون شد و یک کس (۶) نیامدم در راه

- ۱ - سکوان قرار (ح ن)
- ۲ - با سگان خفتی میان کوی او (ح ن)
- ۳ - از راه شد (ح ن)
- ۴ - هیچ اگر بردست داری این هوس (ح ن)
- ۵ - قطعه پیوست تو (م ن)
- ۶ - یکدم نیامد (ح ن)



من بنه بیهوده شدم بسیار گوی  
گر شما اسرار دان ره شوید  
گر بگویم بیش ازین زین ره بسی

وز شما يك تن نشد اسرار جوی  
آنگهی از درد من آگه شوید  
جمله در خوابید، کو رهرو کسی

### حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور  
گر شما روها بشوئید این زمان

نکته بر گوی، شیخش گفت دور  
آنگهی من نکته آرم در میان

### مناجات

ای خدای ذوالجلال ایثار کن  
گوش ما گیرد بدان حلقه کشان  
هم دعا از تو اجابت هم ز تو  
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن  
باهواو آرزو کم باش دوست  
پخته گرد و از تغیر دور شو  
در نجاست مشکبوئی، زان چه سود (۱)

جان ما را چون چشاندی زین سخن  
کز حقیقت میخورند آن سرخوشان  
ایمنی از تو مهابت هم ز تو  
مصلحی تو ای تو سلطان سخن  
چون یُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ اوست  
همچو برهان محقق نور شو  
پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

### مقاله ثانیه و اربعون

### در بیان وادی پنجم که توحید باشد

بعد از آن وادی توحید آیدت  
رویها چون زین بیابان در کنند

منزل تجرید و تفرید آیدت  
جمله سر از يك گریبان بر کنند



گر بسی بیتی عدد، گر اندکی  
چون یکی باشد يك اندرك مدام  
نیست آن يك کان احد آید ترا  
چون برون است آن زحد و از عدد  
چون ازل گم شده، ابد هم جاودان  
چون همه هیچی بود هیچ اینهمه

۵

آن یکی باشد در این ره بیشکی (۱)  
آن یکی اندر یکی باشد تمام  
زان یکی کاندر عدد آید ترا  
از ازل قطع نظر کن وز ابد  
هر دو را کی هیچ ماند در میان  
کی بود در اصل جز هیچ اینهمه

### حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز  
گفت هست این عالم پر نام و رنگ  
گر بدست آن نخل را مالد یکی  
چون همه موم است دیگر چیز نیست  
چون یکی باشد همه، نبود دوی  
نردبان خلق این ما و منی است  
هر که بالاتر رود ابله تر است  
چون نمردی و نگشتی زنده زو  
چون بدوزنده شدی آن وحدتست

۱۰

۱۵

چیست این عالم بگووین خانه نیز (۲)  
همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ  
آنهمه يك (۳) موم گردد بیشکی  
وانکه چندان رنگ آن خود نیز نیست (۴)  
هم منی برخیزد اینجا هم توی (۵)  
لاجرم زین نردبان افتادنی است  
کاستخوان او بتر خواهد شکست  
یاغمی باشی بشرکت ملك جو  
وحدت محض است آن نی شرکت است

### حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیر زن      کاغذ زر برد کاین بستان ز من

- ۱ - گر عدد بیتی بسی و راند کی      آن یکی باشند در ره دریکی (ح ن)
- ۲ - چیست دنیا شرح آن بر گوی نیز (ح ن)
- ۳ - چون موم (ح ن)
- ۴ - رو که چندین رنگ جز يك چیز نیست (ح ن) يك پشیز نیست (ط پاریس)
- ۵ - نه منی برخیزد اینجا نه توئی (ح ن)



شیخ گفتا عهد دارم من که نیز  
 پیرزن در حال گفت ای بوعلی  
 مرد را در دیده اینجا غیر نیست  
 تو درین ره مرد عقد و حل نه  
 مرد سالک چون بحد دل رسید  
 بشنود از وی سخنها آشکار  
 هم جز او کس را نه بیند یکزمان  
 هم درو، هم زو و هم با او بود  
 هر که در دریای وحدت گم نشد  
 هر که از اهل هنر و ز اهل عیب  
 عاقبت روزی بود کان آفتاب  
 هر که او در آفتاب خود رسید  
 تا تو باشی، نیک و بد اینجا بود  
 ورتو مانی در وجود خویش باز  
 تو که از هیچی پدیدار آمدی  
 کاشکی اکنون چو اول بوده  
 از صفات بد بکلی پاک شو  
 آنچه در تست از حسد و ز خشم تو

۵

۱۰

۱۵

جز زحق نستانم از کس هیچ چیز  
 از کجا آوردی آخر احوالی  
 ز آنکه اینجا کعبه نی و دیر نیست  
 چند بینی غیر اگر احوال نه  
 و اندرین ره چون بدان منزل رسید  
 هم بدو ماند (۱) وجودش پایدار  
 هم جز او کس را نداند در جهان  
 هم برون ازهرسه این نیکو بود  
 گر همه آدم بود مردم نشد  
 آفتابی دارد اندر جیب غیب  
 با خودش گیرد (۲) بر اندازد نقاب  
 تو یقین میدان ز نیک و بد رهید  
 چون تو گم گشتی همه سودا بود  
 نیک و بد بینی درین راه دراز (۳)  
 در وجود (۴) خود گرفتار آمدی  
 یعنی از هستی معطل بوده  
 بعد از آن بادی بکف در خاک شو (۵)  
 چشم مردان بیند آن نه چشم تو

۱ - هم بدو باشد (ح ن)

۲ - بیخودش گیرد (ح ن)

۳ - بسی در ره دراز (ح ن) - بسی راه دراز (م ن)

۴ - در گرفت خود (ح ن)

۵ - با خاک شو (ح ن)



از کجا دانی که اندر تن ترا  
هست در تو گلخنی پر ازدها  
مارو کژدم با تو زیر پرده اند  
گر سر موئی فرا ایشان کنی  
هر یکی را دوزخ پر مار هست  
گر برون آئی ازینها پاك تو  
ورنه زیر خاك چه کژدم چه مار  
هر کسی کو بیخبر زین پاکی است  
تا کی ای عطار ازین حرف مجاز  
مرد سالک چون رسید اینجاگاه  
گم شود، زیرا که پیدا آید او  
جز و گردد، کل شود، نه گل نه جزو  
هر چهار آید برون از هر چهار  
در دبیرستان این سر عجب  
عقل اینجا کیست (۲) افتاده بدر  
دژه هر کو ازین سر یافته است

خود زاین (۳) کس نیست موئی در میان  
گرچه این کس نیست کل هم این کس است

چه پلیدیهاست چه گلخن ترا  
توز غفلت کرده ایشانرا رها  
خفته اند و خویشتن گم کرده اند  
هر یکی را همچو صد ثعبان کنی  
تا نپردازی ز دوزخ کار هست  
خوش بخواب اندر شوی در خاك تو  
میگزندت سخت تا روز شمار  
هر که خواهی گیر کرم خاکی است  
با سر اسرار توحید آی باز  
جایگاه و مرد بر خیزد ز راه  
گنگ گردد زانکه گویا آید او  
صورتی باشد عجب (۱) نه جان نه عضو  
صد هزار آید فزون از صد هزار  
صد هزاران عقل بینی خشك لب  
مانده طفلی کور مادر زاد و کر  
سر ز ملك هر دو عالم تافته است  
چون بتابد (۴) سرزموئی از جهان  
گرو جود است و عدم هم این کس است

### حکایت

پیرم و سرگشته و گم کرده راه  
پس خطش بدهند و آزادش کنند

گفت لقمان سرخسی کای الیه  
بندۀ کو پیر شد شادش کنند

۱ - صفت (ح ن)

۲ - عقل اینجا چیست (ح ن)

۳ - خود چو این (ن ل)

۴ - چون نتابد (ح ن)

الان اجازت طلبه بوتا  
در دبیرستان کورج



من کنون در بند گیت ای پادشاه  
بندۀ بس غمگشم، شادیم بخش  
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص  
محو گردد عقل و تکلیفش بهم  
گفت الهی من ترا خواهم مدام  
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون  
گفت اکنون من ندانم کیستم  
بندگی شد محو و آزادی نماند  
نی صفت گشتم نه گشتم بی صفت  
من ندانم (۲) من توام یا تو منی

۵

۱۰

### حکایت

همچو برفی کرده موی خود سیاه (۱)  
پیر گشتم، خط آزادیم بخش  
هر که او از بندگی خواهد خلاص  
ترک کن این هر دو را در نه قدم  
عقل و تکلیفم نباید والسلام  
پای کوبان دست میزد در جنون  
بندۀ باری نیستم، پس چیستم  
ذره در دل غم و شادی نماند  
عارفم اما ندارم معرفت  
محو گشتم در تو و گم شد منی

از قضا افتاد معشوقی در آب  
چون رسیدند آن دو تن بایکدیگر  
گر من افتادم درین آب روان  
گفت من خود را در آب انداختم  
روزگاری شد که باشد بیشکی  
تو منی یا من توام چند ازدوی  
چون تو من باشی و من تو بردوام  
تا دوی بر جاست در شرکت بتافت  
تو درو گم گرد، توحید این بود

۱۵

۲۰

عاشقش خود را در افکند از شتاب  
آن یکی پرسید ازین کای بیخبر  
از چه افکندی تو خود را در میان  
زانکه خود را از تو می نشناختم (۳)  
هم تو من هم من تو توان هر دو یکی  
یا توام من یا تو من یا من توی  
هر دو تن باشیم یکتن والسلام  
چون دوی بر خاست توحیدت بتافت (۴)  
گم شدن گم کن که تفرید این بود

۱ - موی سیاه (ح ن)، موئی سیاه (ط پاریس)

۲ - می ندانم (ط پاریس، م ن)

۳ - باز می نشناختم (ح ن)

۴ - چون دوی گم گشت دو چندان نیافت (ح ن)



## حکایت

گفت روزی فرّخ و مسعود بود  
 شد بصحرا بی عدد فیل و سپاه  
 شد بر او هم ایاز و هم حسن  
 بود روی عالم از فیل و سپاه  
 چشم عالم آنچنان لشکر ندید  
 پس زیان بگشاد شاه نامور  
 هست چندین فیل و لشکر آن من  
 گرچه گفت این لفظ شاه نامدار  
 شاه را خدمت نکرد آنجایگاه  
 شد حسن آشفته و گفت ای غلام  
 تو چنین استاده چون بیحرمتی  
 تو چرا حرمت نمیداری نگاه  
 چون ایاز الْقِصَّةَ بشنید این خطاب  
 يك جواب این است کین بی روی و راه  
 یا بخاک افتد بخواری پیش او  
 بیشتر از شاه و کمتر آمدن  
 من کیم تا سر برین در، آورم  
 بنده آن او و تشریف آن اوست  
 زانچه هر روزی شه فیروز کرد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

روز عَرَضِ لشکر محمود بود  
 بود بالائی، بر آنجا رفت (۱) شاه  
 هر دو میکردند عرض انجمن  
 همچو از مور و ملخ بگرفته راه  
 بیش ازان لشکر کسی دیگر ندید  
 با ایاز خاص خود گفت بای پسر  
 اینهمه آن تو، تو (۲) سُلطان من  
 سخت فارغ بُد ایاز و برق-رار  
 خود نگفت او کاین مرا گفته است شاه  
 میکند شاهیت چندین احترام  
 پشت خم ندهی و نکنی خدمتی  
 حق شناسی نبود این (۳) درپیش شاه  
 گفت هست این را موافق دو جواب  
 گر کند خدمت به پیش پادشاه  
 یا سخن گوید بزاری پیش او  
 جهل باشد در برابر آمدن  
 در میان خود را برابر آورم (۴)  
 من کیم فرمان همه فرمان اوست  
 وین کرم کو با ایاز امروز کرد

۱ - همچو از مور و ملخ بگرفته راه (ح ن)

۲ - من همی آن تو تو (ح ن)

۳ - حق شناسی این بود (ح ن)

۴ - در کار آورم - پدیدار آورم (ح ن)



گرددو عالم خطبه (۱) ذاتش کنند  
 من درین معرض کجا آیم پدید  
 نی کنم خدمت نه بر سر آیمش  
 نه کنم خدمت که خدمت کرده ام  
 چون حسن بشنید این قول از ایاس ۵  
 دادم انصافی که در ایام شاه  
 پس حسن گفتا بگو دیگر جواب  
 گر من وشه هر دو باهم بودمی  
 لیک چون تو محرم آن نیستی  
 پس حسن را زود بفرستاد شاه ۱۰  
 چون دران خلوت نه ما بودونه من  
 شاه گفتا خلوت آمد رازگوی  
 گفت هر گه کز کمال لطف، شاه  
 در فروغ آفتاب آن نظر (۵)  
 از حیای آفتاب (۶) فر شاه ۱۵  
 چون نمی ماند ز من نام وجود  
 گر تو می بینی کسی را آن زمان

من ندانم تا مکافاتش کنند  
 من که باشم یا چرا آیم پدید  
 کیستم تا در برابر آیمش  
 جان و دل در عشق او پروزده ام  
 گفت احسنت ای ایاز حق شناس (۲)  
 لایقی هر دم بصد انعام شاه  
 گفت نبود پیش (۳) تو گفتن صواب  
 این سخن را (۴) راست محرم بودمی  
 چون بگویم، چون تو سلطان نیستی  
 آن حسن شد تا میان آن سپاه  
 گر حسن موئی شود نبود حسن  
 آن جواب خاص بامن باز گوی  
 میکند سوی من مسکین نگاه  
 محو می گردد وجودم سر بسر  
 پاک برمی خیزم آن ساعت ز راه  
 چون بخدمت پیش افتم (۷) در سجود  
 من نیم آن هست هم شاه جهان (۸)

۱ - خدمت ذاتش (ح ن)

۲ - از ایاز - سرفراز (ح ن)

۳ - گفت نیست از پیش تو (ح ن)

۴ - این سخن را هر دو (ح ن)

۵ - در فروغ قز تو زان يك نظر (ح ن) در فروغ پر تو آن يك (م ن)

۶ - از حیای آفتاب (م ن)

۷ - پیش آیم (ح ن)

۸ - نیستم من هست آن شاه جهان (م ن)



گر تو يك لطف و اگر صدمیكنی  
سایه كو گم شود در آفتاب  
هست ایازت سایه در کوی تو  
چون شد از خود بنده فانی او نماند

آنخداوندی تو با خود میكنی  
زو کی آید خدمتی در هیچ باب  
گم شده در آفتاب روی تو  
هر چه خواهی کن تودانی او نماند (۱)

## مقاله ششم و اربعون

### در بیان واوی ششم که حیرت باشد

بعد از آن وادی حیرت آیدت  
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت  
آه باشد، درد باشد، سوز هم  
از بن هر موی آنکس نه بتیغ  
آتش افسرده باشد مرد این  
مرد حیران چون رسد این جایگاه  
گم شود در راه حیرت محو و مات  
هر که زد توحید بر جانش رقم  
گر بدو گویند هستی یا نه  
در میانی یا برونی از میان  
فانی یا باقئی یا هر دوی  
گوید اصلا می ندانم چیز من  
عاشقم اما ندانم بر کیَم  
لیکن از عشقم ندارم آگهی

کار دایم درد و حسرت آیدت  
هر دمی اینجا دریغی باشدت  
روز و شب باشد، نه شب نه روز هم  
میچکد خون مینگارد ای دریغ  
در تَحْیِرُ سوخته از درد این  
در تَحْیِرُ مانده و گم کرده راه  
بیخبر از بود خود وز کاینات  
جمله گم گردد از او نیز هم  
سر بلند عالمی پست که  
بر کناری یا نهانی یا عیان  
هر دوی یا تو نه یا نه توی (۲)  
وین ندانم هم ندانم نیز من  
نی مسلمانم نه کافر، پس چیم  
هم دلی پر عشق دارم هم تهی

۱- فانی تمام - تودانی والسلام (من)

۲- یانه هر دو توئی، یانه توئی (من)



## حکایت

خسروی کآفاق در فرمانش بود  
از نکوئی بود آن رشک پری  
طَرّه او صد دل مجروح داشت  
ماه رویش رشک (۱) فردوس آمده  
چون ز قوسش تیر باران آمدی  
نرگس مستش ز مژگان خار را  
روی آن عذراوش خورشید چهر  
درد و یاقوتش که جان راقوت بود  
چون بختیدیدی لبش، آب حیات  
هر که کردی در زنجندان نگاه  
هر که صید روی چون ماهش شدی  
آمدی الْقَصَّة پیش پادشاه  
چه غلامی آنکه دادی از جمال  
در بسیط عالمش همتا نبود  
صد هزاران خلق در بازار و کوی  
کرد روزی از قضا دختر نگاه  
دل ز دستش رفت و درخون افتاد  
عقل رفت و عشق بر وی زور یافت

دختری چون ماه در ایوانش بود  
یوسفی چاه زنجندان بر سری  
هر سر مویش رگی باروح داشت  
وانگه از ابروش در قوس آمده  
قاب قوسینش ثنا خوان آمدی  
در ره افکندی بسی (۲) هشیار را  
گوی می بر بود از خوبی زمهر (۳)  
دایماً رُوح الْقُدُس مبهوت بود  
تشنه مُردی وز لبش جُستی زکات  
او فتادی سرنگون در قعر چاه  
بی رسن حالی فراچاهش (۴) شدی  
از پی خدمت غلامی همچو ماه  
مهر و مه را هم محاق و هم زوال  
بر سر کویش بجز غوغا (۵) نبود  
خیره ماندندی دران خورشیدروی  
دید روی آن غلام پادشاه  
راز او از پرده بیرون افتاد  
جان شیرینش ز تلخی شور یافت

۱ - مثل فردوس (ح ن)

۲ - دو صد هشیار را (ح ن)

۳ - عقد عذرا برده از ماه سپهر (ح ن)

۴ - فرو چاهش (ح ن)

۵ - مثل او در حسن سر غوغا نبود (ح ن)



بدتی با خویشتن اندیشه کرد  
 در گدازد سوز از عشق و فراق  
 بود او را ده کنیزك<sup>۹</sup> مُطربه  
 جمله موسیقار زن دستان سرای  
 حال خود در حال با ایشان بگفت  
 هر که را شد عشق جانان آشکار  
 گفت اگر عشقم بگویم با غلام  
 حشمتم را هم زیان دارد بسی  
 در نگویم قصه خویش آشکار  
 صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام  
 آن همی خواهم کز آن سروسی  
 گر چنین مقصود من حاصل شود  
 چون خوش آوازان شنیدند این سخن<sup>۱۰</sup>  
 ما بشب پیش تو آریمش نهان  
 يك<sup>۱۱</sup> کنیزك شد نهان پیش غلام  
 داروی بیهوشیش در می‌فکند  
 چون بخورد آن می‌غلام از خویش شد  
 روز تا شب آن غلام سیمبر  
 چون شب آمد آن کنیزان آمدند  
 پس نهادند آن زمان در بسترش

عاقبت هم بیقرازی پیشه کرد  
 جان اسیر درد و دل پر اشتیاق  
 دراغانی سخت عالی مرتبه  
 لحن داودی ایشان جانفزای  
 ترك نام و ننگ و ترك جان بگفت  
 جان چنان جائی کجا آید بکار  
 در غلط افتد که خود نبود تمام  
 کی غلامی را رسد چون من کسی  
 در پس پرده بمیرم زار زار  
 چون کنم بی صبرم و در مانده‌ام  
 بهره یابم او نیابد آگهی (۱)  
 کار جان من بکام دل شود  
 جمله گفتندش که دل ناخوش مکن  
 آنچنان کورا خبر نبود ازان  
 گفت حالی تا میش آورد و جام  
 لاجرم بیخوشی در وی فکند  
 کار آن زیبا کنیزك پیش شد  
 بود مست و از دوعالم بیخبر  
 پیش او افتان و خیزان آمدند  
 در نهان (۱) بردند پیش دخترش

۱ - او نباشدش آگهی (ح ن)

۲ - آن زمان (ح ن)



زود بر تخت زرش بنشانند  
 نیم شب چون نیم مستی آن غلام  
 دید قصری همچو فردوس از نگار  
 عنبرین ده (۲) شمع برافروختند  
 بر کشیدند آن بتان (۳) یکسر سماع  
 بود آن دختر میان جمع در  
 در میان آنهمه شادی و کام  
 مانده بد او خیره‌نی عقل و نه جان  
 چشم بر رخساره دلدار داشت  
 سینه پر عشق و زبان لال آمده  
 هم مشامش بوی عنبر یافته  
 دخترش در حال جام می‌داد  
 چشم او در چهره جانان بماند  
 چون نمی‌آمد زبانش کارگر  
 هر زمان آن دختر همچون نگار  
 گه لبش را بوسه دادی چون شکر  
 گه پریشان کرد زلف سرکشش

بس گلاب و مشک (۱) می‌افشانند  
 چشم چون نرگس گشاد از هم تمام  
 تخت زرین از کنارش تا کنار  
 همچو هیزم عودتر می‌سوختند  
 عقل جان را کرده، جان تن را وداع  
 همچو خورشیدی بسوز شمع در  
 گم شده در چهره دختر غلام  
 نی درین عالم بمعنی نه دران  
 گوش بر آواز موسیقار داشت  
 جان او از ذوق در حال آمده  
 هم دهانش آتش‌تر یافته (۴)  
 نقل می‌را بوسه در پی بداد  
 در رخ دختر همی حیران بماند  
 اشک میبارید و میخارید سر  
 اشک بر رویش فشانندی زارزار (۵)  
 گه نمک در بوسه کردی بی‌جگر (۶)  
 گاه گم شد در دوجادوی خوشش

۱ - جوهرش بر فرق می‌افشانند (ح ن)

۲ - دو شمع (ح ن)

۳ - آن پری رویان (ح ن)

۴ - شکر تر یافته (ح ن)

۵ - صدهزار (ح ن)

۶ - با جگر (ح ن)



مانده نی بیخود نه باخود چشم باز (۱)  
تا برآمد صبح از مشرق تمام  
از خرابی شد غلام آنجا ز دست  
زود بردندش بجای خویش باز  
یافت آخر اندکی از خود خبر  
بود نی چون بود از شورش چه سود  
آب او بگذشت از بالای سر  
موی از سر کند و بر سر خاك كرد  
گفت نتوانم نمود این قصه باز  
هیچکس هرگز نه بیند آن ب خواب  
بر کسی هرگز ندانم کان گذشت  
زین عجایب تر نیفتد هیچ راز (۲)  
یا خود آی و باز گوازد یکی  
کآنهمه من دیده ام یا دیگری  
یا بهشیاری صفت بشنیده ام  
من ندیدم گر چه من دیدم همه  
کاینچنین دیوانه و شوریده  
یا که خوابی دیده یا بیداری  
حالتی نی آشکارا نی نهان  
نه میان این و آن مدهوش بود  
نه ازو يك ذره میابم نشان  
هیچکس ندهد نشان در هیچ حال (۳)

وان غلام مست پیش دلنواز  
اندرین نظاره می بود آن غلام  
چون برآمد صبح و باد صبح جُست  
چون بخفت آنجا غلام سرفراز  
بعد ازان چون آن غلام سیمبر  
شور آورد و ندانستش چه بود  
گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر  
دست بر زد جامه بر تن چاك كرد  
قصه پرسیدند زان شمع طراز  
آنچه من دیدم عیان مست و خراب  
آنچه تنها بر من حیران گذشت  
آنچه من دیدم نیارم گفت باز  
هر یکی گفتند کآخر اندکی  
گفت من درمانده ام چون مضطری  
من ندانم کان ز مستی دیده ام  
هیچ نشنیدم چه و بشنیدم همه  
عاقلی گفتش که خوابی دیده  
گفت من آگه نیم پنداری  
زین عجبتر حال نبود در جهان  
نی توانم گفت نی خاموش بود  
نه زمانی محو میگردد ز جان  
دیده ام صاحب جمالی کز کمال

۱ - دیده باز (حن)

۲ - ندانم گفت باز - ندیدم هیچ راز (حن)

۳ - می نبیند هیچکس در هیچ حال (حن)



ذَرَّةٌ / وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ  
گرچه او را دیده‌ام من پیش ازین  
در میان این و آن شوریده‌ام

نیست پیش چهره او آفتاب  
چون نمیدانم چگویم بیش ازین  
من چو او را دیده و نادیده‌ام

## حکایت

راه بینی سوی آن زن بنگریست  
ز آنکه چون ما نیست میداند بحق  
وز که افتاده است زینسان ناصبور  
داند او تا بر که میباید گریست  
روز و شب بنشسته‌ام ماتم زده (۱)  
بر که میگیریم چو باران زار زار  
کز که دور افتاده‌ام گریان شده (۲)  
ز آنکه از گم گشته خود بوی برد  
ریخت خون و کشت در حسرت مرا  
نی که شد زین راه (۳) منزل ناپدید  
خانه پندار را در، گم شده است  
چار حدّ خویش را در، گم کند  
سرّ کل را او سراسر یافته (۴)

۵ مادری بر خاک دختر میگریست  
گفت این زن برداز مردان سبق  
کز کدامین گم شده ماندست دور  
فرّخ او چون حال میداند که چیست  
مشکل آمد قصّه این غمزده  
۱۰ نیست معلوم ز دور روزگار  
من نه آگاهم چنین حیران شده  
این زن از من چون هزاران گوی برد  
من نبردم بوی این حیرت مرا  
در چنین منزل که دل شد ناپدید  
۱۵ ریسمان عقل را سر، گم شده است  
هر که او اینجارسد سر، گم کند  
گر کسی اینجا رهی دریافته

۱ - روز و شب بنشسته خونین غمزده (ح ن)

۱ - مشکل آمد حال این ماتم زده

۲ - زینسان شده (ح ن)

۳ - بلك هم شد نیز منزل (ح ن)

۴ - ره دریافتی - دريك نفس دریافتی (ح ن)



## حکایت

کآن یکی میگفت گم کردم کلید  
زانکه در بسته ست و من برخاک راه  
غصه<sup>۹</sup>ام پیوسته ماند، چون کنم  
در چو میدانی برو، گو بسته باش  
عاقبت بگشاید آن در را کسی  
کز تحیر می بسوزد جان من  
نی کلیدم بود هرگز نی دری  
بسته یا بگشاده یکدریافتی (۱)  
می نداند هیچکس تا چیست حال  
هر نفس در صد جهان حسرت فتاد  
پی چو گم کردند من چون پی برم  
کسی اگر میدانی (۲) حیرانمی  
کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

صوفی میرفت، آوازی شنید  
که کلیدی یافت است این جایگاه  
گرد در من بسته ماند، چون کنم  
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش  
بر در بسته چو بنشین بسی  
کار تو سهل است و دشوار آن من  
نیت کارم را نه پائی نه سری  
کاش این صوفی بسی بشتافتی  
نیست مردم را نصیبی جز خیال  
هر که او دروادی حیرت فتاد  
حسرت و سرگشتگی تا کی برم  
می ندانم کاشکی من دانمی  
مرد را اینجا شکایت شکر شد

## حکایت

کرد چل حج بر تو کُلَّ اینت مرد  
برهنه دیدش کسی بایک ازار  
بسته زناری و بگشاده کفی  
گرد آتشگاه گبری در طواف

شیخ نصر آباد را بگرفت درد  
بعد از آن موی سپید و تن نزار  
در دلش تابی و در جانش تفی  
آمده نی از سر دعوی و لاف (۳)

۱ - بسته و انگشاده را وایافتی (حن)

۲ - که اگر میدانی (حن)

۳ - آمده بی اسیر و دعوی لاف (حن)



گفت شخصی ای بزرگ نامدار  
 کرده چندین حج و چندین سروری  
 اینچنین کار از سر خامی بود  
 این کدامین شیخ کرد این راه کیست  
 شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد  
 شد ازین آتش مرا خرمن بباد  
 گشته‌ام کالیو کار خویشتن  
 چون در آید اینچنین آتش بجان  
 تا گرفتار چنین کار آمدم  
 ذره گر حیرت آید پدید

این چه کار تست آخر شرم دار  
 حاصل این جمله آمد کافری  
 اهل دل را از تو بد نامی بود  
 می ندانی تو که آتشگاه چیست  
 آتشم در خانه و رخت اوفتاد  
 داد کلی نام و ننگ من بباد  
 می ندانم حیلۀ زین بیش من  
 کی گذارد نام و ننگم (۱) یک زمان  
 از کینشت و کعبه بیزار آمدم  
 همچو من صد حسرت آید پدید

### حکایت

نو مریدی داشت دل چون آفتاب  
 گفت از حیرت دلم در خون نشست  
 در فراق شمع دل افروختم  
 من ز حسرت گشتم اینجا راز جوی  
 پیر گفتا مانده‌ام حیران و مست  
 ما بسی در قعر این زندان و چاه  
 ذره از حیرت عقبی مرا

دید پیر خویش را یک شب بخواب  
 کار تو بر گوی آنجا چون گذشت  
 تا تو رفتی من ز حسرت سوختم (۲)  
 کار تو چون است آنجا، باز گوی  
 می‌گزم دایم بدندان پشت دست  
 از شما حیرانتریم این جایگاه  
 بیش از صد کوه در دنیی مرا

### مقاله رابعه و اربعون در بیان وادی هفتم که فقر و فناست

بعد ازین وادی فقر است و فنا

کی بود آنجا سخن گفتن روا

۱ - نام و ننگی (ح ن)

۲ - زحیرت سوختم (ح ن)



عین این وادی فراموشی بود

صدهزاران سایه جاوید تو

بحر کلی چون بجنبش کرد رای

هر دو عالم نقش این دریاست بس

هر که در دریای کل گم (۲) بوده است

دل درین دریای پر آسودگی

گر ازین گم بود گی بازش دهند

سالکان پخته و مردان مرد

گم شدند اول قدم زین پس چه سود

چون همه در گام اول گم شدند

عود و هیمة چون بآتش در شوند

این بصورت هر دو یکسان باشد

گر پلیدی گم شود در بحر کل

لیک گر پاکی درین دریا شود

جنبش او جنبش دریا بود

نبود او و او بود، چون باشد این

صورت  
شاملی  
در بحث

گنگی و کُری و بیهوشی بود

گم شده بینی زیك خورشید تو (۱)

نقشهادر بحر کی ماند بجای

هر که گوید نیست این سوداست بس

دائماً گم بوده و آسوده است

می نیابد هیچ جز گم بودگی

صنع بین گردد، بسی رازش دهند

چون فرو رفتند (۳) در میدان درد

لاجرم دیگر قدم کس را نبود

تو جمادی گیر اگر مردم شدند

هر دو بر يك جای خاکستر شوند

در صفت فرق فراوان باشد

در صفات خود فرو ماند بذل

از وجود خویش (۴) ناپیدا شود

او چو نبود در میان زیبا بود

از خیال و عقل بیرون باشد این

## حکایت

با مریدی گفت دایم میگذاز

پس شوی از ضعف چون موئی مدام

يك شبی معشوق طوسی، بحر راز

تا چو اندر عشق بگدازی تمام

۱ - بيك خورشید تو (حن)

۲ - هر که در دریای او (حن)، دریای دل (طپاریس)

۳ - چون فرو آیند (حن)

۴ - از صفات خویش (حن)



چون شود شخص تو چون موئی نزار  
 هر که چون موئی شود در کوی او  
 گر تو هستی راه بین و دیده ور  
 هر که او رفت از میان اینک فنا  
 گر ترا هست ای دل زیر و زبر  
 غم مخور کآتش ز روغن وز چراغ  
 چون بر آن آتش کند روغن گذر  
 گر چه ره بر آتش سوزان کند  
 گر همی خواهی که تو آنجا رسی  
 خویش را اوّل ز خود بیخویش کن  
 جامه از نیستی در پوش تو  
 خرّقه از ماکان یکی در برفکن (۳)  
 در رکاب محو کن پائی زهیچ  
 بر میانست ترکش زیر و زبر  
 طمس کن چشم و زهم بگشای زود  
 کم شو و زین هم بیکدم کم بباش  
 همچنین میرو بدین آسودگی  
 گر بود زین عالمت موئی اثر  
 گر سر موئی بماند از خودیت

جایگاهی سازدت در زلف یار  
 بیشکی موئی شود در موی (۱) او  
 موی در موی این چنین اندر نگر  
 چون فنا گشت از فنا اینک بقا  
 بر صراط و آتش سوزان گذر  
 دوده پیدا کند چون پر زاغ  
 از وجود روغنی آمد بدر  
 خویشتن را قالب قرآن (۲) کند  
 اندرین منزلگه والارسی  
 پس بُراقی از عدم در پیش کن  
 کاسه پر از فنا کن نوش تو  
 طیلسان لم یکن بر سر فکن  
 رخس ناچیزی بران جائی زهیچ  
 بی میان بر بند از لاشی کمر (۴)  
 بعد ازان در چشم کن کحل نبود  
 پس ازین کم گشتگی هم گم بباش (۵)  
 تا رسی در عالم کم بودگی  
 نیست زین عالم ترا موئی خبر (۶)  
 هفت دریا پر بر آید از بدیت

۱ - در روی او (من)

۲ - تالب فرمان کند (من) ، قابل قربان (نل)

۳ - پس سر کم دانشی در بر نکن (حن) ، پس سر کم کاستی (ط پاریس)

۴ - از لائی کمر (حن)

۵ - پس ازین قسم دوم هم گم بباش (حن)

۶ - نبود از آن عالمت موئی خبر (حن)



## حکایت

- يك شبی پروانگان جمع آمدند  
جملگی گفتند میباید یکی  
شد یکی پروانه تا قصری ز دور  
باز گشت و دفتر خود باز کرد ۵  
ناقدی کو داشت در مجمع مهی (۳)  
شد یکی دیگر گذشت از نور در  
پر زنان در پرتو مطلوب شد (۵)  
باز گشت او نیز مشتی راز گفت (۶)  
ناقدش گفت این نشان نی ای عزیز ۱۰  
دیگری برخاست میشد مست مست  
دست و گردن گشت با آتش بهم  
چون گرفت آتش ز سر تاپای او  
ناقد ایشان چو دید او را ز دور  
گفت این پروانه در کار است و بس ۱۵  
تا نگردی بیخبر از جسم و جان  
هر که از موئی نشانت باز داد
- در مضیقی (۱) طالب شمع آمدند  
کو خبر دارد (۲) ز مطلوب اندکی  
در فضای قصر دید از شمع نور  
وصف او در خورد فهم آغاز کرد  
گفت او را نیست از شمع آگهی  
خویشتن بر شمع زد از دور در (۴)  
شمع غالب گشت و او مغلوب شد  
از وصال شمع شرحی باز گفت  
همچو آن دیگر نشان دادی تو نیز (۷)  
پای کوبان بر سر آتش نشست  
خویش را گم کرد با او خوش بهم  
سرخ شد چون آتشی اعضای او  
شمع با خود کرد هم رنگش ز نور (۸)  
کس چه داند او خبردار است و بس  
کی خبر یابی ز جانان یک زمان  
صد خط اندر خون جانت باز داد

- ۱ - در مضیقی (ح ن)  
۲ - کو خبر آرد (م ن ، ط پاریس)  
۳ - در جمع او مهمی (ح ن)  
۴ - از دور تر (ح ن)  
۵ - بی زبانی در بر مطلوب شد (ح ن)  
۶ - بعضی راز گفت (ح ن)  
۷ - همچو آن يك کی نشان داری تو نیز (ح ن)  
۸ - شمع کرده با خودش هم رنگ نور (ح ن)



نیست چون محرم نفس این جایگاه

در نگنجد هیچکس این جایگاه

## حکایت

صوفئی میرفت چون بیحاصلی  
با دلی پر خون سر از پس کرد او  
قرب سی سال است تا او مرد و رفت  
مرد گفتش ای همه دعوی نه کار  
تا که تو دم میزنی همدم نه  
گر بود موئی اضافت در میان  
وانکه شد هم بیخبر هم بی اثر  
گر تو خواهی تا درین منزل رسی  
هر چه داری، آتشی را بر فروز  
چون نماند هیچ، مندیش از کفن  
چون همه رخت تو خاکستر شود  
ورچو عیسی از تو يك سوزن بماند  
گرچو عیسی (۳) رخت در کوی افکند  
چون حجاب آمد وجود این جایگاه  
هر چه داری يك يك از خود باز کن  
چون درونت جمع شد در بیخودی  
چون نماند نيك و بد عاشق شوی

زد قفای محکمش سنگین دلی  
گفت آن کز تو قفائی خورد او  
عالم هستی پایان برد و رفت  
مرده کی گوید سخن شرمی بدار  
تا که موئی مانده محرم نه  
هست صد عالم مسافت در میان  
در میان جمع (۱) او دارد خبر  
تا که موئی مانده مشکل رسی  
تا ازار پای در آتش بسوز  
برهنه خود را در آتش در فکن  
ذره پندار تو کمتر شود  
در رهت میدان که صدره زن بماند (۲)  
سوزنش هم بخیه بر روی افکند  
راست ناید مال و ملک و حب<sup>۹</sup> جاه (۴)  
پس بخود در خلوتی آغاز کن  
تو برون آئی ز نیکی و بدی  
پس فنای عشق را لایق شوی

۱ - از میان جمله (ح ن)

۲ - صدره زن بماند (ج ن)

۳ - ورچو عیسی (ح ن)

۴ - دامت آید مال و ملک این جایگاه (ح ن)



## حکایت

بود شاهی ماهرو (۱) خورشید فر  
 کس بحسن او پسر هرگز نداشت  
 خاک او بودند دل‌بندان همه  
 گر بشب آن ماه پیدا آمدی ۵  
 روی او را وصف کردن روی نیست  
 گر رسن کردی ازان زلف سیاه  
 زلف عالم سوز آن شمع طراز  
 وصف شست زلف آن (۳) یوسف جمال  
 چشم چون نرگس اگر برهم زدی ۱۰  
 خنده او چون شکر کردی نثار  
 از دهانش خود نشد معلوم هیچ  
 چون زیر پرده (۵) بیرون آمدی  
 فتنه جان و جهان بود آن پسر  
 چون برون راندی سوی میدان فرس ۱۵  
 هر که سوی آن یسر کردی نگاه  
 بود درویشی گدائی بیخبر  
 بهره زو جز (۷) عجز و آشفتن نداشت

داشت چون یوسف یکی زیبا پسر  
 هیچکس آن حشمت و (۲) آن عز نداشت  
 بنده رویش خداوندان همه  
 آفتابی نو بصرا آمدی  
 زانکه وصف از روی او یکموی نیست  
 صد هزاران دل فرو رفتی بچاه  
 کار کردی بر همه عالم دراز  
 هیچ نتوان گفت (۴) در پنجاه سال  
 آتشی در جمله عالم زدی  
 صد هزاران گل شکفتی بی بهار  
 زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ  
 هر سر مویش بصد خون آمدی  
 هر چه گویم بیش ازان بود آن پسر  
 برهنه بودیش تیغ از پیش و پس  
 بر گرفتندیش در ساعت ز راه  
 بی سرو بن شد (۶) ز عشق آن پسر  
 جانش میشد زهره گفتن نداشت

۱ - ماهوش (من) ، ماهرخ (حن)

۲ - هیچ خلق آن حرمت (حن)

۳ - وصف حسن روی آن (حن)

۴ - شرح نتوان گفت (حن)

۵ - چون ز طرف پرده (حن)

۶ - بی سرو باشد (حن) ، بی سرو تن شد (ط پاریس)

۷ - قسم از او جز عجز و آشفتن (حن)

سرایان شاهان  
 در این شهر  
 در این شهر  
 در این شهر



چون ندید آن درد را هم پشت او  
روز و شب در کوی او بنشسته بود  
دیده گریان بود وزان غم می نگفت  
هیچکس محرم نبودش در جهان  
روز و شب روئی چو زر، اشکی چو سیم  
زنده زان بودی گدای تا صبور  
آن پسر از دور چون پیدا شدی  
در جهان (۳) برخاستی صد رستخیز  
چاوشان از پیش و از پس میشدند  
بانگ میرفتی ز ماهی تا بماه (۴)  
چون شنیدی بانگ چاوش آن گدای  
غشی آوردی و در خون آمدی  
چشم بایستی در آن دم صد هزار  
گاه چون نیلی شدی آن نا توان  
گاه بفسردی ز آتش اشک او  
نیم کشته نیم مرده نیم جان  
اینچنین کس کآنچنان افتاده پست  
نیم ذره سایه بود آن بیخبر  
میشد آن شهزاده روزی با سپاه

تخم غم در جان و دل میکشت او (۱)  
چشم از خلق جهان بر بسته بود  
تن گدازان می نخورد و می نخفت  
همچنان میداشت آن غم در نهان (۲)  
منتظر بنشسته بودی دل دو نیم  
کان پسر گهگاه بگذشتی ز دور  
جمله بازار پر غوغا شدی  
خلق یکسر آمدندی در گریز  
هر زمان در خون صد کس میشدند  
قرب يك فرسنگ بگرفتی سپاه  
سر بگشتی و بیفتادی ز پای  
وز وجود خویش بیرون آمدی  
تا بر او بگریستی چون ابر زار  
گاه خون از چشم او گشتی روان (۵)  
گاه اشکش سوختی از رشک او  
وز تهی دستی نبودش نیم نان  
آنچنان شهزاده چون آرد بدست  
خواست تا خورشید را گیرد ببر  
آن گدایك نعره زد آنجایگاه

۱ - چون بدید آن درد را هم پشت او (ح)

۲ - همچنان میسوخت از دردش نهان (ح)

۳ - در میان برخاستی (ح)

۴ - بانگ بردا برد میرفتی ز راه (ح)

گاه چون از زیر میگشتی روان (ح)

۵ - گاه چون نیلی شدی آن نا توان



زو بر آمد نعره و بیخویش شد  
 چندخواهم سوخت جان خویش ازین  
 این سخن میگفت آن سرگشته مرد (۱)  
 چون بگفت این گشت زایل هوش او  
 چاوش شهزاده زان آگاه شد  
 گفت بر شهزاده ات ای شهریار (۲)  
 شاه از غیرت چنان مدهوش شد  
 گفت برخیزید و بردارش کنید  
 در زمان رفتند خیل پادشا  
 پس بسوی دار (۳) بردندش کشان  
 نی ز درفش هیچکس آگاه بود  
 چون بزیر دار آوردش وزیر  
 گفت مهلم ده زبهر (۴) کردگار  
 مهل دادش (۵) آنوزیر خشمناک  
 پس میان سجده میگفت کای اله  
 پیش ازان کز جان بر آیم بیخبر  
 تا به بینم روی آن شهزاد خوش

گفت جانم سوخت عقل از پیش شد  
 نیست صبر و طاقت من بیش ازین  
 هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد  
 پس روان شد خون ز چشم و گوش او  
 عزم خونش کرد (۶) و پیش شاه شد  
 عشق آورده است رندی بیقرار  
 کز تف دل مغز او پر جوش شد  
 پای بسته ، سرنگون سارش کنید  
 حلقه کردند گرد آن گدا  
 بر سراو گشته خلقی خونفشان (۷)  
 نی کسش آنجا شفاعت خواه بود  
 ز آتش حسرت بر آمد زو نفیر  
 تا کنم يك سجده باری زیر دار  
 تا نهاد او روی خود بر روی خاک  
 چون بخواهد کشت شاهم بی گناه  
 روزیم گردان جمال آن پسر  
 صد هزاران جان توانم داد خوش

- ۱ - آن بیچاره مرد (ح ن)
- ۲ - عزم حزمش کرد (ح ن)
- ۳ - گفت باشهزاده عالی تبار (ح ن)
- ۴ - پس بزیر دار (ح ن)
- ۵ - جان فشان (ح ن)
- ۶ - مهلم ده گفت بهر (ح ن)
- ۷ - مهلمش داد آن وزیر (ح ن)



تا به بینم روی او یکبار نیز  
 پادشاهها بنده حاجت خواه تست  
 هستم از جان بنده این در هنوز  
 چون تو حاجت می بر آری صدهزار  
 خواست چون این حاجت آن مظلوم راه  
 چون شنید آواز او پنهان وزیر  
 رفت پیش پادشاه و میگریست  
 زاری او در مناجاتش بگفت  
 شاه را دردی از و در دل فتاد  
 شاه حالی گفت آن شهزاده را  
 این زمان برخیز وزیر دار بشو  
 مستمند خویش را آواز ده  
 لطف کن با او که قهر تو کشید  
 از رهش بر گیر و سوی گلشن آر  
 رفت آن شهزاده یوسف مثال (۶)  
 رفت آن خورشید روی آتشین  
 رفت آن دریای پر گوهر خوشی  
 از خوشی آن جایگاه بر سر زنید

۵

۱۰

۱۵

جان کنم بر روی او ایثار نیز  
 عاشق است و کشته در گاه تست  
 گر شدم عاشق، نیم کافر هنوز  
 حاجت من کن روا کامم بر آر  
 تیر او (۱) آمد مگر بر جایگاه  
 درد کردش دل زدرد آن فقیر (۲)  
 حال آن دل داده بر گفتش که چیست  
 در میان سجده حاجاتش بگفت (۳)  
 خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد  
 سر مگردان آن ز پا (۴) افتاده را  
 پیش آن سرگشته بیمار شو  
 بیدل تو شد دل او باز ده (۵)  
 نوش خور با او که زهر تو چشید  
 چون بیائی، با خودش نزد من آر  
 تا نشیند با گدائی در وصال  
 تا شود با ذَرَّة خِلوت نشین  
 تا کند با قطره دست اندر کشی  
 پای در کوبید و دستی بر زنید

۱ - تیر آه آمد (ح ن)

۲ - راتش حسرت بر آمد ز و نفیر (ح ن)

۳ - زاری او در خفا جانش گرفت

۴ - زود دریاب آن ز پا (ح ن)

۵ - دلش را بازده (ط پاریس)

۶ - یوسف جمال (ح ن)

در میان سجده جانانش گرفت (ح ن)







آن معانی پر دوام و برقرار  
لذت تو با الم آمیخته  
از وجود خویش کی یابی خبر  
وز خلاشه پیش ورغی بسته (۱)  
عقل بر هم سوز و دیوانه درای  
يك نفس باری بنظاره بیا  
یکزمان درخویش خویش اندیش شو (۳)  
در کمال ذوق بیخویشی رسی (۴)  
بر تر است از عقل شر و خیر من (۵)  
چاره من نیست جز بیچارگی  
هر دو عالم را کم از ارزن بیافت  
من نماندم باز شد آبی بآب (۷)  
جمله در آب سیاه انداختم  
سایه ماندم ذره پیچم نماند  
می نیابم اینزمان آن قطره باز (۸)  
درفنا گم گشتم و چون من بسی است  
کو نخواهد گشت گم این جایگاه

آب مُبدَل شد درین جو چند بار  
ای وجودت با عدم آمیخته  
تا نگردي مدتی زیر و زبر  
دست بگشاده چو برقی جسته  
این چکار تست مردانه درای  
گر بخواهی کرد تواین کیمیا (۲)  
چند اندیشی چو من بیخویش شو  
تا دم آخر بدرویشی رسی  
منکه نی من مانده ام نی غیر من  
گم شدم درخویشتن (۶) یکبارگی  
آفتاب فقر چون بر من بتافت  
من چو دیدم پرتو آن آفتاب  
هرچه گاهی بردم و گه باختم  
محو گشتم، گم شدم هیچم نماند  
قطره بودم، گم شدم در بحر راز  
گرچه گم گشتن نه کار هر کسی است  
کیست در عالم ز ماهی تا بماه

۱ - وز جلاسه پیش برقی خسته (ح ن) وز خلاسه پیش برقی بسته (ط پاریس) درعی (ن ل)

۲ - آخر کیمیا (ح ن)

۳ - یکنفس درخویشی و بیخویش شو (م ن)

۴ - ذوق درویشی رسی (ح ن)

۵ - نه که من و امانده ام نه غیر من

۶ - ازخویشتن (ط پاریس)

۷ - آب کوزه چون در آب جوشود

۸ - از قطره باز (ح ن)

محو گردد در وی چون او شود (ن ل)

بر ترست از عقل و حیرت سیر من (ح ن)



جمله را بیخویش میباید شدن

چه کم و چه بیش میباید شدن

## حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود  
رفت معشوقش ببالینش فراز  
رُقْعَهٗ بنوشت چُست و لایق او  
عاشقش از خواب چون بیدار شد  
این نوشته بود کای مرد خموش  
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش  
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار  
مرد عاشق باد پیماید بروز  
چون نه اینی و نه آن ای بی فروغ  
گر بخسبد (۳) عاشقی جز در کفن  
چون تو در عشق از سر جهل آمدی

۵  
۱۰

بر سر خاکی بزاری خفته بود  
دید او را خفته وز خود رفته باز  
بست آن بر آستین عاشق او  
رقعه بر خواند و بر او خونبار شد (۱)  
خیز اگر بازار گانی سیم گوش  
بندگی کن تا بروز و بنده باش  
خواب را در دیدهٔ عاشق چکار  
شب همه مهتاب پیماید بسوز  
کم زن اندر عشق (۲) ما لاف دروغ  
عاشقش گویم ولی بر خویشتن  
خواب خوش باد که نا اهل آمدی

## حکایت

پاسبانی بود عاشق گشته زار  
همدمی با عاشق بیخواب گفت  
گفت شد با پاسبانی عشق یار  
پاسبانرا خواب کی لایق بود  
چون چنین سر بازئی در سر نشست

۱۵

روز و شب بیخواب بود و بیقرار  
کاخر ای بیخواب شب یکدم بخت  
خواب کی آید کسیرا زین دو کار (۴)  
خاصه مرد پاسبان عاشق بود  
بود آن يك این بران دیگر نشست

۱ - بدل خون بار شد (ح ن)

۲ - می مزن در عشق ما (ح ن)

۳ - گر بختند عاشقی (ط پاریس)

۴ - کی کسی را خواب آید زین دو کار (ح ن)



وام نتوان کرد این خواب از یکی (۱)  
 پاسبانرا پاسبانی میکند  
 گه ز غم بر روی و تارک میزدی  
 عشق دیدی آن زمان (۲) خوابی دگر  
 تا بخفتندی فغان برداشتی  
 جمله شب نیستت يك لحظه خواب  
 روی عاشقرا بجز اشك آب نیست (۳)  
 عاشقانرا روی بی آبی بود  
 کی بود ممکن که خواب آید برون  
 خواب از چشم بدریا بار شد  
 کار بیخوابیش در مغز او فتاد (۵)  
 خواب را هرگز سر مغزش بود  
 خواب خوش بادت اگر گوینده  
 زانکه دزدانند در پهلوی دل  
 جوهـر دل، دار از دزدان نگاه  
 عشق زود آید پدید و معرفت  
 معرفت آید زبی خوابی برون  
 چون بحضرت شد دل بیدار بُرد (۷)  
 خواب کم کن در وفا داری دل

من چگونه خواب یابم اندکی  
 هر شبم عشق امتحانی میکند  
 گاه میرفتی و چوبک میزدی  
 گر بخفتی یکدم آن بیخواب و خور  
 جمله شب خلقرا نگذاشتی ۵  
 دوستی گفتش که ای درتف و تاب  
 گفت مرد پاسبانرا خواب نیست  
 پاسبانرا خوی (۴) بیخوابی بود  
 چون ز جای خواب آب آید برون  
 عاشقی با پاسبانی یار شد ۱۰  
 پاسبانرا عاشقی نغز او فتاد  
 آنکه بیخوابی خوش و نغزش بود  
 تو مخسب ای مرد اگر جوینده  
 پاسبانی کن بسی در کوی دل  
 هست از دزدان دل، بگرفته راه ۱۵  
 چون ترا این پاسبانی (۶) شد صفت  
 مرد را بیشك درین دریای خون  
 هر که او بیخوابی بسیار بُرد  
 چون ز بیخوابی است بیداری دل

- ۱ - خواب نتوان وام کردن از یکی (ح ن)
- ۲ - عشق دیدش آن زمان (م ن ، ط پاریس)
- ۳ - مرد عاشقرا بجز اشك آب نیست (ح ن)
- ۴ - کار (ح ن)
- ۵ - خواب هرگز در سر و مغزش بود (ح ن)
- ۶ - چون ترا این با وفائی (ح ن)
- ۷ - بسیار بود - دلش بیدار بود (ح ن)



چند گویم چون وجودت غرقه ماند  
عاشقان رفتند تا پیشان همه  
توهمی زن باش (۱) کان مردان مرد  
هر کراشد ذوق عشق او پدید  
گر زنی باشد شود مردی شگرف

غرقه را فریاد نتواند رهاند  
وز محبت مست خفتند آن همه  
نوش کردند آنچه میبایست کرد  
زود یابد هر دو عالم را کلید  
ور بود مردی شود دریای ژرف

### حکایت

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق  
گر بود مردی زنی زاید ازو  
زن ندیدی تو که از آدم بزاد  
تا نیاید آنچه میباید تمام  
چون بیاید ملک حاصل آیدت  
ملک این را دان و دولت این شمر

ذره بر هر که تابد (۲) درد عشق  
ور زنت او بس که مرد آید ازو  
مرد نشنیدی که از مریم بزاد  
کار هرگز بر تو نگشاید تمام  
حاصل آید هر چه در دل آیدت  
ذره زین عالمی از دین شمر (۳)

### حکایت

پاکدینی کرد از نوری سؤال  
گفت ما را هفت دریا نارو نور (۴)  
چون کنی این هفت دریا باز پس  
ماهیهی کز سینه چون دم بر کشد  
چون نهنگ آسا دو عالم در کشد  
هست حوتی نی سرش پیدا نه پای

گفت ره چون خیزد از ماتا وصال  
می بیايد رفت راهی دور دور  
ماهیهی جذبت کند در يك نفس  
اولین و آخرین را در کشد  
خلق را کلاهی بیکدم در کشد  
در میان بحر (۵) استغناش جای

۱ - توهمی سرزن که از مردان (من) ، توهمی زن سر (ط پاریس) ، توهمی زن پاس

کان (حن)

۲ - با هر که باشد (حن)

۳ - این شمار - دین شمار (حن)

۴ - گفت ما را هر دو اندر نارو نور (حن)

۵ - در میان عجز (حن)



## مقاله خامس و اربعون که مقاله آخر است

## در راه افتادن مرغان بسوی سمرغ

- زین سخن مرغان وادی سر بسر جمله دانستند کاین مشکل کمان  
 زین سخن شد جان ایشان بیقرار و اندگر مرغان همه زان جایگاه  
 سالها رفتند در شیب و فراز آنچه ایشان را درین ره رخ نمود  
 گر تو هم روزی فرود آئی براه باز دانی آنچه ایشان کرده اند  
 آخر الامر از میان آن سپاه زانهمه مرغ اندکی آنجا رسید  
 باز بعضی غرقه دریا شدند باز بعضی بر سر کوه بلند  
 باز بعضی را ز تَفِّ آفتاب باز بعضی را پلنگ و شیر راه  
 باز بعضی نیز خائب آمدند باز بعضی در بیابان خشک لب  
 باز بعضی ز آرزوی دانه
- ۵  
 ۱۰  
 ۱۵
- سرنگون گشتند در خون جگر نیست بر بازوی مشتی ناتوان  
 هم دران منزل بسی مردند زار (۱) سر نهاده از سر حیرت براه  
 صرف شد در راهشان عمر دراز کی توانم شرح آن پاسخ نمود  
 عَقِبَهُ آنره کنی يك يك نگاه روشنت گردد که چون خون خورده اند  
 کم کسی ره برد (۲) تا آن پیشگاه از هزاران کس یکی آنجا رسید (۳)  
 باز بعضی محو و ناپیدا شدند تشنه جان دادند در بیم و گزند (۴)  
 گشت پر ها سوخته، جانها کباب کرد در یکدم بر سوائی تباه  
 در کف ذاتُ الْمُخَالِبِ آمدند (۵) تشنه در گرما بماندند از تعب  
 خویش را گشتند چون پروانه

۱ - هم در آن مدت بسی مردند زار (ح ن) ، مردند خوار (ح ن)

۲ - کم رهی بردند (ح ن)

۳ - زانهمه مرغان کسی نامد پدید (ط پاریس) ۴ - در گرم و گزند (ن ل)

۵ - خائف آمدند - در کف و آب مخالف آمدند (ح ن)



- باز بعضی سخت رنجور آمدند  
 باز بعضی در عجایب‌های راه  
 باز بعضی در تماشا و طرب  
 عاقبت از صد هزاران تا یکی  
 عالمی مرغان که میبردند راه (۱)  
 سی تن بی بال و پر رنجور و سست  
 حضرتی دیدند بی وصف و صفت  
 برق استغنا چو می‌افروختی  
 صد هزاران آفتاب معتبر  
 جمع میدیدند حیران آمده  
 جمله گفتند ای عجب چون آفتاب  
 کی پدید آئیم ما آنجایگاه  
 دل بگل از خویشتن برداشتیم  
 هست اینجا صد فلک یکذره خاک  
 آنهمه مرغان چو بیدل آمدند  
 محو می‌بودند و گم ناچیز هم  
 آخر از پیشان عالی درگهی  
 دید سی مرغ خرف را مانده باز  
 پای تاسر در تحیر مانده
- باز پس ماندند و مهجور آمدند  
 باز استادند هم بر جایگاه  
 تن فرو دادند فارغ از طلب  
 بیش نرسیدند آنجا اندکی  
 بیش نرسیدند سی آنجایگاه  
 دلشکسته، جان شده، تن نادرست  
 برتر از ادراک عقل و معرفت  
 صد جهان در یکزمان میسوختی  
 صد هزاران ماه و آنجم بیشتر  
 همچو ذره پای کوبان آمده (۲)  
 ذره محواست پیش آن جناب  
 ای دریغا رنج برده ما براه  
 نیست زان دستی که ما پنداشتیم (۳)  
 ما اگر باشیم و گرنه زان چه باك  
 همچو مرغ نیم بسمل آمدند (۴)  
 تا بر آمد روزگاری نیز هم  
 چاوش عزت در آمد ناگهی  
 بال و پرو جان و تن هم در گداز  
 نی تنیشان ماند نی پر مانده

۱ - عالمی پر مرغ بیریدند راه بیش نرسیدند يك آنجایگاه (حن)

۲ - حیران مانده - کوبان مانده (حن)

۳ - نیست آن حضرت که می پنداشتیم (حن)

۴ - بیدل ماندند - بسمل ماندند (حن)



گفت هان ای قوم از شهر کهاید  
 چیست ای بیحاصلان نام شما  
 یا شما را کس چگوید در جهان  
 جمله گفتند آمدیم این جایگاه  
 ما همه سرگشتگان در گهیم  
 مدتی شد تا درین راه آمدیم  
 برامید پادشاه از راه دور  
 کی پسندد رنج ما این پادشاه  
 گفت آن چاوش کامی سرگشتگان  
 گر شما باشید ورنه در جهان  
 صد هزاران عالم پر از سپاه  
 از شما آخر چه خیزد جز زحیر  
 زینسخن هریک چنان نومید شد  
 جمله گفتند این معظم پادشاه  
 زو کسی را خواریئی هرگز نبود

در چنین منزلگه از بهر چهاید  
 یا کجا بوده است آرام شما  
 یا چکار آید زمشتی ناتوان  
 تا بود سیمرغ ما را پادشاه  
 بیدلان و بیقراران رهیم  
 از هزاران سی بدرگاه آمدیم  
 تابود ما را درین حضرت حضور  
 آخر از لطفی کند درمانگاه  
 همچو گل درخون دل آغشتگان  
 اوست مطلق پادشاه جاودان  
 هست موری بر در این پادشاه  
 باز پس گردیدای مشتی فقیر (۱)  
 کانزمان چون مرده جاوید شد  
 چون دهد ما را بخواری سربراه  
 بود و زو خواریئی جز عز نبود (۲)

### حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین  
 من نخواهم آفرین هیچکس  
 خوشتر از صد مدح يك دشنام او  
 مذهب خود با تو گفتم ای عزیز

هر زمان بر من کنند آفرین  
 مدح من دشنام لیلی باد و بس  
 بهتر از ملك دو عالم نام او  
 گر بود خواری چه خواهد بود نیز

۱ - مشتی فقیر (حن)

۲ - هرگز بود - و زو خواری از عز بود (حن)



گفت برق غیرت (۱) آید آشکار  
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود  
باز گفتند آن گـروه سوخته  
کی شود پروانه از آتش نفور  
گر چه ما را دست ندهد وصل یار  
گر رسیدن سوی آن درگاه نیست (۳)  
پس بر آرد از همه جانها دمار  
آنگهی از عزّت و خواری چه سود  
جان ما و آتش افروخته  
زانکه او راهست در آتش حضور  
سوختن ما را دهد دست اینت کار (۲)  
خاک بوسیدن (۴) جز اینجا راه نیست

### حکایت

جمله پرنندگان روزگار  
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف  
چون نخواهد بود از شمعیت وصال  
زین سخن پروانه شد مست و خراب  
گفت اینم بس که من بیدل مدام  
چون همه در عشق او مرد آمدند  
گرچه استغنا برون زاندازه بود  
حاجب لطف آمد (۱) و در بر گشاد  
قصّه با پروانه کردند آشکار  
تا بکی در بازی این جان شریف  
جان مده بر جهل (۵) تا کی زین مُحال  
داد حالی جمله مرغان را جواب (۶)  
میرسم در او و میگردم تمام  
پای تا سر غرقه درد آمدند  
لطف او را نیز روئی تازه بود  
هر نفس صد پرده دیگر گشاد

۱ - برق عزت آمد (حن)

۲ - دست آشکار (حن)

۳ - دلخواه نیست (حن)

۴ - راه پرسیدن (حن)

۵ - جان مده برباد (حن)

۶ - داد حالی او سلیمان را جواب (حن)

۷ - صاحب لطف آمد (حن)



شد جهان بیحجابی آشکار  
جمله را برمسند قربت نشاند  
رقعه بنهاد پیش آنهمه  
رقعه آن قوم از راه مثال

پس ز نور النور (۱) در پیوست کار  
بر سریر هیبت و عزت نشاند  
گفت بر خوانید تا پایان همه  
میشود معلوم ازین شوریده حال

### حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند  
مالك مصرش چو زیشان میخرید  
خط ستد زان قوم هم بر جایگاه  
چون عزیز مصر یوسف را خرید  
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه  
روی یوسف باز می شناختند  
خویشتن را چاره جان ساختند  
یوسف صدیق گفت ای مردمان  
می نداند خواند در خیل کسی (۶)  
جمله عبری خوان بدند از اختیار  
کور دل باد آنکه دایم در حضور

ده برادر چووش می بفروختند  
خط از ایشان خواست کارزان میخرید  
پس گرفت آن ده برادر را گواه (۲)  
آن خط پر قدر (۳) یوسف را رسید  
ده برادر آمدند آنجایگاه  
خویش را در پیش او انداختند  
آب خود بردند (۴) تا نان خواستند  
من خطی دارم همی عبری زبان (۵)  
گر شما خوانید نان بخشم بسی  
شادمان گفتند شاه خط بیار  
قصه خود نشنود چند از غرور

۱ - ز نور نور (ح ن)

۲ - آن ده برادر را ز راه (م ن)

۳ - آن خط با عذر (ح ن)

۴ - آبرو بردند (م ن)

۵ - به عبرانی زبان (م ن)

۶ - می نیارد خواند از حکمت کسی (ط پارسی)



خط آنان یوسف ایشان را بداد  
نی خطی زان خط توانستند خواند  
سست شد حالی زبان آنهمه  
جمله از غم در تأسف ماندند  
گفت یوسف گوئیا بیمش شدید  
جمله گفتندش که ما را تن زدن  
لرزه بر اندام هر یک اوفتاد  
نی حدیثی نیز دانستند راند  
در تحیر ماند جان آن همه (۱)  
مبتلا در کار یوسف ماندند  
وقت خط خواندن چرا خامش شدید  
به ازین خط خواندن و گردن زدن

## رفتن مرغان بسوی سمیرغ

### ورسیدن سی مرغ بدان درگاه

چون نگه کردند آن سی مرغ زار  
هر چه ایشان کرده بودند آنهمه  
آنهمه خود بود سخت این بود لیک  
رفته بودند و طریقی ساخته  
یوسف جان را بخواری (۲) سوخته  
می ندانی تو گدای هیچکس  
یوسف چون پادشه خواهد شدن  
تو در آخر هم گدا هم گرسنه  
چون ازو کار تو خواهد بر فروخت  
در خط این رُقعۀ پراعتبار  
بود کرده نقش تا پایان همه (۲)  
کان اسیران چون نگه کردند نیک  
یوسف خود را بچاه انداخته  
وانگه او را بر سری بفروخته  
می فروشی یوسفی در هر نفس  
پیشوای پیشگه خواهد شدن  
پیش او او خواهی شدن تن برهنه (۴)  
از چه او را رایگان باید فروخت

۱ - سست شد حالی زبان آنهمه (ح ن)، گنگ شد حالی (ط پاریس)

۲ - بود کرده نقش تا بان همه (ح ن)

۳ - جان یوسف را (ح ن)

۴ - هم برهنه (ح ن)



جان آن مرغان ز تشویر و حیا  
چون شدند از کُل کُل پاك آنهمه  
با ز از سر بنده نوجان شدند  
کرده و نا کرده دیرینه شان  
آفتاب قربت از پیشان بتافت  
هم زعکس روی سی مرغ جهان  
چون نگه کردند این سی مرغ زود  
در تحیر جمله سر گردان شدند  
خویش را دیدند سی مرغ تمام  
چون سوی سی مرغ کردند نگاه  
ور بسوی خویش کردند نظر  
ور نظر در هر دو کردند بهم  
بود این يك آن و آن يك بود این  
آنهمه غرق تحیر ماندند  
چون ندانستند هیچ از هیچ حال  
کشف این سر قوی در خواستند  
بی زبان آمد از آنحضرت جواب  
هر که آید خویشتن بیند درو  
چون شما سی مرغ اینجا آمدید

شد فنای محض و تن شد توتیا  
یافتند از نور حضرت جان همه  
باز از نوعی دگر حیران شدند  
پاك گشت و محو شد از سینه شان  
جمله را از پرتو آن جان بتافت  
چهره سی مرغ دیدند آن زمان  
بیشك این سی مرغ آن سی مرغ بود  
می ندانستند این یا آن شدند  
بود خود سی مرغ سی مرغ تمام (۱)  
بود خود سی مرغ در آنجایگاه (۲)  
بود این سی مرغ ایشان آن دگر  
هر دو يك سی مرغ بودی بیش و کم  
در همه عالم کسی نشنود این  
بی تفکر در تفکر ماندند (۳)  
بی زبان کردند از آنحضرت سؤال  
حل مائی و توی در خواستند  
کآئینه است آنحضرت (۴) چون آفتاب  
جان و تن هم جان و تن بیند درو  
سی درین آئینه پیدا آمدید

۱ - بود چون سی مرغ سی مرغ مدام (ح ن) سی مرغ مقام (م ن)

۲ - بود این سی مرغ کان آن جایگاه (م ن)

۳ - بی تو کرد ز تفکر ماندند (ح ن)

۴ - گفت اینست حضرت (ح ن)



گر چل و پنجاه و شصت آید باز  
 گرچه بسیاری بسر گردیده اید (۱)  
 هیچکس را دیده (۲) بر ما کی رسد  
 دیده موری که سندان بر گرفت  
 هرچه دانستید و دیدید آن نبود ۵  
 اینهمه وادی که از پس کرده اید  
 جمله در افعال ما میرفته اید  
 چون شما سی مرغ حیران مانده اید  
 ما بسی مرغی بسی اولیت-ریم  
 محو ما گردید در صد عز و ناز ۱۰  
 محو او گشتند آخر بر دوام  
 تا که میرفتند می گفتم سُخُنْ  
 لاجرم اینجا سخن کوتاه شد

پرده جزاز خویش نگشایید باز  
 خویش می بینید و خود را دیده اید  
 چشم موری بر تُرِیا کی رسد  
 پشه فیل بدندان بر گرفت  
 و آنچه گفتید و شنیدید آن نبود  
 و اینهمه مردی که هر کس کرده اید  
 وادی ذات و صفت را رفته اید  
 بیدل و بی صبر و بیجان مانده اید  
 زانکه سیمرغ حقیقت گوه-ریم  
 تا ب مادر خویش را یابید باز  
 سایه در خورشید گم شد و السلام  
 چون رسیدندش نه سرماندونه بُن  
 رهرو و رهبر نماند و راه شد

### حکایت

گفت چون در آتشی افروخته ۱۵  
 عاشقی بس دلنواز افتاده بود  
 عاشقی آمد مگر چوبی بدست  
 پس زبان بگشاد همچون آتشی  
 و انگهی میگفت بر گوئید راست  
 آنچه گفتی و آنچه بشنیدی همه ۲۰  
 گشت آن حلاج، کُلّی سوخته  
 زانکه عشقش نی مجاز افتاده بود  
 بر سر آن مشت خاکستر نشست  
 باز می شورید (۳) خاکستر خوشی  
 کآنکه او میزد اَنَا الْحَقُّ او کجاست  
 آنچه دانستی و میدیدی همه

۱- اینهمه وادی که از پس کرده اید (ح ن)

۲- در ما کی رسید (ح ن)

۳- باز میسوزید (م ن)



آنهمه جز اوّل افسانه نیست  
اصل باید، اصل مستغنی و پاک  
هست خورشید حقیقی بر دوام

محو شو چون جاییت این ویرانه نیست (۱)  
گر بود فرع و اگر نبود چه باک  
گو، نه ذره ماند و سایه والسلام

## حکایت

۵ چون برآمد صد هزاران قرن بیش  
بعد ازان مرغان فانی را بناز  
چون همه بیخویش باخویش آمدند  
نیست هرگز، گرنو است و گر کهن  
همچنان کو از تو دور است از نظر  
لیک از راه مثال اصحابنا  
از کجا اینجا توان پرداختن  
زانکه اسرار بقا بعد الفنا  
تا تو بینی در وجود و در عدم  
چون نه این ماند نه آن در ره ترا  
منزلت دور است از جان آه کن  
تا تو زین منزل بدان منزل رسی  
کار می بینم بسی در ره ترا  
در نگر تا اول و آخر چه بود  
نطفه پرورده در صد عز و ناز  
کرده او را واقف اسرار خویش  
بعد از آتش مرگ کرده محو کُل  
باز گردانیده او را خاک راه

قرنهای بی زمان نه پس نه پیش  
در فنای کُل بخود دادند باز  
در بَقَا بَعْدَ الْفَنَا پیش آمدند  
زان فنا و زان بقا کس را سخن  
شرح او دور است از وصف و خبر  
شرح جستند از بقا بَعْدَ الْفَنَا  
نو کتابی باید آن را ساختن  
آن شناسد کو بود آنرا سزا  
کی توانی زد در این منزل قدم  
این بقا روشن شود آنگه ترا  
جان چو راحت گشت عزم راه کن  
جان فشانی در ره و بیدل رسی  
خواب چون میآید ای ابله ترا  
گر بآخر دانی این آخر چه سود  
تا شده هم عاقل و هم کار ساز  
داده او را معرفت در کار خویش  
زان همه عزّت در افکنده بِذُل  
باز کرده فانی او را چند گاه (۲)

۱ - چون صاحب پروانه نیست (حن)

۲ - پایمال خلق کرده چند گاه (حن)



پس میان آن فنا صد گونه راز  
بعد ازان او را بقائی داده کُل  
تو چه دانی تاچه داری پیش تو  
تا نگردد جان تو مردود شاه  
تا نیابی در فنا کم کاستی ۵  
اول اندازد بخواری در رخت  
نیست شو تا هستیت از وی رسد  
تا نگردي محو خواری در فنا

گفته با اولیک بی او گفته باز  
عین عزت کرده بروی عین ذل  
با خود آ آخر فرو اندیش تو (۱)  
کی شوی مقبول شاه آنجایگاه  
در بقا هرگز نه بینی راستی  
باز بر گیرد بعزت ناگهت  
تا تو هستی هست در تو کی رسد  
کی رسد اثباتت از عز و بقا

### حکایت

پادشاهی بود عالم زان او ۱۰  
بود در فرماندهی اسکندری  
جاه او دورخ نهاده ماه را  
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر  
آن وزیر پرهیز را یک پسر  
کس بزیبائی او هرگز ندید ۱۵  
با جمالی آنچنان آن دلفروز  
گر بروز آنماه پیدا آمدی  
بر نخیزد از جهان خرمی  
چهر آن زیبا پسر چون آفتاب  
سایبان آفتابش مشک بود ۲۰

هفت کشور جمله (۲) در فرمان او  
قاف تا قاف جهانش لشکری  
ماه رخ بر خاک راه این شاهرا (۳)  
در بزرگی خورده دان و خورده گیر  
بود و او را حسن عالم سربسر (۴)  
هیچ زیبا نیز چندان عز ندید  
هیچ نتوانست بیرون شد بروز  
صد قیامت آشکارا آمدی  
تا ابد محبوب تر زو آدمی  
طره همرنگ و بوی مشک ناب  
آب حیوان بی لبش لب خشک بود

۱ - باخودت یکدم فرو اندیش تو (من)

۲ - هفت کشور بود در فرمان او (حن)

۳ - ماه رخ بر خاک کرد آن شاه را (ط پاریس)

۴ - حسن عالم وقف رویش سربسر (حن)



بود همچون ذَرَّةٌ شکل دهانش  
 در درونش سی ستاره گم شده  
 سی در اندر ذَرَّةٌ چون (۱) باشد نهان  
 در سرافرازی بشیب افتاده باز  
 صد جهان جانرا بیکدم صف شکن  
 در سر هر موی صد اعجوبه داشت  
 خود کجا بود آن کمان (۲) را بازوی  
 کرده او از هر مژه صد ساحری  
 چون شکر شیرین و سر سبز از نبات  
 طوطی سر چشمه بحر کمال (۳)  
 کان گهر از عزت خود پردگیست  
 ماضی و مستقبل از وی کرده حال  
 گرد هم عمری کجا آید بسر  
 وز بلای عشق او از دست شد  
 چون هلالی از غم آن بدر بود  
 کز وجود خود نبود اورا خبر (۴)  
 جوی خون راندی دل بیخویش او  
 نی زمانی صبر بودش زین هوس  
 مونس او بود روز و شب همی

در میان آفتاب دلستانش  
 ذَرَّةٌ او فتنه مردم شده  
 چون ستاره رو نماید در جهان  
 زلف او از پشتی او سرفراز  
 هر شکن از طَرَّةٌ آن سیمتن ۵  
 زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت  
 بود بر شکل کمانش ابروی  
 نرگس افسونگرش در دلبری  
 لعل او سر چشمه آب حیات  
 خط سبزش سرخی روی جمال ۱۰  
 گفتن از دندان او بیخردگی است  
 مشک خالش نقطه جیم جمال  
 شرح زیبائی آن زیبا پسر  
 شاه ازو الْقِصَّةُ مست مست شد  
 پادشاهی گر چه عالی قدر بود ۱۵  
 شد چنان مستغرق عشق پسر  
 گر نبودى لِحْظَةً (۵) در پیش او  
 نی قرارش بود بی او يك نفس  
 روز و شب بی او نیاسودی دمی

۱ - سی درون ذره چون (ح ن)

۲ - کس کجا دید آن کمانرا (ح ن)

۳ - ماضی و مستقبل از وی گشته حال (ح ن)

۴ - نمی بودش خبر (ح ن) ، نمی آمد خبر (م ن)

۵ - ساعتی (ح ن)



تا شبش بنشاندی روز دراز  
چون شب تاریک گشتی آشکار  
وان پسر در خواب رفتی پیش شاه  
در فروغ نور شمع دلستان  
۵ شه دران مه روی می نگریستی  
گاه گل بر روی او افشاندی  
که ز درد عشق چون باران ز میغ  
گاه با آن ماه جشنی ساختی  
یک نفس از پیش خود نگذاشتش  
۱۰ کی توانست آن پسر یکدم نشست  
گر برفتی یکدم از پیرامنش  
خواستی هم مادر او هم پدر  
لیکشان زهره نبود از بیم شاه  
بود در همسایگی شهریار  
آن پسر شد عاشق دیدار او  
۱۵ یک شبی با او نشستن ساز کرد  
در نهان از شاه با او در نشست  
نیم شب از خواب خوش آن پادشاه  
آن پسر راجه ست و هیچش می نیافت  
دختری با آن پسر بنشسته دید  
۲۰ چون بدید آن حال شاه نامور

را مایه

راز میگفتی بدان شمع طراز (۱)  
شاه را نی خواب بودی نه قرار  
شاه میکردی بروی او نگاه  
جمله شب خفته بودی پاسبان (۲)  
هر دمی صد جوی خون بگریستی  
گاه گگرد از موی او افشاندی  
بر رخ او اشک راندی بی دریغ  
گاه بر رویش قدح پرداختی  
تا که بودی لازم خود داشتش  
لیک بود از بیم خسرو پای بست  
شه ز غیرت سر فکندی از تنش  
تا دمی بینند روی آن پسر  
تا ازین قصه بر آمد دیرگاه  
دختری خورشید رخ همچون نگار  
همچو آتش گرم شد در کاراو  
۱۵ مجلسی چون روی خویش آغاز کرد (۳)  
بود آنشب از قضا آن شاه مست  
دشنه در کف بجست از خوابگاه  
عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت  
هر دو را باهم دلی بوسته دید  
۲۰ آتش غیرت فتادش در جگر

۱ - بدان مه چهره باز (حن)

۲ - زین نشان (حن) ، بی شبان (من)

۳ - چون روی خود آغاز کرد (حن)



مست و عاشق (۱) و انگهی سلطان سری  
 شاه با خود گفت چون بامن شهری  
 آنچه من کردم بجای او بسی  
 در مکافات من او این میکند  
 هم کلید گنجها در دست او ۵  
 هم مرا همراه و هم همدم مدام  
 در نشیند با گدائی در نهان  
 این بگفت و امر کرد آن شهریار  
 سیم خام (۴) او میان خاک راه  
 بعد از آن فرمود بر دارش زنند ۱۰  
 گفت اول پوست از وی در کشند  
 تا کسی کو گشت اهل پادشاه  
 در ربودند آن پسر را زار و خوار  
 شد وزیر آگاه از حال پسر  
 این چه خذلان بود کآمد در رهت ۱۵  
 بود آنجا ده غلام پادشاه  
 آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ  
 گفت امشب هست مست این پادشاه

چون بود معشوق او با دیگری  
 میگزیند دیگری از ابلهی (۲)  
 هیچکس هرگز نکرد آن با کسی  
 گو بکن الْحَقَّ که شیرین میکند  
 هم سر افرازان عالم پست او (۳)  
 هم مرا هم درد و هم مرهم مدام  
 زو بپردازم همین ساعت جهان  
 تا ببستند آن پسر را استوار  
 گشت همچون نیل خام از چوب شاه  
 در میان صَفَّهٔ بارش زنند (۵)  
 سرنگون آنگه بدارش برکشند  
 تا دم آخر بکس نکند نگاه  
 تا در آویزند سر مستش بدار (۶)  
 خاک بر سر گفت کای جان پدر  
 چه قضا بود اینکه دشمن شد شهت  
 عزم کرده تا کنند او را تباه  
 هر یکی را داد درّی شب چراغ  
 این پسر را نیست چندینی گناه

۱ - مست عشق و وانگهی (حن)

۲ - چون گزیدی دیگری از ابلهی (من)

۳ - در دست تو - پست تو (حن)

۴ - سیم پاك او (حن)

۵ - در میان حلقه بازارش زنند (من)

۶ - ز دار (حن)



- چون شود هشیار شاه نامدار  
هر که اورا کشته باشد بیشکی  
آن غلامان جمله گفتند آن نفس  
در زمان از ما بریزد جوی خون  
خونیئی آورد از زندان وزیر ۵  
سرنگونسارش ز دار آونگ کرد  
و آن پسر را کرد در پرده نهان  
شاه چون هشیار شد روز دگر  
آن غلامان را بخواند آن پادشاه  
جمله گفتندش که کردیم استوار ۱۰  
پوستش کردیم سر تا سر برون  
شاه چون بشنید آن پاسخ تمام  
هریکی را داد فاخر خَلْعَتی  
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه (۳)  
تا ز کار این پلید نا بکار ۱۵  
چون شنید این قصه اهل شهر او  
در نظاره آمدند آنجا بسی  
گوشتی دیدند خلقان غرق خون  
از که و مه هر که دیدش آنچنان  
روز تا شب ماتم آن ماه بود ۲۰
- هم پشیمان گردد و هم بیقرار  
شاه از صد زنده نگذارد یکی  
گر بیاید شه نه بیند (۱) هیچکس  
پس کند بر دارما را سرنگون  
باز کردش پوست از تن همچو سیر  
خاک از خورش گِل و گلرنگ کرد  
تا چه زاید از پس پرده جهان  
همچنان میسوخت از خشمش جگر  
گفت با آن سگ چه گردید از جفا  
در میان صَفَه بازارش (۲) ۵  
بر سر دار است اکنون سرنگون  
شاد شد از پاسخ آن ده غلام  
هر تنی را منصبی و رفعتی  
خوار بگذارید بر دارش تباه  
عبرت می گیرند خلق روزگار  
جمله را دل درد کرد از بهراو  
باز می شناختش هرگز کسی  
پوست از وی در کشیده سرنگون  
همچو باران خون گریستی در نهان (۴)  
شهر پر درد و دریغ و آه بود

۱ - نیابد (ط پاریس)

۲ - در میان صفه بازارش بدار (م ن)

۳ - بر دیدگاه (ح ن)

۴ - در زمان (م ن)



شه پشیمان گشت از کردار خویش  
 عشق شاه شیر دل را مور کرد  
 روز و شب بنشسته در خلوت خوشی  
 در خمار هجر چون تاند نشست (۱)  
 کار او پیوسته زاری بود و بس  
 گشت بی صبر و قرار از اشتیاق  
 دیده پر خون کرد و سر بر خاک راه (۲)  
 در میان خون و خاکستر نشست  
 در رمید از چشم خون افشانش خواب  
 کرد از اغیار خالی زیر دار  
 یاد می آورد کار آن پسر  
 از بن هر موی فریاد آمدش  
 هر زمانی ماتم او تازه شد  
 خون او بر روی میمالید زار  
 پشت دست از دست خود میکند او  
 بیشتر بودی ز صد باران بسی (۳)  
 همچو شمع در میان اشک و سوز  
 زب و وثاق خویش رفتی شهریار  
 در مصیبت هر زمان باسر شدی  
 همچو موئی شد شه عالی مقام

بعد روزی چند بی دلدار خویش  
 خشم او گم گشت و عشقش زور کرد  
 پادشاهی با چنان یوسف وشی  
 بود دایم از شراب وصل مست  
 عاقبت طاقت نماندش يك نفس ۵  
 جان او میسوخت از درد فراق  
 در پشیمانی فرو شد پادشاه  
 جامه نیلی کرد و در بر خود ببست  
 نی طعامی خورد زان پس نی شراب  
 چون در آمد شب، برون شد شهریار ۱۰  
 رفت پنهان زیر دار آن پسر  
 چون ز يك يك کار او یاد آمدش  
 بر دل او درد بی اندازه شد  
 بر سر آن کشته مینالید زار  
 خویش را بر خاک می افکند او ۱۵  
 گر شمار اشک او کردی کسی  
 جمله شب بود تنها تا بروز (۴)  
 چون نسیم صبح گشتی آشکار  
 در میان خاک و خاکستر شدی  
 چون بر آمد چل شبان روز تمام ۲۰

۱ - داند نشست (حن)

۲ - بر سر خاک راه (حن)

۳ - ز باران آن بسی (حن)

۴ - شاه تنها تا بروز (حن)



- در فرو بست و بشد در کار او (۱)  
 نه کسی را زهره تا چل روز و شب  
 از پس چل شب نه نان خورد و نه آب  
 روی همچون ماه او را اشک غرق  
 شاه گفتش ای لطیف جانفزای ۵  
 گفت در خون زاشنائی توام  
 باز کردی پوست از من بیگناه  
 یار با یار خود آخر این کند  
 من چه کردم تا تو بر دارم کنی  
 روی اکنون می بگردانم ز تو ۱۰  
 چون شود دیوان محشر آشکار (۳)  
 شاه چون بشنید از ماه این جواب  
 شور غالب گشت بر جان و دلش  
 گشت بس دیوانه و از دست شد  
 خانه دیوانگی در باز کرد ۱۵  
 گفت ای جان و دل، بیحاصلم  
 ای بسی سر گشته من آمده  
 همچو من هر گز شکست خود که گرد  
 میسزد گر من بخون آغشته ام  
 در نگر آخر کجائی ای پسر ۲۰  
 خط مکش بر آشنائی ای پسر (۴)
- گشت در تیمار وی بیمار او  
 که گشاید در سخن با شاه لب  
 آن پسر را دید یک ساعت (۲) بخواب  
 از قدم در خون نشسته تا بفرق  
 از چه غرق خون شدی سر تا بپای  
 اینچنین از بیوفائی تو ام  
 این وفا داری بود ای پادشاه  
 کافرم گر هیچ کافر این کند  
 سر بری و سرنگون سازم کنی  
 تا قیامت داد بسته انم ز تو  
 داد من بستاند از تو کردگار  
 در زمان برجست دل پر خون ز خواب  
 هر زمانی سخت تر شد مشکش  
 ضعف در پیوست و غم پیوست شد  
 نوحه بس زار زار آغاز کرد  
 خون شد از تشویر توجان و دلم  
 پس بزاری کشته من آمده  
 آنچه من کردم بدست خود که کرد  
 تا چرا معشوق خود را کشته ام  
 خط مکش بر آشنائی ای پسر (۴)

۱- در فرو بستش بزیردار او (م ن) ، در فرو بست و بزیردار او (ط پاریس)

۲- يك لحظه بخواب (م ن ، ط پاریس)

۳- دیوان دادم آشکار (م ن) ، دیوان داور آشکار (ط پاریس)

۴- خط بکش در آشنائی ای پسر (م ن)



زانکه این بد جمله باخود کرده‌ام  
 خاک بر سر بر سر خاک توام  
 رحمتی کن بر دل بریان من  
 تو وفا داری، ممکن با من جفا  
 خون جانم چند ریزی ای پسر  
 خود چه بود این کز قضا بر من برفت  
 بی تو من کی زنده مانم در جهان  
 زندگانی یکدو دم بیشم نماند  
 تا کند در خون بهای تو نثار  
 لیک ترسم از جفای خویشتن  
 هم نیارد خواست عذر این گناه  
 وز دلم گم گشتی این درد و دریغ  
 پای تافرق من از حیرت بسوخت (۱)  
 چند سوزد جان من در اشتیاق  
 زانکه من طاقت نمی‌آرم دگر  
 در میان خامشی بیهوش شد  
 شکرها بعد از شکایت در رسید  
 بود پنهان آن وزیر آن جایگاه  
 پس فرستادش بر شاه جهان  
 پیش خسرو رفت با کر باس و تیغ  
 همچو باران اشک می‌بارید زار  
 من ندانم تا چه گویم این زمان

تو ممکن بد گرچه من بد کرده‌ام  
 من چنین خیران و غمناک توام  
 از کجا جویم ترا ایجان من  
 گر جفا دیدی تو از من بی وفا  
 از تنگ گر ریختم خون بیخبر ۵  
 مست بودم کاین خطا بر من برفت  
 گر تو پیش از من برفتی ناگهان  
 بی تو چون یکدم سرخویشم نماند  
 جان بلب آورد بی تو شهریار  
 می‌نترسم من ز مرگ و ترک تن ۱۰  
 گر شود جاوید جانم عذر خواه  
 کاشکی حلقم بریدندی بتیغ  
 خالقا جانم درین حسرت بسوخت  
 من ندارم طاقت و تاب فراق  
 جان من بستان بفضل ای دادگر ۱۵  
 همچنین میگفت تا خاموش شد  
 عاقبت پیک عنایت در رسید  
 چون زحد بگذشت درد پادشاه  
 شد بیمار است آن پسر را در نهان  
 آمد از پرده برون چون که زمیغ ۲۰  
 بر زمین افتاد پیش شهریار  
 چون بدید آن ماه را شاه جهان



- شاه در خاک و پسر در خون فتاد  
هر چه گویم بعد ازین ناگفتنی است  
شاه چون از درد هجران شد خلاص  
بعد ازین کس واقف اسرار نیست  
آنچه آن یک گفت و این دیگر شنید  
من کیم آنرا که شرح آن دهم  
نارسیده چون دهم من شرح آن  
گر اجازت باشد از پیشان مرا  
چون سر یکموی نیست اینجا یگاه  
نیست ممکن آنکه یابد یک زمان  
گر چه سوسن صد زبان بیش آمده  
این زمان باری سخن کردم تمام
- کس نداند (۱) کاین عجایب چون فتاد  
در چو در قعر است هم ناسفتنی است  
هر دو تن رفتند تا ایوان خاص  
زانکه آنجا موقع اغیار نیست (۲)  
کور دید آنحال و گوش کر شنید  
ور دهم آن شرح خط بر جان نه-م  
تن زنم چون مانده ام در طرح آن  
زود فرمایند شرح آن مرا  
جز خموشی روی نیست اینجا یگاه  
جز خموشی جوهر تیغ زبان  
عاشق خاموشی خویش آمده  
کار باید چند گویم والسلام

### در صفت کتاب

- کردی ای عطار بر عالم نثار  
از تو پر عطر است آفاق جهان  
گه دم از عشق علی الاطلاق زن  
شعر تو عشاق حق را مایه داد  
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور
- نافه اسرار هر دم صد هزار (۳)  
از تو در شورد عشاق جهان  
گه نوای پرده عشاق زن  
عاشقان را دایم این پیرایه داد (۴)  
منطق الطیر و مقامات طیور

۱ - من ندانم کاین عجایب (حن)  
۲ - زانکه آنجا موقع گفتار نیست (حن)  
۳ - نامه اسرار هر دم آشکار (من)  
۴ - سرمایه باد (حن) پیرایه باد (ط پاریس)



این مقامات ره حیرانی است  
 از سر دردی بدین دیوان درآی  
 درچنین میدان (۲) که جان شد ناپدید  
 گر نیائی از سر دردی در او  
 دلدل درد تو شد (۳) چون گام زن  
 تا نگردد نامرادی قوت تو  
 درد حاصل کن که درمان درد تست  
 در کتاب من مکن ای مرد راه  
 از سر دردی نگه کن دفترم  
 گوی دولت آن برد تا پیشگاه  
 درگذر از زاهدی و سادگی  
 هر کرا دردی است درمانش مباد  
 مرد باید تشنه و بیخورد و خواب  
 هر که زین شیوه سخن بوئی (۵) نیافت  
 هر که این بر خواند مرد کار شد  
 اهل صورت غرق گفتار من اند  
 هر که زین تألیف من بوئی ندید

یا مگر دیوان سرگردانی است  
 جان سپر سازو باین میدان درای (۱)  
 بلکه هم شد نیز میدان ناپدید  
 روی ننماید تورا گردی در او  
 گر زنی گامی همه بر کام زن  
 کی شود زنده دل مبهوت تو  
 در دو عالم داروی جان درد تست  
 از سر شعر (۴) و سر کبری نگاه  
 تا زصد يك درد داری باورم  
 کز سر دردی کند دروی نگاه  
 درد باید درد کار افتادگی  
 هر که درمان خواهد او جانش مباد  
 تشنه که نارسد هرگز بآب  
 از طریق عاشقی موئی نیافت  
 وانکه این دریافت (۶) برخوردار شد  
 اهل معنی مرد اسرار من اند  
 از سبیل سالکان موئی ندید

۱ - بدین ایوان درای (ط پاریس)

۲ - درچنین منزل (حن)

۳ - داروی درد (حن)

۴ - از سر عجب و سر (م ز)

۵ - دردی نیافت (ط پاریس)

۶ - وانکه این برخوردار (حن)



این کتاب آرایش است ایام را  
 گر چو یخ افسرده دید این کتاب  
 نظم من خاصیتی دارد عجیب  
 گر بسی خواندن مُیسّر آیدت  
 زین عروس پردگی (۲) در صدر ناز ۵  
 تا قیامت نیست چون من بیخودی  
 هستم از بحر حقیقت درفشان  
 گر ثنای خویشتن گویم بسی  
 لیک خود مُنصف شناسد قدر من  
 حال خود سر بسته گفتم اندکی ۱۰  
 آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام  
 در زبان خلق تا روز شمار  
 گر بریزد از هم این نه دایره  
 گر کسی را ره نماید این کتاب  
 چون بآسایش رسد زین یادگار ۱۵  
 گل فشانی کرده‌ام زین بوستان  
 هریکی خود را دران نوعی که بود  
 لاجرم من نیز همچون رفتگان

خاص را داده نصیب و عام را  
 خوش برون آمد چو آتش از حجاب (۱)  
 زآنکه هر دم بیشتر بخشد نصیب  
 بیشکی هر بار خوشتر آیدت  
 جز بتدریجی نیفتد پرده باز  
 در سخن بنهد قلم بر کاغدی  
 ختم شد بر من سخن اینک نشان  
 کی پسندد آن ثنا از من کسی  
 زآنکه پنهان نیست نور بدر من (۳)  
 خود سخن هم داد (۴) بدهد بیشکی  
 گر نمانم تا قیامت مانده‌ام  
 یاد کردم، (۵) بس بود این یادگار  
 کم نگردد نقطه زین تذکره  
 پس بر اندازد ز پیش او حجاب  
 در دعا گوینده را گو یاد آر  
 یاد داریدم بخیر ای دوستان  
 کرد لختی جلوه و بگذشت زود  
 جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان

۱ - آتش از سحاب (حن)

۲ - خانگی (حن)

۳ - پنهان نیستش نو بدر من (حن)

۴ - خود سخن دان داد (ط پاریس)

۵ - یادگارم (حن)



زین سخن گر خفته عمری دراز  
 بیشکی دانم برآید کار من  
 بسکه خود را چون چراغی سوختم  
 همچو مشکاتی شد از دودم دماغ  
 روز خوردم رفت و شب خوابم نماند  
 با دلم گفتم که ای بسیار گوی  
 گفت غرق آتشم عیبم مکن  
 بحر جانم میزند صد گونه جوش  
 بر کسی فخری نمیآرم بدین  
 گر چه از دل نیست خالی درد این  
 اینهمه افسانه بیهودگیست  
 دل که او مشغول این بیهوده شد  
 میباید ترك جان صد بار گفت (۴)  
 چند باید بحر جان در جوش بود

۵

۱۰

یکنفس بیدار دل گردد برآز (۱)  
 منقطع گردد غم و تیمار من  
 تا جهان را همچو شمع افروختم  
 شمع خلدم تا کی افروزد چراغ (۲)  
 ز آتش دل بر جگر آیم نماند  
 چند گوئی تن زن و اسرار جوی  
 می بسوزم گر نمیگویم سخن  
 چون توانم بود یکساعت خموش  
 خویش را مشغول میدارم بدین  
 چند گویم چون نیم من مرداین (۳)  
 کار مردان از منی پالودگیست  
 زوجه آید چون سخن فرسوده شد  
 زینهمه بیهوده استغفار گفت  
 جان فشاندن باید و خاموش بود

### حکایت

چون بنزع افتاد آن دانای دین  
 کاین شنو بر گفت چون دارد شرف  
 گر سخن از نیکوی چون زر بود

گفت اگر دانستمی من پیش ازین  
 در سخن کی کردمی عمری تلف  
 آن سخن ناگفته نیکوتر بود

۱ - گردید باز (حن)

۲ - از دود چراغ (حن)

۳ - خویش را مشغول میدارم بدین (ط پاریس)

۴ - یکبار گفت (حن)



کار آمد حصه مردان مرد  
 گر چو مردان درد دین بودی ترا  
 ز آشنائی چون دلت بیگانه است  
 رو بخسب (۲) از ناز همه چون سرکشی  
 خوش خوش عطار گر افسانه گفت ۵  
 بسکه ما در ریگ (۳) روغن ریختیم  
 بسکه این خوان را فرو آراستیم  
 بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد  
 چون نخواهد آمد از من هیچ کار  
 حذبۀ حق باید از پیشان بخواست (۵) ۱۰  
 نفس چون هر لحظه فربه تر شود  
 هیچ نشنید او کزان فربه نشد  
 تا نمیرم من بصد زاری زار

حصه ما گفت آمد و اینت درد  
 آنچه میگویم یقین بودی ترا (۱)  
 هر چه میگویم ترا افسانه است  
 تا منت افسانه میگویم خوشی  
 خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت  
 بس گهر کز حلق خوک آویختیم  
 بس کزین خوان گرسنه برخاستیم  
 بسکه دارو کردمش درمان نبرد (۴)  
 شستم از خود دست و رفتم با کنار  
 کاین بدست ما نخواهد گشت راست  
 نیست روی آنکه او بهتر شود (۶)  
 اینهمه بشنید و یکدم به نشد  
 او نگیرد پند یارب زینهار

### حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین ۱۵ ارسطا طالیس گفت ای شاه دین

- ۱ - مرا (ح ن)
- ۲ - تو بخفت (ح ن)
- ۳ - در سر که روغن (ح ن)
- ۴ - فرمان نبود - درمان نبود (ح ن)
- ۵ - همتی باید ز پیشان کرد خواست (ح ن)
- ۶ - نیست روی این که سگ بهتر شود (ح ن)



- تا که بودی پند میدادی مدام  
پند گیر ای دل که گرداب بلاست  
من زبان و نطق مرغان سر بسر  
در میان عاشقان مرغان درند  
جمله را شرح و بیانی دیگر است  
پیش سیم رخ آنکسی اکسیر ساخت  
کی شناسی دولت روحانیان  
نا ازان حکمت نگردی فرد تو  
هر که نام آن بُرد در راه عشق  
کاف کُفر اینجا بِحَقِّ الْمَعْرِفَةِ  
زانکه گر پرده شود زین کُفر باز (۳)  
لِیک آن علم جدل چون ره زند  
گر ازان حکمت دلی افروختی  
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت (۴)  
حکمت یثرب گزین ای مرد دین  
تا بکی گوئی توای عَطَّارِ حَرْف  
از وجود خویش بیرون آی پاک  
تا تو هستی پایمال هر خسی  
تو فنا شو تا همه مرغان راه
- خلق را این پند امروزی تمام  
زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست (۱)  
با تو گفتم فهم کن ای بی خبر  
کز قفس پیش از اجل بیرون پرند (۲)  
زانکه مرغان را زبانی دیگر است  
کو زبان آنهمه مرغان شناخت  
در میان حکمت یونانیان  
کی شوی در حکمت دین مرد تو  
نیست در دیوان دین آگاه عشق  
دوست تر دارم زفای فلسفه  
تو توانی کرد از کفر احتراز  
بیشتر بر مردم آگاه زند  
کی چنان فاروق بر هم سوختی  
شمع دین زان علم بر نتوان فروخت  
خاک بر یونان فشان از درد این  
نیستی تو مرد این کار شگرف  
خاک شو از نیستی بر روی خاک  
نیست گشتی تاج فرق هر کسی  
ره دهندت در بقا تا پیشگاه

۱ - مرگ اندر قفاست (من)

۲ - در می پرند (حن)

۳ - از عشق باز (من)

۴ - چون خرمن مردان بسوخت (حن)



گفته من رهبر هر کس بود  
گر نیم مرغان ره را هیچکس  
آخرم زان کاروان گردی رسد

کاین سخن پیرره تو بس بود (۱)  
ذکر ایشان کرده‌ام، اینم نه بس  
قسم من زان رفتگان دردی رسد

## حکایت

صوفئی را گفت آن پیر کهن (۲) ه  
گفت خوش آید زنان را بر دوام  
گر نیم زیشان، از ایشان گفته‌ام  
گر ندارم از شکر جز نام بهر  
جمله دیوان من دیوانگی است  
من ندانم تا چه گویم، ای عجب ۱۰  
از حماقت ترك دولت گفته‌ام  
گر مرا گویند ای گم کرده راه  
می ندانم تا شود این کار راست  
گردمی در راه او بر کارمی  
گر مرا در راه او بودی مقام ۱۵  
لیک معذورم درین گفتار من  
شعر گفتن حجت بی حاصلی است

چند از مردان حق گوئی سخن  
آنکه بر گویند از مردان مدام (۳)  
خوش دلم کاین قصه از جان گفته‌ام  
این بسی خوشتر (۴) که اندر کام زهر  
عقل را با این سخن بیگانگی است  
چند گم نا کرده جویم، ای عجب  
درس بیکاران غفلت گفته‌ام  
هم بخود عذر گناه خود بخواه  
یا توانم عذر این صد عمر خواست  
کی چنین مستغرق اشعارمی  
شین شعرم شین شر گشتی (۵) مدام  
گر شدم گوینده اشعار من  
خویشتن را دید کردن جاهلی است

۱ - کاین سخن پیرره هر کس بود (ح ن)، نه برره هر کس بود (ط پاریس)

۲ - آن مرد کهن (ح ن)

۳ - کلام (ح ن)

۴ - این بسی بهتر (ح ن)

۵ - سین شعر سین سر (ح ن) شین شعرم شین من (م ن)



هم بشعر خود فرو گفتم بسی  
 جان فشان و خون گری و راز جوی (۱)  
 تا چنین خونریز حرفی رانده ام  
 بشنوی تو بوی خون از حرف من  
 بس بود تریاقش (۲) این حرف بلند  
 سوخته دارم دلی چون ناک ده (۳)  
 لاجرم زان میخورم خون جگر  
 تر کنم از شوربای چشم خویش  
 گه گهی جبریل را مهمان کنم  
 کی توانم نان هر مدبر شکست  
 بس بود این نانم و این نان خورش  
 شد حقیقت کنز لایقنای من (۵)  
 کی شود از مِنت هر سُفله پست  
 بسته هر ناسزا واری نیم  
 نام هر دونی خداوندی نیم  
 نی کتابی را تَخَلَّص کرده ام  
 قوت جسمم قوت روحم بس است

چون ندیدم در جهان محرم کسی  
 گر تو مرد راز داری باز حوی  
 زانکه من خون با سرشك افشانده ام  
 گر مشام آری ببهر ژرف من  
 هر که شد از زهر یدعت دردمند ۵  
 گر چه عطارم من و تریاک ده  
 هست خلقی بی نمک بس بی خبر  
 چون ز نان خشک گیرم سفره پیش  
 از دلم این سفره را بریان کنم  
 چون مراد روح القدس همکاسه است (۴) ۱۰  
 من نخواهم نان هر ناخوش منش  
 شد غناء القلب جان افزای من  
 هر توانگر کاینچنین گنجیش هست  
 شکر ایزد را که در کاری نیم  
 من ز کس (۶) بردل کجایندی نیم ۱۵  
 نی طعام هیچ ظالم خورده ام  
 همّت عالیم ممدوحم بس است

۱ - جان فشان و خوش بر آواز جوی (م ن)

۲ - تریاکش (ح ن)

۳ - سوخته دارم جگر خون پاک به (ح ن)

۴ - همسایه است (ح ن)

۵ - سر لایقنای من (ح ن)

۶ - من ز کین (ح ن)



پیش خود بردند پیشینان مرا  
تازکار خلق آزاد آمدم  
فارغم زین زمره بدخواه نیک  
من چنان با درد خود در مانده‌ام  
گر دریغ و درد من بشنوده  
جسم و جان رفت و زجان و جسم من

۵

تا بکی زین خویشتن بینان مرا  
درمیان صدبلا شاد آمدم  
خواه نامم بد کنند و خواه نیک  
کز همه آفاق دست افشانده‌ام  
تو بسی حیران تر از من بوده  
نیست جز درد و دریغی قسم من

### حکایت

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ  
از خوی خجلت کفی گل کرده‌ام  
شیشه پر اشک دارم نیز من  
اولم زان اشک چون غسلی دهید  
وان کفن در آب چشم آغشته‌ام  
آن کفن چون بر تنم پوشید پاک  
چون چنین کردید، تا محشر زمیغ  
دانی این چندین دریغ از بهر چیست  
سایه از خورشید می‌جوید وصال  
گرچه هست این بس محال آشکار  
هر که او بنهد در این اندیشه سر  
سخت تر بینم بهر دم مشکلم  
کیست چون من فرد و تنها مانده

۱۰

۱۵

۲۰

گفت چون ره‌اندارم زادو برگ (۱)  
پس ازان يك خشت حاصل کرده‌ام  
ژنده بر چیده‌ام بهر کفن  
آخرم آن خشت زیر سر نهید  
ای دریغ‌ها سر بسر بنوشته‌ام  
زود تسلیمم کنید آنکه بخاک  
بر سر خاکم نیارد جز دریغ  
پشه با باد نتوانست زیست  
می نیابد، اینت سودای محال  
جز محال اندیشی او را نیست کار  
او ازین بهتر چه اندیشد دگر  
چون بپردازم ازین مشکل دلم  
خشک لب غرقه بدریا مانده (۲)

۱ - در ره‌اندارم هیچ برگ (ح.ن)

۲ - غرقاب دریا مانده (ح.ن)، در غرق دریا مانده (ط پاریس)



نی مرا همراه و همدم هیچکس  
نی ز همت میل ممدوحی مرا (۱)  
نی دل کس نی دل خود نیز هم  
نی هوای لقمه سلطان مرا  
نی بتنهایی صبوری یکدم  
هست این احوال من زیرو زبر

نی مرا همدرد و محرم هیچکس  
نی ز ظلمت خلوت روحی مرا  
نی سر نیک و سر بد نیز هم  
نی قفا و سیلی دربان مرا  
نی بدل از خلق دوری یکدم  
همچنان کان پیر داد از خود خبر

### حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام  
همچو اِسْمَعِيل در غم ناپدید  
چون بود آنکس که او عُمُرِی گذاشت  
کس چه داند تا درین حبس و تعب  
گاه میسوزم چو شمع از انتظار  
تو فروغ شمع می بینی خوشی  
آنکه از بیرون کند درمن نگاه  
در خم چو گان چو گوئی هیچ جای  
از وجود خود نکردم هیچ سود  
ای دریغا نیست از کس یاریم  
چون توانستم ندانستم، چه سود  
این زمان در عجز و در بیچارگی

۱۰

۱۵

عمر بیخود میگذارم بر دوام  
آنزمان کورا پدر سر میبرید  
همچو آن یکدم که اِسْمَعِيل داشت  
عمر خود چون میگذارم روز و شب  
گاه میگیریم چو ابر نو بهار  
می نه بینی در سر او آتشی  
کی برد هرگز درون سینه راه  
می ندانم پای از سر، سر ز پای  
کأنچه کردم و آنچه گفتم هیچ بود  
عمر ضایع گشت در بیکاریم  
چون بدانستم، توانستم نبود  
می ندانم چاره جز غمخوارگی

### حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب  
گفت حق با توجه کرد ای نیکبخت  
چون مرا با خویشان دشمن بدید

بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب  
گفت چون شد در حسابم کار سخت  
عجز و نومیدی و ضعف من بدید



رحمتش آمد برین بیچار گیم  
خالقا بیچاره راهم ترا  
من نمیدانم که از اهل چه ام  
بیکسی بیدولتی بیحاصلی  
عمر در خون جگر بگذاشته  
هرچه کردم جمله تاوان آمده  
دین ز دستم رفت و دینی گم شده  
من نه کافر نه مسلمان مانده ام  
نی مسلمانم نه کافر چون کنم  
در رهی تنگم گرفتار آمده  
بر من بیچاره این در برگشای  
بنده را گر نیست زاد راه هیچ  
می توانی سوخت از آهم گناه  
هر که دریا های اشکش حاصل است  
وانکه او را دیده خونبار نیست

۵

۱۰

۱۵

### حکایت

در رهی میرفت پیری راهبر  
بود نقدی سخت رایج در میان  
پیر کرد آن قوم را حالی سؤال  
مرغ روحانیش (۱) گفت ای پیر راه  
بر کشید آهی ز دل پاک و برفت  
ما کنون آن اشک گرم و آه سرد (۲)

پس ببخشود از کرم یکبار گیم  
همچو موری لنگ در چاهم ترا  
یا کدام از کجایم یا کدام  
بینوائی بیقراری بیدلی  
بهره از عمر نا برداشته  
جان بلب عمری بپایان آمده  
صورتتم نامانده معنی گم شده  
در میان هر دو حیران مانده ام  
مانده سرگردان و مضطرب چون کنم  
روی در دیوار پندار آمده  
وین ز راه افتاده راهی نمای  
می نیاساید ز اشک و آه هیچ  
هم ز اشکم شست دیوان سیاه  
گو بیا که درخور این منزل است  
گو برو کورا بر ما کار نیست

۲۰

دید از روحانیان خلقی مگر  
میر بودند آن ز هم روحانیان  
گفت چیست این نقد بر گوئید حال  
دردمندی میگذشت این جایگاه  
ریخت اشک گرم بر خاک و برفت  
میبریم از یکدیگر از راه درد

۱ - مرد روحانیش (حن)

۲ - تا کنون آن اشک گرم و باد سرد (حن)



گر ندارم هیچ این باریم هست  
بنده دارد این متاع آنجایگاه  
پس بشوی از اشك من دیوان من  
در چنین چاهم که گیرد جز تو دست  
هم دل محنت کشم فرسوده شد  
عفو کن کز حبس و ز چاه آمدم

یارب اشك و آه بسیاریم هست  
چون روائی دارد آنجا اشك و آه  
پاك كن از آه صحن جان من  
مانده ام در چاه وزندان پای بست  
هم تن زندانیم آلوده شد (۱)  
گرچه بس آلوده در راه آمدم

### حکایت

بود روزی در میان خانقاه  
تا درون خانقاه آشفته وار  
گریه و بد مستی آغاز کرد  
ایستاد از روی شفقت بر سرش  
از چه میگوئی، بمن ده دست و خیز  
نیست شیخا دستگیری کار تو  
سر فرو برده مرا با او گذار  
مور در صدر امیری آمده  
نیستم من در شمار تو برو  
سرخ گشت از اشك روی زرد او  
اوفتادم دستگیر من تو باش

بو سعید مهنه با مردان راه  
مستی آمد اشك ریزان بیقرار  
پرده ناسازگاری ساز کرد  
شیخ کورا دید آمد در برش  
گفت هان ای مست اینجا کمستیز  
مست گفتا حقتعالی یار تو  
تو سر خود گیر و میرو مردوار  
گر ز هر کس دستگیری آمده  
دستگیری نیست کار تو، برو  
شیخ بر خاك اوفتاد از درد او  
اینهمه تو ناگزیر من تو باش

### حکایت

گر کند در دشت حشر از من سؤال  
گویم از زندان چه آرم ای راه  
پا و سرگم کرده حیران آمده

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال  
کای فرو مانده چه آوردی ز راه  
غرق ادبارم (۲) ز زندان آمده

۱ - نابوده شد (ح ن)

۲ - غرق او باشم (م ن)



باد در کف خاک در گاه تو ام  
چشم آن دارم (۲) که نفروشی مرا  
زینهمه آلودگی پاکم کنی  
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت  
آفریدن رایگانم چون رواست ۵  
بنده زندانی و چاه تو ام (۱)  
خلعتی از فضل در پوشی مرا  
در مسلمانانی فرو خاکم کنی (۳)  
بگذری از هر چه کردم خوب و زشت  
رایگانم گر بیامرزی سزا است (۴)

### حکایت

چون نِظَامُ الْمُلْکِ در نَزْعِ اَوْفَتَاد  
خالقا یارب بحق آنکه من  
از همه نوعی خریدارش شدم  
من خریداری ز تو آموختم ۱۰  
چون خریداری تو کردم بسی  
در دم آخر خریداریم کن  
یارب آن دم یاریم ده یک نفس  
دیده پر خون دوستان پاک من  
گفت الهی میروم در دست باد  
هر که را دیدم که گفت از تو سخن  
یاری او کردم و یارش شدم  
هر گزت روزی بکس نفروختم  
هر گزت نفروختم چون هر کسی  
یار بی یاران توی، یاریم کن (۵)  
کان دم جز تو نخواهد بود کس  
چون بیفشانند دست از خاک من

۱ - راه تو ام (ح ن)

۲ - روی آن دارم (ح ن)

۳ - پاکم بری - خاکم بری (ح ن) فرا خاکم کنی - فرو خاکم کنی (ط پاریس)

۴ - میروم گمراه وره نایافته  
دل چو دیوان سیه بر تافته

رهنمایم باش و دیوانم بشوی  
ازدوعالم تخته جانم بشوی

بینهایت درد دل دارم ز تو  
جان اگر دارم خجل دارم رتو

عمر در اندوه تو بردم بسر  
کاشکی بردیم صد عمری دگر

تا در اندوهت بسر میبرد می  
هر زمان دردی دگر میبرد می

مانده ام از دست خود در صد زحیر  
دست من ای دستگیر من تو گیر (م ن)

۵ - یاری یاران توی یاریم کن (ح ن)



تا بگی-رم دامن فضل تو چست

تو مرا دستی ده آنساعت درست

### حکایت

پیش مور لنگ از عجز این سؤال (۱)  
تا کدامین گُل بغم بسرشته تر  
گفت خشت واپسین در گور تنگ  
منقطع گردد همه امید پاک  
منقطع گردد امید از کاینات  
تو مگردان روی فضل از سوی من (۲)  
هیچ بر رویم میار از هیچ سوی (۳)  
هیچ بر رویم نیاری ای اله  
در گذر از هر چه رفت و در گذار

چون سلیمان کرد با چندان کمال  
گفت بر گو ای بغم آغشته تر  
داد آنساعت جوابش مور لنگ  
واپسین خشتی که پیوند بخاک  
چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات  
پس بپوشد خشت آخر روی من  
چون بخاک آرم من سر گشته روی  
روی آن دارم که با چندین گناه  
تو کریم مطلق ای ک-رد گار

### حکایت

قائمش افتاده مردی خام بود (۴)  
جمع کرد آن جمله پیش روی او (۵)  
تا جوانم-ردی چه باشد در جهان  
پیش چشم خَلق (۷) نا آوردن است  
قایم افتاد آن زمان در پای او (۸)

بوسعید مِهَنه در حَمَام بود  
شوخ شیخ آورد تا بازوی او  
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان (۶)  
شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است  
این جوابی بود بر بالای او

۱ - پیش موری از سر عجز این سؤال (ح ن)

۲ - از روی من (ح ن)

۳ - از هیچ روی (ح ن)

۴ - قایمش افتاد مردی (ح) خادمش (ن ل)

۵ - شوخ می آورد از هر سوی او جمله را آورد تا بازوی او (ح ن)

۶ - پاک دان (ح ن)

۷ - پیش روی خلق (ح ن)

۸ - قایمش افتاد اندر پای او (ح ن) خادمش افتاد (ن ل)



چون بنادانی خویش اقرار کرد  
خالقا ، پروردگارا ، منعم-  
چون جوانمردی خَلْقِ عالمی  
قائم مطلق توئی امّا بذات  
شوخی و بیشرمی ما در گذار ۵

### حکایت

رفت شبلی ابتدا پیش جَنید  
می چنین گویند در هر کشوری  
یا ببخش و گوهرم هم-راه کن  
گفت اگر بفروشم این گوهر ترا ۱۰  
ور ببخشم چون دهد آسانت دست  
لیک همچون من قدم از فرق کن  
تا درین دریا بصب-ر و انتظار

گفت هستم پای تاسر جمله قید  
کاشنائی را تو داری گوهر-ری  
یانه بفروشی مرا آگاه کن  
چون بها نبود کند مضط-را  
قدر شناسی و گردی خود پرست  
خویش در بحر ریاضت غرق کن  
آیدت آن گوهر آخر در کنار

کتاب منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار نیشابوری از روی نسخه مجدی  
پایان رسید .





# تحقیقات



## یادداشت‌های استاد حسن قاضی طباطبائی (۱)

صفحه ۲ سطر ۶ = مصراع اول اشاره است بآیه (۵۳) در سوره اعراف که خداوند میفرماید (ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ايام) بهمین موضوع در سوره فرقان آیه (۵۹) هم اشاره شده است (الذی خلق السموات والارض فی ستة ايام ثم استوی علی العرش).

در مصراع ثانی هم اشاره شده است بآیه (۸۲) در سوره یس (انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون).

صفحه ۳ سطر ۳ = مورخین در علت اختیار این رنگ اختلاف کرده اند مؤلف صُبْحُ الْأَعَشَى نقلاً از کتاب (حاوی کبیر) تألیف قاضی ماوردی چنین مینویسد که چون رسول اکرم صلی الله علیه و آله در روز حنین و روز فتح مکه علم سیاهی بدست عمومی خود عباس داد بدانجهت بنی عباس رنگ سیاه را برای خود شعار اخذ کردند . ابوهلال عسکری در کتاب اوائل در این خصوص چنین مینویسد «بعد از آنکه مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی ابراهیم امام را بقتل رسانید پیروان وی لباس عزا پوشیدند و سپس رنگ سیاه برای آنان شعار و علامت مخصوص گردید» . صبح الاعشی جلد ثالث صفحه ۲۷۴ .

صفحه ۳ سطر ۴ = اشاره شده است بداستان توقف جناب عیسی در آسمان چهارم ، چون از علائق دنیوی موقع صعود بآسمانها سوزنی هم-راه خود داشت

---

۱ - این یادداشتها را آقای حسن قاضی طباطبائی استاد محترم دانشکده ادبیات تبریز بر چاپ اول منطق الطیر نوشته اند که چون مفید فواید بسیار است باتشکر از محبت‌های ایشان مجدداً در این چاپ نیز عیناً نقل میشود .



بدانجهت اورا در آسمان مذکور نگاه داشتند و از صعود وی ممانعت کردند. در قصیده حبسیه خاقانی که بدینمطلع شروع میشود (فلک کثرتیتر است از خط ترسا) بهمین قصه اشاره شده است.

من اینجا پای بند رشته ماندم چو عیسی پای پند سوزن آنجا

دیوان خاقانی چاپ مرحوم علی عبدالرسولی صفحه ۲۱.

و بخیه بر رو افکندن و بخیه بر روی کار افتادن بمعنی آشکار شدن عیبی است که در انظار پوشیده است سعدی گوید :

بر همن شد از روی من شرمسار که شنعت بود بخیه بر روی کار

برای اطلاع از شواهد این عبارت رجوع کنید بجلد اول امثال و حکم

مرحوم دهخدا صفحه ۳۹۷ - ۳۹۸.

صفحه ۳ سطر ۱۴ = مأخذ این قصه بدست نیامد و معلوم نیست به کدام قضیه

اشارت است. اما اضافه میشود که در حیات الحیوان دمی-ری ذیل ماده هر حکایتی راجع به بخشیده شدن شبلی در بار گاه الهی نقل شده است که با احتمال ضعیف میتوان مضمون آن حکایت را با این شعر منطبق ساخت رجوع شود به همان کتاب ذیل ماده هر.

ایضاً سطر ۲۵ = اشاره است بداستان قبض روح سلیمان بن داود و چون در

موقع جان دادن بعصائی تکیه کرده و بهمان حالت باقی مانده بود مردم و اتباع وی

اورا زنده میدانستند تا اینکه عصا از دستش افتاد و بزمین خورد آنوقت مردم بر فوت

او یقین کردند. آیه چهاردهم از سوره سبا ناظر بر همین مطلب است و مصراع دوم

همین بیت اشاره است بمباحثه و مکالمه پادشاه مورچگان با سلیمان که تفصیل آن

در سوره نمل آیه (۱۸) آمده است.

صفحه ۲۰ سطر ۱۳ = یمین الله صحیح است و در کتب معتبر از قبیل لسان العرب

یمین الله ضبط گردیده است اینک عین عبارت لسان العرب : الحجر الاسود یمین الله

فی الارض ، قال ابن الاثیر : هذا کلام تمثیل و تخیل واصله ان الملك اذا صافح رجلا



قبل الرجل يده فكان الحجر الاسود لله بمنزلة اليمين الملك حيث يستلم ويلثم .

صفحه ۲۹ سطر ۱۱ = او بدم دست بریده کرد راست : اشاره است بداستان جوانمرد قصاب که تفصیل و حکایات مربوط به آن در جلد دوم یاد داشته‌ای مرحوم قزوینی صفحه ۱۸۷-۱۸۳ نقل گردیده است .

ایضاً سطر ۱۵ = مأخذ این قصه را بنده پیدانکردم آقای فروزانفر در ذکر مأخذ این بیت مثنوی :

نیست وقت مشورت هین راه کن چون علی تو آه اندر چاه کن  
فقط بذکر اشعاری از منطق الطیر اکتفا کرده و مأخذ دیگری بیان نفرموده است (مأخذ مثنوی صفحه ۱۴۴)

صفحه ۳۱ سطر ۱۴ = با حذیفه الخ... مراد همان حذیفه بن الیمان است که اخبار و اقوال او را مؤلف حلیة الاولیاء بتفصیل آورده است (جلد اول صفحه ۲۷۰).  
صفحه ۳۲ سطر ۱۲ = مقصود از او ایس همان او ایس قرنی است که اخبار و کلمات او را عطار در تذکرة الاولیاء نقل کرده است (۱ جلد صفحه ۱۵).

صفحه ۳۳ سطر ۱۵ = عین عبارت تجارب السلف در این مورد نقل میشود : « و پیغمبر ابوبکر را عتیق لقب فرمود بسبب جمال صورت او و گویند او را عتیق فی النار یعنی تو از دوزخ آزادی » چاپ مرحوم مغفور عباس اقبال صفحه ۱۳ .

صفحه ۳۵ سطر ۱۰ = بلال که او را سید المؤمنین و خازن رسول الله ﷺ لقب داده اند از مشاهیر اصحاب حضرت پیغمبر بشمار میرود ترجمه حال و اخبار و اقوال او را صاحب حلیة الاولیاء بطور تفصیل آورده است و اشعاری که در متن منطق الطیر مشعر بر تعذیب و شکنجه کفار قریش در حق بلال است مضمون آنها از نوشته حلیة الاولیاء درباره بلال اقتباس گردیده است که حکایت از قوت ایمان و مناعت نفس صاحب ترجمه می نماید (رجوع شود بحلیة الاولیاء جلد ۱ صفحه ۱۴۹)

صفحه ۳۶ سطر ۳ = اشاره است بليلة المبيت که تفصیل آنرا مورخین نقل



کرده اند و از کثرت اشتها محتاج بند کر و بیان نیست

ایضاً سطر ۵ = اگرچه این تعبیر مأخوذ است از خبر پنهان شدن ابو بکر با حضرت رسول ﷺ در غار که آنرا غار ثور گفته اند اما در زبان فارسی یار غار کنایه شده است از دوستی یکدل و صداقت و صمیمیت کامل از جمله خلاق المعانی گوید:

هر جا روی و آئی همراه تو سعادت  
هر جا مقام سازی اقبال یار غارت

برای سایر شواهد این تعبیر رجوع شود بامثال و حکم مرحوم دهخدا جلد ۴

صفحه ۲۰۲۹

صفحه ۳۷ سطر ۷ = صحیح این دو کلمه تَبَرُّءٌ وَ تَوَلَّیْ هر دو مصدر از باب تفعل است الا اینکه در زبان فارسی جزء اغلاط مشهور گردیده و فصحای ما بهمان طریق که در متن آمده است استعمال کرده اند خاقانی گفته است:

علی الله از بد دوران علی الله      تَبَرُّءٌ از خدا دوران تَبَرُّءٌ

نه از عباسیان خواهم معاونت      نه بر سلجوقیان دارم تولا

ایضاً سطر ۱۴-۱۵-۱۶ = این سه بیت اشاره است بداستان اتهام عایشه که ارباب تفسیر و تاریخ عموماً در آن به قضیه افک تعبیر کرده اند و در سوره مبارکه نور آیات ۱۱ تا ۱۵ ناظر بر همین قضیه تاریخی بوده و در خصوص برائت عایشه از آن تهمت نازل گردیده است جهت اطلاع اجمالی از این موضوع رجوع شود به تفسیر مجمع البیان جلد رابع چاپ صیدا صفحه ۱۳۰.

طبری وقوع این قضیه را در جزء اخبار و وقایع سال ۶ هجری نقل کرده اما مؤلف شذرات الذهب قصه افک را در ذیل اخبار سال ۴ هجری نوشته است و اضافه میشود که در آغانی ابوالفرج اصفهانی جریان این مطلب بطور تفصیل و اشباع نقل شده و حتی اشعاریکه شعرا و مخصوصاً حسان بن ثابت در این مورد گفته اند ثبت گردیده است.

صفحه ۴۴ سطر ۹ = درباره اینکه هدهد در زیر زمین آب را تشخیص میدهد

قصه ای بسیار ظریف در مفردات طریحی نقل گردیده است که عین عبارت تازی آنرا در این جا ذکر مینمائیم: فی الخبر ان ابا حنیفة سأل الصادق علیه السلام: کیف تفقد سلیمان



الهدهد من بین الطیر؟ قال لان الهدهد یرى الماء فى بطن الارض كما یرى احد کم الدهن فى القارورة فضحك ابو حنیفه وقال : و کیف لا یرى الفخ فى التراب و یرى الماء فى بطن الارض؟ قال : یا نعمان اما علمت انه اذا نزل القدر عمى البصر ( همان کتاب صفحه ۲۱۵ نجف مطبوعه حیدریه ۱۳۷۲ هـ . مراد از نعمان ابی حنیفه است که در سال ۸۰ متولد شده و در سال ۱۵۰ هجری فوت کرده است .

صفحه ۴۴ سطر ۱۲ = اشاره است بآیه ۲۰ از سوره نمل که خداوند میفرماید:

وتفقد الطیر فقال مالی لا یری الهدهد ام کان من الغائبین .

صفحه ۷۶ سطر ۲۱ = کم گرفتن و یا کم چیزی یا کسی گرفتن ، یا گفتن

بمعنی ترك کسی گفتن یا آنرا بچیزی نشمردن است سعدی گوید :

ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی	که کسی جز تو ندانم که بودم محرم دوست
گو کم یار برای دل اغیار مگیر	دشمن این نیک پسندد که تو گیری کم دوست

اوحدی را است :

گرچه کم ما گرفته ای تو ز شوخی عشق تو افزون شده است و مهر زیادت  
برای سایر شواهد این تعبیر رجوع شود بامثال و حکم مرحوم دهخدا جلد ۳  
صفحه ۱۲۳۴ .

صفحه ۷۸ سطر ۱۲ = مَنظَر بمعنی غرفه و ایوان است و این کلمه در اشعار  
استاد منوچهری فراوان استعمال گردیده است از جمله گوید :

چنین خواندم امروز در دفتری	که زنده است جمشید را دختری
بود سالیان هفتصد ، هشتصد	که تا اوست محبوس در منظری

صفحه ۹۴ سطر ۴ = تردامنان بمعنی عاصیان و فاسقان و مجرمان است :

صفحه ۹۵ سطر ۱۲ = پیراهن و یا جامه کاغذی پوشیدن کنایه است از ظلم و  
دادخواهی کردن و این عادات در ایران مرسوم بوده است که متظلم و دادخواه همان  
لباس را در بر میکرد و پپای علم و نشانه ای که برای هدایت این قبیل اشخاص نصب  
میکردند میرفت حافظ فرماید :



کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلك  
 ودر سیاست نامه خواجه نظام الملک آمده است: «فرمود که متظلم باید که  
 جامه سرخ پوشد و دیگر هیچکس جامه سرخ نپوشد تا من او را بشناسم» چاپ  
 مرحوم اقبال صفحه ۱۰

صفحه ۹۶ س ۵ = سبز پوشان دراین بیت بمعنی فرشتگان است .  
 صفحه ۱۰۲ س ۸ = نصیبه - هر آنچه آنرا علم و نشان گردانند (فرهنگ نفیسی)  
 صفحه ۱۰۴ سطر ۱۱ = بایزید همان بایزید بسطامی است که نام او را در  
 کتابها طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان نوشته اند و تاریخ وفاتش رادر سال ۲۶۱  
 گفته اند برای اطلاع از اخبار او رجوع شود بنفحات الانس جامی صفحه ۵۹ .  
 صفحه ۱۰۵ سطر ۱۱ = طاوس فلك کنایه است از خورشید .  
 صفحه ۱۰۶ سطر ۱۴ = مُقَرِّی بمعنی قرآن خوان وصیغه اسم فاعل است  
 از مصدر اقراء .

صفحه ۱۰۸ سطر ۷ = زحیر در اینجا بمعنی رنج و زحمت است .  
 صفحه ۱۰۹ سطر ۱۱ = مراد از حبیب اعجمی همان ابومحمد حبیب فارسی  
 است که اخبار و اقوال او را مؤلف حلیة الاولیاء بطور تفصیل جمع کرده است و  
 بطوریکه در اسرار التوحید آمده است حبیب از تربیت یافتگان حسن بصری بوده و  
 از دست او هم خرقة گرفته است همین مطلب را مؤلف حلیة در کتاب خود آورده  
 است (حلیة الاولیاء جلد ۶ ص ۱۴۹)

صفحه ۱۱۰ سطر ۲ = عصا کش بمعنی قائد کور است .  
 ایضاً سطر ۳ = قلاوز مأخوذ از ترکی و بمعنی دلیل راه و جاسوس و خبر-  
 گیر بکار می رود و به سوارهایی که در خارج اردو مستحق حفظ اردو باشند اطلاق میشود  
 (فرهنگ نفیسی) .

صفحه ۱۱۴ سطر ۱۶ - شیخ نوقانی : هویت این شیخ از کتب مشایخ و عرفا  
 بدست نیامد .



صفحه ۱۱۵ سطر ۶ = جگر در مصراع ثانی بمعنی غم و محنت است .  
 صفحه ۱۱۷ سطر ۵ = رابعه عذویه از آن زنان است که در عالم عرفان و تصوف  
 مشهور گشته اند اخبار این زن بطور کامل در تذکرة الاولیاء عطار بطور مبسوط مندرج  
 است (جلد ۱ صفحه ۵۹ چاپ نیکلسون) و نباید این رابعه را با رابعه بنت کعب  
 قزدارى اشتباه کرد .

صفحه ۱۱۸ سطر ۱۸ = سارخك بر وزن پابند بمعنی پشه است .  
 صفحه ۱۲۳ سطر ۵ = فذلك - اصطلاح محاسبان اطلاق میشود بر مجمل و  
 خلاصه حساب که در آخر اوراق محاسبه بعد از آنکه در ابتدا تفصیل آنرا میدادند ،  
 مینوشتند (فذلك کذا و کذا) همین کلمه در یکی از قصائد مثنوی که در مدح ابن العمید  
 وزیر رکن الدوله دیلمی ساخته است استعمال گردیده است :

نسقوا لنا نسق الحساب مُقَدِّمًا      واتى فذلك اذا اتيت مؤخرًا  
 و مرحوم شیخ ناصیف یازجی بیت مزبور را چنین شرح میکند: «نسقوا ای  
 سردوا و فذلك فاعل اتى وهى حكاية قول الحساب اذا اجمل حسابه فذلك كذا و كذا  
 يقول ان هؤلاء الفضلین قد تتابعوا و اواحدًا بعد آخر متقدمین عليك فى الزمان فلمّا  
 اتيت بعدهم جمعت ما كان فيهم من الفضائل فكنت منهم بمنزلة اجمال الحساب الذى  
 تذكر تفاصيله اولًا ثم تجمل تلك التفاصيل فيكتب فى آخرها فذلك كذا و كذا .  
 و یکی دو بیت از این قصیده را که با بیت ما نحن فيه ارتباطی دارد برای  
 اتصال و ارتباط مطلب ذیلا نقل مینمایم :

من مبلغ الاعراب انى بعدها      جالست رسط الیس و الاسکند را  
 ولقيت كل الفضلین كانما      رد الاله نفوسهم و الاعصر را  
 (العرف الطیب فی شرح دیوان ابی الطیب المثنوی الجزء الاول صفحه ۱۲۱)  
 بیروت (۱۹۵۵) .

محض تکمیل فائده افزوده میشود که عربها از کلمه (فذلك) مصدری ساخته اند



بنام فذلکة بروزن زازله درالمنجد آمده است (فذلک الحساب فذلکة فرغمه) و خود فذلکة را فعلا بمعنی مجمل و خلاصه هم بکار میبرند .

صفحه ۱۲۳ سطر ۸ = عباسه - مراد از عباسه همان عباسه طوسی است که متأسفانه در تذکره های عرفا و صوفیه ترجمه حالی برای او ننوشته اند فقط عطار در تذکره الاولیاء یکی دو جا باقوال او استشهاد کرده است از جمله در اخبار رابعه جلد ۱ صفحه ۱۴ و ۵۹ اسم او را ذکر نموده است .

صفحه ۱۲۴ سطر ۱۱ = شبلی که اسم او را ابوبکر دلف بن جحدر نوشته اند از عرفای بسیار مشهور است که در قرن سوم میزیسته است استاد بزرگوار جناب آقای سعید نفیسی در حواشی قابوسنامه مآخذ و مراجعی را که شرح حال این عارف در آنها آمده است نقل فرموده اند و نگارنده تکرار آنها را زائد میدانم فقط اضافه میشود که شبلی منسوب است به ( شبله ) که یکی از قرای ماوراءالنهر بشمار میرود و چون در بغداد نشو و نمایافته است لذا به شبلی بغدادی معروف و مشهور گردیده است (قابوسنامه طبع نفیسی طهران ۱۳۱۲) .

صفحه ۱۲۶ سطر ۱ = برگستوان - جامه ای بوده است که در میدان محاربه آنرا از زیر زره میپوشیدند و بر اسب نیز می افکنده اند در اشعار خاقانی این کلمه فراوان دیده میشود از جمله گوید :

نوروز برقع از رخ زیبا بر افکند  
بر گستوان بدلدل شهباء بر افکند

صفحه ۱۳۲ سطر یک = کلمه اقطاع که در این دیوان یکی دو جا بکار رفته است بمعنی پاره زمینی است که پادشاه یا خلیفه از راه مرحمت و بعنوان تیول بکسی وامیگذاشته است تا از حاصل آن بتفع خود بهره بردارد و آنرا اداره کند کسی را که چنین زمینی باو واگذار میشده و مأمور اداره آن بوده مقطع میخوانده اند (نقل از حواشی سیاست نامه بقلم مرحوم مغفور عباس اقبال صفحه ۳۵)



صفحة ۱۳۲ سطر ۷ = مالك دينار ، این شخص که کنیه او را در کتابهای عرفا و مشایخ ابو یحیی نوشته اند از مشاهیر و معاریف صوفیه بوده و مبلغ کثیری از آراء و مواعظ و حکم او را صاحب حلیۃ الاولیاء در جلد دوم کتاب خود آورده است و دینار اسم پدرش میباشد که بشیوة زبان فارسی نام وی بسوی اسم پدر اضافه گردیده است برای اطلاع کامل از ترجمه حال وی رجوع شود بحلیۃ الاولیاء و تذکرة الاولیاء عطار جلد اول صفحه ۴ چاپ خارجه .

صفحة ۱۳۳ سطر ۱۴ = لاشیء : این کلمه در قرآن مجید در ذم دنیا استعمال نشده بلکه مفهوم این لفظ که از آن حقارت و پستی و فنا و انقراض بدست میآید در نگویش دنیا در ضمن آیات عدیده بکار رفته است .

صفحة ۱۳۶ سطر ۵ = اشاره است بآیه ۹۲ از سوره مبارکه آل عمران .

صفحة ۱۳۷ سطر ۶ = مراد از معلوم در اصطلاح صوفیه و عرفا زر و سیم و مال دنیا و پول است و این کلمه در لسان آنان فراوان استعمال گردیده است در اسرار التوحید گوید: « چون شیخ این اشارت بکرد در جمله خزینه يك تاه نان معلوم نبوده است » همان کتاب صفحه ۷۸ چاپ دکتر صفا .

صفحة ۱۳۷ سطر ۱۴ = مراد از شیخ بصره بدون تردید ابوسعید حسن بصری است که اخبار و مواعظ و سوانح حیاتی او را صاحب حلیۃ الاولیاء و مؤلف تذکرة الاولیاء بطور تفصیل نقل کرده اند بنا بنوشته ابن خلکان حسن بصری دوسال از خلافت عمر مانده بود که متولد گردید و در سال ۱۱۰ هجری دنیا را وداع کرد .

صفحة ۱۳۸ سطر ۱۹ = درست، علاوه بر معنای صحیح و سالم بمعنی زر سکه دار هم آمده است و در این جا مراد معنای اخیر است .

صفحة ۱۳۹ سطر ۵ = درجوال کردن یا درجوال شدن بمعنی فریب دادن یا

فریب خوردن است سنائی گوید :



هستم بجوال عشوات دائم وان کیست که نیست درجوال تو

(نقل از امثال وحکم مرحوم دهخدا جلد ۱ صفحه ۲۹۳)

صفحه ۱۵۰ سطر ۱۵ = حلاج که اسم کامل وی حسین بن منصور حلاج است بنا بنوشته مؤلف تجارب السلف اورا در سال ۳۰۹ در زمان خلافت المقتدر بالله بحکم فقهای بغداد بردار کشیدند دوسه بیت از اشعار اورا همان مؤلف نقل کرده و ترجمه حال مفصل وی در تذکرة الاولیاء بانضمام آثار و کلماتش آمده است جلد ۲ صفحه ۱۳۵ و همین قصه که در متن بطور منظوم آورده شده در تذکرة الاولیاء نشرأ قدری هم مفصلتر در صحیفه ۱۴۳ نقل گردیده است و (اورا حلاج از آن گفتند که یکبار به بانبار پنبه بر گذشت اشارتی کرد در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیر شدند) (تذکرة الاولیاء صفحه ۱۳۸) .

صفحه ۱۵۱ سطر ۱۱ = جنید بغدادی که کنیه او را ابوالقاسم نوشته اند از شهر مشاهیر صوفیه بشمار میرود و لقب اورا قواریری وزجاج و خزاز نوشته اند جامی در نفحات الانس تاریخ وفات جنید را نقلاً از تاریخ یافعی ۲۹۸ و ۲۹۹ نوشته اما ابن خلکان روز شنبه و در سال ۲۹۷ ضبط کرده است برای اطلاع از شرح حال و همچنین از وجوه تلقب وی بقواریری و غیره رجوع کنید باین خلکان جلد اول طبع محمد محیی الدین عبدالحمید صفحه ۳۲۵ و بنفحات الانس صفحه ۸۳ و تذکرة الاولیاء جلد ثانی طبع نیکلسن از صفحه ۵ الی ۳۶ .

صفحه ۱۵۷ سطر ۸ = بقراط از طبای معروف یونانی بوده و ابن الندیم در کتاب الفهرست نام چندتا از مؤلفات اورا مانند (فصول بقراط و کتاب ماء الشعیر) ذکر میکند نقل از حواشی استاد نفیسی بر قابوسنامه صفحه ۲۷۲ .

صفحه ۱۶۱ سطر ۱۶ = پیرمهنه مراد شیخ ابی سعید فضل الله بن ابی الخیر المهبینی صوفی مشهور قرن ۵ است که در سال ۴۴۰ وفات کرده و کتب مشایخ و عرفا مشحون از آثار و کلمات اومیباشد و کتاب اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید مختص است



باقوال و کلمات و حوادث زندگانی همین ابی سعید که اخیراً آن کتاب باهتمام دانشمند محترم آقای دکتر صفا استاد دانشگاه در سال ۱۳۳۲ شمسی بامقابله چند نسخه معتبر قدیمی بار دیگر چاپ خورده است .

صفحه ۱۶۶ سطر ۱۵ = مراد از ترمذی گویا محمد بن علی ترمذی است که در تذکرة الاولیاء (ج ۲ ص ۹۱) و در نفحات الانس جامی (ص ۱۱۹) ترجمه حال او عنوان گردیده است که جامی اسامی آنها را نقل کرده است و بقول خود عطار چون در علم حکمت مهارت و دستی داشت او را حکیم الاولیاء خوانده اند ( صفحه ۹۱ از تذکرة الاولیاء ) .

جامی از يك ترمذی هم یاد میکند که نام وی محمد بن حامد است و ترجمه حال او را در نفحات (ص ۱۵۵) مستقلاً ثبت کرده است .

صفحه ۱۶۷ سطر ۱۸ = مراد از شیخ خرقانی همان شیخ ابوالحسن خرقانی است که عطار در تذکرة الاولیاء (جلد ۲ ص ۲۰۱) و جامی در نفحات الانس (ص ۲۷۵) اخبار و احوال و اقوال او را بطور تفصیل ذکر کرده اند .

صفحه ۱۷۰ سطر ۳ = پیر ترکستان : معلوم نشد .

صفحه ۱۷۱ سطر ۸ = ذوالنون مصری که جامی در نفحات الانس نام و کنیه او را ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم ضبط کرده از اشهر مشاهیر صوفیه است که ترجمه حال او را بطور کامل در کتب مشایخ و عرفا نقل کرده اند ذوالنون بقول جامی در سال ۲۴۵ وفات کرده و در تذکرة الاولیاء ولغت نامه مرحوم دهخدا ترجمه حال او مفصلاً عنوان گردیده است .

ایضاً سطر يك = راویه در اینجا بمعنی مشک آب است . . و کسی که روایت حدیث و شعر کند آنرا هم راویه گویند اما باید ملتفت بود که تاء در آخر آن برای مبالغه است و علامت تأنیث نیست .



صفحه ۱۷۳ سطر ۲۱ = ابراهیم ادهم که اسم کامل وی ابواسحق ابراهیم بن- ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی است مستغنی از هر گونه شرح و توصیف است جامی و عطار ترجمه حال و اخبار و اقوال او را مفصلاً در کتب خود آورده اند .

صفحه ۱۷۴ سطر ۱۱ = شیخ غوری : هویت این شیخ بدست نیامد .

صفحه ۱۷۶ سطر ۱۹ = تَرْهَات بمعنی أَبَاطیل و سخنان بیهوده است انوری در

مدح مقامات قاضی حمیدالدین عمر بن محمود بلخی چنین گوید :

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی  
از مقامات حمیدالدین شدا کنون تَرْهَات<sup>۹</sup>

اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع  
پیش آن دریای مالا مال از آب حیات

(سبک شناسی مرحوم بهار ج ۲ ص ۳۳۳)

صفحه ۱۷۷ سطر ۵ = احمد حنبل که یکی از ائمه اربعه اهل سنت بشمار

میرود در کتب مشایخ و عرفا هم نام و اخبار او را ثبت کرده اند در تذکرة الاولیاء

جلد ۱ صفحه ۲۱۴ ترجمه حال او بطور تفصیل عنوان گردیده و صاحب حبیب السیر

وفات او را در سال ۲۴۱ ضبط کرده است (رجوع شود بلغت نامه مرحوم دهخدا ذیل

ترجمه احمد حنبل صفحه ۱۲۹۲ ستون ۲ و حلیة الاولیاء جلد ۹ صفحه ۱۶۱).

صفحه ۱۷۷ سطر ۶ = بُشْر حافی که اسم کامل وی بُشْر بن الحارث بن عبد الرحمن

حافی مکنی به ابو نصر است بقول جامی در نفحات الانس در سال ۲۲۷ در گذشته و

بقول صاحب تذکرة الاولیاء : «از شدت غلبه مشاهده حق تعالی هرگز کفش درپای

نکرد حافی از آن گفتند» برای اطلاع کامل از ترجمه حال وی رجوع شود بهمان

مأخذ جلد ۱ صفحه ۱۰۶ و حلیة الاولیاء جلد ۸ صفحه ۳۳۶ .

صفحه ۱۷۹ سطر ۱۱ = أَوْفُوا بِالْعَهْد اشاره است بآیه ۳۴ از سوره اَسْرِ که

خداوند میفرماید «وَلَا تَقْرَبُوا مَالَ الْيَتِيمِ إِلَّا بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ حَتَّىٰ يَبْلُغَ أَشُدَّهُ وَ أَوْفُوا بِالْعَهْدِ إِنَّ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولًا» .

صفحه ۱۸۴ سطر ۱۴ = بامر اجمعه بمعجم البلدان یا قوت محل این نقطه بدست نیامد.



صفحه ۱۸۶ سطر ۱۴ = گویا مراد از واسطی ابوبکر واسطی است که اسم او را در کتب مربوط بمتصوفه، محمد بن موسی نوشته اند جامی در نفحات الانس ترجمه حال او را آورده و وفاتش را قبل از سال ۳۲۰ ضبط کرده است صفحه ۱۷۰ از همان کتاب.

صفحه ۱۸۸ سطر ۴ = نکیر و متکر اسم دو تافرشته است (رجوع شود بلسان العرب ابن منظور و مجمع البحرین شیخ طریحی).

صفحه ۱۹۴ سطر ۶ = شیخ ابوبکر نشابوری: از هویت این شیخ با مراجعه به کتب مربوطه چیزی بدست نیامد.

صفحه ۲۰۰ سطر ۲۲ = کار آب کردن در اصطلاح شعراء بمعنی مشروب خوردن است از جمله خاقانی گوید:

یاران شدند آتش سخن کاین چیست کار آب کن

نوروز نو ز آب کهن خط تبکرا داشته  
و آب کار در صدر مصراع بمعنی آبرو و حیثیت کار است و قدما لفظ آب را در مورد آبرو استعمال نموده اند از جمله سعدی گوید: بدست کرم آب دریا ببرد.

صفحه ۲۰۳ سطر ۲۰ = بوعلی رودباری: ابوعلی رودباری (احمد بن محمد بن القاسم، یا محمد بن احمد) از کاملین اهل طریقت و عرفان بود عطار بطور کامل شرح حال او را در تذکرة الاولیاء نقل کرده وفات او در مصر بسال ۳۲۲ و بقول دیگر ۳۲۳ اتفاق افتاده و مؤلف حبیب السیر سال وفاتش را ۳۲۰ دانسته است، رجوع شود به لغت نامه مرحوم دهخدا صفحه ۶۷۲ جلد ۲.

صفحه ۲۰۴ سطر ۱۷ = راجع به ایاز، احمد سهیلی شرحی بسیار کافی و شافی در مجله دانش شماره اول سال ۳ نوشته رجوع بآنجا گردد.

صفحه ۲۰۵ سطر ۳ = غیرت درین مورد بمعنی رشک و حسد است. حافظ فرماید:  
سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد

دلبر که در کف او مسموم است سنگ خارا



صفحه ۲۰۸ سطر ۲ = آزور بمعنی طماع است مرحوم ادیب پیشاوری گوید :

از آتش دان و مرد آزور آتش پرست

گرچه این مؤمن نه زمزم کرد و نه برسم گرفت

و گوش داشتن بمعنی نگاه داشتن و حفظ کردن در آثار قدماء استعمال

گردیده است از جمله حافظ فرماید :

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن ابروی کمانداریت میبرد به پیشانی

رجوع فرمائید بدیوان حافظ طبع مرحومین محمد قزوینی و د کتر غنی صفحه ۳۳۵

صفحه ۲۱۲ سطر ۱۶ = ابوعلی طوسی : ابوعلی طوسی که او را فارمدی هم

گویند از بزرگان طریقت صوفیه بشمار میرود و وفات او را در سال ۴۷۷ نقل کرده اند

نام او چنانکه از کتابها بدست میآید فضل بن محمد بوده و چون در قریه فارمدطوس

متولد شده او را هم ابوعلی طوسی و هم ابوعلی فارمدی مینامند . رجوع شود به

طرائق الحقایق صفحه ۲۴۷ جلد ۲ و لغت نامه دهخدا جلد ۲ صفحه ۶۷۶

صفحه ۲۱۶ سطر ۵ = بامراجعه بکتاب مشایخ و عرفا هویت ابوعلی عثمان مکی

بدست نیامد شاید این شخص عمرو بن عثمان مکی باشد که ترجمه حال او را عطار در

تذکره الاولیاء (ج ۲ ص ۳۶) و نائب صدر شیرازی در طرائق الحقایق (ج ۲ ص ۴۷)

بطور تفصیل بیان نموده اند و اضافه میگردد که صاحب طرائق کنیه او را ابو عبدالله

ضبط کرده و نقلاً از کتاب صِفَةُ الصَّفْوَةِ ابن الجوزی محل وفات او را در بغداد و در سال

۲۹۶ نوشته است محض رفع ابهام افزوده میشود که در زبان فارسی حذف اسم شخص و

اکتفاء بنام پدرامری است شایع و شاید عطار باتباعیت از این قاعده بآوردن اسم پدر

وی که عثمان باشد قناعت ورزیده است نظیر این عمل است در نام حسین بن منصور

حلاج که معمولاً منصور میگویند و نام اصلی او را ذکر نمی نمایند .

منصور در دار فنا میزد انا الحق سالها ، من حق مطلق میزنم آن دار کو آن دار کو



صفحه ۲۱۸ سطر ۴ = معنی اضافت در این بیت نسبت است .

صفحه ۲۱۸ سطر ۱۹ = مراد از یوسف همدان ابو یعقوب خواجه یوسف همدانی است که بنا بنوشته مؤلف طرائق الحقائق از اصحاب شیخ ابو علی فارمدی بوده و وفات او در سال ۵۳۵ اتفاق افتاده است (طرائق جلد ۲ ص ۲۶۲) .

صفحه ۲۲۳ سطر ۲ = در جان تو نیست (نسخه بدل بدندان تو نیست) با کسی دندان بودن کنایه است از هم نبرد شدن و یا مخالف بودن با آن کس، قطران گوید :  
کدام شاه که یک روز با تو دندان بود  
(امثال و حکم جلد ۲ ص ۸۲۶)

صفحه ۲۳۴ سطر ۵ = حوصله در این جا بمعنی چینه دان مرغ است .  
صفحه ۲۴۱ سطر ۱۷ = برای اطلاع از معنی تجرید و تفرید رجوع شود بتعریفات سید شریف جرجانی و اصطلاحات الصوفیه که در آخر تعریفات مزبور بچاپ رسیده است .

صفحه ۲۴۴ سطر ۲۰ = مراد از لقمان سرخسی همان شیخ لقمان سرخسی است که اخبار و اقوال او را جامی در نفحات الانس (ص ۲۷۴) نقل کرده است .  
صفحه ۲۴۹ سطر ۶ = قاب قوسین یعنی باندازه و مقدار دو قوس و در لسان العرب گوید قال الفراء «قاب قوسین ای قدر قوسین عربیتین» .

صفحه ۲۵۴ سطر ۱۶ = مقصود از شیخ نصر آباد شیخ ابوالقاسم ابراهیم بن محمد نصر آبادی است که بنا بنوشته صاحب طرائق از تربیت شدگان شبلی بوده و در مکه معظمه در سال ۳۷۲ دنیارا وداع کرده است و باید دانست که شیخ مذکور منسوب است به نصر آباد خراسان (طرائق جلد ۲ صفحه ۲۱۰) و تذکرة الاولیاء جلد ۲ صفحه ۳۱۱ .

صفحه ۲۵۶ سطر ۱۸ = برای اطلاع از اخبار و حالات معشوق طوسی رجوع شود بنفحات الانس جامی صفحه (۲۸۳) جامی مینویسد که نام وی محمد و از عقلای مجانبین بوده است .



صفحه ۲۶۱ سطر ۲۳ = بردا برد که در تاریخ بیهقی هم استعمال گردیده است  
 ظاهراً مشتق است از مصدر بر دیدن که يك مصدر بسیار قدیم و کهنه بشمار میرود و  
 ارباب لغت آنرا رفتن و رمیدن و امثال آن معنی کرده اند تحقیقی که آقای دکتر فیاض  
 در حواشی تاریخ بیهقی درباره این کلمه فرموده است بسیار ذیقیمت و مغتنم است و  
 ما خوانندگان این کتاب را بحواشی آن کتاب (صفحه ۶۹۸) حواله مینمائیم .

صفحه ۲۶۸ سطر ۱۴ = مراد از نوری همان ابوالحسین نوری است که اخبار  
 واقوال او را عطاء در تذکره الاولیاء جلد ۲ صفحه ۴۶ بطور تفصیل آورده است اسم  
 نوری احمد بن محمد بوده و در سال ۲۹۵ دنیا را ترك گفته است .

صفحه ۲۹۴ سطر ۸ = خوی با واو معدوله به معنی عرق است حافظ فرماید :  
 زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزالخوان و صراحی در دست

انتهی .



## یادداشت‌های دکتر مشکور مصحح کتاب

صفحه ۲ سطر ۱۳ : اشاره بداستان رفتن پشه در بینی نمرود و ماندنش چهارصد سال در مغز او بامر خداوند و هلاک شدن نمرود بدان سبب . رجوع شود به قصص الانبیاء ابواسحق نیشابوری باهتمام استاد حبیب یغمائی طبع طهران ۱۳۴۰ ص ۵۸ - ۵۹ و قصص الانبیاء ثعلبی طبع مصر ۱۳۵۸ ص ۵۹ - ۶۰ .

صفحه ۳ سطر یک : اشاره به پنهان شدن حضرت ختمی مرتبت و ابوبکر در غار ثور در هجرت از مکه به مدینه از بیم کفار قریش و تنیدن عنکبوت بر در غار و پنهان ماندن ایشان از چشم کفار . رجوع شود به قصص الانبیاء ابواسحق نیشابوری ص ۴۲۲ - ۴۲۱ .

صفحه ۳ سطر ۲ : اشاره به گفتگوی مورچه با سلیمان که تفصیل آن در قرآن کریم سوره النمل آمده است ، رجوع شود به قصص الانبیاء ابواسحق نیشابوری ص ۲۹۱ - ۲۸۷ .

صفحه ۳ سطر ۳ : طاوسین اشاره به سوره النمل یعنی مورچه است که با حروف مقطعه‌ی «طس» آغاز میشود . در مصرع دوم طاس بمعنی طاس لغزنده است یعنی بیزحمت آنکه بطاس افتد . نظامی راست :

چو در طاس لغزنده افتاد مـور . رها ننده را چاره باید نه زور .

صفحه ۳ سطر ۱۳ : وز کف دودی همه عالم کند ، اشاره به خلقت عالم از کفی چنانکه در قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳ آمده است : «از پس هفتاد هزار سال آتش



فرستاد بر سر آن آب تا آب بجوشید و کف بر آورد ، زمین را از آن کف بیافرید  
و آسمان را از بخار آن بیافرید .

صفحه ۳ سطر ۱۴ : گه سگی راره دهد تا پیشگاه ، اشاره به قصه‌ی سگ  
اصحاب کهف که پی نیکان گرفت و مردم شد، رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری  
ص ۳۵۰ - ۳۴۳ .

صفحه ۳ سطر ۱۵ : شیر مردی را بسگ نسبت کند ، اشاره به دحیه‌ی کلبی  
منسوب به بنی کلب (سگ) از اصحاب خاص رسول خدا که در ۴۵ هجری در گذشت  
رجوع شود به طبقات ابن سعد ج ۴ ص ۱۸۴ والاصابه ج ۱ ص ۴۷۳ .

صفحه ۳ سطر ۱۶ : گاه دیوی را سلیمانی دهد ، اشاره به افتادن انگشتی  
سلیمان بدست دیوی و از دست رفتن پادشاهی او و نشستن دیو بجای سلیمان مردم  
پنداشتند که او سلیمان است تا اینکه خداوند ملك را به سلیمان باز داد . رجوع شود  
به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳۰۵ .

صفحه ۳ سطر ۱۷ : اشاره به عصای موسی که بمعجزه اژدها شد ، و تنوری  
که در طوفان نوح از آن آب بجوشید ، كما قال الله تعالى حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَ  
فَارَّ التَّنُّورُ . رجوع شود به تفصیل آیات القرآن الحکیم تألیف چولابوم طبع مصر  
ص ۱۲۱ و ۱۲۳ و نیز ص ۱۵۵ .

صفحه ۴ سطر يك : ناقه از سنگی پدیدار آورد ، اشاره به شتر صالح که از  
سنگی پدیدار شد رجوع شود به قصص الانبیاء ثعلبی ص ۴۲ ، و مصراع دوم : گاو  
زر در ناله‌ی زار آورد ، اشاره به گوساله‌ی طلایی سامری است که بیانگ میکرد ،  
رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۲۱۳ .

صفحه ۴ سطر ۱۵ : اشاره به کیفیت خلقت آدم ابوالبشر است رجوع  
شود به قصص الانبیاء ثعلبی ص ۱۷ .



صفحه ۵ سطر ۸ : اشاره به عقیده قدما که می پنداشتند زمین بر پشت گاو و گاو هم بر ماهی است ، رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۴ ، و قصص الانبیاء ثعلبی ص ۳ .

صفحه ۸ سطر ۱۴ : اشاره به حدیث : ما عبدناك حق عبادتك ، و ما عرفناك حق معرفتك .

صفحه ۹ سطر ۹ و ۱۰ : اشاره به آیه کریم و اذ قال ربك للملائكة اني جاعل في الارض خليفه ، که راجع است به خلقت آدم که خلیفه الله فی الارض است و سجده کردن ملائک بوی ، رجوع شود به قرآن کریم سوره البقره آیه ۳ و قصص الانبیاء نیشابوری ص ۷ .

صفحه ۹ سطر ۱۳ : اشاره به سرتافتن ابلیس از سجده کردن به آدم و رانده شدنش از درگاه حق کما قال الله تعالى : و اذ قلنا للملائكة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابليس اوى واستكبر وكان من الكافرين (قرآن ۲ : ۳۳) رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۱۳ .

صفحه ۹ سطر ۱۸ : شش پنج : کنایه از قمار و هر چیزی است که در معرض تلف باشد .

- صفحه ۱۲ سطر ۶ : رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۲۰ .
- صفحه ۱۲ » ۷ رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳۳ .
- » » ۸ رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۵۱ .
- » » ۹ قصص الانبیاء ص ۶۳ .
- » » ۱۰ قصص الانبیاء ص ۸۹ .
- » » ۱۱ قصص الانبیاء ص ۱۱۳ .
- » » ۱۲ قصص الانبیاء ص ۲۵۴ .



صفحه ۱۲ سطر ۱۳ قصص الانبیاء ص ۲۴۶

» » » ۱۴ » » ۱۵۱

» » » ۱۵ » » ۲۶۴

» » » ۱۶ » » ۳۰۴

» » » ۱۷ » » ۳۱۰

» » » ۱۸ » » ۳۱۳

» » » ۱۹ » » ۳۸۲

**صفحه ۱۷ سطر ۱۴ :** در همه چیز از همه درپیش بود : اشاره است به این حدیث نبوی که فرمود : **أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي** ، بنابر این بعقیده شیخ عطار اولین صادره از مصدر وجود نور محمدی بود و سائر موجودات از آن نور پاك آفریده شده اند ، بیان عطار در کیفیت صدور موجودات و ترتیب مراتب اعیان و اکوان بکلی تازه و جدید است و قدمادر نعت آنحضرت نیاورده اند (رجوع شود به شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری تألیف استاد بدیع الزمان فروزانفر ص ۴۳ و ۳۵۱).

**صفحه ۱۷ سطر ۱۴ :** خویشتن را خواجه عرصات گفت ، اشاره به حدیث نبوی : انا سید ولد آدم يوم القيامة (جامع الصغير طبع قاهره ۱۳۵۲ ج ۱ ص ۳۶۳) و نیز مصراع دوم : **إِنَّمَا أَنَا رَحْمَةٌ مَّهْدَاتٌ** ، عین حدیث نبوی است (رجوع شود به جامع الصغير ج ۱ ص ۳۴۸).

**صفحه ۱۸ سطر ۱۷ :** اشاره به آیه شریفه : **فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ** (قرآن کریم ۱۵ : ۷۹)

**صفحه ۱۹ سطر ۴ :** گشت شیطانش مسلمان : اشاره به حدیث : **شَيْطَانِي أَسْلَمَ**

علی بدی.



صفحه ۱۹ سطر ۵: در مجمع البحرین و مطلع النیرین فی غریب الحدیث و  
والقرآن طبع طهران ۱۲۷۷ هـ تألیف فخرالدین نجفی المعروف به شیخ الطریحی در  
بارۀ لیلۃ الجن چنین آمده است: «وليلة الجن الليلة التي جاءت الجن رسول الله  
وذهبوا بهم الى قومهم ليتعلموا منه الدين».

صفحه ۱۹ سطر ۷ و ۹: در باره‌ی اینگونه معجزات رسول خدا رجوع کنید  
به گوهر مراد لاهیجی فصل ۱۹ باب دوم از مقالة سوم طبع طهران ۱۲۷۱ هـ.

صفحه ۱۹ سطر ۱۴: اشاره است به حدیث شریفه نبوی: امتی امة مرحومة  
مغفورها، متاب علیها، و نیز حدیث: اُمَّتِي هَذِهِ اُمَّةٌ مَّرْحُومَةٌ، لَيْسَ عَلَيْهَا عَذَابٌ  
فِي الْآخِرَةِ اِنَّمَا عَذَابُهَا فِي الدُّنْيَا: الفتن، والزلازل، والقتل، والبلايا (جامع الصغير  
ج ۱ ص ۲۱۶). مولانا جلال الدین مولوی راست:

امت مرحومه زان رو خواندمان آن رسول حق و صادق در بیان

(رجوع شود به احادیث مثنوی تألیف استاد بدیع الزمان فروزانفر ص ۳۲ و ۳۳)

صفحه ۱۹ سطر ۲۱: گشت شیطان مشغول مسخرزین سبب: اشاره است به حدیث  
نبوی: «إِنَّ الشَّيْطَانَ عَرِضٌ لِي فَشَدَّ عَلَيَّ لِيَقْطَعَ الصَّلَاةَ عَلَيَّ، فَأَمَّكَنَنِي اللَّهُ تَعَالَى مِنْهُ  
فَذَعْتَهُ وَلَقَدْ هَمَمْتُ أَنْ أُوْثِقَهُ إِلَى سَارِيَةٍ حَتَّى تُصْبِحُوا فَتَنْظُرُوا إِلَيْهِ، فَذَكَرْتُ قَوْلَ  
سَلِيمَانَ «رَبِّ هَبْ لِي مَلَكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي» فَرَدَّهُ اللَّهُ خَاسِئًا (جامع الصغير ج ۱ ص ۲۷۳)

صفحه ۲۰ سطر ۶: مراد از دو نبی در این بیت خضرو الیاسند که آن در  
خشکی و این در دریا امت حضرت ختمی مرتبت راهادی باشند. (رجوع شود به

قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳۳۸)

صفحه ۲۰ سطر ۸: مراد از ذوالقبلتین یعنی صاحب دو قبله بیت المقدس  
و خانه کعبه است که در آغاز دعوت اسلام مؤمنان را امر بنماز بسوی بیت المقدس  
فرمود و سپس بامر خدا آن قبله بگردانید و خانه کعبه را قبله گاه مسلمانان



ساخت .

صفحة ۲۱ سطر ۴ : اشاره است بدومعه جزه ی آنحضرت شق القمر وورد الشمس  
 صفحه ۲۱ سطر ۵ : وهو خير الخلق في خير القرون ، اشاره است به حدیث  
 نبوی : «خير الناس قرنی» و «خير الناس القرن الذي انا فيه» و «خير الناس قرن الذين  
 انا فيهم» (جامع الصغير ج ۱ ص ۵۴۶ - ۵۴۷) .

صفحة ۲۱ سطر ۹ : امی آمد کوزد فتر بر مخوان ، اشاره است به آیه : الذين  
 يَتَّبِعُونَ الرَّسُولَ النَّبِيَّ الْأُمِّيَّ الَّذِي يَجِدُونَهُ مَكْنُوبًا عِنْدَهُمْ فِي التَّوْرَةِ وَالْإِنْجِيلِ . . .  
 (قرآن ۷: ۱۵۶) و آیه : «وما كنت تتلو من قبله من كتاب ولا تخطه بيمينك اذا لا رتاب  
 المبطلون» (قرآن ۲۹ : ۴۸) .

صفحة ۲۱ سطر ۱۵ : اشاره است به حدیث نبوی : « يَا بِلَالُ ارْحَنَّا بِالصَّلَاةِ »  
 و «يا بلال اقم الصلاة ارحنا بها» : راحت کن مارا ای بلال ، یعنی اذان بگو تا بنماز  
 پردازیم . مولانا راست :

جان کمالست و ندای او کمال  
 مصطفی گویان ارحنا یا بلال

( احادیث مثنوی ص ۲۱ )

صفحة ۲۱ سطر ۱۶ : کَلَمِينِي يَا حَمِيرَاءَ : حَمِيرَاءَ کنایه از عایشه زوجهی  
 رسول خداست یعنی سخن گو بامن ای عایشه ، و این عین حدیث نبوی است که عطار  
 در شعر خود آورده است . مولانا جلال الدین راست :

مصطفی آمد که سازد همدمی  
 کلامینی یا حمیرا کلمی

و نیز فرماید :

آنکه دنیا مست گفتش آمدی  
 کلامینی یا حمیرا می زدی

( احادیث مثنوی ص ۲۱ و ۲۳ )

صفحة ۲۲ سطر ۵ : اشاره بر رفتن موسی عليه السلام بوادی طوی و ظاهر شدن نور



خدا بروی و اشاره به آیه کریمه : « انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالوادالمقدس طوی » (قرآن ۲۰ : ۱۲) .

صفحه ۲۳ سطر یک : اشاره به بشارت عیسی بن مریم به نبوت حضرت ختمی

مرتبت و آیه : « وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ » (قرآن ۶۱ : ۶)

صفحه ۲۳ سطر ۷ : لعمرک : اشاره است به آیه « لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ

يَعْمَهُونَ » یعنی سو گند بجان توای محمد همانا ایشان درمستی خود سر گردانند .

(قرآن ۱۵ : ۷۲) .

صفحه ۲۳ سطر ۱۰ : حَمَّانَه نام ستونی بود در مسجد پیغمبر ﷺ که از

فراق رسول خدا بنالید ازاینرو آنرا حَمَّانَه گفتند چه چنین بمعنی ناله است .

صفحه ۲۳ سطر ۱۸ : اشاره است به آیه کریمه : « يَا أَيُّهَا الْمَرْمَلُ » یعنی ای

گلیم بر خود پیچیده (قرآن ۷۳ : ۱)

صفحه ۲۴ سطر ۱۳ : اشاره به آیه « فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ »

(قرآن ۷ : ۹۸) و آیه : « وَلَا تَبْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ » (قرآن ۱۲ : ۸۷) .

صفحه ۲۵ سطر ۹ : حق همنامی من داری نگاه : کنایه ازاینست که من که

عطارم همنام توام یعنی نامم محمد است و امید آن دارم که بیاس این همنامی ازمن

در قیامت شفاعت کنی در مصیبت نامه نیز به همنامی خود بار رسول خدا اشاره کرده است .

آنچه آنرا صوفی آن گوید بنام ختم شد آن بر محمد والسلام

من محمد نامم و این شیوه نیز ختم کردم چون محمد ای عزیز

صفحه ۲۷ سطر یک : ثانی اثنین کنایه از مثل و مانند و نظیر است و اشاره به آیه

کریمه : « إِلَّا تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللَّهُ إِذَا خَرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا وَثَانِي اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ ... »

الخ ، یعنی اگر یاری نکنید پیغمبر راپس بتحقیق یاری کرد خدا او را وقتی که

بیرون کردند او را آنکسانیکه کافر شدند از مکه در حالیکه دومی دوتن ، پیغمبر بود



(یعنی پیغمبر و ابوبکر بودند که) در غار رفتند (قرآن ۹ : ۴۱) .

صفحه ۲۷ سطر ۹ : اشاره به حدیث : **اُطْلُبُوا الْعِلْمَ وَلَوْ بِالصَّيْنِ فَإِنَّ طَلَبَ الْعِلْمِ فَرِيضَةٌ عَلَى كُلِّ مُسْلِمٍ** است (جامع الصغير ج ۱ ص ۱۴۳ و ۱۴۴) .

صفحه ۲۷ سطر ۱۸ : طه اشاره به سوره «طه ما انزلنا عليك القرآن لتشقى» (قرآن ۲۵ : ۱) است که مراد از «طه» خطاب به رسول خداست . چه بقول جلال الدین سیوطی در کتاب الاتقان فی علوم القرآن ، لفظ «طه» از الفاظ دخیله قرآن است و بزبان حبشی بمعنی «یا محمد» است .

صفحه ۲۷ سطر ۲۲ : اشاره است بحدیث «عمر معی ، وانا مع عمر ، والحق بعدی مع عمر حیث کان» (جامع الصغير ج ۲ ص ۱۴۲) .

صفحه ۲۸ سطر ۲ و ۶ : اشاره است بحدیث نبوی «عمر بن الخطاب سراج اهل الجنة» (جامع الصغير ج ۲ ص ۱۴۲)

صفحه ۲۸ سطر ۳ : چون گریخت از سایه ی اودیو دور ، اشاره است به حدیث «ان الشيطان لم يلق عمر منذ اسلم الا حز لوجهه» (جامع الصغير ج ۱ ص ۲۷۲) ، و حدیث «ان الشيطان ليفرق منك يا عمر» (جامع الصغير ج ۱ ص ۲۷۴) ، و نیز اشاره به حدیث : «الشيطان يفر من ظل العمر» .

صفحه ۲۸ سطر ۸ : بل خداوند و نور بر حق : یعنی صاحب دودختر پیغمبر و چون عثمان دودختر رسول خدا را بزنی داشت از اینرو لقب ذوالنورین یافت .

صفحه ۲۸ سطر ۱۶ : ظاهراً اشاره به خویش و قوم دوستی عثمان است که جان خود را نیز در سر کار ایشان باخت . این صفت را مورخان بر او مذموم شمرده اند ، ممدوح شمردن آن از جانب شیخ عطار جای شگفتی است !

صفحه ۲۸ سطر ۱۸ : شرم دارد دائم از عثمان ملك : اشاره است ، به حدیث

نبوی : «عثمان حیی تستحی منه الملائكة» (جامع الصغير ج ۲ ص ۱۱۲)



صفحة ۲۸ سطر ۱۹ : در سال ششم هجری در حدیبیه پیغمبر از اصحاب در زیر درخت اقاقیائی بیعت عمومی گرفت که بیعت شجره نامیده میشود و این آیه در باره ی ایشان نازل شد : لقد رضى الله عن المؤمنين اذ يبايعونك تحت الشجرة فعلم ما فى قلوبهم فانزل السكينة عليهم و اثنابهم فتحاً قريباً (قرآن سوره فتح آیه ۱۸). چون عثمان در این جمع حاضر نبود و پیغمبر او را بر سولی نزد كفار قریش بمدینه فرستاده بود ، رسول خدا دست خود را بجای دست او گذاشت و از طرف وی بیعت کرد.

صفحة ۲۹ سطر ۸ : اشاره است به حدیث معروف علی عليه السلام که فرمود :

«سلونی قبل ان تفقدونی» یعنی پرسید از من پیش از آنکه مرا از دست بدهید .

صفحة ۲۹ سطر ۱۰ : هم ز اَقْضِیْكُمْ : اشاره است بحدیث نبوی که فرمود : «اَقْضَاكُمْ عَلَیَّ» (شرح باب الحادی عشر طبع طهران ۱۳۷۰ ص ۴۹).

صفحة ۲۹ سطر ۱۸ : در این مبحث شیخ عطار متعصبان را نصیحت میکند و سخن را را چنین ترتیب داده که گوئی روی کلام باشیعه داشته است (شرح احوال و نقد آثار عطار تألیف استاد فروزانفر ص ۲۵۱) .

صفحة ۳۰ سطر ۸ : هر یاریم نـجمی روشن است : اشاره است به حدیث نبوی : «اَصْحَابِی کَالنَّجُومِ فَبِأَيِّهِمْ اَقْتَدِیْتُمْ اِهْتَدِیْتُمْ» (کنوز الحقایق ص ۱۳) مولانا جلال الدین راست :

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

مقتبس شو زود چون یابی نجوم

و نیز فرماید :

هر روان را شمع و شیطان را رجوم

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

(احادیث مثنوی ص ۱۹ و ۲۵۹)

بهترین قرن‌ها : اشاره به حدیث : خَیْرُ الْقُرُونِ قَرْنِی .

صفحة ۳۰ سطر ۱۶ : تا بزانو بند اشتر کم نکرد : اشاره بحدیث نبوی :



اعقلها وتوكل (جامع الصغير ج ۱ ص ۱۵۵) .

مولانا جلال الدین مولوی راست :

گفت پیغمبر باآواز بلند      با توکل زانوی اشتر ببند

(احادیث مثنوی ص ۱۰)

صفحة ۳۰ سطر ۱۸ : خود اقیلونی کجا : اشاره است بسخن ابوبکر در

خطبة خلافت : « اقیلونی ، اقیلونی لست بخیر کم » مرا بهلید مرا بهلید که  
بهترین شما نیستم .

صفحة ۴۶ سطر ۱۱ : مرد حق شو روز و شب چون رابعه : مراد أم الخیر

رابعه‌ی عدویّه بنت اسماعیل است که از بزرگان صوفیه بشمار میرود و معاصر بود  
بأحسن بصری در گذشته در ۱۱۰ هـ . و سفیان ثوری در گذشته در ۱۶۱ هـ .

و چون چهارمین دختر پدرش بود او را بدین سبب رابعه نامیده‌اند ، وفاتش بنا بر  
مشهور بسال ۱۳۵ هـ و بقول بعضی در ۱۸۵ هـ اتفاق افتاد ( رجوع شود به حواشی  
استاد فروزانفر بر معارف محقق ترمذی ص ۱۴۶ ) .

صفحة ۴۱ سطر ۱۱ : باغ هشت در : در حدیث آمده که بهشت راهشت در است :

« للجنة ثمانية أبواب : سبعة معلقة ، وباب مفتوح للمتوبة حتى تطلع الشمس من نحوه » .  
(جامع الصغير ج ۲ ص ۳۵۸) .

صفحة ۴۴ سطر ۶ : ذوالنون بمعنی خداوند ماهی است و آن لقب یونس نبی

است که خدای بر او خشم گرفت و در دهان ماهی بزرگی افتاد و چهل روز در شکم  
آن بود تا خدای تعالی بروی رحمت آورد و او را از آن تنگنای برهانید ( رجوع شود  
به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۲۵۴ - ۲۴۶ ) .

صفحة ۴۳ سطر ۱۱ : مجمعی کردند مرغان جهان : طرح کتاب منطق الطیر

از اینجا آغاز میشود . اجتماع مرغان و گفتگوی آنها و بحثهای صوفیانه و جوابهای



هدهد و روانه گشتن آنان بطلب سیمرغ همه وسعت تفکر عطار رامیرساند. هر چند اجتماع مرغان برای تعیین پادشاهی در کللیله و دمنه «باب البوم والغربان» و نیز در رسائل اخوان الصفا (رسالة هفتم از جسمانیات طبیعیات) که آنها باید مقتبس از کللیله و دمنه باشد نظیر دارد لیکن لطف بیان و گنجانیدن اسرار و تمثیلات و حکایات، بی شک منطق الطیر را از امثال خود امتیاز می بخشد (رك : شرح احوال و آثار عطار نیشابوری تحقیق استاد بدیع الزمان فروزانفر ص ۳۵۳) .

**صفحه ۴۵ سطر ۱۲ :** صدهزاران پرده دارد بیشتر هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر :  
ظاهر این شعر اشاره است به مضمون حدیث : «إِنَّ لِلَّهِ تَعَالَى سَبْعِينَ أَلْفَ حِجَابٍ مِنْ نُورٍ وَظُلْمَةٍ لَوْ كَشَفَهَا لَأَحْتَرَقَتْ سُبُحَاتُ وَجْهِهِ مَا أَنْتَهَى إِلَيْهِ بَصَرُهُ» باشد .  
مولانا جلال الدین مولوی فرماید :

زانکه هفصد پرده دارد نور حق      پرده های نوردان چندین طبق

(رجوع شود به شرح احوال و آثار عطار ص ۳۵۴ ، و احادیث مثنوی ص ۵۰)  
**صفحه ۴۷ سطر يك :** جلوه گر بگذشت بر چین نیمشب : تعبیر «شب» در اینجا ظاهراً اشارتی است بحدیث «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ الْخَلْقَ فِي ظُلْمَةٍ» و مقصود از افتادن پر ظهور و جلوه ی حق تعالی است و یدید آمدن مظاهر و نتیجه آنکه عشق مردم بخدا از ملاحظه ی آثار است (احوال و آثار عطار ص ۳۵۵) .

**صفحه ۴۷ سطر ۵ :** اَطْلُبُوا الْعِلْمَ : رجوع کنید به صفحه ۲۷ سطر ۹ .

**صفحه ۵۳ سطر ۱۱ :** خانه دل مقعد صدق است و بس : اشاره است به آیه کریمه : «فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُقْتَدِرٍ» یعنی [پرهیز کاران] در جای پسندیده یی در نزد پادشاه توانا خواهند بود» (قرآن ۵۴ : ۵۵) .

**صفحه ۵۴ سطر ۱۹ :** اشاره بآیه کریمه : مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَ مَا طَغَى (قرآن



صفحه ۵۵ سطر ۴ : اشاره به آیه کریمه «وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ»  
(قرآن ۲۱ : ۳۰) .

صفحه ۱۰۶ سطر ۱۰ : در اینجا دهد بر کرسی می نشیند و بلبل و قمری مانند  
دو مقری خوش آواز بلحن غریب آواز برمی کشند شیخ عطار در این میان رسوم  
مجالس و عظمی رادر قرن ششم مجسم می کند (شرح احوال و آثار عطار ص ۳۶۷) .

صفحه ۱۰۷ سطر ۴ : سائلی گفتش : در اینجا مرغی از هدهدمی پرسد که سبب  
تقدم تو بر ما و نزدیکیست بحق چیست و این سؤال گفته‌ی منکران انبیا را که می گفتند  
« ابشراً واحداً مناتبعه » تقریر میکند . هدهدم مطابق اصول عرفا جواب میدهد که  
حصول مراد و وصول بحق بطاعت و عبادت نیست و این دولت بکوشش بشری میسر  
نمیگردد بلکه بسته بعنایت است ولی طاعت ممکن است جاذب عنایت شود (آثار  
عطار ص ۳۶۸) .

صفحه ۱۲۱ سطر ۱۲ : قارون : قوله تعالى : «ان قارون كان من قوم موسى»  
(قرآن : القصص : ۷۶) وی از خویشان موسی بود و گنجی بزرگ داشت و چون  
ایمان بموسی نیاورد سرانجام بدعای موسی با گنج خود در زمین فرو رفت (قصص الانبیاء  
نیشابوری ص ۲۲۵ - ۲۲۸) .

صفحه ۱۳۵ سطر ۱۵ : گر جوی بدهی جنیدی بایدت : یعنی اگر جوی زر  
دهی در پاداش آن مقام جنیدی خواهی .

صفحه ۱۴۱ سطر ۱۲ : این قصه تمثیل جهان و آدمی است بخانه عنکبوت و  
و آمدن صاحب خانه و برهم زدن آن بچوب و مأخذ آن آیه ذیل است .

مَثَلُ الَّذِينَ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِ اللَّهِ أَوْلِيَاءَ كَمَثَلِ الْعَنْكَبُوتِ اتَّخَذَتْ بَيْتًا وَإِنَّ أَوْهَنَ  
الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ » (قرآن ۲۹ : ۴۱) (آثار عطار ص ۳۷۳) .

صفحه ۱۶۶ سطر ۱۴ : ظاهراً مراد از این اکاف : رکن الدین ابوالقاسم



عبدالرحمن بن عبدالصمد بن احمد بن علی اکاف نیشابوری است که از فقها و زهاد عصر بود و سلطان سنجر سلجوقی باو اعتقاد داشت و نزد غزان واسطه شد تا از قتل او صرف نظر کردند وی بسال ۵۴۹ وفات یافت (رجوع شود به شرح احوال و نقد آثار عطار ص ۱۱ و ۳۰)

صفحة ۱۷۰ سطر ۳: مراد از پیر تر کستان ظاهراً حبیب اعجمی است که تذکره حال او در تذکره الاولیاء عطار چاپ طهران ج ۱ ص ۵۶ و حلیة الاولیاء ج ۶ ص ۱۴۹ آمده است.

صفحة ۱۸۴ سطر ۷: ظاهرأمراد از نام عمید در اینجا ابو نصر محمد بن منصور بن محمد الکندری ملقب به عمیدالملک است از مردم نیشابور که نخستین وزیر مشهور دوره ی سلجوقی بود و وزارت طغرل و الب ارسلان سلجوقی را داشت و چنانکه بعضی نوشته اند بسعایت نظام الملک در مرور و دینندان افتاد و پس از یکسال در همانجا کشته شد جسد او را به کندراز دیهای نیشابور آورده بر سر گور پدرش بنحاک سپردند دوره ی وزارت او هشت سال و چند ماه بود تولدش در ۴۱۵ و قتلش در ذی الحجة ۴۵۶ اتفاق افتاد.

(عمادالدین محمد اصفهانی: تاریخ دولة آل سلجوق ص ۹-۲۹، ابن خلکان: وفيات الاعیان ج ۲ ص ۷۰ مرحوم عباس اقبال: وزارت در عهد سلجوقی ص ۴۲).  
صفحة ۱۹۳ سطر ۸: زخم کثرم را کرفس آمد پدید: کرفس به دو زیر دوايي است مانند اجواین، بوی آن ناخوش است و تیز باشد و آن اجمو دوايتی است و از خواص آن یکی اینست که کثرم گزیده اگر بخورد فی الحال بمیرد (غیاث اللغات)

صفحة ۲۱۴ سطر ۱۸: وادی طلب: طلب در اصطلاح عرفا جستجو کردن از مراد است و مطلوب، و مطلوب در وجود طالب هست و میخواهد تمام مطلوب را بیابد



و تمام مطلوب را هم باید در وجود خود بطلبید و اگر از خارج بطلبید نیابد . ابوسعید  
ابوالخیر راست :

ای نسخه‌ی نامه‌ی الهی که تویی      ای آیندی جمال شاهی که تویی  
بیرون ز تو نیست آنچه در عالم هست      در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی  
خواجه حافظ راست :

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد      آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد  
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود      طلب از گمشدگان لب دریا میکرد  
بیدلی در همه احوال خدا با او بود      او نمی دیدش و از دور خدایا میکرد  
بابا طاهر گوید : **الطَّلَبُ حِجَابُ الْمَطْلُوبِ ، وَالْمَطْلُوبُ حِجَابُ الطَّالِبِ** و  
بالجمله طلب عبارت از معرفت خداست بدلیل و وجدان ، (رجوع شود به شرح  
کلمات بابا طاهر ص ۱۵۹ و فرهنگ مصطلحات عرفا از فاضل معاصر آقای سید  
جعفر سجادی) .

**صفحه ۲۱۴ سطر ۱۸ : عشق : عشق میل مفرط است و فرط دوستی گویند که**  
آن کلمه از لفظ عشقه مشتق باشد و آن گیاهی است که بگرد درخت پیچد و آب  
آنها بخورد و رنگ آنها زرد کند و برگ آنها را بریزد و پس از مدتی خود درخت نیز  
خشک شود ، عشق نیز چون بکمال خود رسد قوا را ساقط گرداند و حواس را از کار  
بیندازد و عاشق از صحبت غیر دوست ملول شود و کار او به دیوانگی انجامد . عشق  
مهمترین رکن طریقت است که آخرین مرتبه‌ی آن عشق پاک است و این مقام  
را تنها انسان کامل که مراتب ترقی و تکامل را پیموده است درک کند . در کمال عشق  
حقیقی عاشق میان خود و معشوق واسطه‌یی نمی بیند و **مَنِيت** از میان برداشته میشود .  
عشق را به حقیقی و مجازی تقسیم کرده اند : عشق مجازی که ابتدا محبت و  
هوای نفس و بعد علاقه و بعد **وَجْد** و عشق است که منشأ آن هوای و **حُب** مجازی



است و پس از مرتبت عشق شغف است که سوزاننده ی قلب است .  
 عشق حقیقی الفت رحمانی والهام شوقی است «والعشق شبکه الحق» و ذات  
 حق که واجد تمام کمالات است و عاقل و معقول بالذات است عاشق و معشوق است  
 و بالجمله عشق حقیقی عشق بلقاء محبوب حقیقی است که ذات احدیت باشد و  
 مابقی عشقها مجازی است .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء)

صفحه ۲۱۵ سطر يك : وادی معرفت : معرفت بمعنی شناسایی است و در  
 اصطلاح صوفیان علمی است که مسبوق بفکر باشد و قابل شك نباشد معرفت خدا  
 بر دو گونه است : یکی معرفت علمی و دیگری معرفت حالی که فرمود : «مَا خَلَقْتُ  
 الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ» ای لایعرفون .

بعضی از عرفا گفته اند که معرفت عبارت از احاطه بعین شیء است و در  
 اصطلاح معرفت راسه درجه است : درجه ی اول معرفت صفات و نعوت ، درجه ی دوم  
 معرفت ذاتست باسقاط تفریق میان ذات و صفات ، و درجه ی سوم معرفت استغراق در  
 بحر تعریف است که با استدلال بدان نتوان رسید . (برای تفصیل رجوع شود به  
 فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحه ۲۱۵ سطر ۲ : توحید در لغت تفرید است و در اصطلاح اهل ذوق علم  
 بتفرید وجود محض است . و در مقام حقیقت گم شدن سالک است در حق و فراموش  
 کردن تمام موجودات حتی خویشتن .

(رجوع شود به فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحه ۲۱۵ سطر ۲ : وادی حیرت : حیرت در اصطلاح عرفاء امری است که  
 وارد میشود بر قلوب عارفان در موقع تأمل و حضور و تفکر بطوریکه ایشان را از تأمل  
 و تفکر حاجب گردد .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء)



صفحه ۲۱۵ سطر ۴ : فقر : فقر نیاز در برابر حق است چه مردمان همه بندگان خدایند و بنده همواره بخواجه نیازمند است و غنی در حقیقت حق است و فقیر خلق و فقر صفت عبداست بحکم آنکه خدای تعالی فرمود : **يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ** . بعضی گفته اند که فقر عبارت از فناء فی الله و اتحاد قطره بادریا و این نهایت سیر و مرتبت کمالان است و سالک کلا فانی شود و هیچ چیز او را باقی نماند و بداند آنچه را که بخود نسبت میداده همه از آن حق است و او را هیچ نبوده است . (رجوع شود به فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحه ۲۱۵ سطر ۴ : مراد از « فنا » فنای عبداست در حق و فنای جهت بشریت اوست در جهت ربوبیت ، جامی در نفحات الانس گوید که فنا عبارت است از نهایت سیر الی الله و بقاء عبارت است از بدایت سیر فی الله و بالجمله فناء اضمحلال و تلاشی غیر حق است در حق و محو موجودات و کثرات و تعینات در تجلی نور الانوار در مقابل بقاء . (فرهنگ اصطلاحات عرفاء)

صفحه ۲۱۸ سطر ۱۹ : یوسف همدان : همان ابو یعقوب یوسف بن ایوب همدانی صوفی معروف است که در عداد مشایخ بزرگی سلسله‌ی نقشبندی محسوب است و بسال ۵۳۵ در گذشته است (شرح آثار و نقد احوال عطار نیشابوری ص ۱۱) .  
صفحه ۲۲۰ سطر ۱۵ : قبض و بسط دو حالت است که در مرتبت بعد از ترقی عبد از حالت خوف و رجاست و قبض برای عارف بمنزلات خوف است برای مستأنف و بسط برای عارف بمنزلات رجاست برای مستأنف و قبض و بسط دو حالتند که تکلف بنده از آن ساقط است : « **وَاللَّهُ يَقْبِضُ وَيَبْسُطُ** » و چنانکه آمدنش بکسب نباشد رفتنش بجهدنه .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء) .



صفحه ۲۲۸ سطر ۱۱ : رند : در اصطلاح متصوفان کسی است که جمیع کثرات و تعینات و جویی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را از خود دور و تمام رسوم ظاهری و قیود معموله را رها کرده محو حقیقت شود و اسرار حقیقت را دریافته و از شریعت و طریقت در گذشته باشد (فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحه ۲۲۹ سطر يك : قلندر - مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید از دارین . و فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آنست که قلندر تفرید و تجرید کمال دارد و در تخریب عادات کوشد ، و ملامتی در کتم عبادات کوشد ، و صوفی دل او اصلاً بخلق مشغول نشود .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحه ۲۴۱ سطر ۱۷ : تجرید - تجرید مجرد شدن است و مجرد کسی باشد که برهنه باشد و در اصطلاح عرفا آنست که ظاهر او برهنه باشد از اغراض دنیوی و چیزی در ملک وی نباشد و باطن او برهنه باشد از اعراض یعنی بر ترك دنیا از خداوند چیزی طلب نکند نه در دنیا و نه در عقبی خلاصه آنکه تجرید خالی شدن قلب و سر سالک است از ماسوی الله و بحکم «فاخلع نعلیک» باید آنچه موجب بعد بنده است از حق ، از خود دور کند (مصطلحات عرفاء) .

ایضا صفحه ۲۴۱ سطر ۱۷ : تفرید - از فرد است و فرد کسی است که یگانه باشد و تفرید آنست که صوفی از اشکال و امثال خود فرد گردد و با هیچ انسان نیارامد ، چنانکه مجنون کردار از محبت لیلی با وحوش و سباع مجانست گرفت و از مردمان منافرت (فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحه ۲۴۱ سطر ۱۳ : اشاره است به شخص سید برهان الدین محقق که یکی از بزرگان و اقطاب سلسله‌ی مولویه بشمار میرود و مدت نه سال مولانا جلال الدین رومی بهدایت وی سلوک می‌نموده بلکه وی مولانا را بفقر دلالت کرده و بحلقه‌ی



درویشان در آورده است برهان الدین سید حسینی است از شهر ترمذ از مریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاء الدین ولد پدر جلال الدین محمد مولوی . از سید برهان الدین محقق کتابی بنام «معارف» در مجموعه ی مواعظ و کلمات اومانده که بهمت استاد بدیع الزمان فروزانفر در ضمن انتشارات دانشگاه تهران در ۱۳۳۹ بطبع رسیده است .

صفحه ۲۴۲ سطر ۶ - ۱۳ : این چهار بیت از ابیات معدودی است از منطق الطیر شیخ عطار که عیناً در کتاب مثنوی مولوی وارد شده است . ( رجوع کنید به مثنوی خاور دفتر چهارم ص ۲۶۰ سطر ۵ ) .

صفحه ۲۵۷ سطر ۸ : خویشتن را قالب قرآن کنند: یعنی از دوده ی ممداد ( مرکب ) سازند و از آن قرآن نویسند .

صفحه ۲۶۶ سطر ۱۶ : بخفت ، فعل امر است بمعنی بخسب ، چنانکه سعدی هم فرماید :

شتر بچه با مادر خویش گفت که تا چند رفتن زمانی بخفت

صفحه ۲۷۰ سطر ۱۳ : نیست زان دستی: یعنی از آن سان و از آن قبیل نیست .

صفحه ۲۷۷ سطر ۶ : بقاء - عبارت است از بدایت سیر فی الله چه سیر الی الله

وقتی منتهی شود که بادیهی وجود را بقدم صدق یکبارگی قطع کند و سیر فی الله آنگاه متحقق شود که بنده را بعد از فنای مطلق وجودی و ذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی دارد تا بدان در عالم اتصاف باوصاف الهی و تخلق باخلاق ربانی ترقی کند (نفحات الانس) ایضاً رجوع شود به (فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

انتهی .



## معانی بعضی از لغات مشکاة کتاب

۲۳۴	محتاجان دهند و علوفه .	الف	
۱۳۰	أَجَلّ : بزرگتر و جلیل تر .	آبِ دَنَدَان : حریف گول و مغلوب یعنی	
	أَحُول : کج چشم و کسیکه یکی را دو بیند.	کسیکه در قمار از او توان برد و نیز	
۲۴۳ ، ۱۲۷ ، ۵		بمعنی موافق	۸۷
	إِدْبَار : ضد اقبال ، فلاکت و عدم پیشرفت.	آبِ حَيَوَان : آب حیات .	۵۲
۲۹۷		آبِ خَضَر : آب زندگی .	۵۱
۱۴۰	إِرْم : بهشت شداد .	آبِ سَيِّه : حوادث و آفات اندوهبار .	۲۵
	آرْوِيز : قلمی یکی از فلزات معروف .	آزَر : لقب تارخ بن ناحور پدر ابراهیم	
۲۶۱		بود .	۱۳۱ ، ۱۲۵ ، ۶۵
۲۵۹	إِزَار : شلوار و تنبان .	آزَرَم : حیا و شرم .	۸۴
	از گردن افکندن : خود را خلاص کردن	آزُور : طمعکار .	۲۰۸
۴۰	أَزَل : آنچه را که آغازی نیست .	إِسْتِغْرَاق : غوطه ور شدن در آب ، و در	
	أُشْتَان : گیاهی است که ساقه و ریشه	بحر توحید حق تعالی .	۷۰
	آنها چون در آب زنند مقدار زیادی	آن : حالت و کیفیتی در حسن خوبان که	
	کف کند و پارچه و جامه را با آن	بتقریر در نیاید و آنها جز بدوق	
	شویند و آنها چوبك نیز گویند و	نتوان یافت .	۸
۱۹۸	بعر بی غسل نامند .	آوَنَك کردن : آویختن .	۲۸۲
۱۷	أَصْفِيَاء : برگزیدگان .	أَبْجَد خوان : کسیکه الفباء و ابجد	
	أَعْجَمِي ساختن خویش : خود را	میخواند و سوادی ندارد و مبتدی	
	بنادانی زدن ۱۰۹ ، ۸۴ ، ۱۱۱ ،	است .	۸۹
۱۸۲		أَبْلَق : هر چیز دو رنگ عموماً و سیاه و	
		سفید خصوصاً .	۱۷۰ ، ۱۴۲
		إِجْر : وظیفه یعنی طعام هر روزه که به	



أَعْوَرُ : مردیک چشم . ۱۲۷  
 أَغَانِي : سرودها و نواها . ۲۵۰  
 أَكْفُ : سازنده عرق گیر که زیر پالان دواب اندازند . و پالاندوز . ۱۶۶  
 أَكْسُونُ : جامه‌ی سیاه قیمتی که بزرگان جهت تفاخر پوشند ، و نوعی ازدیbai سیاه . ۲۲۵، ۱۶۵، ۱۴۹  
 أُمُّ الْمُؤْمِنِينَ : لقب زوجات پیغمبر و غالباً لقب عایشه است . ۳۷، ۳۵  
 أُمُّ الْخَبَائِثِ : می و شراب . ۸۹  
 أُمَّتِي : امت من . ۱۹  
 أُمَّهَاتُ الْمُؤْمِنِينَ : زنان و زوجات رسول خدا . ۲۰  
 أَوْرَنَكُ : تخت پادشاهان .  
 أَوْلِيَاءُ : جمع ولی بمعنی نزدیکان ، خدا و عارفان ، صفات او . ۱۷  
 ب  
 باز : اذن و اجازه . ۶۰  
 باشه : مرغ شکاری از جنس باز زرد چشم و کوچکتر از باز .  
 باغ هشت در : کنایه از بهشت است که هشت قسمت دارد از اینقرار : خلد دارالسلام ، دارالقرار ، جنت عدن ، جنت المأوی ، جنت النعیم ، علین ، فردوس . ۴۱۰  
 بَخِيَهْ بر روی افکندن : آشکار کردن راز . ۳ ، ۲۵۹  
 بَدَدِلُ : ترسنده و ترسناك و اندیشناك . ۶۹  
 بَدَسْتُ بودن : آگاه بودن . ۱۷۲

بَدَعَتْ : چیز نو بیرون آوردن و هرچه در دین بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله و ائمه علیه السلام پیدا گردد . ۲۹۳  
 بُرَاقُ : مرکب رسول خدا در شب معراج . ۲۵۷  
 بَرُگُستوان : پوششی باشد که در جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند . ۱۲۶  
 بَرَسَرِي : علاوه و بعلاوه و عبارت است از بارقلیلی که بر بار کثیر بر سر گذارند و آن را سرباری نیز گویند . ۱۸۳  
 بُرْقَعُ : روی بند زنان . ۷۱ و ۷۹ و ۱۸۰  
 بَرَكُ : توشه و کنایه از پروا و التفات . ۱۱۴  
 بَسَطُ : گستردن ، وارد غیبی بر قلب سالک . ۵۴، ۳  
 بُرْنَا : جوان . ۱۵۱ ، ۱۴۵ ، ۱۷۹  
 بَرِيدُ : پیک و قاصد . ۴۴  
 بِسْمِلُ : ذبح کردن و ذبیح، از آن روی که در وقت ذبح حیوانات بسم الله گویند . ۲۷۰  
 بَطُ : مرغابی . ۵۴  
 بَقَاءُ : زیستن و آن در اصطلاح صوفیان سیر فی الله است . ۲۷۷  
 بُنَابُ : عمق آب و ته آب . ۲۵  
 بهشتِ عدن : جائیکه میتوان در آن جاویدان زیست بخوشی . ۱۰۹  
 بُوتیمار : نام مرغی که بر لب آب نشیند و آب ننوشد مبادا آب تمام شود و



آنرا مرغ غم خورك و غصه خورك

۶۳ نیز گویشد .

۶۷ بیدل : ترسو .

بی جگر : بی زحمت . ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۶۱

بیرونشو : فرج و فیروزی و مفر . ۶۰

پ

پاکباز : کسی که در بازی و قمار دغلی نکند

و اصطلاحاً بمعنی شخص زاهد و مجرد

و عاشق حقیقی . ۱۰۵، ۱۶۹، ۱۷۰

پای درد امان کشیدن : ترك آمد و شد

کردن . ۸۱

پایمرد : مددکار و یاری دهنده . ۱۴

پروا : توجه و التفات و میل و ترس .

۵۱ پیکه : پگاه و صبح .

پالاس : پشمینه ستبر و گلیم و جاجیم .

۱۳۶

پهلوی تهی کردن : کنایه از کنار

گرفتن است . ۶۸

پیشان : سابقین و پیشینیان و نیز بمعنی

پیشگاه جلال حق عزوجل باشد .

۱۴۵

پیراهن از کاغذ پوشیدن : کنایه از

دادخواهی کردن . ۹۵

پیوسته : کنایه از شخص مقید و دربند .

ت

تارك : کله سرو فرق سر و هر چیز که در

جنگ بر سر گذارند همچون خود

۲۶۷

تخته خاك : که معروف به تخت محاسبان

یا محاسبان است و آن تخته ای بوده

که محاسبان و ستاره شناسان خاك بر

آن ریخته بامیل یا چوبی صورت

افلاك را بر آن رسم کرده سعد و نحس

ایام یا طالع ها را معلوم میکردند

۲۶۷

تجرید : برهنه کردن و در اصطلاح صوفیه

خالی شدن قلب سالک است از ماسوی الله ۲۴۱

تخت بند : زندانی و دربند افتاده . ۵۳

تخلص کردن : ذکر نمودن شاعر تخلص

یعنی نام شعری خود را در شعر .

۲۹۳

تذرو : خروس وحشی . ۴۱

ترداهن : فاسق و فاجر و ناپرهیزگار .

۱۲۴، ۱۲۶، ۱۶۱، ۲۰۲

ترسا : راهب و نصرانی و مسیحی، ترسایی .

۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۳، ۸۷، ۸۸، ۸۹

۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۷، ۹۸، ۹۹

۱۰۰

ترهات : راههای خرد و غیر جاده و چیز

های بیهوده و سخنان باطل .

۲۵، ۱۷۶، ۲۲۵

تشریف : شریف و بزرگ گردانیدن و

خلعت دادن . ۲۱

تشویر : شرمنده شدن و شرمنده کردن .

۱۰۱، ۱۷۶

تشهد : أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ گفتن در



نماز در رکعت دوم هنگام نشستن

پس از سجود . ۱۸

تَفَرُّید : فرد و یگانه کردن و در اصطلاح

صوفیه تحقق بنده است بحق بنحویکه

حق قوای بنده باشد . ۲۴۵

تَلْبِیس : جامه مکر و فریب پوشیدن .

۱۳۱

تَمَكِّين : اطاعت کردن ، جای دادن ۵۸

تَمَوَز : از ماههای رومی و بابلی مطابق با

اول تابستان . ۱۵۱

تَنَزُّدَن : خاموش شدن ، و شانه خالی

کردن از کاری . ۴۸

تَنَكْ مَغَز : کم عقل و کسیکه قوه مدرکه

او سست و ضعیف باشد . ۲۲۱

تَوْبَه : پشیمانی از گناه و بازگشت به

خدای تعالی است . ۸۲

تَوْتِیا : اکسید دوزنگ ، و سنگی است که

آنها کوبیده و بر چشم مالند ، سنگ

سرمه . ۱۵۶ ، ۱۵۷

تَوْحید : یکتاپرستی و تجرید ذات الهی

است از ماسوی الله . ۲۴۱

تَوْفِیق : آنست که خدای تعالی کار بنده

را موافق آنچه دوست دارد قرار

دهد . ۷۸

تَوَلَّا : با کسی دوستی کردن ، ۳۷

تیماری : خدمت و غمخواری . ۱۴۷

ث

ثَعْبَان : مار بزرگ و دراز و کلفت ، اژدها .

۲۴۴ ، ۱۹۶ ، ۳

ج

جَلْبَاب : چادر زنان . ۱۷۵

جِگَر خورَدَن : غم و اندوه بسیار خوردن .

۵۴ ، ۸

جَمْع : در پیش صوفیان اسقاط اضافات

ویگانه گشتن در شهود حق است .

۸۲ ، ۵۰ ، ۲۸ ، ۱۹

جَوَّهَر : گوهر و هر سنگ قیمتی و مروارید

۲۲۰ ، ۵۸

چ

چَار تَرَك : کلاه چهاربخش . ۴

چار کَرَد : چهار حلقه . ۸۴

چَاوُش : سرهنگ و صاحب منصبی که

پیشاپیش حاکم و امیران میدود ،

نقیب لشکر و قافله . ۲۶۱

چَشْمَارُوی ، چیزیکه بجهت رفع چشم

زخم بعمل آرند . ۹

چَخِیدَن : دم زدن و کوشیدن و ستیزه

کردن با کسی . ۲۳۹

چَوْبَك : چوبی که مهتر پاسبانان شهبادر

دست گرفته بر تخته ای زند تا از

صدای آن پاسبانان بیدار باشند . ۲۶۷

چَوْبَك زن : مهتر و سر پاسبانان . ۲۶۷

ح

حَاجِب : پرده دار . ۲۷۲ ، ۱۴۶



**حَاشَ لِلَّهِ** : خدا بدور ، نه چنانست .

۲۲۱، ۷۰

**حال** : در اصطلاح صوفیه چیزی را گویند

که بی تعمد و جهت بر قلب وارد شود  
و آن وارد قلبی است بدون بخود  
بستن و اکتساب از شادی و غم .

۲۱۴، ۱۹۴، ۱۹۳، ۹۳، ۸۲

**حِصَات** : سنگ ریزه .

۱۹

**حَائِط** : دیوار .

۱۳۸

**حَجَّام** : حجامت گر ، کسیکه با تیغ و

شاخ خون گیرد .

۱۱۳

**حَرَم** : گرداگرد خانه کعبه .

۱۱۷، ۸۳

**حُضُور** : حاضر شدن و مراد حضور دل

باشد بدلالات یقین ، و حضور قلب

بحق پس از فراموشی خلق

۲۷۳، ۲۷۲، ۲۲۷

**حَرِیم** : پیرامون خانه ، گرداگرد

۴۵

چیزی .

**حَزْمَه** : پشته هیزم

۱۵۳

**حُلَه** : بردیمانی و جامه و ازادنو جمع :

۴۴، ۴۰، ۳۹

حلل

**حَمِیرَا** : کنایه از عایشه زن پیغمبر است

و مصغر حمراء که بمعنی سرخ رنگ باشد .

۲۱

**حَیْرَت** : سرگردانی ، و در نزد صوفیان

واردی است که در هنگام حضور قلب

بر دل صوفی راه یابد و حجاب تأمل

او گردد .

۲۶، ۱۵، ۱۳، ۱۱، ۵

**حَوْت** : ماهی و نام برجی است از بروج

دوازده گانه سال که مطابق با ماه

اسفند است .

۲۶۸

**حَوْصَلَه** : چینه دان مرغان .

۶۸

**حَنَازَه** : نام ستونی که از فراق رسول خدا

بنالید چه حنین بمعنی ناله است

۲۳

## خ

**خَاشَه** : خاشاک و سرگین و ریزه چوب .

۶۰

**خِذْلَان** : بازماندگی از نصرت و اعانت ،

درماندگی و بی بهرگی .

۹۱، ۱۶۴، ۸۹، ۸۳

**خَافِقَین** : مشرق و مغرب .

۲۰

**خَرِف** : سخت پیر که تغیر در حواس او روی

داده باشد پیر بی عقل .

۲۷۰، ۱۲۷، ۸۶

**خَرَقَه** : لباس پاره و جامه صوفیان .

۹۸، ۹۳، ۸۹

**خُطْبَه** : زن خواستن و خواستگاری .

۲۶۷

**خَلَّاشَه** : خار و خاشاک .

۲۶۵

**خَلِیفَه زَاَدَه** : کنایه از فرزندان آدم باشد

زیرا خدای تعالی در قرآن آدم

ابوالبشر را خلیفه خود خوانده است .

۹

**خَلِیل** : بمعنی دوست و لقب حضرت

ابراهیم است .

۲۲۱، ۱۲۰، ۳۹

۲۳۴

**خَوِی** : عرق

۱۰۰

**خَوْف** : ترس ، و ترس از رسیدن مکروهی

۲۰۴

از جانب معشوق .



خَهْخَهْ : خوشا خوشا ، به به ، زه زه

۳۹ ، ۴۰ ، ۴۱ ، ۴۲

خَیْرُ الثَّیَّابِ : بهترین جامه ها . ۵۴

خَمِزَرَان : نوعی ازنی که به خم شدن نشکند و از آن تازیانه سازند .

دُارُ الْقَرَارِ : جای آرامش و راحت و

مراد آخرت است . ۶۰

دَارُ اللَّهِ : خانه ی خدا . ۴۰

دَاعِی : خواننده ، ودعوت کننده بحق

۱۷

دَبِیرِ سَتَان : دبستان و مکتب خانه و دفتر خانه . ۲۴۴

دَرَّاج : مرغی است رنگین مانند تذرو

و آن نوعی از تذرو است . ۴۰

دَرَّای : زنگ و جرس . ۲۳۶ ، ۲۲۸

دَاو : نوبت بازی در قمار . ۱۵۰

دَر جُوال کردن : فریفتن . ۱۳۱

دُرْد : شراب تیره و هر کدورت که در چیز رقیق ته نشین شود . ۱۰۷

دُرست : درهم و دینار و زر و مسکوک تمام

عیار . ۱۰۶

دُرْمَنَه : رستنی که دفع کرم روده کند ، و از

بوته آن جاروب کنند . ۳۱

دُرّه : تازیانه . ۳۱

دُرُوْگَر : مخفف درودگر که نجار و

استاد چوب تراش باشد . ۲۳۴

دِرَوای : حیران و سرگشته .

دَسْتِ اَبَر نَجَن : دستینه ای از طلا و نقره

و جز آن که زنان برای زینت بردست

کنند . ۱۴۹

دَسْتِ بُرْدِل : شیفته و بیقرار . ۸۴

دَسْتِ بَرَسَر داشتَن : از فرط تحسر سیلی بر

سر و روی زدن ۱۶

دَل بازی : عاشقی ۸۶

دَلُق : جامه پشمین صوفیان ۳۱

دَم : نفس و کنایه از کبر و نخوت ۹۶ ، ۶۱

دَلْفَکَار : ملول و غمگین و اندیشناک ۷۱

دَوَال : تسمه ی چرمین که بدان چیزی را

بندند و تسمه ی ستبر که بدان نقاره

نوازند . ۳۵

دُور باش : نیزه ی دوسر که سنان آن را دو

شاخه سازند و بآن مردم را از راه

شاه برانند . ۲۳۳ ، ۶۱

دُوستگامی : بختیاری و بهره مندی و

سعادت مندی . ۶۸

دُوستگانی : پیاله و شرابی که بادوست و

معشوق خورند . ۶۸

دُیَّار : صاحب دیر و کسی . ۲۳۰

دُوْ نور برحق : یعنی ذوالنورین که لقب

عثمان خلیفه سوم بود زیرا او

دودختر پیغمبر را یکی پس از دیگری

بزنی گرفته بود . ۲۸

دُیْر : خلوتگاه و معبد راهبان مسیحی .



شکم مریم عذرا پدید آمد .

۲۹۳، ۲۴۹، ۷۸، ۴۱

رُوی در دیوار آوردن : حیران و

سرگردان شدن . ۲۹۶

ریاضت : رام کردن ستور و مجازاً رام

کردن نفس سرکش است بامجاهدت .

۷۷، ۶۰

رِیک در روغن کردن : کار بیهوده و

بی ثمر کردن . ۱۹۲، ۸۱، ۷۷

ز

زَبَانَه : آتش سوزان ، و نام طبقه چهارم از

هفت طبقه جهنم .

زَریر : گیاهی زرد که بدان جامه رنگ

کنند : صفرا و یرقان . ۱۴۶، ۶۲

زَفَت : پرومالمال ، فربه و غلیظ .

زُقَه : آب و دانه ایکه طایر از گلو بر

آورده در دهان بچه اندازد . ۶۱

زَمهریر : سرمای سخت و آن جای سردی

است که کافران در آن عذاب بینند .

۱۲۸

زَنار : کمر بندی که زمین نصرانی بامر

مسلمانان مجبور بوده اند

داشته باشند، و در زنار شدن کنایه از کافر

شدن باشد . ۸۹، ۸۲، ۷۹، ۷۸، ۷۷

۲۳۴، ۲۱۸، ۲۱۷، ۹۴، ۹۲

زَحیر : رنج و تعب ، آواز و نفسی که

بنالش باشد . ۱۱۴، ۱۰۸

زَه : زابیدن، زهدان زن . ۱۱۷

۱۱۷، ۹۲، ۷۸، ۸۳

ذ

ذات: هستی و حقیقت چیزی ۲۹، ۱۹

ذاتُ الْمَخَالِب : جنگال دار ۲۶۹

ذی الْقُرْبی : نزدیکان و خویشان ۲۸

ذُو النُّورین : لقب عثمان خلیفه سوم، زیرا

دو دختر رسول خدا را یکی پس از

دیگری بزنی داشت ۲۹، ۲۸

ذَوِی الْبَاب : خردمندان ۲۰۶

ر

رِداء : چادری که بردوش گیرند، عبا . ۸۸

رِجاء : امید ، و تعلق قلب است بحصول

محبوب در مستقبل . ۲۰۴

رُقعه : کاغذ و پارچه جامه .

۲۷۳، ۲۷۴، ۲۶۶، ۱۶۹، ۶۱

رُند : مردم زیرک و هوشیار و لایبالی و

بی قید و کسمیکه انکار وی از امور

شرعی از زیرکی باشد نه از جهل،

و ظاهر خود در ملامت دارد و باطنش

سلامت باشد . ۲۲۸، ۲۲۶، ۱۹۰، ۱۸۲

رُنده : تراشه و خاك اره .

رَهی : غلام و بنده . ۱۶۰

رُوح الامین : لقب جبرائیل است از

فرشتگان . ۱۲۰

رُوح الله : لقب عیسی بن مریم است زیرا

عیسی (ع) از نفخة روح القدس در



سندان : تنگهی آهنی را گویند که بر تخته

درهای کوچه میخ زنند تا کسیکه

خواهد صاحب خانه را خبر کند حلقه

بر آن تنگه آهنی زند ۲۷۶، ۴۰

سوداء : خلطی از اخلاط اربعه و بمعنی

دیوانگی که بسبب خلط سودا پیدا شود.

۱۴۸، ۱۴۶، ۶۳، ۵۱

سینه کردن : تفاخر کردن . ۶۰

ش

شادروان : سرا پرده ای که در پیش در خانه

وایوان ملوک کشند و نیز فرش منقش

و بساط گرانمایه باشد ۵۸، ۳۹

شبدیز : مانند شب، نام اسب خسرو دوم

پرویز . ۷۱

شعشعانی : دراز، تابنده لطیف. ۱۸۳

شکر ریز : خوش طبع و بذله گو. ۱۴۶

شگرف : عجیب و بزرگ، ۱۰۳، ۱۰۲، ۲۱، ۱۰۳

۲۹۱، ۲۶۸، ۱۸۴، ۱۳۷

شنگرف : ماده ای که از جیوه و گوگرد

سازند و در نقاشی بکار رود . ۱۲۴

شمر : حوض خرد و کوچک و هر جای که

آب ایستاده باشد از زمین و کوه .

۲۳۴

شوخ : چرك و کثافت . ۱۹۸

شنگ : زیبا و خوشگل و شاهد و شوخ و

ظریف . ۶۶

ژ

ژرف : عمیق ۱۵۱، ۱۰۳، ۱۰۲، ۴۶، ۲۱، ۲۶۸، ۲۳۲

س

سارخك : پشه . ۱۱۸

ساقی کوثر : آب دهنده از حوض کوثر که

در بهشت است و آن صفت حضرت علی

است . ۲۹

سالوس : مرد چرب زبان و ظاهر نما و

شیاد . ۸۳

سجاده بر آب افکندن : نوعی از

کرامات صوفیان بوده است ۵۵

سدره : درخت کنار و آن درختی است

بالای آسمان هفتم و آن را سدره المنتهی

گویند. ۱۲۰، ۷۶، ۴۱

ستیری : محالهای ستار و مخفف استار و آن

چهار مثقال و نیم است .

سرتیز : بزرگ و حکیم و فاضل و دانشمند.

۱۷۱

سرشناس : کنایه از مرد کامل . ۸۹

سرغوغا : فتنه انگیز و کسی که باعث فتنه و

غوغا و آشوب شود ۲۳۴

سرمكن : روزگار مبر از مصدر : سر کردن.

۴۲

سعیر : زبانه آتش سوزان ، و نام طبقه

چهارم از هفت طبقه جهنم.

سمند : اسب تیزرو. ۲۲۲



شَنگی : ظرافت و شیرینی . ۶۶

شُولیدن : پریشان شدن . ۱۱۷

ص

صَداع : دردسر . ۱۰۱

صَرَصَر : باده سخت آواز . ۲۳۴، ۲۳۲، ۲۳۵

صَعَوَه : مرغ كوچك مانند گنجشك كه بفارسی سنگانه گویند . ۶۶

صَفَه : ایوان، قسمت بالاین اطاق كه كف آن بلندتر از كف اطاق باشد، سكوی بزرگ . ۲۸۱، ۲۸۲

ط

طَارَم : آسمان و فلك . ۲

طاوُوس فلك : كنایه از خورشید است . ۱۰۵

طَرَّاز : نام شهری در بدخشان .

۲۸۰، ۲۶۰، ۲۵۲

طَرَفَةُ الْعَيْنِ : يك چشم بهم زدن . ۱۰۹

طَرَّه : زلف و موی پیراسته برپیشانی .

۲۷۹، ۲۷۸، ۲۴۹

طَرِيقَت : راه و در اصطلاح صوفیه سیرت

مخصوص سالکان است از قطع منازل

و ترقی در مقامات . ۴۴

طَلَب : بمعنی جستن است و آن نخستین گام

صوفی است در سلوك و جستجوی

معرفت . ۲۱۴، ۱۱۲، ۹۹، ۴۴، ۴۳

۲۲۲، ۲۲۱، ۲۱۹، ۲۱۵

طَمَطِراق : کروفر و خودنمایی، و شأن و

شوکت فروشی . ۱۷۴

طُوبَى : درختی در بهشت كه بهر خانه

شاخی از آن باشد و میوه های

گوناگون خوشبو از آن حاصل آید .

۴۱، ۳۹

طَبِلسَان : چادر و جامه ایكه بردوش

افکنند و همه بدن را بپوشاند و دوخته

نشده باشد . ۲۵۷

طَمَس : نظر دور کردن و محو شدن است

و محو آثار صفات سالک در نور الانوار .

۲۵۷

طِفْل بِشِير : طفل رضیع . ۱۳

ع

عَاق : آنكه نافرمانی پدر و مادر كند و پدر

و مادر از او ناراضی باشند .

عَتِيق : لقب ابو بكر صدیق است ۳۳

عُذْر لَنِكَ آوردن : دلیل و علت نارسا و

غیر قاطع آوردن . ۵۷

عَرَش : تخت ، تختگاه خداوندی كه از

آنجای بر بندگان محیط باشد .

۱۷۰، ۷۲، ۴۲، ۱۸، ۱۷، ۱۱، ۵، ۲

۲۲۰، ۱۸۳

عَرَض لَشْكَر : سان سپاه . ۲۴۶

عَجَب : خودبینی و خودپسندی است كه در

نزد صوفیه سخت نكوهیده است .

۱۹۵



عزى : نام یکی از بتان بزرگ قریش که

در وادی نخلة الشامیه بین مکه و

عراق قرار داشت . ۱۲۵

عقبه : بالارفتن گاه دشوار در کوه .

۷، ۷۷، ۷۸، ۲۶۹

عقل مادر زاد : عقل بالفطرة . ۴۰

على الإطلاق : عموماً و بنحوی که شامل

همه گردد . ۲۸۷

عليون : بلندیاها، بالاترین درجات بهشت .

عمره : حج اصغر ، زیارت کعبه در غیر

موقع حج . ۷۷

عندليب : بلبل . ۴۱

غ

غيرت : رشک ، در اصطلاح صوفیان

کراهت مشارکت غیر است در حق او .

۹، ۶۳، ۶۷، ۱۲۰، ۱۴۹، ۲۱۳، ۲۱۸

ف

فاروق اعظم : اقب عمر بن خطاب خلیفه

دوم است بمعنی فرق دهنده بزرگ

بین حق و باطل . ۳۸، ۲۷

فاروق ۳۸

فتراك : تسمه و دوالی که از پس و پیش

زین اسب آویزند ۱۷، ۲۶

فتوح : جمع فتح یعنی گشایشها و در

اصطلاح صوفیه عبارت است از حصول

چیزی از محلی که توقع آن نمیرفت

۸۵، ۱۱۹، ۱۴۶

فذلك : بقیه‌ی چیزی رو با اصطلاح محاسبان

جمع حساب پس از تفریق ۱۲۳

فرعون : پادشاهی که دشمن موسی در مصر

بود ۱۲، ۱۴، ۳۹، ۱۷۲

۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۸

فرعون بهیمی : مراد نفس حیوانی است ۳۹

فستق : پسته و معرب آن .

فستقی : پسته‌ای رنگ . ۵۱

فصد : رک زدن برای خون گرفتن .

۱۴۶، ۱۴۷

فطننت : دانایی و تیزی و زیرکی خاطر

فقاع : آبجو و شرابی که از جو سازند و

شرابی که سکر نیاورد . ۲۲۴

فقاعی : فقاع فروش . ۱۸۷

فقر : نیستی سالک بود و بیرون آمدن از

صفات خود ۶۷، ۷۷، ۱۳۸، ۱۷۳

فنا : در اصطلاح صوفیه سقوط اوصاف

مذمومه است ۲۲۵

ق

قار : قیر ۹۸

قاف : نام کوهی که گرداگرد عالم است

و در اصطلاح صوفیه قاف عالم کبریایی

و بی نیازی است ۴۵

قایم : دلاک حمام ۳۰۰

قال اندرا : گفت داخل شو ۲۲۹

قدوة : پیشوا ۷۷



**قضا :** در اصطلاح حکم الهی است بر

مخلوقات بر آن نحو که هست از

احوال جاریه ازال تاابد . ۴۹ ،

۸۸ ، ۱۰۷ ، ۹۲ ، ۱۴۱ ، ۱۸۳ ،

۱۹۴

**قُلزُم :** دریای احمر ۲۱۵

**قَلاوُز :** پیش آهنگ و پیش قراول لشکر ،

در اصل ترکی قولاغوز ۱۱۰

**قَلَه :** خم یا سبوی بزرگ ۵۵

**قَلَنَدَر :** مردم ناهموار و در اصطلاح عرفا به

عارف کامل و آراسته ۲۲۹ ، ۲۲۸

**قَلِیَّه :** گوشت بریان کرده ۱۱۹

**قَوَس :** کمان ۲۴۹

**قیاس :** اندازه و اندازه گرفتن میان دو

چیز و برابر گردانیدن یکی را با

دیگری در حکمی ۳۷ ، ۳۴ ، ۸

**ک**

**کالیو :** سرگشته و بی عقل و گبیج ۲۵۵

**کابین و کاوین :** مهر زنان ۹۰

۹۱

**کارینز :** قنات و نیز اسم جایی است .

۱۸۴

**گُرسی :** صندلی و تخت کوچک که بر

تخت بزرگ قرار گیرد یا

جایگاه امرونی خدای تعالی . ۱۱

۱۸ ، ۱۶

**گَرَفَس :** رستنی ماکول از طایفه چتری

که از آن خورش سازند . ۱۹۳

**گَرَوَبیان :** فرشتگان مقرب .

**گَر باختن :** دخل کردن در قمار از راه

خدعه و راستی نداشتن و مکر و

فریبندگی . ۱۶۸ ، ۱۱۱

**گَش :** بیغولۀ ران و زیر بغل . ۶۶

**گَشَف :** در اصطلاح صوفیه محادثه سر

است با حق بنحویکه هیچکس در

آن نباشد . ۷۷

**گُفر :** پوشیدن چیزی ، و پوشیدن آئینه

دل به ظلمت نادانی و خودپسندی .

۲۱۶ ، ۹۸ ، ۸۰

**کَلَّافه ، کَلَّابه :** ریسمان . ۱۷۳

**کَلَّاه از سر گرفتن :** تفقد و دلجوئی

کردن . ۴۳

**کَلَّه داری :** پادشاهی و سلطنت . ۶۰

**کَم زَن :** کسیکه در قمار نقش کم زند ،

منافق و ریاکار .

**کَناسی :** جاروب کشی . ۱۱۳

**کوپله :** حباب و نیز قبه ای که در اعیاد

بپا کنند مانند طاق نصرت امروز .

۱۰

**کَوَثر :** نام نهری است در بهشت . ۶۴

**کُوف :** جغد و بوم و آنرا بوف نیز گویند

۶۴

**کُود :** مجموع و توده ، خرمن ، بار و

رشوه ای که بزمین دهند .



کونین : هردو جهان ، این سرای و آن

سرای .

۱۵

کیسه بردوختن : توقع داشتن بافراط

ک

گران جان : سخت جان و متحمل ۱۴۳

گر بزرگ : مکار و دلیر و زیرک . ۲۶۴

گرم : غم و اندوه و زحمت و شدت و

کوفتگی و دلگیری . ۲۶۹

گرد نان : مردمان قوی و مقتدر . ۱۵۵

گلخن تاب : تون تاب .

۱۹۱ ، ۱۹۰

ل

لات : از بتان عرب در جاهلیت که بصورت

تخته سنگی مربع بوده است . ۲۰۷

لاتامن : ایمن مباش . ۲۴

لاتیاسوا : نومید مباشید . ۲۴

لاشئ : ناچیز و بیهوده و بی ارزش ، ۱۳۳

لب : خرد و عقل ۳۰

لحیف : لحاف و روپوش . ۱۸۴

لعمرك : بجان تو . ۲۳

لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا : بدرجه

نیکی و بخشش نرسید مگر اینکه انفاق

کنید ( مما تحبون ) : از آنچه را

که دوست دارید . ۱۳۶

م

مباحی : کسیکه در هر کار فعل و ترك آن

برای وی مساوی و بی تفاوت باشد ،

و نیز بی اعتنای بشرع را گویند . ۲۲۳

محتسب : مأمور حکومتی شهر که سنگها

و اوزان و مأكولات را می آزماید و

از اعمال نامشروع چون قمار کردن

و شراب خوردن نهی می کند .

محو : رفع اوصاف عادی و متعارف است

بطوریکه عقل ظاهری زائل شود

و حالت بی خودی دست دهد ۴

۱۳ ، ۲۱ ، ۲۴ ، ۹۷ ، ۱۷۱ ، ۱۷۲ ، ۱۸۹

۲۵۷ ، ۲۲۵

مخرقه : دروغ گفتن و شرمندگی ، ۹۳

مخنث : مرد خنثی ، نامرد .

۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵

مدبر : کسیکه اعمال وی اثر بند کند و

بمکس نتیجه بخشد ، بخلاف مقبل ۱۷۰

مرد معطل : کسی که قائل به تعلیل قدرت

خدا در آفرینش باشد ، دهری ،

طبیعی مذهب . ۵

مست : ناله و غم و اندوه .

مستهام : آشفته و سرگردان و پریشان و

بی ثبات . ۹۱

مسند : تکیه گاه و بالش بزرگ .

۲۰۳ ، ۲۷۳

مشکات : فانوس و جای چراغ . ۲۸۹

مشتکی : شکایت کننده . ۹۳۱



**مَنْج** : زنبور عسل . ۲۳۹  
**مِنْ الْمَاءِ كُلُّ شَيْءٍ حَيٍّ** : از آب است که هر چیز زنده است .  
**مُنْكَرٌ وَنَكِيرٌ** : دو فرشته اند که در شب اول قبر از مرده سؤال کنند و جواب شنوند ۱۸۸  
**مَنِيٌّ** : تکبر و خود بینی ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۵  
**مُوسِيَجَه** : مرغی است شبیه بفاخته . ۲۲، ۳۹  
**مَوِينٌ** : انگور خشک شده ، کشمش . ۱۹۸  
**مَنْصُوبَةٌ** : نام بازی هفتم از هفت بازی نرد . ۲۷۹  
**مَهْتَابٌ** پیمودن : کاری بیهوده و هرزه کردن .  
**مَهْلٌ** : مهلت ، آهسته کار کردن و نرمی ۱۷۹، ۲۱۷، ۲۶۲  
**مِيثَاقٌ** : عهد و پیمان . ۲۰۸  
**مِيعٌ** : ابر . ۱۵، ۹۸، ۱۰۲، ۱۲۱، ۱۹۸  
**مِوَةٌ** دل : کنایه از فرزند باشد . ۱۴۳  
**نَافِهٌ** : کیسه ای که در آن مشک باشد ۲۲۱  
**نَاكٌ** : مشک و عنبر مغشوش و مصنوعی که از جگر و دل سوخته سازند . ۲۹۳  
**نَاكِدَةٌ** : ناک فروش . ۲۹۳

**مُصَلًّا** : نمازگاه و جای نماز . ۲۱۴  
**مُصْحَفٌ** : چیزی که در آن صحیفه ها فراهم شود و قرآن کریم را نیز گویند . ۷۱، ۸۸  
**مُضَيِّفٌ** : مهمانسرا . ۲۵۸  
**مِعْرَاجٌ** : به آسمان بر شدن یا معراج رسول خدا در شب اسری به بیت المقدس و آسمانها ۲۰، ۴۰، ۲۳۳، ۲۶۷، ۲۷۰  
**مَعْرِفَتٌ** : عام و علم به خدای تعالی و ان صفت کسی است که خدای را به نامها و صفتهايش شناسد ۷۸، ۲۳۱، ۱۷۷، ۱۹۰، ۱۹۲  
**مَغْنَطِيسٌ** : سنگی که آهن را جذب کند . ۱۷۲  
**مَقَامَاتٌ** : جمع مقام است بمعنی جای ایستادن ، و مراد مرتبه است از مراتب سلوك که محل استقامت سالک گردد . ۷۷  
**مُقَرَّرٌ** : آنکه حکم بخواندن میکند و خواندن میفرماید و نیز خواننده و تعلیم دهنده قرآن ۱۰۶  
**مَقْعَدٌ** : نشستنگاه . ۵۳  
**مُلْكٌ** : به ضم میم دانه ای سیاه بزرگتر از ماش و ما کول که بعضی جلیبان گویند ۱۲، ۵۷، ۵۸، ۷۱، ۱۰۵، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۷۴، ۲۵۹، ۲۷۱، ۲۳۳  
 ۱۷۳، ۲۶۸



ناموس : قانون ، آزر ، صاحب راز و

سر ، واصطلاحاً در پیش صوفیه توقع  
حرمت و جاه از خلق داشتن و طلب  
جاه و شهرت و خود نمایی . ۸۲

ناو : چوب میان خالی که آب در آن جاری

کنند مانند جوی . ۲۵ ، ۲۶

نخل : خرما بن ، درخت خرما . ۲۴۲

نزل : آنچه پیش مهمان که به بخانه‌ای

فرود آید از طعام و جز آن آرند ۴۳

نژند : غمگین و حیران . ۱۱۱

نعل در آتش نهادن : کنایه از شیفته و  
بیقرار کردن است . ۳

نفر : گروه مردمان از سه تا ده . ۱۰۴

نگارستان : لقب شهری پر نقش و نگار

در حد چین که مردم آن در انواع نقاشی  
مهارت داشتند

نمروده پادشاه جبّاری که معاصر ابراهیم

بوده و او را در آتش افکند و آتش  
بامر خدا بروی گلستان شد .

۱۳۳ ، ۴۰

نوباوه : هر چیز نودرآمده . ۸۹

نهاد : بنیاد و سرشت . ۱۲۶

و

وثاق : هر چیزی که بدان چیزی را بندند

مانند ریسمان و بند ، و به ضم واو

بمعنی اطاق و خانه باشد . ۲۸۳ ، ۱۶

ورغ : بندی که از چوب و علف و خاک پیش

رودخانه بندند . ۲۶۵

وزغ : غوک و قورباغه . ۲۶۵

وسواس : اندیشه و آنچه در دل گذرد در دل

افکندن شیطان و چیز بی نفع و خیر . ۸۲

وشاق : غلام مقبول و پسر ساده روی .

۱۸۲ ، ۱۵

وشی پوش : سرخ منقار ، منسوب

به وش و آن شهر است از ترکستان

که قماش لطیفی در آن شهر می یافتند

۵۶

ه

هامان : نام یاقب وزیر فرعون مصر در

زمان موسی بود . ۱۹۸

هدهد : پوپک و شانه سرواورا مرغ سلیمان

نیز گویند . ۳۹ ، ۳

هفت دوزخ : هفت طبقه جهنم است از

اینقرار : سقر ، سمیر ، لظی ، حطمه ،

جحیم ، جهنم ، هاویه . ۸۳ ، ۴

هفت وادی : یعنی هفت دره و در نزد

بعضی از صوفیه این هفت وادی این

ها بوده اند : وادی طلب ، عشق ،

معرفت استغناء ، توحید ، حیرت ،

فقر ، فنا . ۲۱۴

هفت صحن : هفت آسمان . ۴۲



هُمَّای : مرغی است که استخوان خوردو

جانور نیازارد و او را مرغ سعادت

نیز گویند . ۵۸ ، ۵۹

هِمَّت : اراده بلند و قصد دل و در اصطلاح

صوفیه قصد قلب است با جمیع قوای

روحانی خود بسوی حق تعالی برای

حصول کمال .

۱۷۵ ، ۱۷۴ ، ۱۷۲ ، ۹۶ ، ۵۹

هَم چَلَه : صوفی که با صوفی دیگری در

یک خانه چله در ریاضت نشینند .

۶۸

هِندو : مردم هند، و بنده‌ی سیاه و خدمت

کار ۱۷۸ ، ۸۳

ی

یارِ غار : بمعنی ابوبکر است که با رسول

خدا در هجرت از مکه بمدینه مدتی

در غار ثور بودند . ۳۶

یَخْنی : ذخیره . ۳۵

یَدِ بَیْضَا : معجزه موسی (ع) که هرگاه

دست در بغل کردی و بر آوردی از

آن نوری ساطع شدی . ۲۹

یَمِینُ اللّٰه : حجر الاسود . ۲۰



## نامهای پرندگان

عنقا ۶۸ .	باز ۴۰ ، ۶۰
فاخته ۴۲ .	بط ۵۴
قمری ۴۲ .	بلبل ۴۷
ققنس ۱۵۳ .	بوتیمار ۶۲
کبک ۴۰ ، ۵۶ .	بوف ۶۴
کوف ۶۴ .	تذرو ۴۱
موسیچه ۳۹ .	چرخ ۴۲
مرغ زرین ۴۳ .	خفاش ۱۶۳ ، ۱۷۵
هدهد ۳ ، ۳۹ ، ۴۳ ، ۴۴ ، ۴۹ ، ۵۲ ،	دراج ۴۰
۵۳ ، ۵۵ ، ۵۷ ، ۵۹ ، ۶۱ ، ۶۳ ، ۶۵ ،	سیمرغ ۴۳ ، ۴۷ ، ۱۰۲ ، ۲۶۹ ، ۲۷۴ .
۶۶ ، ۶۹ ، ۷۵ ، ۷۶ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ،	شاهین ۴۲ .
۱۰۶ ، ۱۱۲ ، ۱۲۴ ، ۱۲۷ ، ۱۳۱ ،	صعوه ۶۶ .
۱۴۰ ، ۱۴۵ ، ۱۵۲ ، ۱۵۸ ، ۱۶۴ ، ۱۶۹ ،	طوطی ۳۹ ، ۵۱ .
۱۷۲ ، ۱۷۳ ، ۱۷۶ ، ۱۸۲ ، ۱۸۷ ،	طاوس ۴۱ ، ۵۲ .
۱۹۲ ، ۱۹۹ ، ۲۱۰ .	عندلیب ۴۱ .



## اسماء اعلام

### الف

آدم ابوالبشر ۹، ۱۲، ۴۱، ۵۳، ۲۱۶، ۲۳۵

آزر ۶۵، ۱۲۵، ۱۳۱

ابراهیم ادهم ۱۷۳، ۳۱۳

ابراهیم خلیل ۳۹، ۱۲۰، ۲۳۱

ابلیس ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۹۲، ۱۹۵، ۲۱۶

ابوبکر صدیق ۲۷، ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۳۴

۳۰۴، ۳۸، ۳۶

ابوبکر نیشابوری ۱۹۴، ۳۱۴

ابوالحسین = ابوالحسین

ابوسعید ابوالخیر = ابوسعید مهنه

ابوعلی = ابوعلی

ابوعلی رودباری = ابوعلی رودباری

ابوعلی طوسی = ابوعلی طوسی

احمد حنبل ۱۷۷، ۳۱۳

ارسططاليس ۲۹۰

اسکندر ۷۳، ۲۹۰

اسماعيل ۱۲، ۲۹۵

اکف (شیخ) ۱۶۶، ۲۹۶

اویس قرن ۳۲، ۳۰۴

ایاز ۷۳، ۷۴، ۲۰۴، ۲۴۶، ۳۱۴

ایوب ۱۲

### ب

بایرید بسطامی ۱۰۴، ۱۶۶، ۱۸۸، ۳۰۷

برهان محقق ۲۴۱، ۳۳۴

بشر حافی ۱۷۷، ۳۱۳

بغداد ۱۲۱

بقراط ۱۵۷، ۳۱۱

بلال ۲۱، ۳۵، ۳۰۴

بوسعید مهنه ۱۶۱، ۲۲۰، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۱۱

بوالحسین ۲۰۹

بوعلی ۲۴۲

بوعلی رودباری ۲۰۳، ۳۱۴

بوعلی طوسی ۲۱۲، ۲۴۲، ۳۱۵

### پ

پیر ترکستان ۱۷۰، ۳۱۲، ۳۳۰

### ت

ترمذی ۱۶۶، ۳۱۲

### ج

جبرئیل (روح الامین) ۱۲۰، ۱۹۷، ۲۳۱

جنید ۱۵۱، ۱۶۲، ۳۱۱

جهودان ۱۲، ۱۸۶

### چ

چین ۲۷، ۴۷

### ح

حبیب اعجمی ۱۰۹، ۳۰۷

حسن میمنندی ۲۴۶

حذیفه ۳۱، ۳۰۴

حسن بصری ۱۳۷، ۳۱۰

حلاج ۱۵۰، ۲۷۶، ۳۱۱

حمیرا ۲۱



خ

خراسان ۱۸۳

خرقانی (شیخ) ۱۱۴، ۱۶۷، ۱۷۰، ۳۱۲

د

داود ۱۲، ۴۱، ۲۰۳، ۲۰۷

ذ

ذوالفقار ۲۹

ذوالقرنین ۴۳

ذوالنون ۴۲، ۱۷۱، ۳۱۲

ر

رابعه ۳۶، ۱۱۷، ۱۳۷، ۲۰۶، ۲۲۲، ۳۰۸

رخش ۲۵۷

روح القدس ۲۴۹

روم ۷۸، ۹۳

ز

زکریا ۱۲

زلیخا ۲۱۰

س

سبا ۳۹

سلیمان ۱۲، ۳۹، ۴۵، ۵۸، ۶۹، ۱۰۵،

۱۰۷، ۲۷۲، ۲۹۹

سنجر ۱۷۴

سومنا ۲۰۷

ش

شبلی ۱۲۴، ۱۴۸، ۲۱۷، ۲۹۵، ۳۰۰، ۳۰۹

شداد ۱۳۳

شیطان ۱۹، ۲۱۶

ص

صالح ۴۰، ۳۱۹

صنعان (شیخ) ۷۷

ط

طور ۳۹، ۱۹۷

طه ۲۷، ۳۲۵

ع

عایشه (ام المؤمنین) ۳۵، ۳۷، ۳۰۵، ۳۲۳

عباسه ۱۲۳، ۱۲۸، ۲۶۸، ۳۰۹

عباسیان ۳، ۳۰۲

عثمان ۲۸

عمر و بو عثمان مکی (بو علی) ۲۱۶، ۳۱۵

عرصات ۱۷

عزرائیل ۱۴۰، ۲۳۱

عزی ۱۲۵

عطار ۱۷، ۲۴۰، ۲۸۶، ۲۹۰، ۲۹۳

علی مرتضیٰ ۲۹، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶

عمر فاروق ۲۷، ۳۱، ۳۲، ۳۵، ۲۹۱

عمید ۱۸۳، ۳۳۰

عیسیٰ ۱۲، ۲۲، ۳۱، ۱۳۲، ۱۵۶، ۲۳۴،

۳۰۲

غ

غزنین ۲۰۸

غوری (شیخ) ۱۷۴، ۳۱۳

ف

فرعون ۱۲، ۱۴، ۳۹، ۱۷۲، ۱۹۳، ۱۹۵،

۱۹۸



ق

قاب قوسین ۲۴۹ ، ۳۱۶

قارون ۱۲۱ ، ۱۳۳ ، ۳۲۹

قاف ۴۵ ، ۱۱۸

ک

کارینز ۱۸۴

کعبه ۸۳ ، ۹۳ ، ۱۱۷

کرباد ۱۵۹

ل

لات ۲۰۷

لقمان سرخسی ۲۴۴ ، ۳۱۶

لوط ۲۰۴

لیلة الجن ۱۹

لیلی ۲۲۴ ، ۲۷۱

م

مالک دینار ۱۳۲ ، ۳۱۰

مجنون ۲۱۸ ، ۲۲۴ ، ۲۷۱

محمود غزنوی ۱۰۷:۷۳ ، ۱۱۰ ، ۱۷۷ ،

۱۷۸ ، ۱۹۰ ، ۲۰۴ ، ۲۰۷ ، ۲۰۸ ، ۲۱۰ ،

۲۲۱ ، ۲۲۶ ، ۲۳۳ ، ۲۴۶ ،

مریم ۱۳۲ ، ۲۶۸

مصر ۴۲ ، ۱۷۳ ، ۱۸۵ ، ۲۷۳

معشوق طوسی ۲۵۶ ، ۳۱۶

منکر و نکیر ۱۸۸ ، ۳۱۴

موسی کلیم الله ۱۲ ، ۱۴ ، ۲۲ ، ۳۹ ، ۱۲۱

۱۹۵ ، ۱۹۷

ن

نصر آبادی (شیخ) ۲۵۴ ، ۳۱۶

نظام الملك ۲۹۸

نمرود ۴۰ ، ۱۳۳ ، ۳۱۸

نوح ۱۲

نوری (ابوالحسین) ۲۶۸ ، ۳۱۷ .

نوقانی (شیخ) ۱۱۴ ، ۳۰۷ .

نیل ، ۲۸

ه

هامان ۳۹ ، ۱۹۸ .

و

واسطی ۱۸۶ ، ۳۱۴

ی

یشرب ۲۹۱

یحیی بن زکریا ۱۲

یعقوب ۱۲ ، ۶۷ ، ۷۱ ، ۱۸۰ ، ۲۳۱

یمین الله ۲۰ ، ۳۰۳

یوسف ۱۲ ، ۴۲ ، ۶۷ ، ۸۲ ، ۱۴۴ ، ۱۷۳ ،

۱۸۰ ، ۱۸۹ ، ۲۲۲ ، ۲۷۳ ، ۲۴۸

یوسف همدان ۲۱۸ ، ۳۱۶

یونان ۲۹۱

یونس (ذوالنون) ۱۲ ، ۴۲



# شرح سودی

## بر گلستان سعدی

اثر ارجمند ادیب بزرگوار ترك «محمد بسنوی مشهور به سودی» ترجمه آقایان حیدر خوش طینت، زین العابدین چاوشی و علی اکبر کاظمی، بامقدمه استادد کترممنوچهر مرتضوی در ۱۱۱۰ صفحه و زیری، دارای یازده فهرست راهنما، با چاپ و جلد ممتاز انتشار یافت.

کتاب سودبخش و پرفیزی که اغلب محققان و اساتید ادب در طی قرن‌ها از آن سود جسته و در سراسر ممالک اسلامی و قلمرو زبان فارسی آن را به عظمت ستوده‌اند، اینک بعد از ۳۸۴ سال از تاریخ تألیف آن و در هفتصد و سی و چهارمین سال تصنیف گلستان به همه مردم هم‌زمان سعدی سپرده می‌شود.

با صرف نظر از بعضی نکات در خور تأمل، شرح سودی کامل‌ترین شرحی است که از زمان سعدی تا امروز بر گلستان نوشته شده و برای دریافت بسیاری از لطائف سخن سعدی در گلستان و کشف رموز فصاحت در سایر آثار ادبی بزرگ رجوع به شرح سودی یگانه و سیله راهگشا و روشن‌کننده است.

خوانندگان عزیز: می‌توانند تمام انتشارات دانشگاه تهران و تبریز و بنیاد فرهنگ ایران و انجمن آثار ملی را از کتابفروشی تهران ایتیاع فرمایند.

در تبریز بازار شیشه‌گر خانه تلفن ۲۲۷۳۲ و در تهران ناصر خسرو پاساژ مجیدی تلفن ۵۳۷۸۴۹ یا با صندوق پستی ۷۸۰ مکاتبه و تهیه فرمایند.



## کتابفروشی تهران

در راه نشر آثار برگزیده علم و ادب ایران و جهان:

### منطق الطیر

صحیح‌ترین نسخه بامقدمه و حواشی و تعلیقات و فهرست لغات و اعلام چاپ انتقادی مورد توجه و اعتماد اساتید - باهتمام دکتر محمد جواد مشکوره

### فلاسفه شیعه

تألیف شیخ عبدالله نعمه ، ترجمه سید جعفر غضبان، نخستین و عالمانه -  
ترین اثر مدونی است که در احوال و آثار فلاسفه شیعه به شیوه تحقیقی  
امروز نوشته شده .

### چرچیل. روز ولت. استالین

تألیف هربرت نایس، ترجمه ابوطالب صارمی در ۷۲۰ صفحه - کتابی  
است مستند که از روی اسناد محرمانه زمان جنگ دوم تهیه شده و رازهای  
مکتوم تاریخ معاصر را مکشوف میسازد .

### فرقه اسماعیلیه

تألیف گ. س. هاجسن ، ترجمه فریدون بدره‌ای در ۶۱۲ صفحه .  
نخستین اثر تحقیقی مبسوط و مستقل در مطبوعات فارسی که همه معلومات  
مراجع مهم و معتبر را درباره اسماعیلیان یکجا در دسترس خواننده قرار  
میدهد .

از همه جا با «کتابفروشی تهران» مکاتبه فرمائید

فروشگاه تبریز : بازار شیشه گر خانه (تلفن ۲۲۷۳۳)

دفتر مرکزی : تهران، ناصر خسرو پاساژ مجیدی (تلفن ۵۳۷۸۴۹)



يك مرجع معتبر برای آن عددهمعدود از کتابخوانان که اهل  
خبرند و در تاریخ اسلام و شرق مطالعه عمیق و مستند را  
می‌پسندند .

# تاریخ امیراطوری

عثمانی

تألیف «وین و وسینیچ» ترجمه «سهیل آذری»

در ۲۳۸ صفحه با فهرست اعلام و جلد سلوفان

در این کتاب دوره کامل تاریخ امپراتوری عثمانی که از دوران خلافت  
ریشه گرفته است تا زمان مصطفی کمال آتاتورک که سازمان حکومت ترکیه نوین  
بنیاد گرفت بر اساس تاریخ نگاری علمی امروز مورد بحث قرار گرفته است .  
این کتاب در زمینه خود یگانه مأخذ مطالعه در تاریخ عثمانی از آغاز نهضت  
تازوال شوکت امپراتوری آن و از اسلام گرائی تا ترک گرائی است که تاکنون  
به زبان فارسی انتشار یافته است .

کتابفروشی تهران

تبریز، بازار شیشه گرخانه تهران، ناصر خسرو، پاساژ مجیدی

خواننده عزیز، می‌توانید از کتابفروشان معتبر تهران و شهرستانها  
اتباع فرمایید.



## اخبار سلاجقه روم

تاریخ ابن بی بی و ضمائم از متون فارسی  
و تعلیقات و مقدمه مفصل باهتمام دکتر  
محمد جواد مشکور ، ۸۰۰ ص ۰۰۰۰

با وجود همه اهمیتی که تاریخ آل سلجوق آسیای صغیر در روشنگری  
تاریخ ایران و شرق و ممالك اسلامی دارد در متون قدیم تنها دو کتاب مهم در  
این زمینه در دست است . سلجوقنامه ابن بی بی والاوامر العلائیه ، و چه بسیار  
ملاحظات و نکات تاریخی که در منابع گوناگون پراکنده است و مراجعه به آنها  
برای اهل خبر و تحقیق مستلزم مجال هنگفت است .  
تدوین کتاب اخبار سلاجقه روم بمنظور این است که همه اخبار مربوط  
به تاریخ سلجوقیان روم را یکجا در اختیار اهل تتبع قرار دهد و کار دشوار  
پژوهش را بر محقق آسان کند . مندرجات این کتاب شامل مطالب تاریخی  
سلجوقنامه ابن بی بی است که همه جا با مندرجات الاوامر العلائیه تطبیق شده و  
نیز کلیه مطالبی که در متون مهم تاریخی در این باره محل توجه و مراجعه  
مورخان است تا در احوال و آثار سلاطین آل سلجوق در آسیای صغیر مرجمی  
حاوی همه اطلاعات دستیاب وجود داشته باشد .  
در این کتاب متن سلجوقنامه ابن بی بی چاپ انتقادی اروپا بصورت افست  
نقل شده و دیگر مستخرجات با ذکر محل و مورد الحاق شده و مقدمه مبسوط  
مؤلف بجای خود بسیاری از نکات دقیق مربوط به سلاجقه روم را روشن گردانیده  
است .

چهل صفحه تصویر از آثار سلاجقه روم و فهرستهای لازم بر تاریخ این  
طبقه از سلجوقیان پرتوی تازه می افکند و محققان ، مستشرقان و دانشجویان  
تاریخ قدر این مجموعه را می شناسند .

از همه جا با « کتابفروشی تهران » مکاتبه فرمائید

۲۲۷۳۲ } تلفن  
۵۳۷۸۴۹

تبریز بازار شیشه گر خانه  
تهران ناصر خسرو پاساژ مجیدی



THE UNIVERSITY OF CHICAGO  
PRESS

CHICAGO, ILL.

To the memory of my mother

THE UNIVERSITY OF CHICAGO  
PRESS

72

CHICAGO, ILL.

THE UNIVERSITY OF CHICAGO  
PRESS

CHICAGO, ILL.



**FARID UD DIN ATTAR**  
**THE CONFERENCE OF THE BIRDS**

**‘ MANTIQ UT - TAIR ’**

A philosophical and mystical Poem in Persian language  
Edited from the Oldest Manuscripts with introduction  
critical notes and appendices.

**BY**

**Dr . M . J . MaShkur**

professor of The  
National Teacher College  
IN IRAN  
Third Edition  
. Tehran 1968

**KASHMIR UNIVERSITY**  
LIBRARY

Acc. No 12-1633.....  
Date .....8.....4...77...



Title

Author

Accession No.

Call No.

Borrower's  
No.

Issue  
Date

Borrower's  
No.

Issue  
Date













شماره ثبت دفتر مخصوص کتابخانه ملی ۱۲۴۷ بتاریخ ۵۳/۹/۱۱